نام کتاب : ملکه ی جهنمی ، پادشاه دوزخی

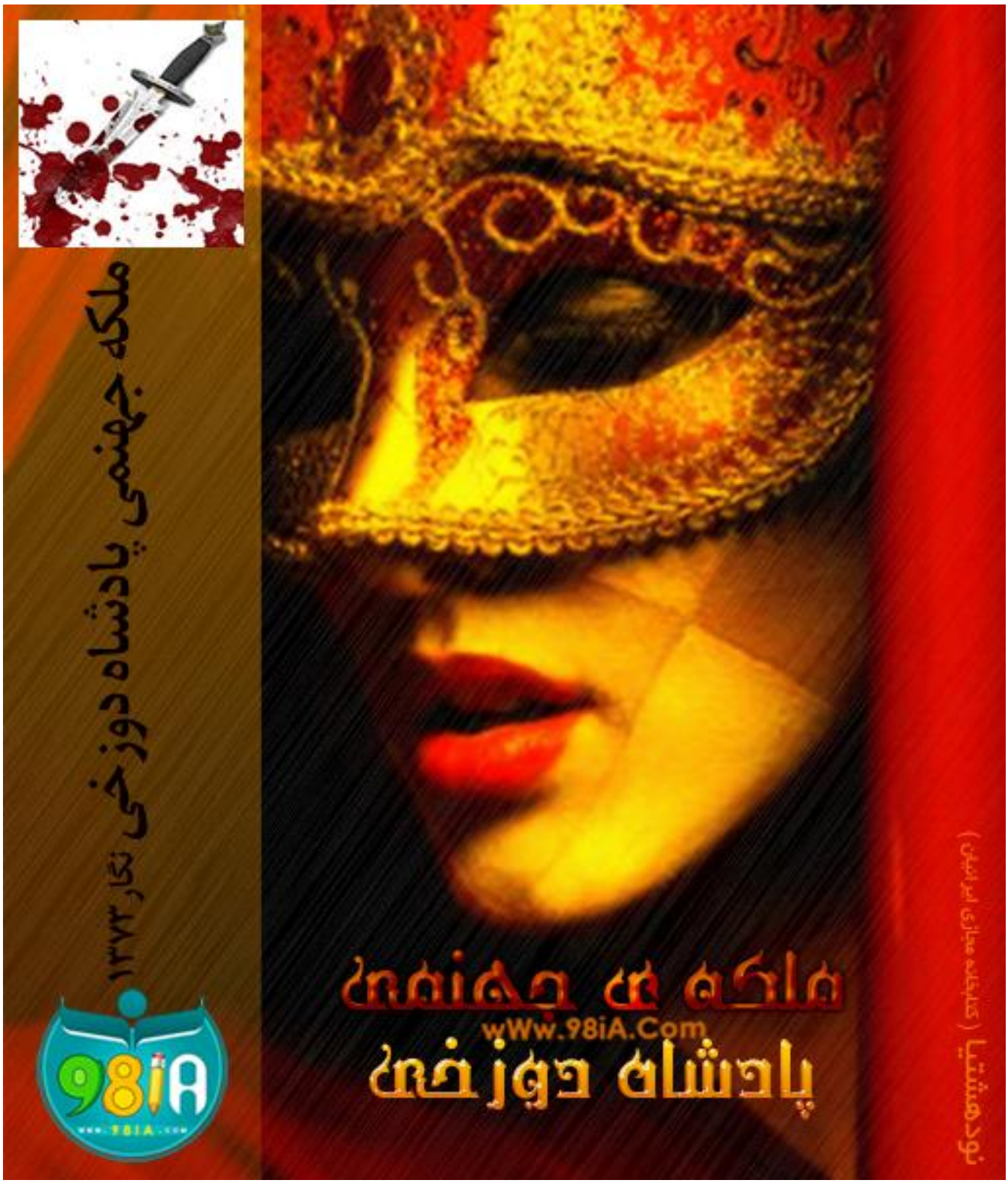
نویسنده : نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : **Sepid** کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : **hediyeh_b** کاربر انجمن نودهشتیا

ملکه بودن حرمت داره.

یه ملکه هیچ وقت به چیزای کم قانع نمیشه.

فقط و فقط بهترین و بالاترین چیزا...

مثل بالاترین مبلغ برای کشتن یه نفر.

مثل بهترین نفر برای کشتن.

من یه قاتلم.

یه حرفه ای که از هیچی نمیترسه، حتی از مرگ.

چون من و مرگ بهترین رفیقای هم دیگه هستیم.

من دیانا هستم، ملکه ی جهنمی...

***

-خوب بخوابی کوچولو...

لبخند زدم و با خونسردی سرنگو از رگش بیرون کشیدم. چند لحظه بعد راهی اون دنیا میشد. درپوش سوزنو گذاشتم و سرنگو توی یه پلاستیک توی جیبم انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در خروجی راه افتادم. بدون جلب توجه از بیمارستان بیرون زدم و سوار لامبورگینی گالاردوی سیاهم شدم. یکی دیگه، مثل همیشه بی سر و صدا... سرمو خم کردم و کلاه گیس قهوه ای رنگمو از زیر شالم بیرون کشیدم و زیر داشبرد، جایی که مخفی بود و دور از چشم قایم کردم. فقط لنزم باقی میموند که اونم سر یه فرصت حسابی از دستش خلاص میشدم... عینک دودیمو به چشمم زدم و به سمت کافی شاپ حرکت کردم.

***

-ملکه؟

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم گفتم: بشین.

صدای کشیدن صندلی روی زمین اعصابمو بهم ریخت. چند لحظه بعد طرف مقابلم با خوشی پرسید: تمومه؟

-اوهوم. باقی پول؟

یه پاکت قهوه ای مقابلم گذاشت.

-خوبه. اینم مال توئه...

از جیبم یه پلاستیک بیرون کشیدم و روی میز به سمتش هل دادم.

–این چیه؟

–سرنگ. برش دار و برو. اگه بفهمم چیزی درباره ی من به کسی گفتی...

سرمو بالا گرفتم و به چشماش زل زدم: به سرنوشت همین یارو دچار میشی. شک نکن...

مرده با ترس آب دهنشو قورت داد و سرنگو برداشت و توی جیب کتش چپوند. بعد گفت: کسی نمیفهمه؟

فنجون قهوه مو دستم گرفتم: اگه کسی میفهمید، من الان اینجا نبودم، داشتم آب خنک میخوردم!

سرشو تکون داد و به سرعت غیبش زد. زمزمه کردم: به سلامت.

به بیرون کافی شاپ زل زدم و دیدمش که داشت به سمتش ماشین میدوید. هه... مردک بیچاره. ببین چه جوری ذوق مرگ شده. به پاکت نگاهی انداختم و با دیدن تراولا گوشه لبم لبخند کمرنگی ظاهر شد. دویست میلیون آخر... شکار ارزون قیمتی بود. به اصرار یکی از آشناهام قبولش کردم، چون من طرف اینجور چیزا اصلا نمیرم. وقت من طلاس، نمیذارم هیچ احمقی وقتمو هدر بده. با آرامش بلند شدم و دستکشای چرمی و عینکمو دستم گرفتم. یه انعام درست حسابی روی میز گذاشتم و از کافی شاپ بیرون زدم. هوا بدجوری گرفته بود... شاید یه بارون حسابی، شایدم یه طوفان کوچولو... اهمیتی نداره. پشت فرمون نشستم و به سمت خونه راه افتادم. الان وقت استراحته...

***

–چیزی میل ندارین؟

غرغر کردم: نه. میتونی بری.

صدای پای تهمینه روی کاشیا طنین انداز شد و با دور شدن صداش، میتونستم تشخیص بدم که رفته. تلفن کنارم زنگ خورد. بدون نگاه کردن دستمو دراز کردم و از روی میز برش داشتم.

–بله؟

–خانوم تارا قنبری؟

اسم رمز! لبخند زدم: بله بفرمائید.

–احوال شما؟ از طرف کسی مزاحمتون میشم.

با سردی پرسیدم: اسم؟

–اِ... حامد لشکری...

قیافه ی مشتری گردن کلفت و پولدار همیشگیم مقابل چشمام ظاهر شد: آه... بله... شناختم. امرتون؟

–میخواستم با یه نفر خدافظی کنم.

–چه عالی... این کار مورد علاقه ی منه. چه کسی؟

مرده آهسته زمزمه کرد: یه رقیب.

–خوبه... خوبه... این رقیب چقدر مهمه؟

–انقدر که داره شرکت منو ورشکست میکنه.

با انگشتام ماسکمو لمس کردم: پس رقیب خاصی محسوب میشه... من برای خدافظی با این که میفرمائین زیاد دستمزد میگیرم.

–خب... چقدر؟

–هفتصد تا.

به وضوح جا خورد: ببخشید؟؟

–گفتم هفتصد تا. اگه ناراضی هستین برین پیش یکی دیگه. من از این مقدار کمتر نمیگیرم.

مکث کرد. داشت پیش خودش سبک سنگین میکرد بیخیال بشه یا نه. کمتر از این مقدار اصلا مورد پسندم نبود. یه ملکه هیچ وقت از چیزای کم و بی ارزش خوشش نمیاد.

–باشه قبوله. فقط نصف مبلغو اول میدم، اگه طرف خدافظی کرد مابقی شو تقدیم میکنم.

–خوبه. آدرس؟

آدرسو گفت و من به خاطر سپردم. حافظه م تو کل دنیا نظیر نداره... همین الان هم آدرس تک تک خونه هایی که رفتم و به قول این یارو باهاشون خدافظی کردم رو از بَرَم. بعد پرسید: کجا باید همدیگه رو ببینیم؟

–از آقای لشکری بپرسین.

–آخه چرا؟

با عصبانیت تاکید کردم: به خاطر دلایلی که به شما ربطی نداره!

دکمه رو فشار دادم و تلفنو سر جاش گذاشتم. مشتریای اعصاب خورد کن... نفس عمیقی کشیدم و حلقه ی خیار روی چشمامو برداشتم. به سقف زل زدم و فک کردم از این یارو چه مدلی خدافظی کنم که براش تبدیل به خاطره بشه...

***

مرده داشت با تعجب نگام میکرد. انگار تا حالا آدم ندیده!! سرمو کج کردم: چیزی شده؟

–نه... نه... حالا باید چکار کنم؟

–عکسش.

یه تیکه کاغذ به سمتم گرفت. با خونسردی براندازش کردم.

–اسمش چیه؟

–کامبیز رستگار.

سرمو تکون دادم: شکار خوش تیپیه، فقط حیف که باید باهاش بای بای کنم...

بعد به مرده رو کردم: چه مدلی بفرستمش دیار باقی؟

شروع کرد به فک کردن: نمیدونم....

–از همه بهتر سرنگه. عاشقشم.

گیج شده نگام کرد: سرنگ؟ چجوری؟

با آرامش توضیح دادم: یه سرنگ بر میداری، پیستون سرنگ رو به سمت خودت میکشی. توش پر میشه از یه ماده ی بی رنگ به اسم هوا. بعد خیلی ریلکس سرنگو وارد رگش میکنی... پیستون رو که فشار بدی کار به اتمام میرسه. توضیحاتم کافی بود؟

تند تند سرشو تکن داد: بله همین خوبه! بعدش که اتفاقی پیش نمیاد؟

بسته ی مقابلمو که سیصد و پنجاه میلیون پول بود رو نوازش کردم: نه. ملکه ی جهنمی به کارش وارده.

با کنجکاوی پرسید: حالا چرا ملکه ی جهنمی؟

–چون کارم فرستادن آدمای زبون نفهم به ته جهنمه.

بعد با دستم یه خط فرضی روی گردنم کشیدم. مرده از ترس رنگش پریده بود! شاید باورش نمیشد یه زن به زیبایی من انقدر بی رحم و سنگدل باشه. ابرو بالا انداختم: همین امشب خوبه؟

–چی؟

طرف از اینا بود که خیلی دیر مطلبو میگیره، چیزی نگفتم تا خودش منظورمو بفهمه. یه دفه گفت: آهان... آره خیلی خوبه!

–پس من فردا، همین ساعت، همین جا منتظر باقی پولم.

با چشمای از حدقه بیرون زده گفت: فردا؟ یعنی به این سرعت؟؟

پوزخند زدم: گفتم که ملکه به کارش وارده!

***

امشب شب با شکوهیه... تصمیم گرفتم به روش خاصم عمل کنم. به سمت تابلوی کوچیک روی دیوار قدم برداشتم و با احتیاط دکمه ی زیر قابشو فشردم. تق صدا داد و کنار رفت. انگشتام به نرمی روی صفحه کلید ظاهر شده لغزیدن و رمزو وارد کردن. بعد سرمو جلو بردم و لیزر چشممو کاوش کرد. چند ثانیه طول کشید و چند متر اون طرف تر، پشت یه قالیچه ی گرون قیمت، یه در به آهستگی باز شد. به سمتش رفتم و قالیچه رو کنار زدم. داخل راهروی سفیدی قدم گذاشتم و همزمان با ورودم چراغای بالای سرم چشمک زدن و روشن شدن. بعد از چندین و چند متر بالاخره به در دوم رسیدم. رمزو دوباره زدم و در باز شد. پشت در یه اتاق نسبتا بزرگ پر از اسلحه خوابیده بود. خندیدم و با صدای بلندی گفتم: انبار مهمات عزیزم...

اسلحه ها با شکوه روی دیوار قرار داشتن و هر کدوم به یه مدل منو وسوسه میکردن. ولی امشب سر و کارم با چیز دیگه ای بود. مستقیم به سمت جلو رفتم و مقابلش ایستادم. به شیشه ش دست کشیدم: تو جشن امشب منو تکمیل میکنی.

لباس سرخ رنگم... به سرخی خون.

–تو مبهوت کننده ای. توئی که به من معنا میبخشی!

در شیشه ای شو باز کردم و از روی مانکن جداش کردم.

***

فوق العاده بود. لباس عجیبی که با بدنم هم خونی داشت و شنل بلندش ظاهرمو به یه ملکه بیشتر شبیه میکرد. به نقابم تو آئینه زل زدم که با یاقوتای واقعی تزئین شده بود و از صورتم فقط لبخند شرارت بارمو نشون میداد. لنزای عسلی رنگی چشمامو زینت میدادن که وقتی بهشون نگاه میکردی، به دو تا گوله ی آتیش شباهت داشتن. به سمت در راه افتادم و به ساعت نگاه کردم. یک و نوزده دقیقه. وقتش بود... به سرعت به سمت پارکینگ رفتم و یه در مخفی دیگه رو باز کردم. یه هیولای قرمز بی صبرانه منتظرم بود. دستکشامو دستم کردم و در خوشگل لامبورگینی آونتادور قرمزمو بالا زدم. این ماشین پلاک نداشت... هیچ کس از وجودش با خبر نبود و من از همین مخفی کاریا لذت میبردم. ماشینو به سمت آدرس روندم و با لبخند نیمه دائمی و مرموزم به شکارم فک کردم که تو خواب ناز غرق شده بود...

***

نفس نفس زدم: ...ولم کن!

پیرزنه با قیافه ی ترسناکی دستمو محکم تر گرفت: کجا کوچولو؟ بیا... من بهت قاقا لیلی میدما؟؟

گریه کردم و پامو به زمین کوبیدم: نه نمیخوام... بذار برم...

صداش شیطانی شد و داد زد: تو هیچ جا نمیری جز جایی که من بخوام!!

داشتم از شدت ترس میمردم. مامانمو گم کرده بودم و این پیرزنه بود که منو با خودش آورده بود اینجا. اصلا یادم نمیومد چطوری از اینجا سر دراوردم... چیزی که بعدها فهمیدم به خاطر بیهوشی بود. آروم ترمز زدم و از فکر خاطرات مسخره م بیرون اومدم. ماشینو خاموش کردم و به دل شب هجوم بردم. تند و تیز بودم، از هر نظر. دوان دوان به خونه رسیدم و با چابکی از دیوار بالا رفتم. روی دیوار نشستم و خونه رو زیر نظر گرفتم. لعنتی! دوربینای مدار بسته همه جا بودن... بی صدا از دیوار پایین پریدم و اختراع ساده و کارامدمو از کمربندم جدا کردم. یه نی تو خالی بود که توش ساچمه ی ریزی میانداختم و با یه فوت خیلی محکم، شیشه ی دوربینا رو خورد میکردم. پشت یه بوته کمین کردم و به سرعت به سمت اولین دوربین فوت کردم. با اولین ضربه، شیشه ش ترک برداشت...

–به این میگن راه حل!

خونه ی بزرگی بود، ولی من با بزرگ تر از اینم دست و پنجه نرم کرده بودم. نقابمو برداشتم، عینک دید در شبمو به صورتم زدم و راه افتادم. بین راه یکی یکی حساب دوربینا رو میرسیدم و جلوتر میرفتم. داخل خونه که رسیدم، به اتاقای زیادی برخوردم.

–کدومش؟

اولین درو باز کردم، یه بچه ی هفت هشت ساله روی تخت مچاله شده بود و توی خواب حرف میزد. فک میکنم پسر بود. شونه بالا انداختم، این که نمیتونه باشه. در دوم قفل بود، در سومم همین طور. ولی در چهارم باز بود. با احتیاط درو باز کردم. یه تخت دو نفره ی بزرگ اونجا بود که فقط یه مرد تنها روش خوابیده بود. نیشم باز شد... کارمو راحت کرد. پاورچین به سمتش رفتم و نگاش کردم. موهای لَخت مشکی، صورت خوش فرم. زیر لبی گفتم: آخی... چه حیف... اون دنیا خوش بگذره آقای خوش چهره!

دستمال آغشته به کلروفرمو جلوی بینی و دهنش گرفتم. به شدت تکون خورد و تا خواست بشینه، کم کم بیحال شد و از هوش رفت. مقابلش زانو زدم و سرنگو از کمربندم جدا کردم. زیر لب با خودم آهنگ میخوندم و

در همون حال سرنگو از هوا پر میکردم. آستینشو با خشونت بالا زدم و با یه طناب بالای بازوشو محکم بستم. یه چراغ قوه روشن کردم و دقیق شدم تا رگشو گیر بیارم.

–اوهوم... دیدمش...

چراغ قوه رو با دندونام گرفتم و با دستکشای قرمز چرمیم دستشو نگه داشتم. با آرامش سرنگو وارد رگش کردم و پیستون رو فشار دادم. مرگ راحتی بود... ازش خوشم میومد. عادتم بود که همه رو بیهوش کنم و به قتل برسونم. در واقع داشتم به شکارام لطف بزرگی میکردم، چون بدون درد و رنج و عذاب میمردن. اولین قتلم هم به همین طریق بود...

پیرزن بیهوش روی زمین افتاده بود. با نفرت تماشاش میکردم. ده سال عذابم داد، اذیتم کرد، وادارم کرد دزدی کنم... ولی الان وقت تلافی بود. مثل اون فیلمی که دیدم عمل کردم و با سرنگ به خدمتش رسیدگی کردم. وقتی فردای اون روز دیدم به هوش نمیاد، وحشت همه ی وجودمو گرفت. مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم و هیستیرکی میخندیدم و گریه میکردم. وقتی شوهر نفرت انگیزترش به خونه اومد و فهمید چی شده، به سمتم حمله کرد و تا میخوردم کتکم زد. بوی زهرماری ای که کوفت کرده بود تا هفت تا کوچه اونوترم میرفت... شب وقتی خوابش برد، اتوماتیک وار به سمتش رفتم، بیهوشش کردم و با سرنگی که زنشو کشته بودم، به زندگی خودشم پایان دادم. اون شب چیزی به اسم عذاب وجدان تو وجودم مُرد. از این مدل کشته شدن خوشم اومده بود...

***

–خب... دیگه وقته رفتنه.

با ماشینم آروم از محله بیرون زدم و وقتی به خیابون اصلی رسیدم سرعتمو بیشتر کردم. مشکل ماشینم این بود که موتورش خیلی سر و صدا میکرد و فقط برای قتلای خیلی خاص با خودم میبردمش. تو راه حواسم بود که پلیسی بهم شک نکنه و ماسکم از شناسایی چهره م جلوگیری میکرد. شانس باهام یار بود و بدون هیچ دردسری برگشتم خونه. ماشینو سر جاش پارک کردم و در مخصوص پارکینگشو بستم. با عجله رفتم خونه و با قدمای تندی به سمت اتاقم رفتم.

–خانوم؟

با عصبانیت نفسم حبس شد: تهمینه تو بلد نیستی مثل بچه ی آدم منو پیدا کنی؟

چراغو روشن کرد و به سمتم اومد.

-یکی دیگه؟

-آره. بیا این نقابو بگیر تا برم این لنزای مسخره رو از چشمم در بیارم.

ماسکمو با احترام دستش گرفت و گفت: کارتون خیلی خطرناکه، شب احتمالش هست پلیسا شما رو ببینن.

همونطور که داشتم به سمت دستشویی میرفتم تا دستامو ضد عفونی کنم جواب دادم: غیر ممکنه. من نقاب دارم، ماشینم پلاک نداره و دویست برابر از ماشین پلیسا سریع تره. هیچ کس نمیتونه ملکه رو به چنگ بیاره!

مثل همیشه داشت دنبالم میومد و دستکش و شنلمو از دستم گرفت: شما باهوش ترین ملکه ای هستین که دنیا به خودش دیده.

با این که یه جورایی از تعریفش خوشم اومده بود گفتم: نمیخواد چاپلوسی کنی! تو فقط حواست به اطراف باشه، نمیخوام کسی به هویتم پی ببره.

-البته بانو...

از پیشم رفت و من روی دستام بتادین ریختم. از رنگش که مثل خون بود لذت میبردم. بعد دستامو با آب شستم، سرم روی دستم ریختم و در جعبه ی لنزامو باز کردم. انگشتمو با احتیاط داخل چشمم بردم و لنز سمت راستو برداشتم. پلک زدم و چشم دوم رو هم به همین ترتیب. وقتی در قوطی رو بستم، سرمو بالا گرفتم و به چشمای سیاهم زل زدم. سیاه نبود... قهوه ای سوخته. عاشق رنگشون بودم، جذابیتمو خیلی بیشتر میکرد. نیم تاج طلامو برداشتم و کنار گذاشتم. کلاه قرمز رنگی که به لباسم متصل بود رو از سرم عقب کشیدم و انبوه موهای کوتاه و مشکیم بیرون ریخت. مدلشون همیشه مصری بود... مدلی که مامانم دوست داشت. قیافه ی مامان و بابا و برادرمو به کلی فراموش کردم. فقط یادمه موهای مامانم دقیقا شکل موهای من بود. یعنی الان کجا بودن؟ چی کار میکردن؟ برادرم چند ساله شده بود؟ فقط یادمه از من بزرگتر بود. چند سالشو هیچ وقت نفهمیدم... مسخره س ولی حتی اسم برادرمو هم نمیدونم! حتی اسم مامان و بابام. حتی اسم فامیل... آخه وقتی منو دزدیدن فقط سه ساله بودم... به بابام میگفتم بابایی، به مامان، مامانی... به برادرم هم داداشی. همین. هیچ خاطره ی دیگه ای جز رنج و عذابی که از دست اون عفریته کشیدم یادم نمیاد. با غم و غصه بیرون رفتم و لباسامو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. فردا عصر باید برم دیدن اون مرده. حتما میخواد بدونه طرفو کشتم یا نه.

***

-اصلا حرفشو هم نزن.

حامد دستشو به چونه محکمش کشید: هر چقدر بخوای به پات میریزم!

-این یکی بازی کردن با دم شیره.

خندید: یه میلیارد چطوره؟

لبمو کج کردم: با پولت برو برای خودت پفک بخر... این خیلی کمه.

اخم کرد: آتیش زدم به مالم، یه میلیارد و پونصد میلیون!

به نیمکت پارک تکیه دادم و به مقابلم چشم دوختم.

-گفتم کمه. اصلا میدونی چیه؟ من سراغ این یکی نمیرم!

به سمتم خم شد و با چرب زبونی گفت: هر چی بخوای برات میگیرم عزیزم.

میدونم منظورش ماشین بود. به کلاه گیس بلوندم دستی کشیدم و با خونسردی از پشت عینک دودی نگاش کردم: خفه شو، من عزیز تو نیستم.

-مازراتی دوست داری؟

-گفتم چیزی نمیخوام! حامد، گوش کن ببین چی میگم، با پلیس نمیشه شاخ به شاخ شد!

قیافه ش جدی تر شد و با چشمای سبزش براندازم کرد: تو میتونی. از تو حرفه ای تر ندیدم.

-ندیده باش، مشکل خودته.

دستاشو مشت کرد و بهم توپید: دِ چرا نمیخوای بفهمی؟ این سرگرده بدجوری رو اعصابه! اگه نکشیمش برامون دردسر درست میکنه.

جوابشو ندادم و پامو تکون تکون دادم. چه غلطا! کشتن پلیس... از همین الان میتونستم چوبه ی دار رو مقابلم ببینم.

-دیانا لج نکن، خواهش میکنم کمکم کن.

از گوشه لبم غریدم: اگه گیر افتادم چی؟

-خودم آزادت میکنم! به تموم مقدسات قسم!

پوزخند زدم: برو بابا... دیدم چقدر به قسمایی که دادی عمل کردی. تو فعلا اون ماشینی که به من بدهکاری رو تحویل بده، بعد بشین التماسم کن.

خودشو زد اون راه و با تعجب ساختگی پرسید: چی؟ کدوم ماشین؟

-همون پورشه ی نقره ای که قولشو بهم داده بودی جناب حافظه!

به اطراف نگاه کرد و سریع بحثو عوض کرد: راستی تازگیا شکار جدیدی نداشتی؟

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و سرمو به سمت پارک چرخوندم.

–تو همین الان مقابل من داری از قولی که دادی شونه خالی میکنی، بعد اگه بلایی سر من بیاد چی؟

به گردنش دست کشید: من غلط کردم، اصلا همین الان بیا بریم برات بگیرمش.

–نمیخوام. برو هم قد خودتو گول بزن بچه!

کجکی نگام کرد که گفتم: باشه قبول. میکشمش، ولی به یه شرط.

چشماش با خوشحالی برق زد: چه شرطی؟

–اگه لو برم تو رو هم لو میدم!

سر جاش میخکوب شد.

–ببین... نداشتیم!

با عصبانیت گفتم: چرا، داشتیم! تو داری از همین الان جا میزنی!

–باشه بابا شرطت قبوله. تو که به این راحتیا لو نمیری...

–زمان؟

تعجب کرد: منظور؟

–میگم کی برم سر وقتش عقل کل!

–آها... هر چه زودتر بهتر.

تو ذهنم یه کم حساب کتاب کردم و گفتم: فردا شب ماه کامل میشه. میخوام اسطوره ای عمل کنم.

لبخند زد که منو گول بزنه: تو یه خون آشامی خوشگله... تو خون آشام خودمی...

با کیفم هلش دادم: من با این چرت و پرتا خر نمیشم! حیف اون زن نازنینی که حاضر شده با توئه چشم چرون ازدواج کنه. واقعا خاک بر سرت.

شونه بالا انداخت: دیگه چه کار کنم، جذابم دیگه...

بلند شدم و ایستادم: پس بذار یه چیزی بهت بگم. من از جذابیتت متنفرم!

نیشش تا بنا گوش باز شد... در کل آدم پرروئی بود. سرمو بالا گرفتم: وقتی کارم تموم بشه، تو یه پورشه و سه میلیارد پول نقد به من بدهکاری!

وا رفت: خیلی بی انصاف و دندون گردی دیانا!

–یه ملکه به کم قانع نمیشه. هیچ وقت شعارمو فراموش نکن خسیس جون!

به سرعت از پیشش رفتم و از پارک بیرون زدم. پالتوی بلند و مشکیم توی وزش باد پیچ و تاب میخورد و عینک دودیم فقط برای استتار بود، چون هوا ابری بود. یه پسر چشمش به من افتاد و از روی قصد از کنارم گذشت و تیکه انداخت: آفتاب بدم خدمتت؟

همون لحظه بدون فوت وقت کلت نقره ای رنگمو از جیبم بیرون کشیدم و دقیقا مقابل شکمش گرفتم: معذرت میخوام، نشنیدم چی گفتی؟!

از ترس خشک شد. چون اون طرفا پرنده هم پر نمیزد، چه برسه به یه عابر خشک و خالی. با چشمای گرد شده گفت: فک کردی من میترسم؟

با خونسردی مخصوصم گفتم: میخوای امتحان کنیم ببینیم کی میترسه؟ امتحانش مجانیه، فقط اشکالش اینه که شاید بمیری...

خواستم تفنگو از رو حالت ضامن خارج کنم که فنلگو بست و در رفت. چشامو چرخوندم: کثافت آشغال. تا تو باشی سر به سر ناموس مردم نذاری. باید میکشتمت!

به ماشین که رسیدم، بهش تکیه دادم و به ساعت مچیم نگاه کردم. یه ساعت دیگه یه شکار عالی انتظارمو میکشید. درو باز کردم و داخلش نشستم. با جی. پی. اس کنجار رفتم و مقصدو پیدا کردم. خیلی وقت بود که دلم میخواست یه بار دیگه هم تو ملاء عام یکی رو بکشم...

***

دیدمش که از شرکت بیرون زد. با یه بادیگارد گردن کلفت و یه دختر تا خرخره آرایش کرده. با آرامش پیاده شدم و زدم به دل جمعیت. بهم خبر داده بودن که فعلا هیچ ماشینی دنبالش نمیاد. خودمو به سرعت پیشش رسوندم و تفنگمو توی جیب پالتوم محکم تر تو مشتم گرفتم. تخمین زدم اگه لوله رو مقابلم بگیرم بهش میخوره یا نه. یه کم با زاویه نگه ش داشتم و جلوتر رفتم. تموم حواسم بهش بود. با دختره گل میگفت و گل میشنید. دو حالت بیشتر نمیتونستم انجام بدم. یا باید از فاصله ی دور بهش شلیک میکردم، یا باید نزدیک میشدم و سه تاشون رو میفرستادم اون دنیا. حالت دوم خطرناک بود و میتونستن گیرم بیارن. برای همین فاصله ی خاصی رو حفظ کردم و نشونه رفتم و امیدوار بودم درست نشونه گیری کرده باشم.

–پوف...

تیر به خاطر صدا خفه کن بی صدا رها شد و به سمت قلبش خیز برداشت. تو چند صدم ثانیه خشکش زد و تا خواست روی زمین ولو بشه، من برگشته بودم و با قدمای نیمه بلند و آهسته برمیگشتم سمت ماشینم... جمعیت جیغ میزدن و من با خونسردی راهمو باز میکردم و به چیزی توجه نداشتم.

***

-خب؟ چی شد؟

قهوه مو سر کشیدم و فنجونو مقابلم گذاشتم: فردا صبح که خواستی بری سر کار، بگو برات یه روزنامه ی حوادث بگیرن. جوابت همون جاس.

لبخند عریضی زد و دندونای مرتبشو به نمایش گذاشت: وای دختر تو حرف نداری! واقعا دم حامد گرم که تو رو به من معرفی کرد...

به لبخندش جواب دادم و سرمو پایین انداختم.

-دیانا؟ میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

زیر چشمی نگاش کردم: بفرما.

-چرا عینک دودی به چشمت میزنی؟ من دوست دارم وقتی با کسی حرف میزنم به چشماش نگاه کنم!

پوزخند زدم: تو فکر کن من چشم ندارم!

-مطمئنم دختری به زیبایی تو چشمای خوشگلی هم داره.

بر خلاف حامد به نظر نمیومد با چرب زبونی این حرفو بزنه. شاید فقط داشت تعریف میکرد...

-دور چشمای منو خط بکش. بیخودی هم ندیده و ندونسته فرضیه به اثبات نرسون.

با اشتیاق نگام کرد: حامد قسم میخورد که مثل چشمای تو رو هیچ جا نمیشه پیدا کرد!

خندیدم و سرمو تکون دادم: متاسفم، ولی حامد دستت انداخته. اون حتی یه بارم چشامو ندیده.

با دهن باز مونده گفت: پس دروغ میگفت؟

-آره. به قسمای حامد گوش نده، همیشه دروغ میگه!

به موهای مشکیش دست کشید: نامرد...

چار چشمی حواسم بهش بود. اسمش شاهرخ بود و بی نهایت خوش قیافه. با چشمای زیتونی تیره و موهای پرپشت و خوش حالت. مثل حامد از مشتریای مهمم بود و خیلی راحت پول خرج میکرد. شکارای گرون قیمتی

هم داشت... خیلی گرون قیمت! ازش خوشم میومد، ولی فقط به عنوان یه پسر با عرضه. همونطور که تریپ غم برداشته بود به سرعت سرشو بالا گرفت و عینکمو از صورتم برداشت.

–خیلی دیوونه ای!

خندید و با دقت نگام کرد: اوه اوه اوه... پس بگو چرا داشتی اون دو تا الماس سیاهو مخفی میکردی... نگو خیلی پسر کُشَن...

با عصبانیت دستمو به سمت عینکم بردم که عینکمو عقب گرفت: اینو ولش کن. وقتایی که پیش منی، دوست دارم بدون عینک ببینمت.

اعتراض کردم: ولی من دوست ندارم! هر چند که جنابعالی چشامو دیدی!

پرسید: آخه چرا ناراحت میشی؟ تو به این خوشگلی، همیشه چشمات مخفی شدن!

با اخم نگاش کردم که دوباره خندید: نگاهت آدمو مدهوش میکنه! نگاه وحشی و سرکشی داری دیانا.

بعد دستشو داخل جیبش فرو برد و یه چیزی بیرون کشید و مقابلم گذاشت.

–این چیه؟ تو که حسابتو تسویه کردی!

–نه... این فقط یه هدیه ی کوچیکه.

با کنجکاوی در جعبه رو باز کردم و شوکه شدم.

–دیانا، با من ازدواج میکنی؟ من خیلی وقته عاشقت شدم!

سریعا جواب دادم: نه.

شاکی شد: بابا اول چند لحظه به پیشنهادم فکر کن، بعد ساز مخالف بزن!

به سمتش خم شدم و با صدای کمی گفتم: شاهرخ تو عقلتو از دست دادی؟؟ من یه قاتلم! کدوم آدمی حاضر میشه با یه قاتل ازدواج کنه؟

بدون تردید گفت: من.

–چون مخت تاب برداشته! جوابم منفیه.

با بی قراری به چشمام زل زد: دیانا خواهش میکنم از این شوخیا با من نکن! من خیلی دوست دارم...

با سردی گفتم: من کاملا جدی م. از این به بعدم اگه شکاری داشتی، دیگه به من سر نزن.

از کافی شاپ بیرون زدم و به شاهرخ توجهی نکردم که مرتب داشت صدام میزد و دنبالم میومد. یه تاکسی دربست گرفتم و به سمت خونه رفتم. به خیال خودش همیشه عاشقم باقی میموند! چهار روز دیگه که دلشو زدم و هر جا که دلش خواست جار زد که من یه قاتلم، دیگه کاری از دستم بر نمیومد.

***

با دوربین شکاریم زیر نظر گرفتمش. هیکل درشت و قد خیلی بلند، کت شلوار به شدت اتو کشیده، موهاش مرتب و شونه خورده. مثل اکثر شکارام خوش هیکل و جذاب بود. ولی این یکی خیلی فرق داشت. پلیس بود... یه پلیس مبارزه با مواد مخدر که داشت برای حامد دردسر درست میکرد. صورتشو چرخوند به سمت من و تونستم صورت اصلاح شده و بیضی شکلشو کامل ببینم. لبخند مرموزی گوشه ی لبش بود و با یه مرد دیگه در حال حرف زدن بود. نمیدونم چرا، ولی حالتای صورتش به نظرم آشنا بود. احتمالا جایی اتفاقی دیدمش و چیزی یادم نمیاد. سرشو مغرورانه بالا گرفت و به سمت ماشینی چشم دوخت که کنارش متوقف شد. حالتاش آدمو یاد پادشاها میانداخت. پوزخند زدم و زمزمه کردم: چه جالب... یه ملکه میخواد یه پادشاهو به کشتن بده... آخی... چه داستان قشنگی...

یه دختر از پشت فرمون پیاده شد و به سمتش رفت.

–بازم یه دختر، مثل همیشه!

دندون قروچه ی سختی کردم و بیشتر دقت کردم.

–همه تون مثل همین... همه تون!

ولی این بر خلاف بقیه با دختره گرم نگرفت. سرشو با سردی تکون داد و دختره هم چیزی نگفت. محجبه بود و سر به زیر. احتمال زیاد اینم پلیس بود. بعد به سمت ماشین اشاره کرد و هر سه تاشون با ماشینه رفتن. به فرمون گالاردوی سیاهم دست کشیدم: امشب چه شبی بشود!

***

روی مبل دراز کشیده بودم و به خاطرات قدیمی و نکبت بار گذشته م فکر میکردم. چقدر اون پیرزن منو اذیت کرد... اون پیرمرد احمق که دیگه هیچی...

–پول آوردی؟

من من کردم: آره...

با شک و تردید براندازم کرد: چقدره؟

پول هر چی آدامس فروخته بودم رو نشونش دادم. سیلی محکمی به صورتم زد: دختره ی گیس بریده! تو خجالت نمیکشی با این پول کم اومدی پیش من؟؟

بغض کرده گفتم: آخه... آخه نتونستم خیلی آدامس بفروشم...

دوباره یکی زد زیر گوشم: پس چرا کار دیگه ای انجام ندادی؟

منظورش از کار دیگه این بود که باید دزدی میکردم و جیب مردمو میزدم. ولی من از دزدی نفرت داشتم. اصلا خوشم نمیومد که پول مردم رو با دوز و کلک ازشون کش برم. وقتی دید جواب نمیدم فریاد کشید: حالا من امشب چه خاکی به سرم بریزم؟ تو عرضه ی هیچ کاریو نداری! بدبخت... اصغر؟ اصغر؟!!

یه پسره که از من دو سه سالی بزرگتر بود به سرعت ظاهر شد: بله آقا؟

–بپر برو ببین چی گیرت میاد. اگه با پول کم برگردی خونه، سیاه و کبودت میکنم! خر فهم شد؟

پسره آب دهنشو آروم قورت داد: چشم آقا...

بعد به همون سرعت غیبش زد. به من نگاه کرد و گفت: ببین شریفه، اگه بخوای دزدی نکنی، به درد هیچ کاری نمیخوری! نمیخوای که بفرستمت بری کلفتی؟

از این کار وحشت داشتم. چون دو تا از اون دخترای بیچاره ای که دزدیده بودن رو فرستاده بودن کلفتی و وقتی اونا برام تعریف میکردن چه اتفاقای بد و ترسناکی براشون افتاده، شبا از ترس خوابم نمیبرد. زیر لب گفتم: دیگه تکرار نمیشه.

نیشش تا بنا گوش باز شد: این درسته! حالا دختر خوبی باش و برو بساطو بیار.

یه کار نفرت انگیز دیگه! مرتیکه ی معتاد... هر وقت میدیمش یا داشت مواد میکشید، یا داشت زهرماری کوفت میکرد. بدبختانه علم کردن اون بساط مسخره ش هم با من بود. از یادآوری زجرای گذشتم چشامو بستم و دستامو مشت کردم. اون کثافتا بودن که باعث شدن من به اینجا برسم. شاید اگه اونا رو نکشته بودم، الان اینجور وضعیتی نداشتم. اگه از دستشون فرار میکردم، شاید میتونستم پدر و مادر خودمو پیدا کنم. ولی خب... قسمت منم این بود که آدم بکشم. از این خوشحالم که نفر اول و دومی که به درک واصل کردم، همون دو تا انگل بودن. به ساعت نگاه کردم، دیگه وقت رفتن سر شکار امشبم بود...

***

نقابمو برداشتم و دوربین دید در شبمو فعال کردم. این یکی خونه ش بزرگ بود، ولی نه به بزرگی بقیه ی شکارام. به این خاطر قبول کردم بکشمش چون پلیس بود و من تا به حال سراغ پلیس جماعت نرفته بودم. باید

چیز جالبی باشه! اطرافو چک کردم و فهمیدم هیچ دوربین یا دزدگیری در کار نیست. با احتیاط جلو میرفتم و تو خونه به دو تا اتاق خواب برخوردم. لبمو روی زبونم کشیدم...

–کارم آسونه...

در سمت چپو انتخاب کردم و آهسته دستگیره رو پایین فرستادم. وقتی به تخت خواب نگاه کردم، لبخند زدم. خیلی خوش شانسی آوردم! خودش بود. روی یه تخت یه نفره به پهلو خوابیده بود و پشتش به من بود. سریع عینکمو برداشتم و نقابمو به چشمم زدم. مقابلش زانو زدم و سرنگمو بیرون کشیدم. این سرنگه پر از سیانور بود و به سرعت مسمومش میکرد. تا دستمو نزدیکش بردم، مچمو به سرعت گرفت و پیچوند. از شدت درد لبمو گاز گرفتم، ولی جیغ نزدم. یه تکون خیلی سریع به دستم دادم و وقتی رها شدم، به سمت عقب پریدم. عجب حماقتی! از شدت عجله یادم رفته بود بیهوشش کنم! جلوم قد علم کرد و با صدای مردونه ای پرسید: تو کی هستی؟

قلبم به سرعت میزد. تا به حال نشده بود هیچ کدوم از کسایی که کشتم این سوالو ازم بپرسن. جوابی ندادم که تهدید کرد: اگه چیزی نگی میکشمت!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم. ببین تو رو خدا! مقتول میخواد قاتلو بکشه! صداش غرق تعجب شد: تو یه زنی؟

زبونمو گوشه لپم نگه داشتم: آره، که چه شود؟

از شانسم استاد تقلید صدا بودم. اگه صدای منو دوباره میشنید عمرا میفهمید من همونی م که میخواست بکشتش. غرید: میخواستی چیکار کنی؟

با خونسردی جواب دادم: میخواستم بکشمت. البته هنوزم قصدشو دارم!

نعره زد و به سمتم خیز برداشت. با چابکی به یه سمت دیگه پریدم و از دستش جا خالی دادم. سریع چراغ خوابشو روشن کرد و بهم زل زد. دقیقا مقابلم بود... چشمم به چشمش افتاد و یه چیزی تو وجودم فرو ریخت. مثل مجسمه نگاش میکردم... دو تا چشم عسلی و کشیده، درشت و آتشین. بر خلاف لنزای من، اینا رنگ اصلی چشماش بودن. دهنم بی اختیار باز شد و هر کاری کردم چیزی بگم نتونستم. رنگ چشماش منو به شدت یاد چیزی میانداخت، ولی نمیدونم چی. یه حس عجیب داشتم، اونقدر عجیب که اونم مثل من خشک شده بود.

–تو...

تنها کلمه ای که از دهنم بیرون پرید همین بود. با حیرت به موهای بهم ریخته و خرمائیش دست کشید و آب دهنشو قورت داد. یه چیزی توی ذهنم فریاد میزد سرنگو بالا بگیرم و محکم به بازوش بکوبم، ولی من فلج شده بودم. دستشو به آهستگی به سمتم دراز کرد که تازه واکنش نشون دادم و شیرجه زدم روی تخت و اونطرف ایستادم. با عجله گفت: نه صبر کن... کاریت ندارم.

آره جون خودت! حالا که مغزم از حالت قفل شده بیرون اومده بود آماده ی فرار بودم. خواست به سمتم بیاد که با صدای دومم هشدار دادم: به کوچکترین حرکتی میفرستمت اون دنیا! به من نزدیک نشو!

اخم مهیبی کرد که از درون لرزیدم. یه چیزی ته ذهنم فریاد میکشید. سرم داشت به دوران میفتاد و اگه نمیرفتم، یا منو دستگیر میکرد، یا خیلی راحت منو حتی با دست خالی میفرستاد اون دنیا. با سرعت زیادی چرخیدم و به سمت در دویدم. داد زد: نـــه!

مثل دیوونه ها داشتم فرار میکردم و از روی هر چی که مقابلم سبز میشد میپریدم. شنلم پشت سرم موج میزد و شلپ شلپ صدا میداد. صدای قدمای تندش از پشت سرم میومد. اوضاع مسخره ای بود... تا به حال به این جور موردی برخورد نکرده بودم. اگه یادم نمیرفت و بیهوشش میکردم، الان تو راه خونه بودم، اونم با آرامش مطلق! از حیاط سر دراوردم و درو باز کردم و بیرون پریدم. هنوزم داشت دنبالم میکرد. در ماشینو باز کردم و با دستای لرزون استارت زدم. برام مهم نبود که کسی صداشو بشنوه یا نه، پامو تا جای ممکن روی پدال فشار دادم و موتور نعره زد و ماشین از جاش کنده شد. لحظه ی آخر از گوشه ی چشم دیدمش. نفس زنان به در تکیه داده بود و به ماشینم نگاه میکرد... ولی نگاهش نه عصبانی بود، نه ناراحت. متعجب بود... نه... نه نه! نباید ماشینمو میدید! وقتی از اونجا دور شدم، با عصبانیت فریاد زدم و با مشت به فرمون کوبیدم.

–خاک بر سرت دیانا! خیلی کودنی! احمق دست و پا چلفتی!! نتونستی یه آدمو بکشی؟ باید بری بمیری که حقته! بدبخت! تازه ماشینتو هم دید...

دردسر بزرگم ماشینم بود. همینطوری هم ماشین تابلویی بود، چه برسه به اینکه یه پلیس ببینه یه قاتل لامبورگینی داره!

***

–هیچی نگو تهمینه! الان اعصابم داغونه، نفر اولی که گیرم بیفته رو با چاقو تیکه پاره میکنم!

آروم کنار کشید. با عصبانیت بی حد و حصری نیم تاجمو برداشتم و روی میز کوبیدم. بعد شنل و دستکشامو دراوردم و هر طرف که گیرم اومد پرت کردم. جیغ زدم و پاهامو به زمین کوبیدم. تا به حال نشده بود انقدر عصبانی و ناراحت باشم. تهمینه ازم فاصله گرفت و پرسید: اتفاقی افتاده؟

–آره!

–نمرد؟

–نه! نمرد! به خاطر حماقت خودم بود... یادم رفت بیهوشش کنم... لعنتی! یادم رفت بیهوشش کنم!

مشتمو محکم به دیوار کوبیدم و اشکام از شدت عصبانیتم جاری شدن. گریه کنان گفتم: از دستم در رفت... من باید میکشتمش و میومدم خونه...

بعد از چند سال اشکام نشون دادن هنوزم خشک نشدن. روی زمین نشستم و به شانس مزخرفم لعنت فرستادم.

تهمینه یه لیوان شربت دستم داد: خانوم، بیخودی خودتون رو ناراحت نکنین. تا به حال کسی از زیر دست شما زنده در نرفته.

غرغر کردم: منم از همین ناراحتم! با این اتفاق اعتبارم میره زیر سوال...

دستمو گرفت و بلندم کرد: بهتره برین استراحت کنین. یه نقشه ی بهتر برای کشتنش بکشین...

همراهش راه افتادم و آروم خندیدم: گاهی اوقات بی دلیل به نظرم میاد من یه بتمن مونثم و تو هم آلفرد خدمتکار وفادارمی!

لبخند زد: هر طور میل شماس. من همیشه به شما وفادار میمونم.

***

خوابم نمیبرد. دیگه چیزی به طلوع آفتاب نمونده بود... شاید فقط یه ساعت. غلتی زدم و به اتفاقی که افتاد برای بار چندم فکر کردم. به نظرم رسید که شکارم نخوابیده بود، کاملا بیدار بود! تا دستمو نزدیکش گرفتم دستمو گرفت. یه آدم خواب آلود که نمیتونه اینجور کاری انجام بده... دستش خیلی قدرتمند بود، هنوزم مچ دستم درد میکرد... مچ دستمو آروم مالش دادم. هی به اون حامد سمج گفتم این یکی نمیشه، تو کتش نرفت که نرفت! حالا چجوری باید میکشتمش، اینم یه مشکل دیگه بود. این دفه دیگه نمیذارم از دستم در بره!

***

–میفرمودین...

شکارم با خوشحالی شروع کرد به توضیح دادن ماجراش. اصلا گوش نمیدادم ببینم چی میگه، هدفم فقط کشتنش بود. سرشو توی پرونده هاش برد و به وراجی کردنش ادامه داد. آهسته بلند شدم و فنجون قهوه شو با عشوه برداشتم: اجازه بدین من براتون شیرینش کنم.

لبخند دندون نمائی زد: نه احتیاجی به زحمت شما نیست...

–نه دیگه... شما تعریف کنین. خیلی موضوع جالبیه...

ابرو بالا انداخت و سرش توی پرونده هاش برگشت. خیلی نا محسوس دستمو توی جیبم بردم و یه بسته ی کوچولو بیرون کشیدم. سمش خیلی قوی بود. آروم توی فنجون اضافه ش کردم، بعد شکر ریختم و با قاشق همش زدم. طرف مقابلم هنوز داشت حرف میزد... نمیدونم فکش خسته نمیشد؟؟ مقابلش گذاشتمش: بفرمائین... زیر چشمی نگام کرد و دوباره لبخند زد که منو خر کنه. بعد از قهوه ش سر کشید و با چرب زبونی گفت: هوممم... حرف نداره.

نیشخند زدم و منتظر شدم تا سم اثر کنه. اولش خوب بود و باز داشت به تعریفش ادامه میداد. ولی دو سه دقیقه که گذشت با حیرت گفت: اِ... نمیدونم چرا سرم یه جوری میشه؟

پوزخند زدم: آخ آخ ببخشید، من یادم اومد باید برم جایی، قرار دارم.

به زحمت سرشو تکون داد. از اتاقش بیرون رفتم و منشی با تعجب نگام کرد. پرسید: ببخشید شما کی رفتین داخل؟

با خونسردی اسلحه مو بیرون کشیدم و یه گوله درست وسط پیشونیش زدم. ولو شد روی میز و خونش همه جا رو قرمز کرد. به سمتش خم شدم و زمزمه کردم: اگه فضولی نمیکردی این عاقبتت نبود عزیزم!

از ساختمون بیرون زدم. هوا آفتابی بود و دلیل خوبی برای عینکم داشتم! با قدمای آروم به سمت شکار بعدی میرفتم. عجله ای نبود... این یکی هم یه وکیل بود که رای بر علیه یکی از رفیقای حامد صادر کرده بود. کشتنه ش احمقانه بود، ولی من به این چیزا کار نداشتم. کارمو انجام میدادم، دستمزد آنچنانی مو میگرفتم و میرفتم پی کارم خودم. دفترش باز بود و منشی این یکی داشت با تلفن حرف میزد. با یه عجله ی ساختگی گفتم: وای ببخشید... من باید هر چه سریع تر آقای شهسواری رو ببینم... خواهش میکنم!

منشیه هم چون داشت با تلفن حرف میزد، برای اینکه منو از سرش باز کنه اجازه داد برم داخل دفترش. فاتحانه رفتم داخل و به وکیله زل زدم که سر پا بود و اینم داشت با پرونده هاش سر و کله میزد. چیزی نگفتم تا

خودش نگام کنه. چشمش به کفشای پاشنه دارم افتاد و نگاهش از نوک پام آروم آروم به سمت بالا اومد و به چشمام رسید.

–کمکی از دستم ساخته س؟

با لبخند کجی جلوتر رفتم و به چشمای سیاهش زل زدم: من از طرفی کسی براتون یه پیغام مهم آوردم.

با جدیت سرشو تکون داد: بله بفرمائید، میشنوم...

–شنیدنی نیست. خوردنیه!

یکه خورد: چی خوردنیه؟

چاقوی باریک و تیزمو که از قبل توی دستام که مثل همیشه دستکش داشت نگه داشته بودم رو از جیبم بیرون کشیدم و با سرعتی که حتی دستم معلوم نشد روی شاهرگش کشیدم و چاقو رو تو گلوش فرو کردم. خون فوران زد و وقتی خواست فریاد بزنه، فقط خون از دهنش بیرون اومد. دستشو روی زخم عمیقش گذاشته بود و با چشمای از حدقه بیرون زده نگام میکرد. با آرامش گفتم: این خوردنی بود. ضربه رو میگم.

معلوم بود چشاش داره از افت فشار ناگهانی خونش سیاهی میره. به زحمت دستشو از لبه ی میز گرفت تا زمین نخوره. وقتی مطمئن شدم نمیتونه حرکتی انجام بده، قدم زنان از دفترش بیرون رفتم. منشی انقدر غرق حرف زدن با تلفن بود که نفهمید من کی بیرون رفتم. پالتوم خونی شده بود، ولی به خاطر سیاهیش چیزی معلوم نبود. طبقه ی پایین رفتم و با ترس به منشی یه وکیل دیگه گفتم: ببخشید من بینیم داره خون میاد، دستشویی کجاس؟

منشی بیچاره هول کرد و خودش منو به سمت دستشویی برد. تشکر کردم و وقتی رفت به سرعت و با احتیاط خون روی صورتمو شستم. به صورتم توی آیینه زل زدم، دیگه لکه ای باقی نمونده بود. هه... اگه این میفهمید اینا خون کیه، سکته میزد. از دستشویی بیرون رفتم و با قدر شناسی تشکر کردم. پرسید: حالتون بهتره؟

–بله... چیز خیلی مهمی نبود. بعضی اوقات اینجوری میشم.

با همدردی نگام کرد و ازش خدافظی کردم. با سرعت باد از ساختمون بیرون زدم و با قدمای خیلی تندی به سمت ماشینم رفتم که دو تا کوچه اونور تر پارکش کرده بودم. به محض نشستنم روی صندلی، ماسک رنگ پوستمو از صورتم جدا کردم و کلاه گیس مو از روی سرم کشیدم. پرتشون کردم سر جای همیشگی و مجبور شدم با دستای ضد عفونی نشده لنزامو عوض کنم. دستکشامو دراوردم و روی صندلی کناریم گذاشتم. از شدت عجله، یکی از لنزا رو گم کردم، برای همین مجبور شدم اون یکی رو هم دور بندازم. یه پالتوی بلند قهوه ای از

زیر صندلیم بیرون کشیدم و با پالتویی که تنم بود عوضش کردم. وقتی کارم تموم شد به اطراف نگاه کردم... کسی اون اطراف نبود. عینکمو دوباره به چشمم زدم و به سمت کافی شاپ همیشگی رانندگی کردم. قلبم هنوزم داشت تند تند میزد. لعنتی... ماجرای دیشب باعث شده بود بهم بریزم. خونسردیمو از دست داده بودم و یه چیزی توی سرم وز وز میکرد. ولی مجبور بودم بهش محل نذارم، چون حالم مرتب بدتر میشد. اون دو تا چشم آتیشی حس عجیبی بهم میبخشیدن. انگار در عین این که غریبه بود، آشنا هم بود. اصلا اسمش چی بود؟ بدجوری کنجکاو بودم اسمشو بفهمم. فعلا که اسمشو گذاشته بودم پادشاه خون شانس! خیلی شانس آورده بود که فراموش کرده بودم بیهوشش کنم، وگرنه الان اون دنیا داشتن به حسابش رسیدگی میکردن. به چهار راه که رسیدم، ترمز گرفتم و منتظر شدم. مثل همیشه همه زل زدن به ماشینم. نیشخند زدم، چون کسی نمیتونست داخلشو ببینه. شیشه ی دودی بهترین اختراع تاریخ محسوب میشد!

***

–با من چونه نزن!

حامد پشت چشم نازک کرد: دیانا آبرومو نبر! کوتاه بیا...

بهش توپیدم: تو ساکت! طرف معامله ی من یه نفر دیگه س!

مرده که کنار حامد نشسته بود با لجبازی گفت: دیانا خانوم، صد تا تخفیف بدین دیگه!

به سمتش خم شدم و غرش کردم: من یه سنارم از پولم نمیگذرم! ما طی کردیم شیشصد تا، نه پونصد! اونوقتشم، این خیلی برام زحمت داشت. چون منشیش بهم شک کرد کار منشیه رو هم ساختم.

حامد جا خورد: نه بابا؟؟ چطوری؟

–اونش به تو مربوط نمیشه! من شیشصد تا میخوام!

مرده دست به سینه به صندلی تکیه داد: اگه صد تای بقیه رو ندم چی میشه؟

با پوزخند نگاش کردم: خودتم به سرنوشت دوست عزیزت دچار میشی!

رنگش پرید. حامد به سرعت کنار گوشش یه چیزایی گفت و مرده به سرعت یه دسته چک از کتش بیرون کشید. بعد یه چیزایی نوشت و یه چک دستم داد: باشه چرا عصبانی میشی؟ فعلا پول نقد ندارم، به جاش اینو بگیر.

چکو با عصبانیت از دستش کشیدم و به تاریخش نگاه کردم. برای فردا بود.

–این که برای فرداس! منو مسخره کردی؟؟

با وحشت گفت: فعلا حسابم خالیه!

حامد پا در میونی کرد: دیانا این یه بارو به خاطر من بیخیال شو... من ضمانتشو میکنم که فردا حسابش پول داشته باشه.

سرمو به سمتش چرخوندم: اگه خیلی دوستش داری، باشه... حرفی نیست... ولی اگه فردا خبری از پول نباشه، نمیتونم تضمین کنم که عصبانی نشم و به موقعش به حسابش نرسم!

مرده با عجله سرشو تکون داد: نه باور کنین فردا میتونین پولو تحویل بگیرین.

بعد بلند شد و بیرون رفت. با حرص فنجونمو روی میز کوبیدم: میخواد برای من دبه در بیاره! وای به حالش اگه فردا پولی در کار نباشه...

–باشه، نمیخواد خون خودتو کثیف کنی. مورد من چی شد؟

–بازم مهلت میخوام.

یکه خورد: مهلت؟؟ مگه قرار نبود دیشب بری پیشش؟

اخم کردم: طرف خیلی خر شانس بود. یادم رفت بیهوشش کنم، اونم مچمو گرفت و تاب داد. خیلی زور داشت! ولی تا خواست منو بگیره در رفتم.

سرشو بهت زده بالا انداخت: دروغ میگی؟ یعنی زنده س؟

–آره... الانم حتما داره راست راست راه میره! تازه ماشینمو هم دید.

یه دفه طوفانی شد: دیانا تو دیشب داشتی چه غلطی میکردی؟؟

با کف دست به میز زدم: میخواستم اون موردِ چَموش تو رو بکشم! از دستم در رفت، چیکار کنم؟

–صورتتو که ندید؟

–نه. نقاب داشتم، لنزم زده بودم. اگه منو ببینه عمرا بشناسه.

نفسشو از لای دندونای کلید شده ش بیرون فرستاد: امیدوارم!

–آره، امید داشته باش. امید خیلی چیز خوبیه!

–حالا چی؟

–گفتم مهلت بده. زیر سنگم شده میکشمش! اوایل خیلی راضی به کشتنش نبودم، ولی الان بدجوری به خونش تشنه م! موذی... طوری دستمو چرخوند که هنوزم جاش درد میکنه...

نچ نچ کرد و به پیشونیش دست کشید. در حالی که به میز زل زده بود پرسید: چه جوری از بین میبریش؟

–نمیدونم. باید یه فرصت درست حسابی پیدا کنم.

–بلندی با رایفل کار کنی؟

دستمو به چونه م کشیدم. تا به حال از رایفلم استفاده نکرده بودم. تفنگ بزرگی بود که دوربین داشت و هدفو از فاصله های دور میزد. با تردید گفتم: تا به حال هیچ کس رو این مدلی نکشتم. از چه نظر اینو میپرسی؟

–بسپرش به من. من فقط میخوام اون لعنتی رو بکشی!

بی اختیار گفتم: درست صحبت کن!

–ها؟؟

–اسمش لعنتی نیست. اون مثل یه پادشاهه، مغرور و با قدرت.

زد زیر خنده: دیانا دیشب که داشتی فرار میکردی، سرت اشتباهی به جایی نخورده؟

با جدیت گفتم: نه چیزیم نیست. حواستو جمع کن، این یکی از همه ی اونایی که فرستادمشون دیار باقی، خیلی زرنگتره. با ماجرایی هم که دیشب پیش اومد خیلی بیشتر احتیاط میکنه.

به گردنش دست کشید: هر چی تو بگی. ملکه، مواظب باش.

–هستم، لازم نکرده تو به من یاد بدی چیکار کنم! حالا پاشو برو که من منتظر یکی از مشتریام.

***

رایفلو با احترام از روی دیوار برداشتم. بهش دست کشیدم و لمسش کردم... زیر لب گفتم: تو خیلی خوشگلی... میای با هم بازی کنیم؟ کاری نداره. فقط تو باید به سمت یکی شلیک کنی!

سه چهار تا فشنگ از روی میز برداشتم و توی جیبم ریختم. فقط تنها چیزی که باقی میموند این بود به جایی برسم که حامد آدرسشو داده بود...

***

با بی صبری به ساعتم نگاه کردم. دوازده و چهل و شیش دقیقه. پس چرا نمیاد؟؟ دوربینو تنظیم کردم و دوباره به محل مورد نظرم خیره شدم. کم کم باید پیداش بشه... یه دفه چشمم بهش افتاد که داشت از اداره ی پلیس بیرون میومد. دوربینو پرت کردم کنار و تفنگو برداشتم. به چشمیش زل زدم و سعی کردم روی هدفم ثابتش کنم. به یه پاش تکیه کرده بود و داشت با همون دختره حرف میزد. ها ها... الان دختره شوکه میشه! دستم به سمت ماشه سر خورد و انگشتم روش قفل شد. دیگه با دنیا خدافظی کن عالیجناب! دوران سلطنت تو به سر

رسیده... چشممو بستم و ماشه رو کشیدم. تفنگ خیلی آروم لگد زد و تیر رها شد. دوباره به منظره نگاه کردم و میخواستم ببینم چه طوری زمین میخوره. ولی از عصبانیت جیغ زدم: دختره ی احمق!

تفنگو کنار گذاشتم و دوباره با دوربین به سمتشون نگاه کردم. دختره ی روی زمین افتاده بود و داشت جون میداد. پادشاهم کنارش نشسته بود و دستشو گرفته بود و فریاد میزد. نمیدونم... شاید داشت کمک میخواست. یه دفه جمعیت زیادی دور و برشون جمع شدن و من دست از نگاه کردن برداشتم. تفنگو توی کیف مخصوصش گذاشتم و به سرعت درشو بستم. حتی یه لحظه هم نباید اونجا معطل میکردم. از ساختمون نیمه کاره بیرون زدم و با پراید سفیدی از اونجا رفتم. این اولین ماشینم بود و برای کارایی که نمیخواستم تحت هیچ شرایطی منو شناسایی کنن ازش استفاده میکردم. با استرس میروندم و دنبال جایی میگشتم که یه لحظه پارک کنم. یه کوچه ی خلوت به پستم خورد و بشمار سه پیاده شدم، پلاک ماشینو عوض کردم و دوباره پشت فرمون نشستم. تازه اونجا تونستم نفس راحتی بکشم. این پادشاه خیلی شانس داشت! آخه چطوری ممکنه؟ دختره باهاش خیلی فاصله داشت... غیر ممکنه من اشتباه کرده باشم. احتمال داشت دختره منو دیده و به سمتش پریده... نه بابا منم یه چیزی میگما... من خیلی فاصله م زیاد بود. شاید فقط بهش نزدیک تر شده بوده. اصلا... لبخند موذیانه ای زدم. شاید دختره نامزدش بوده!!

–زدم پرنسسو کشتم. آخی... چه اشتباه کوچولویی...

گاز دادم و به سمت ماموریت بعدیم رفتم.

***

زمین چاله چوله زیاد داشت و مرتب تکون تکون میخوردم. آخه اینجا هم جاس؟ جلوی یه خونه ی خرابه توقف کردم و پیاده شدم. به اطراف نگاهی انداختم، تا چشم کار میکرد فقط بیابون بود. یه پیکان قدیمی هم همون اطراف پارک شده بود. از صندوق عقب یوزی خوش دستمو برداشتم و درو بستم. به سمت خونه رفتم و داخل شدم. صدای ناله میومد... انگار که دهن کسی رو بسته باشن.

–کسی خونه نیست؟

یه مرد از سمت راستم غرید: چرا، هستیم ملکه. به قصر ما خوش اومدی!

بعد زد زیر خنده. با خونسردی نگاش کردم که خنده شو خورد و جدی شد: اونجاس.

به سمتی که اشاره میکرد رفتم. یه دختر هفت هشت ساله روی صندلی محکم با طناب بسته شده بود. چشماش لبریز از وحشت خالص بودن و دهنشو با پارچه ی کثیفی بسته بودن. از دیدنش ناخودآگاه یاد بچگیام افتادم. به مرده توپیدم: این دختره گروگانه؟

–پس نه، من گروگانم!

دوباره خندید که با اعصاب داغون اسلحه رو به پیشونیش چسبوندم: اَه بس کن دیگه! مگه من با تو شوخی دارم احمق؟

اخم کرد، ولی چیزی نگفت. حتما خبر داشت که اگه قاطی کنم، همون لحظه میمیره. به سمت دختره راه افتادم و دستمالو از جلوی دهنش پایین کشیدم. نفس عمیقی کشید و با ترس گفت: تو رو خدا منو نکشین!

من وظیفه داشتم بکشمش، ولی بی اختیار صحنه های بچگیم جلوی چشمام رژه میرفتن. این دختر بیچاره هم سرنوشت مشابهی داشت. دزدیده بودنش تا از سرپرستش که بدهکار بود پولشونو پس بگیرن. مطمئن بودم که توی خونه بلاهایی مثل اونوقتای من به سرش اومده. دستمالو از پشت سرش باز کردم و جلوی چشماش بستم. آشکارا داشت میلرزید... دوباره گفت: خواهش میکنم...

زمزمه کردم: که دوباره برگردی تو جهنم؟

اینو که گفتم مکث کرد. پس حدسم درست بود.

–من نمیدونم چه بلایی به سرت اومده، ولی قسم میخورم اتفاقای بدی بودن، درسته؟

سرشو آروم به علامت تائید تکون داد.

–ازشون متنفری؟

–اوهوم...

–به فرض بگیریم که من آزادت کنم، بعدش میخوای چیکار کنی؟

به فکر فرو رفت: نمیدونم...

–منم مثل تو بودم، الانم که میبینی شدم یه قاتل. دوست داری به سرنوشت من دچار بشی؟ دوست داری روز و شب خودتو نفرین کنی؟

آهسته گفت: نه.

–پس چیزی نگو. باور کن به نفعته.

با وحشت لبشو گاز گرفت. سر جام ایستادم و به قلبش نشونه رفتم. حداقل وقتی میمرد، پاک و بی گناه بود. نمیخواستم یه ملکه ی دیگه رو به دنیا تقدیم کنم... ماشه رو کشیدم و صدای تند و تیز یوزی گوشمو پر کرد. سه چهار تا تیر مستقیم به قلبش حمله ور شدن، سر دختره آروم و بیحال به یه سمت افتاد و به همون حالت باقی موند. با عذاب داشتم به کارم نگاه میکردم. این حقش نبود، ولی نمیخواستم که این دخترم به سرنوشت من دچار شه. صدای خنده ی گوش خراش مرده بلند شد و قهقهه زد. بد جوری داشت روی اعصابم میرفت. با عصبانیت زیر لبم غرغر کردم: خفه شو مرتیکه!

ولی صدای خنده هاش بیشتر شد. به سمتش چرخیدم و بدون معطلی بازوشو هدف گرفتم. صدای تفنگ بلند شد و بعدش صدای فریاد مرده. دست سالمشو روی بازوی خون آلودش گرفت و داد زد: زن ...!

از فحش بدی که بهم داد، خونم به جوش اومد. به سمت مغزش نشونه رفتم: یه بار دیگه زر بزنی میفرستمت پیش همین دختره!

نمیدونم چرا، ولی شاید دیوونه شده بود، چون بازم فحش داد و این یکی خیلی از قبلی بدتر بود. نعره زدم و با تموم قدرتم بهش شلیک کردم. یوزی بی توقف شلیک میکرد و حتی با این که مرده روی زمین افتاده بود، من بازم داشتم به همون سمت تیر میزدم. تازه وقتی وقتی تیرام تموم شدن به خودم اومدم. با چشمای خون گرفته بهش زل زدم. مخش منفجر شده بود و دیوار پشت سرش با خونش قرمز و سرخ شده بود... داد کشیدم: اینم سزای کسیه که به من توهین کنه!

با قدمای محکم از اونجا بیرون رفتم و شیشه ی پنجره ی پیکانو شکستم. با سیماش روشنش کردم و کنار خونه پارکش کردم. بعد با ماشینم از اونجا فاصله گرفتم، با رایفلم به باکش شلیک کردم و بووم! ماشین رفت روی آسمون و خونه هم آتیش گرفت. تفنگو کنار گذاشتم و به شعله های آتیش زل زدم که زبونه میکشیدن... شاید خونه به خاطر اینکه کاهگلی بود داشت میسوخت.

***

–دیانا تو خودت بگو با تو چیکار کنم خوبه؟

با خونسردی به بچه هایی که داشتن میدویدن زل زدم: هیچی، فقط خفه شو.

بیشتر عصبانی شد: بازم که نتونستی اون پلیسه رو بکشی!

بهش نگاه کردم و با تحکم گفتم: من نمیدونم چی شد، دختره جلوش ظاهر شد و تیر خورد. اگه چند لحظه بیشتر اونجا میموندم پیدام میکردن!

نفسشو با حرص بیرون فرستاد و صدای غرغرش تو جیغ بچه ها گم شد. به چرخ و فلک اشاره کرد: دوست داری اونجا به حرف زدن ادامه بدیم؟

چشامو ریز کردم، هر چند منو از پشک عینک نمیدید: من اگه اون ذات عوضی تو رو نشناسم دیانا نیستم! هر حرفی داری همین جا بزن.

پوزخند زد: من فکر بدی نداشتم.

–به کسی بگو که حرفاتو باور کنه، نه من!

به میله ها تکیه کرد و با صدای مردونه ای که حتما برای رام کردن من بود گفت: از همین تیز بودنت خوشم میاد. پس بذار حقیقتو بهت بگم... آره خوشگله، من دوست دارم...

جوابش فقط دو کلمه بود: برو... بمیر!

خندید و سرشو تکون داد: کوچولوی بد قلق.

بهش هشدار دادم: حامد اگه همین الان این بحث مسخره رو تموم نکنی، با همون سرنگ سیانوری که میخواستم به دوست پلیست تزریق کنم، بهت حمله میکنم!

جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. میدونست که اگه اراده کنم، هر آدمی رو در هر جایی که باشه یه راست میفرستم اون دنیا. چند تا خونواده از مقابلمون گذشتن و بچه ها با تعجب به من نگاه میکردن. بهشون لبخند زدم، با خوشحالی دستشون رو برام تکون دادن. یعنی خبر دارن چه نعمت بزرگی دم دستشونه؟ خونواده! چیزی که من هنوزم از حسرتش میسوختم.

–به چی لبخند میزنی عزیزم؟

–برای بار پونصد و سی و هفتم میگم، من عزیز تو نیستم! بعدشم این که من به چی یا کی لبخند میزنم به خودم مربوطه.

دستاشو داخل جیبش فرو برد و شونه بالا انداخت: باشه این که دیگه اوقات تلخی نداره.

سرمو پایین گرفتم و دستکشامو مرتب کردم. نمیخواستم هیچ اثر انگشتی از خودم در هیچ جایی باقی بذارم.

حامد بی مقدمه گفت: راستی میخواستم یه چیزی نشونت بدم.

–چی...

اشاره زد: دنبالم بیا.

انگشتمو به سمتش نشونه رفتم: وای به حالت اگه فکرایی تو سرت باشه. به جون خودم قسم میخورم که در جا میکشمت!

نیشش تا بنا گوش باز شد: نه از این خبرا نیست.

دنبالش راه افتادم. داشت میرفت سمت پارکینگ شهر بازی. ساکت بود و با ریلکسی به راهش ادامه میداد. یه دفه ایستاد و به سمت چپش نگاه کرد: اوناهاش.

وقتی چیزی که میگفت رو دیدم، با ملایمت لبخند زدم: چه عجب تو به قولت وفا کردی!

پورشه ی نقره ای رنگی اونجا پارک شده بود. سوئیچشو با انگشت به سمتم گرفت: تقدیم با عشق به زیباترین ملکه ی دنیا!

سوئیچو از دستش قاپیدم: حیف که داری بدهکاریتو صاف میکنی، وگرنه همین الان دل و روده ت رو روی زمین پخش میکردم.

پوزخند زد و پیش ماشینه رفت: جای تشکرته؟ حیف من که زنگ زدم و بهت گفتم با تاکسی بیا تا زحمتت دو برابر نشه، مجبور بشی یه بار دیگه برگردی و ماشین خودتو ببری!

در سمت راننده رو باز کردم: سوار شو و هیچی نگو.

***

–اینجا خونه ی نامزدشه.

–پس حدسم درست بود... من نامزدشو کشتم.

حامد صداشو ملایم کرد: وای چه لحظاتی... مرگ در آغوش عشق...

بلند خندیدم: خیلی دیوونه ای!

در و دیوار خونه پر بود از پارچه های سیاه با نوشته های تسلیت. جمعیت زیادی هم در حال رفت و آمد بودن و جلوی خونه خیلی شلوغ بود. اگه دیروز این دختره ی دیوونه جلو نرفته بود، الان خودش زنده بود و داشتن برای نامزدش فاتحه میگرفتن. حماقته دیگه، کوچیک و بزرگ نمیشناسه! یه دفه توجهم به چیزی جلب شد. با دست نشونش دادم: خودشه، پادشاه اونجاس!

حامد لبشو غنچه کرد: پادشاه!! من باید پادشاه باشم نه اون!

کجکی نگاش کردم: تو سربازم نیستی چه برسه به پادشاه!

با دلخوری به مقابل نگاه کرد: خیلی بدجنسی.

شونه بالا انداختم: من چون اسمشو نمیدونستم این اسمو روش گذاشتم.

–خیلی برات مهمه؟

–نه.

در صورتی که داشتم دروغ میگفتم. این شکار خوش شانس، برام مرموز و جالب بود. دلم میخواست بیشتر در موردش اطلاعات داشته باشم. حامدم که دید مشتاق نیستم، چیزی درباره ش نگفت. دوباره به پادشاه مرموزم نگاه کردم. قیافه ی مغرورش مثل آهن سرد و بی تفاوت بود. حتی دریغ از یه قطره اشک! دوست داشتم نگاه داغشو دوباره از نزدیک ببینم. نگاهی که با صورتش هیچ هم خونی نداشت، ولی در عین حال جذاب ترش میکرد. خیلی برام آشنا بود. یه چیزی ته ذهنم اینو میگفت... مطمئنا اگه شغلش مثل من بود، برای من رقیب سر سختی محسوب میشد. استارت زدم و دنده عقب گرفتم.

–داری کجا میری؟

همونطور که داشتم پشت سرمو نگاه میکردم و ماشینو عقب عقب میروندم گفتم: اینجا هیچی گیرمون نمیاد، مگه اینکه تو دلت بخواد بری فاتحه ی نامزد دشمنت!

–نه ممنون، حوصله ی دردسر ندارم.

خرناس کشیدم: پس لال شو و بذار کارمو بکنم!

–از ماشینه خوشت اومده؟

زیر چشمی نگاش کردم: بد نیست... من آونتادور قرمزمو بیشتر دوست دارم.

***

–از خونه فرار کردی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. زنه ابرو بالا انداخت: بهت که میخوره دختر فراری باشی. تعریف کن ببینم چه جوری سر از اینجا دراوردی؟

یه توضیح خیلی مختصر درباره ی تموم اتفاقایی که تو اون ده سال افتاده بود بهش دادم. پرسید: اون پیرزن و پیرمرده که میگی، اسمشون چی بود؟

–نمیدونم، فقط بهشون میگفتم آقا و خانوم.

با صدای بلندی خندید: آها... اون دو تا کفتارو میگی؟ میشناسمشون. چه طوری تونستی از دستشون در بری؟ اون دو تا خیلی هفت خطن!

زیر لبم زمزمه کردم: کشتمشون.

اولش خندید، بعد اخم کرد: برو همسن خودتو گول بزن! تو نیم وجبی چه طوری از پسشون بر اومدی؟

سرنگمو مقابلش گذاشتم و گفتم: با این حسابشونو رسیدم.

با تعجب برش داشت و نگاش کرد: چیزی توش داشت؟

–نه، فقط هوا.

تعجبش بیشتر شد: تو در مورد آمپول هوا چیزی میدونی؟

–تو یه فیلم دیدم. برای اینکه کارم راحت بشه پیرزنه رو با یه چوب بیهوش کردم، بعد بهش هوا تزریق کردم.

–پیرمرده چی؟

–اونو تو خواب بهش ضربه زدم، بعد با همین سرنگه اونم کشتم.

با احترام نگام کرد: دختر باهوشی به نظر میرسی...

سرمو پایین گرفتم و چیزی نگفتم. موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: من خیلی وقته دنبال یه نفر میگردم که کار بلد باشه. کار سختی نیست، فقط باید یه سری افراد خاصو از دم تیغ بگذرونی. اگه دوست داشته باشی خودم بهت آموزش میدم.

با تردید نگاش کردم: ...آموزش؟

–اوهوم... پول خوبی گیرت میاد، به شرطی که زبل باشی و هر چی بهت گفتم گوش کنی.

به لحظه ای که اولین نفرو کشتم فکر کردم. یه لذت سکر آور وجودمو گرفت... تشنه ی کشتن شده بودم. با جدیت گفتم: من میخوام آموزش ببینم!

***

–تهمینه... تهمینه؟! باز کجا غیبت زد؟

صداش از اونور خونه اومد: اینجام خانوم! کارم دارین؟

–حتما کارت دارم که دارم به خاطر تو حنجره مو از دست میدم!

با عجله پیداش شد: بله خانوم؟

بهش توپیدم: لنزای من کجان؟

–کدوما؟

–اونا که سبز بودن.

شونه بالا انداخت که بیشتر عصبانی شدم: میبخشید که این سوالو میپرسم، ولی وظیفه ی شما تو این خرابموندہ چیه؟؟ میشه یه کم توضیح بدین؟

سرشو پایین انداخت: معذرت میخوام بانو.

دستمو به کمرم زدم و بهش خیره شدم: معذرت خواهی تو به چه درد من میخوره؟ اونجایی که من باید برم همه منو به چشم سبز رنگ میشناسن. اونوقت من اگه با هر رنگ چشمی برم اونجا، خداییش اگه تو جای اونا باشی به من شک نمیکنی؟ هان؟؟

تائید کرد: حق با شماست.

–پس من الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟

–الان میرم براتون یکی دیگه پیدا میکنم.

غریدم زود باش و شقیقه هامو با انگشت ماساژ دادم. تهمینه گاهی اوقات بدجوری با روح و روانم بازی میکرد. گاهی اوقات فراموشی میگرفت و بعضی چیزا رو گم میکرد. یه بار یکی از تفنگا، یه بار سوییچ ماشینم، یه بار نقابم... کلا بهش شک میکردم نکنه آلزایمر داره و چیزی نمیگه؟؟

–این هست.

از دستش گرفتم و نگاه کردم: همینو میخواستم! کجا بود؟

به روی میز اشاره کرد: اونجا بود.

خب... مثل اینکه خودم دارم آلزایمر میگیرم! با احتیاط لنزا رو تو چشمم گذاشتم و کیفمو برداشتم.

–ممکنه شب دیر برسم خونه، گفتم بهت بگم نگران نشی.

–چشم.

کیفمو توی ماشین جدیدم گذاشتم و پشت فرمون نشستم. تا مقصد مورد نظرم خیلی راه نبود. عجله ای هم نداشتم... هوا تاریک بود و خیابونا فوق العاده شلوغ. راهمو از کوچه پس کوچه ها باز کردم تا سریع تر برسم. نیمساعت بعد مقابل خونه ای که میخواستم ایستادم. ماشینای گرون قیمت زیادی اون اطراف به چشم میخوردن... پیاده شدم و ریموتو زدم. به سمت در که رسیدم، یه مرده جلوم سبز شد: کارتتون لطفا؟

کارت دعوتمو نشونش دادم. یه نگاه اجمالی بهش انداخت و سرشو تکون داد: خوش اومدین. از این طرف بفرمائین...

از کنارش گذشتم و داخل رفتم. از یه راهروی بلند گذشتم و وقتی رسیدم دیدم که داخل خونه غلغله بود. مردم با هم حرف میزدن و از یه گوشه صدای آهنگ میومد. راهمو باز کردم و دنبال صاحبخونه گشتم. وقتی پیداش کردم به شونه ش زدم: خانوم فدائی؟

به سمتم چرخید و لبخند زد: وای ببینین کی اینجاس؟ خانوم سرمدی خوش اومدین...

با لبخند سرمو تکون دادم. دستمو گرفت و با هم طبقه ی بالا رفتیم. یه اتاق نشونم داد: اینجا میتونین آمده شین.

بعد رفت. وقتی کامل دور شد با عجله درو قفل کردم و جلوی میز آرایش ایستادم. چشمای سبزم شیطنت وار میدرخشیدن. سریع شالمو برداشتم و از داخل کیفم کلاه گیس خرمائی بلندی رو از کیفم بیرون کشیدم. با دقت روی موهای اصلیم قرار دادمش و مرتبش کردم. انقدر این کارو انجام داده بودم که دستم فرز شده بود. بعد کت شلوار قهوه ای پوشیدم و ماسکمو چک کردم. اصلا به خودِ واقعیم شباهت نداشتم! به موهام دست کشیدم و مرتبشون کردم. بی اختیار نگاهم به سمت کیف دستیم رفت. آروم برش داشتم و داخلشو دید زدم. کلت خوشگلم با صدا خفه کن داخلش لالا کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و با کیفم به سمت مهمونی رفتم.

***

–معذرت میخوام؟

به سمت کسی که صدام کرده بود چرخیدم. با وحشت به شاهرخ زل زدم و با صدای دیگه ای پرسیدم: بله؟

لبخند خوشحالی زد و براندازم کرد: دیانا توئی؟

ای بابا از کجا فهمید؟ زدم زیرش: دیانا؟؟ ببخشید فک کنم اشتباه گرفتین.

دستشو داخل جیبش فرو برد و ژست جالبی به خودش گرفت: برو نی نی خوشگله، هر کی گولتو بخوره، من گولتو نمیخورم!

اخم کردم: آقا بهتون که گفتم اشتباه گرفتین. حالا مزاحم نشین و به کار خودتون برسین.

–کار من توئی.

نه مثل اینکه ول کن معامله نبود... آهسته تر گفتم: باشه بابا تو بردی! من دیانام . حالا که فهمیدی برو برای خودت و هوش و ذکاوتت اسفند دود کن!

ابروهاشو با بدجنسی بالا انداخت: دیدی گفتم؟ من تو رو از صد کیلومتری هم تشخیص میدم... حتی اگه تغییر قیافه داده باشی.

سعی کردم خونسرد باشم: شاهرخ، خواهش میکنم برو، الان بهم شک میکنن. من کار مهمی دارم!

لبخند عظیمی زد: آخه منم کار مهمی دارم!

–کار من مهم تره، زود باش برو!

چشمک زد: فعلا که تونستی منو بپیچونی، ولی بازم بهم میرسیم...

بیشتر اخم کردم: داری تهدیدم میکنی؟

دستاشو به حالت آغوش باز کرد و قیافه ی معصومی به خودش گرفت: کی جرات داره یه ملکه رو تهدید کنه، مخصوصا اگه اون آدم من باشم؟

از بین دندونای کلید شدم غریدم: باشه نمیخواد چیزی بگی، فقط... برو!

گفت چشم و لبخند دندون نمائی زد و رفت. به اطراف نگاهی انداختم و جلو رفتم. یه آدم چاق با موهای سفید... باید همین اطراف باشه... گردن کشیدم و چشمم به فدائی افتاد. چشمک سریعی زد و با چشماش به یه سمت اشاره زد. سرمو به همون سمت گرفتم و دیدمش. یه لیوان شراب دستش بود و با یه دختره شوخی میکرد. دندون قروچه کردم و نزدیکتر رفتم. عجیب بود که اکثر شکارام علاقه ی عجیبی به حرف زدن با دخترای جوون و خوشگل داشتن. البته پادشاه اینجوری نبود. حتی با نامزدش به زحمت حرف میزد، چه برسه به این جلف بازیا! از یادآوری چهره ی سنگیش لبخند زدم. من از آدم سرد و بی تفاوت مثل اون خوشم میومد. مخصوصا از چشماش که منو یاد چیزی میانداختن، ولی چیزی به ذهنم نمیرسید. معلوم بود تو کارش خیلی دقیقه که اینجور حامدو به وحشت انداخته بود. یه حرفه ای، مثل خودم. حواسم جمع شکار امشبم کردم. منتظر فرصتی بودم که بره یه جای خلوت... یه ربع با دختره حرف زد و با هم به سمت جایی رفتن. با آرامش بقیه رو کنار زدم و دنبالشون رفتم. با عجله راه میرفت و دست دختره رو محکم گرفته بود. شاید میترسید فرار کنه! البته اگه منم جای دختره بودم فرار میکردم...

–بیا عزیزم... بیا گل خوشبوی من.

لبمو کج کردم و چشمامو چرخوندم. مرتیکه ی بی حیا... الان بهت میفهمونم دست زدن به یه دختر چه عواقبی میتونه داشته باشه. البته من به خاطر چیز دیگه ای اونجا بودم تا بکشمش ، ولی میخواستم به اون بهانه هم بیشتر ادبش کنم. توی حیاط به سمت بوته ها رفت و توی تاریکی غیب شد، ولی من با گوشام داشتم تعقیبشون میکردم. صدای پاشون تنها صدای اونجا بود... بعد از یه عالمه تعقیب کردنش، بالاخره گیرش آوردم. یه جای تاریک ایستاده بود و من فقط حدس میزدم که کجاس. نمیدونم داشت چه غلطی میکرد... برامم مهم نبود.

میخواستم بیهوشش کنم، بعد بکشمش. ولی این یکی حتی لیاقت بدون درد مردنو نداشت! دستمو داخل کیفم فرو بردم و از زیر دستکشای سفیدم، تفنگمو حس کردم. با خونسردی بیرون کشیدمش و جلوتر رفتم.

–تو زیباترین دختر دنیایی.

با سرد ترین حالت ممکن از پشت سرش گفتم: و تو هم کثافت ترین مرد دنیایی.

با وحشت به سمتم چرخید. اولش تفنگو تو دستام ندید، برای همین گفت: شما خجالت نمیکشین که بی اجازه به حریم خصوصی بقیه تجاوز میکنین؟

تفنگو بالا گرفتم و اجازه دادم زیر نور ماه برق بزنه. چشماش با دیدنش گرد شد و من گفتم: همون مدلی که تو به خودت اجازه ی چنین کاریو دادی، منم چنین اجازه ای رو برای خودم صادر کردم تا بهت بفهمونم حریم یعنی چی آقای مثلا جنتلمن.

دختره با ترس کنار کشید و گفت: اینجا چه خبره؟

اسلحه رو از حالت ضامن خارج کردم: وقت یه تسویه حساب کوچولو با این آقاس.

مرده غرید: من حتی یه بارم شما رو به عمرم ندیدم!

–هیچ کدوم از شکارام منو یه بارم ندیدن. بذار تا بهت بگم، با ملکه ی جهنمی آشنا شو.

با قدمای دستپاچه عقب عقب رفت که من پوزخند زدم: پس منو میشناسی... دنیای کوچیکیه.

بی مقدمه به دست راستش شلیک کردم، بعد به پاهاش. حتی فرصت آخ گفتن نداشت. روی زمین افتاد و به خودش پیچید. یه دفه دختره به سرش زد و به سمتم هجوم آورد. پریدم کنار و یه گوله حروم اون مغز معیوبش کردم. وقتی روی زمین فتاد بهش گفتم: بدبخت... داشتم نجاتت میدادم. لیاقت تو هم همینه که بمیری، اونم یه گوشه و تو تاریکی.

رفتم بالای سر اون یکی. با زحمت داشت ناله میکرد و درد میکشید. به سمتش خم شدم: خیلی خوش شانسی که تونستی قبل از مرگت منو ببینی. چون کم پیش اومده کسی منو ببینه...

تو ذهنم گفتم فقط یه نفر منو مقابل خودش کامل و تو روشنایی دیده. پادشاه... هم منو دیده بود، هم جون سالم بدر برده بود. وقتی از حال افتضاحش به قدر کافی لذت بردم، ماشه رو کشیدم و با یه تیر تو قلبش فرستادمش به درک. بعد تفنگمو داخل کیفم گذاشتم و با خونسردی همیشگیم برگشتم داخل خونه و بین مهمونا مخفی شدم.

–چی شد؟

زمزمه کردم: رفت.

به اطراف نگاه کرد و پرسید: کجا؟ مطمئنی که رفت؟

–رفت دیار باقی. کاملا مطمئنم.

دستمو با گرمی فشرد: ممنون. بی نهایت از شنیدن این خبر خوشحال شدم. وقت رفتن تشریف بیارین اتاقم تا بقیه ی مبلغو تقدیم کنم.

سرمو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. اونم رفت تا به بقیه ی مهموناش رسیدگی کنه. همون لحظه دوباره ی سر و کله شاهرخ پیدا شد. البته مثل همیشه دخترای زیادی بهش نگاه میکردن، ولی اون مستقیم به من خیره شده بود. شاید حقیقتو میگفت و منو دوست داشت، ولی من تا آخر عمرم ازدواجو ممنوع کرده بودم. دلبستگی عاطفی نمیذاشت خطر کنی... نمیذاشت ریسک کنی... چون کل وجودت تصمیم میگرفت به خاطر یه نفر دیگه از خیر این چیزا بگذره، و من اینو اصلا نمیخواستم. اگرم قصد ازدواج داشتم، ترجیح میدادم با یه پادشاه ازدواج کنم تا با کسی که دشمناش به دست خودم میمردن. شاهرخ پیشم اومد: خسته نباشی...

طعنه زدم: درمونده نباشی. چیکارم داری؟

با قیافه ی ناراحتی تماشام کرد: از دوری تو جونم به لب رسیده. آخه چرا با احساساتم بازی میکنی دیانا؟

غریدم: اسممو صدا نزن! اینا فک میکنن اسم من فریباس.

لبخند قشنگی زد: اوه... چه اسم برازنده ای! فریبا... فریبای من...

–لوس نشو شاهرخ، من با این حرفا گول نمیخورم.

–منم نمیخوام گولت بزنم. ملکه ی خوشگل من که گول نمیخوره!

چشمک زد: ...چون خیلی ناقلا و زرنگه.

سرمو تکون دادم: بازم گول نمیخورم. این همه دختر حاضرن با کمال میل عاشقت بشن، برو پیش اونا. من نمیخوام با ازدواج جلوی ملکه بودنمو بگیرم.

با خوشحالی گفت: بهت قول میدم وقتی ازدواج کردیم تو بازم بتوی به کارت ادامه بدی.

–حرفشم نزن، من کارم همه چیزمه... ازش نمیگذرم. مطمئن باش فقط داری وقتتو هدر میدی.

بعد به سمت جمعیت چرخیدم و خودمو بینشون پنهون کردم. شاهرخ صدا میزد: فریبا؟ فریبا یهو کجا رفتی...؟ ولی توجهی نکردم و به سمت اتاقی پیش رفتم که فدائی بهم گفته بود. اونجا پیشکش گرون قیمتی منتظرم بود... یه الماس پنج قیراطی و خوش تراش.

***

با حواس پرتی یه گاز به ساندویچم زدم و با دوربین حرکاتشو زیر نظر گرفتم. داشت به چند تا سرباز دستور میداد. اونا هم وقتی دستورو گرفتن، پاشونو بهم کوبیدن و از پیشش رفتن. به اطرافش نگاهی کرد، دستشو داخل جیبش فرو برد و با غرور سرشو بالا گرفت. کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود و این رنگ به طرز با شکوهی اونو به یه پادشاه بیشتر شبیه میکرد. کلا ازش خوشم میومد، اگه قاتل بود حتما بهش پیشنهاد شراکت میدادم. ولی حیف که مجبور بودم بفرستمش اون دنیا تا دیگه نتونه جلو دست و پای حامدو بگیره... چند لحظه مکث کرد و به سمت یه پرشیای سفید قدم برداشت. وقتی پشت فرمون نشست، ساندویچ و دوربینو با شتاب روی صندلی کنارم انداختم و استارت زدم. موتور پراید صدای خفیفی کرد و روشن نشد. لبمو غنچه کردم و نالیدم: حالا نه!

دوباره استارت زدم، ولی فایده ای نداشت. لعنتی! ماشینشو از دور میدیدم که داشت آروم آروم به سمت من حرکت میکرد و سرعتش به مرور در حال افزایش بود. با قدرت بیشتری سوئیچو چرخوندم، ولی باز همون آش و همون کاسه. ماشین قدیمیم تصمیم راسخ گرفته بود که تو حساس ترین لحظه خراب بشه. محکم به فرمونش ضربه زدم: روشن شو! زود باش پسر... تو میتونی!

ولی صدای خفه ی موتورشو یه دهن کجی حسابی به خودم برداشت کردم. انگار داشت بهم میگفت تا تو باشی دیگه از اون یکی ماشینات استفاده نکنی خائن! با نا امیدی بیخیال شدم و ماشینشو دیدم که با سرعت از کنارم گذشت و داخل یه کوچه پیچید. حوصله ی دوباره کشیک دادنو نداشتم، برای همین جوش آوردم و بهش توپیدم: ببین، اگه همین الان روشن نشی، بهت قول میدم دیگه هیچ وقت ازت استفاده نکنم! میندازمت گوشه ی پارکینگ تا همونجا بمونی و بپوسی سرتق!

وقتی این دفه استارت زدم، روشن شد و موتورش غرش کرد. پوزخند زدم: باز جای شکرش باقیه که زبون صاحبتو خوب میفهمی...

فرمونو چرخوندم و جایی که پادشاه رفته بود رو به سرعت دنبال کردم. ولی داخل کوچه نه کسی بود، نه چیزی. کاملا خالی... پامو روی پدال بیشتر فشار دادم تا بتونم بهش برسم. شاید چند متر جلوتر میتونستم پیداش کنم... ولی وقتی آخر کوچه رسیدم و با یه خیابون شلوغ مواجه شدم، متوجه شدم کارم هیچ فایده ای نداره. پادشاه غیبش زده بود...

***

–این اسمش آ. ک. چهل و هفته. تفنگ خوبیه، ولی خیلی به درد مخفی کاری نمیخوره.

به تفنگه دست کشیدم و زمزمه کردم: درسته. به درد وقتی میخوره که میخوای چند نفرو قتل عام کنی، اونم تو یه جای دور افتاده که کسی صداشو نشنوه.

از روی دیوار یه یوزی برداشت و دستم داد: این یوزیه. یه تفنگ خوش دست، سبک و سریع. درسته صداش بلنده، ولی یادت باشه خیلی به درد بخوره. میتونی دو تا از اینا دستت بگیری و هر کی که مقابلت سبز میشه رو به جهنم بفرستی. تو درگیریا میتونه تضمینت کنه که جون سالم به در ببری. شیشصد تیر در دقیقه...

با ذوق و شوق بیشتری بررسیش کردم. از قیافه ی عجیبش خوشم اومده بود... تو دستم گرفتمش و ادای کسی رو دراوردم که داره روی یه هدف تمرکز میکنه. با جدیت گفتم: این میتونه به یکی از سلاحای مورد علاقه م تبدیل بشه.

سرشو تکون داد: آره. این یکی رو ببین...

کلت نقره ای رنگی جلوم گذاشت. بعد یه استوانه مقابلم گرفت: به این میگن صدا خفه کن. به لوله ی کلتت میبندیش و صدای تفنگتو از بین میبری. وقتایی که میخوای کسیو بی سر و صدا بکشی به کارت میاد. بهت توصیه میکنم سعی کنی همیشه اینو با خودت داشته باشی.

بین دستم چرخوندمش: باشه.

شروع کرد به قدم زدن و گفت: برای حرفه ای بودن هنوز خیلی راه باقی مونده. دوست داری حرفه ای باشی؟

–معلومه که آره...!

–پس از این به بعد هر روز با هم تمرین تیر اندازی میکنیم. باید یاد بگیری از هر مدل اسلحه ای چطوری استفاده کنی.

–کسی صدامونو نمیشنوه؟ ...ممکنه پیدامون کنن؟

لبخند زد و با چشمای سبزش براندازم کرد: نه، محل تمرینمون خارج از شهره. خیالت راحت باشه.

***

–چطوری ملکه؟

با غذای مقابلم بازی کردم: خوب نیستم.

نیشخند زد و گفت: چرا نمیشه تو یه بار شاد و خوشحال باشی؟ همیشه ی خدا به برج زهرمار شباهت داری، البته معذرت میخوام...

قیافه م گرفته تر شد و جوابی به حامد ندادم. کار همیشگیش بود که به پر و پام بپیچه. امشبم که اصلا حوصله ی کل کل کردن با خدای پرروئی رو نداشتم. لیوانمو پر از مشروب کرد و مقابلم گذاشت: اینو بخور تا خوب بشی.

از گوشه ی لبم غریدم: من از این کوفتیا نمیخورم. زود باش برش دار!

با ریلکسی لیوانو از جلوم برداشت و گفت: اصلا نمیشه با تو صلح کرد... از همین اخلاقت خوشم میاد.

–منم از این سمج شدنات متنفرم!

با عشوه گفت: به خاطر تو اخلاقمو عوض میکنم، خوبه؟؟

کاردو محکم به میز کوبیدم: دیگه کم کم داری روی اعصابم میریا! خفه شو و شامتو کوفت کن.

خندید: وای خدا جون... چقد مودبانه! خیلی میزبان بد خلقی هستی.

–همینه که هست! میخوای بخواه، نمیخوای به جهنم.

با کارد یه تیکه از استیکشو برید و گفت: چه خبر از پادشاه جونت؟

–اون دفه که میخواستم تعقیبش کنم، ماشین نفرین شدم خراب شد.

–کدوم ماشینت؟ اون که تازه برات گرفتم عزیزم؟؟

به شدت به این کلمه حساسیت داشتم، برای همین خون جلوی چشممو گرفت: حامد به جون خودت قسم اگه بازم به من بگی عزیزم، میکشمت... اونم بدون بیهوشی، با شکنجه و عذاب!

با صدای بلند قهقهه زد: باشه... باشه چرا جوش میاری؟ جواب سوالمو ندادی؟

–نه با پرایدم بودم.

بهم طعنه زد: خیلی هم بهم دیگه میاین! یه ملکه با یه ماشین آخرین مدل...

اخم کردم: اون ماشین، اولین ماشینمه. منم بی وفا نیستم که از بین ببرمش. بعدشم، تو اگه جای پادشاه باشی، به یه ماشین چند صد میلیونی شک نمیکنی که داره تعقیبت میکنه؟

–درسته... فکر هوشمندانه ای کردی.

با بیحالی پرسیدم: حالا چرا میخوای بکشیش؟

–اینا رو بیخیال شو، به قول کارمندای شرکتم، محرمانه س!

–من حتی نمیدونم این یارو چه مدل پلیسیه! دیگه اسمش و این حرفا پیشکشش...

با خونسردی گفت: تو بخش دایره ی جنائیه.

از تعجب شاخ دراوردم! به سمتش خم شدم: جنائی؟؟ مگه پلیس مبارزه با مواد مخدر نیست؟

سرشو به علامت نه تکون داد.

–پس برای چی اصرار داری اونو بکشی؟

–خیلی مشتاقی بدونی؟

صاف و پوست کنده گفتم: صد در صد!

–بعد از شام برات میگم.

–همین الان تعریف کن!

لبخند زد و تا شامشو تموم نکرد، چیزی نگفت. بعد از پشت میز بلند شد و به سمت بالکن رفت. نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم و رفتم پیشش. به یه ستون تکیه داد: میدونستی به این که دنبالشی چی میگن؟

–نه...

به آسمون خیره شد و با جدیت گفت: پادشاه دوزخی!

مات و مبهوت نگاهش کردم، بعد پوزخند زدم: خیلی جوک مسخره ای بود!

به چشمام زل زد: نه باور کن حقیقتو میگم. وقتی بهش گفتی پادشاه، فک کردم از ماجرا بو بردی...

این خیلی... غیر ممکن به نظر میرسید. چطور میتونه امکان داشته باشه؟؟ با دهن باز مونده بهش زل زدم.

–حامد، واقعا داری راست میگی؟

–اوهوم. این که دیدی اسمش شهریاره. کارش پیدا کردن قاتلاس، تو کارشم حسابی استاده. هر مدل قاتل که فکرشو بکنی... از قاتلای زنجیره ای و روانی گرفته تا آدمای حرفه ای مثل تو.

بهش توپیدم: تو که قاتل نیستی، پس برای چی میخواستی اونو از بین ببری؟ فقط این وسط منو انداختی تو هَچَل!

ابروهاشو بالا انداخت: برای این کارم علت داشتم. من با این یارو دشمنی نداشتم، سر یه شرط بندی میخواستیم این کارو انجام بدیم...

–شرط بندی؟ منظورت چیه؟؟

تمام رخ نگام کرد: من و دوستام فهمیدیم که شما لقباتون با هم جوره. منتها تو کارت اینکه که شکاراتو بفرستی اون دنیا، اون کارش اینکه که شکارچی رو بفرسته اون دنیا. من سر تو شرط بستم که تو اونو میکشی، دوستام سر اون شرط بستن که اون تو رو گیر میاره!

وا رفتم. این دیگه چه کار احمقانه ایه؟ با تمام قدرت بهش سیلی زدم و فریاد زدم: دیوونه ها! داشتین منو تو تله میناختین تا ببینین شانس کدومتون بیشتره؟ تک تکتون رو میکشم! هر لحظه منتظر مرگ باشین... حالا گورتو از خونه ی من گم کن!

دستاشو تکون داد: چرا ناراحت میشی؟ میبینی که جون سالم بدر بردی!

–جون سالم؟ آدم کم عقل، اون الان دنبال منه! منو گیر بیاره یه راست میرم زندان!

–نه اینطوریا هم نیست...

یه چاقوی تیز میوه خوری از روی میز قاپیدم و زیر گلوش گذاشتم. از ترس بی حرکت موند.

–خفه شو. امنیت من به خاطر چهار تا پولدار بی شعور به خطر افتاده، اون وقت تو داری منو دلداری میدی؟

من من کرد: ب... باور کن چیزی نمیشه! من نمیذارم دوستام شرطو ببرن... حتی به خاطر خودمم که شده، نمیذارم تو رو پیدا کنن.

با عصبانیت خندیدم: ها ها ها! تو گفتی، منم خرم، باور میکنم!

آروم دستمو کنار زد: اگه میخواستم بذارم بمیری، اون ماشینو بهت نمیدادم.

به سمت خونه رفتم: ماشین لگنت ارزونی خودت! همین الان بردار ببرش.

پشت سرم اومد و زیر لب گفت: اگه میخواست چیزی بشه تو الان اینجا نبودی!

چرخیدم و راهشو سد کردم. صاف تو چشماش زل زدم و گفتم: من به اندازه ی کافی اشتباه کردم! دفه ی اول که منو دید. دفه ی دوم که زدم اشتباهی نامزدشو کشتم. تا همین جاشم دلیلای خوبی برای دستگیری من داره! همین الان بزن به چاک تا تیکه تیکه ت نکردم!

بی حرف از کنارم گذشت و وقتی کیف و کتشو برداشت از خونه بیرون زد. تهمینه اومد و پیشم ایستاد. به من خیره شد که هنوزم داشتم از عصبانیت نفس نفس میزدم.

–خانوم؟ به نظر شما باید چیکار کرد؟

–نمیدونم... حماقت اینا آخرش کار دستم میده. این همه مخفیانه کار کن و مراقب باش، آخرش چند تا بچه ی لوس و ننر به راحتی به کشتنت میدن!

شالمو برداشتم و به موهام دست کشیدم. دلم میخواست اولین نفری که اون لحظه میکشم خودم باشم... ولی اعتقادی به خودکشی نداشتم. من یه حرفه ای م، نه یه روانی! اینجور وقتا فقط آرامش میتونست حالمو خوب

کنه. به سمت استخر رفتم و وقتی پیش آب رسیدم، چشمامو بستم و با لباس شیرجه زدم داخلش. آب صدای لذت بخشی داد و تا حد زیادی اعصابمو آروم تر کرد...

***

–خانوم؟

–چیه؟

–از اداره ی پلیس اومدن با شما کار دارن.

ضربان قلبم تا حد خطرناکی بالا رفت. یعنی چی شده؟؟ بهش اشاره زدم: درو باز کن، یادت باشه کاملا خونسرد باشی. ما که نمیدونیم اینا برای چی اومدن اینجا، پس دلیلی برای ترس وجود نداره.

سری تکون داد و رفت. بلند شدم، به سرعت لنز سبز به چشمم زدم و صورتمو گریم کردم. شالمو طوری پوشیدم که دیگه نیاز به کلاه گیس نباشه. اوضاع احوالمو چک کردم و لبخند مرموزی هم گوشه ی لبم انداختم. وقتی برگشتم سالن، میتونستم دو نفرو ببینم که روی مبل جا خوش کرده بودن و پشتشون به سمت من بود. با قدمای بلند و با اعتماد به نفسی جلو رفتم و پاشنه هامو به زمین کوبیدم تا متوجه بشن من مغرور تر از اون حرفام که بخوام راحت تسلیم بشم. وقتی مقابلشون رسیدم، سر پا ایستادن. اولی یه مرد سبزه و لاغر بود و دومی... نفسم بند اومد. از هیجان؟ از ترس؟ ...نمیدونم. فقط میدونم که با دیدنش سر گیجه گرفتم. اولی آروم سلام کرد و پادشاه فقط سرشو تکون داد.

–خوش اومدین آقایون. بفرمائین.

مقابلشون نشستم و دیدم که پادشاه پاشو رو پاش انداخت. چشمای تیز و نافذش مثل شعله های آتیش برق میزدن و نمیشد ازشون چیزی فهمید. کناریش خودشو معرفی کرد: من فرهادی م و ایشون سرگرد جباری هستن.

جباری... این اسم به گوشم آشنا بود. انگار یه جای دوری یه چیزی ازش شنیده بودم.

–بله... از آشنائیتون خوشبختم. چه کاری از دستم ساخته س؟

پادشاه یا به قول حامد و این همکارش، اسم کاملش میشد شهریار جباری، برای اولین بار لب باز کرد و با صدای محکم و سردی گفت: برای یه سری تحقیقات مزاحم شدیم خانوم سپهری.

آرامشمو حفظ کردم: بله... چه تحقیقاتی؟

صبر کرد تا تهمینه قهوه تعارف کنه و کنار بره. بعد گفت: ما باید خونه ی شما رو بازرسی کنیم.

–مجوز دارین؟

فرهادی یه چیزی از جیب کتش بیرون کشید و به سمت گرفت. اجمالی نگاش کردم و تحویلش دادم: باشه، موردی نداره. شما مختارین آقای... جباری.

قهوه شو با خونسردی تموم کرد و با وقار بلند شد و ایستاد. باورم نمیشد این همون آدمیه که اون شب دستمو پیچوند و نعره زد و با حیرت به چشمام خیره شد. با همراهش شروع کردن به چرخیدن تو خونه. کنارش آروم قدم میزدم و از نگاه دقیقش خوشم میومد که هیچ جایی از نگاهش مخفی نمیموند. یه دفه تابلویی که پشتش کلید ورودی اتاق مخفیم قرار داشت، توجهشو جلب کرد. به سرعت به سمتش رفت و گفت: پشت این تابلو چیزی هست؟

از اونجایی که خیالم راحت بود چیزی نمیشه جواب دادم: بله.

یه تای ابروشو بالا انداخت: میشه بدونم چی؟

دکمه ی زیر تابلو رو مثل همیشه پیدا کردم و فشار دادم. تابلو کنار رفت و من توضیح دادم: یه گاو صندوقه.

با تمسخر پوزخند زد: از کی تا حالا گاو صندوق به دستگاه پویش شبکیه احتیاج داره؟

–از اونجایی که چیزای مهمی تو گاو صندوقم نگه داری میکنم.

با تحکم دستور داد: لطفا بازش کنین.

جلو رفتم و رمز گاو صندوقو وارد کردم. تا وقتی رمز اون اتاقو نمیزدم، هیچ اتفاقی نمیفتاد. بعد چشممو مقابل دستگاه گرفتم و چند لحظه بعد صفحه کلید باز شد و کنار رفت. پادشاه چشماشو ریز کرد و با دقت به حفره ی باز شده خیره شد. اونجا هیچ چیزی وجود نداشت که یه پلیسو قانع کنه. فقط یه سری مدارک، جواهرات و پول. سر تکون داد: خوبه. میتونین درشو ببندین. فقط بهتون توصیه میکنم هیچ وقت این همه پول و جواهر داخل خونه نگه داری نکنین... انگیزه ی خوبی برای دزدا محسوب میشه، و هم چنین دردسر بزرگی برای پلیس.

گوشه های لبم بالا رفتن. اگه دزدی جرات داشته باشه از یه ملکه دزدی کنه، معلومه خیلی ناشی محسوب میشه. تابلو رو سر جاش برگردوندم و حواسمو به پادشاه دادم. دست به سینه داشت فکر میکرد و همکارش معلوم بود از چیزی کلافه س. پس حدسم درست بود... یکی از اون کثافتا منو به پلیس لو داده بود تا شرطو ببره. ولی اونا نمیدونستن که من خیلی محتاط تر از این حرفام که بذارم پلیس از کارم با خبر بشه. امشب یه تفریح کوچولو دارم. فرستادن یکی از دوستای حامد به دیار باقی! همه ی دوستاشو میشناختم، هر چند اونا یه بارم منو ندیده بودن. از قبل فکر همه چی رو کرده بودم تا اگه یه اتفاق این مدلی پیش اومد، کار همه شونو

یکسره کنم. شهریار یا همون پادشاه به سمت در خروجی حرکت کرد و گفت: ممکنه ما بازم مزاحم بشیم خانوم سپهری. تا اطلاع ثانوی از تهران بیرون نرین، چون ممکنه بهتون احتیاج پیدا کنیم.

–باشه، حتما.

همراهشون از خونه بیرون رفتم و دیدم داره آروم قدم میزنه و به ماشینام نگاه میکنه. به پورشه اشاره کرد: این ماشین شماس؟

–بله، چطور؟

حتما اونروز که جلوی خونه ی نامزدش بودیم ما رو دیده بود. جواب سوالمو نداد، بدون اینکه نگام کنه دوباره پرسید: چند تا از این پورشه ها تو ایران هست؟ همین شکل، همین رنگ؟

مودبانه خندیدم: من از کجا بدونم؟ اینو یه نفر بهم هدیه داده.

با تعجب به سمتم چرخید و براندازم کرد: باید فرد خاصی بوده باشه که هدیه ای به این گرون قیمتی رو بهتون داده.

دستامو تکون دادم: یکی از دوستای دوران دبیرستانم بود.

–خب... خب... این یکی چی؟

داشت با دست لامبورگینی رو نشون میداد. آروم به بدنه ی سیاهش دست کشیدم: اینو خودم خریدم. هدیه نیست.

–معلومه به ماشین توجه خاصی نشون میدین.

فقط لبخند زدم. با تردید داخل حیاطو دید زد و گفت: تا دیدار بعدی خانوم سپهری.

بعد با قدمای محکم و استوار ازم دور شد. نفس راحتی کشیدم و برگشتم پیش تهمینه. با عجله پرسید: به چیزی شک کرد؟

–نه. فقط یکی از ماشینامو یه جایی دیده بود. اونم فک میکنم با خودش گفت شانسی بوده...

–بازم میان به اینجا سر بزنن؟

روی مبل نشستم و لم دادم: اینجوری که خودش میگفت آره. میدونی این کی بود؟

–نه بانو...

صاف به چشماش زل زدم: همون آدم خوش شانسی که نتونستم بکشمش.

یکه خورد و بی اختیار روی صندلی نشست.

-باید چه کار کنیم؟

-هیچی. فقط حواسم باید بیشتر جمع باشه. اگه حامد راست گفته باشه و این که دیدیم یه پادشاه دوزخی باشه، مطمئنم که به کوچیکترین خطایی کارم ساخته س... امشب باید به جایی سر بزنم. یکی تنش خیلی میخاره!

***

نقابمو روی صورتم گذاشتم و با تفنگ نشونه رفتم. روی صورتش سه تا تیر زدم، یکی روی پیشونیش، دو تا توی چشماش. حقش بود... کلا خیلی آدم مزخرف و بدجنسی محسوب میشد. چند باری هم حامد ازم خواسته بود بکشمش، ولی دوباره پشیمون میشد. میگفت چون دوستشه دلش نمیاد... ولی دیگه وقت این حرفا نبود. این عوضی یکی از همونایی بود که روی دستگیری من شرط بسته بود، ولی مرگ منو فرستاده بود تا بیام باهاش تسویه حساب کنم. پاورچین از اتاقش بیرون رفتم تا با سر و صدام زنش از خواب نپره. از هفت خوان رستم گذشتم و وقتی پشت فرمون نشستم، با خستگی روی صندلی ولو شدم. ساعت دو شب بود، تازه من باید یه نفر دیگه رو هم میکشتم! غرغر کنان استارت زدم و وقتی به خیابون اصلی رسیدم، سرعتمو بیشتر کردم. یه ماشین پلیس داشت از سمت مخالف خیابون مستقیم به طرف من میومد. نه... الان وقتش نیست... نمیشه فرار کنم! ولی به خیر گذشت، چون نفهمیدن ماشینم بی پلاکه.

-خوبه، پیش به سوی شکار جهنمی بعدی!

تو ذهنم به آدرس فکر کردم و سریع به خاطرش آوردم.

***

-باقی پولا؟

مقابلم گذاشت و با صدای زیری گفت: از کارت خوشم اومده، یه نفر دیگه هم هست که بکشی.

سرمو تکون دادم: من هر لحظه تشنه ی خونم. آدرس بعدی؟

آروم توضیح داد و من همه رو حفظ کردم. وقتی زنه رفت، یه پسره اومد و مقابلم نشست. از پشت عینک قیافه شو آنالیز کردم و پرسیدم: بله؟

لبخند عریضی زد که به سرعت شناختمش: شاهرخ دیوونه! این دیگه چه سر و وضعیه؟

با لنزای آبی و موهای طلایی، شبیه اروپاییا شده بود. به پیشخدمت اشاره کرد و کاپوچینو سفارش داد. بعد با دقت نگام کرد: میخوام همکارت بشم. دیدی تغیر قیافه م حرف نداره؟؟ حتی تو هم منو نشناختی.

پوزخند زدم: من همکار نمیخوام. من همیشه انفرادی کار میکنم، با نفر دوم فقط دست و پام بسته میشه.

با بازوش به میز تکیه کرد: خودت آموزشم بده... چطوره؟

–گفتم... من... همکار... نمیخوام!

تا خواست جواب بده، یه غریبه پیشمون نشست. با اعصاب داغون نگاش کردم: بله؟

–خانوم سپهری؟؟

–خودم هستم.

یه عکس به سمتم گرفت: منو رئیسم فرستاده تا اینو بدم به شما...

طرف مشکوک میزد. تا به حال نشده بود کسی بیاد و بهم بگه رئیسم منو فرستاده! اونم اینطور بی مقدمه...

عکسو ازش گرفتم و با یه حالت مصنوعی حیرت زده نگاش کردم: خب که چی؟

–میخواد اینو بکشینش.

دیگه مطمئن شدم طرف یه آدم معمولی نیست که بخواد براش یه نفرو بفرستم اون دنیا. اخم کردم: یعنی چی آقا؟ مگه من قاتلم؟؟ خجالت بکشین! اصلا شما اسم منو از کجا میدونین؟!

طرف جا خورد و دستپاچه شد. زیر رگبار سوالام گیج شده بود و نمیدونست چه جوابی باید بده. عکسو به سمتش پرت کردم: تا زنگ نزدم به پلیس خودتون تشریف ببرین!

شاهرخ تا فهمید چه خبره، زود به سمت مرده خم شد و غرید: اصلا تو با نامزد من چیکار داری؟ زود باش بگو اسمشو از کجا گیر آوردی تا نزدم بچسبی به دیوار!

درسته از شنیدن اسم نامزد اعصابم ناجور بهم ریخت، ولی فعلا میتونست نجاتم بده. مرده با عجله بلند شد و فرار کرد. شاهرخ دنبالش دوید و داد زد: بگیرینش!

چند نفری بلند شدن و دنبالش کردن...

–زود باش دیانا! الان شیر تو شیری میشه که نگو و نپرس. باید از اینجا بریم...

زدیم به چاک و با ماشین من از اونجا دور شدیم. تو ماشین با نفس نفس گفتم: خوب به بهونه ی دفاع کردن منو نامزد خودت جا زدی پررو!

خندید و کلاه گیسشو برداشت: گفتم تو که جواب مثبت به این راحتی به من نمیدی، حداقل خودم یه کاری کرده باشم! حالا از کجا فهمیدی این یارو یه ریگی به کفششه؟

–یک... همه به صورت مستقیم میان پیشم، نه با واسطه. دو... هیچ منگلی وسط اون همه جمعیت با خیال راحت داد نمیزنه برو فلانی رو بکش! با صدای خیلی کم و به صورت رمزی منظورشو میفهمونه، گرفتی همکار موقتی؟؟

با خوشی گفت: پس به صورت همکار قبولم کردی!

–نه، کی گفته؟ من گفتم همکار موقتی!!

با ناراحتی روی صندلی کز کرد: اسم تو رو باید میذاشتن بمب ضد حال، نه ملکه!

از خنده منفجر شدم و راهنما زدم که بپیچم: ما اینیم دیگه!

شونه بالا انداخت:البته از هیچی خیلی بهتره... باز اسمش اینه که همکاریم.

به پدال فشار آوردم و موتور با عصبانیت غرید.

–هر جور میلته.

قیافه ی حق به جانبی گرفت و پرسید: به نظرت این مرده از طرف کی بود؟

بدون تردید جواب دادم: پلیس.

–نه بابا پلیس از کجا میدونه تو کی هستی؟؟

–چرا میدونه. دیروز دو تا پلیس اومدن و به خونه م سرک کشیدن.

مثل مجسمه خشکش زد. نیشخند زدم: میدونم... میدونم... برات عجیبه، ولی یه سری احمق روی من شرط بستن.

آهسته تکون خورد: کی؟ چه شرطی؟

وقتی ماجرا رو براش توضیح دادم، دندون قروچه کرد: حامد پست فطرت! میکشمش...

–تو نمیخواد کسیو بکشی، اگه لازم باشه خودم ترتیبشو میدم. فعلا باید حواسم از هر نظر جمع باشه تا هیچ سرنخی دست پلیسا ندم. اینجور که فهمیدم، هنوز شک دارن من کار خلافی انجام داده باشم یا نه.

موهاشو با دستش پریشون کرد: اگه بفهمن چی؟

–زبونتو گاز بگیر! اگه بفهمن، همون پلیسه که اومده بود خونه م پوستمو میکنه! من اشتباهی نامزدشو کشتم...

سوت زد و هیجان زده گفت: جون من؟ ایول قضیه داره عشقی میشه...

–تازه داره بدترم میشه، چون همین پلیسه شکارم بوده و من نتونستم بکشمش.

–وای عجب دیوونه بازیایی! عاشقتم دختر!!

سرمو تکون دادم: خدا عقلت بده.

–دیگه چی؟

–دیگه هیچی. اون حامد کثافت بهم گفت به پلیسه میگن پادشاه دوزخی... حالا این لقبو کی بهش داده، منم نمیدونم. معلومه انقدر تلاش میکنه تا قاتلو گیر بیاره و بفرستتش اون دنیا!

لباشو غنچه کرد: اوهوم... پس کار بلده. ولی تو زرنگ تر از این حرفایی. اگه کسی میخواست تو رو بگیره، الان که اینجا نبودی... بودی؟؟

–با این یه حرفت موافقم.

دستاشو به هم زد: چه عجب!

–حالا نمیخواد سرمو شیره بمالی، ماشینت کجاس؟

ابرو بالا انداخت.

–من که با خودم ماشین نیاوردم!

یه گوشه توقف کردم و به خیابون اشاره زدم: پس پیاده میشی و تاکسی میگیری تا حالت جا بیاد!

–اِ... تو چه جور همکاری هستی؟

پوزخند بدجنسانه ای زدم: یه همکار نامرد. حالا زود باش که کار دارم!

غرغر کنان پیاده شد و خداحافظی نکرده رفت. یه دفه نظرش عوض شد و برگشت پیش ماشین. خم شد و از پنجره نگام کرد: راستی یه چیزی ازت میخواستم.

لبمو کج کردم: دیگه چی میخواستی؟؟

–یه شکار دارم باب دل خودت!

–کی هست؟

دوباره سوار شد که اعتراض کردم: دیگه قرار نشد پررو تر بشیا!

–اذیت نکن دیگه، سر پا که نمیشد توضیح بدم!

دستامو بالا انداختم: باشه بابا بگو...

یه عکس از کتش بیرون کشید و به سمتم گرفت. وقتی نگاش کردم یکه خوردم: شاهرخ، میشه بدونم داخل جمجمه ت با چی پُر شده؟؟ با خاک اره یا سیمان؟؟

بلند خندید: مغزم سر جاشه. حالا میری سراغش یا نه؟

به چونه م دست کشیدم: آخه این که... اِ... مجری تلویزیونه. این ممکنه چه کاری به تو کرده باشه؟

–بیخیال... فقط ببین، اگه اینو بکشی، یه جایزه ی حسابی هم پیشم داری!

آروم گفتم: خب... مورد عجیبیه... حالا اگه اصرار داری حرفی نیست.

چشمک زد: تو معرکه ای!

–اینجا دو تا سوال پیش میاد. اول اینکه چقد بابتش پول میدی؟

–دو میلیارد.

چشام گرد شدن: اوه اوه، پس معلومه خیلی مهمه!!

با تفکر گفت: آره. آخه من و یه نفر دیگه میخواستیم به حسابش برسیم، گفتم فقط من میام پیشت.

–جایزه م چیه؟

–اون رازه. میخوام سورپرایز بشی!

–خب. سوال دوم اینه چه مدلی بکشمش؟

چشماش با حالت شیطانی برق زدن: قلبشو از جاش بکن و برام بیار!!

با یه حالت کاملا خنثی نگاش کردم: خبر داشتی خیلی چندشی؟؟

خندید و گفت: آره میدونم خیلی کار چندش آوریه، ولی اون یکی آدمی که گفتم میخواد قلبشو ببینه.

–چرا قلب؟ مثلا چشم که بهتره!!

شونه بالا انداخت: نمیدونم چرا.

–آدرسشو بده.

لبخند خوشحالی کل صورتشو پر کرد: وای دختر عاشقتم!! پشت عکس آدرسشو نوشتم.

تا خواستم حالشو بگیرم، از ماشین پایین پرید و غیبش زد. به عکسه دوباره نگاه کردم: چه کار بی مزه و مسخره ای! میخواد قلبشو ببینه!! چندش...

***

داشت با همکاراش حرف میزد و میخندید. وقتی راه افتاد به سمت ماشینش، دوربینو کنار گذاشتم و استارت زدم. یه روز کامل زیر نظر داشتمش و الان دیگه میخواست برگرده خونه. پشت سرش حرکت کردم و فصله مو تا حدی حفظ کردم که نفهمه یه پورشه در حال تعقیبشه. حین رانندگی، سرمو چرخوندم و یه نگاه اجمالی به کیف کنارم انداختم. توش پر بود از وسایلی که احتیاجم میشد... مثل چاقوی جراحی، دستکش، اره و اینجور چیزا.

دوباره به ماشین شاسی بلندش نگاه کردم که داخل کوچه پیچید. دنبالش رفتم، دیدمش که داشت سریع تر میرفت. ای بابا... خدا کنه نفهمیده باشه من دنبالشم! سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و سرعتمو بیشتر نکردم. بعدش فهمیدم کار درستی کردم، چون جلوی یه خونه پارک کرد.

–خودشه... همین آدرسه بود.

پیاده شد و درو باز کرد و داخل خونه رفت. من باید تا چند ساعت دیگه همونجا منتظر میموندم...

***

از اون همه تشکیلاتی که داشتم، فقط نقابم روی صورتم بود. نمیخواستم لباس خوشگلم به خون این مجریه آلوده بشه. تو اون چند ساعت دووم نیاوردم، برگشتم خونه و با ماشین تشریفاتیم دوباره از سر جای قبلیم سر دراوردم. از یه درخت که نزدیک خونه بود بالا رفتم و تو حیاط خونه فرود اومدم. کارم خیلی سخت نبود، چون خونه ش خیلی بزرگ نبود. ولی دو طبقه داشت... از طبقه ی اول شروع کردم، ولی کار بیهوده ای بود. هیچ کس اون طبقه نبود و چیزی پیدا نشد. طبقه ی دوم داخل پذیرایی که رسیدم، یه نفر کنارم حرکت کرد و یه چراغ بالای سرم روشن شد. نفسمو حبس کردم و پشت یه مبل پناه گرفتم.

–با مدعی نگویید اسرار عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد در درد خود پرستی...

برای خودش شعر میخوند و راه میرفت. خیالم راحت شد که فقط من نیستم که شبا از خواب نازنینم میزنم! اینم داشت شب زنده داری میکرد، البته به روش خودش. صدای قدماش ازم فاصله گرفت و صدای کلید برق حواسمو به خودش متوجه کرد. یواشکی سرک کشیدم و دیدمش که رفت تو آشپزخونه. چند لحظه کاملا زیر نظر داشتمش و وقتی پشت به من روی صندلی نشست، از مخفیگاهم بیرون زدم و با قدمای بی صدایی سمتش رفتم. باز داشت شعر میخوند و با این که نمیدیدم تو دستش چیه، ولی حدس زدم برای خودش چایی، قهوه ای چیزی ریخته. مکث کرد و با صدای مردونه ش یه شعر دیگه خوند: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد...

سر جام خشک شدم. این شعر برام آشنا بود... یه چیزی اعماق حافظه م داشت شکل میگرفت، ولی چی؟ از شعرش خوشم اومد و به خاطر سپردمش. چاقو رو آروم از کمربندم جدا کردم و جلوتر رفتم. تا خواست دوباره شعر بخونه چاقو رو زیر گلوش گرفتم و با آرامش گفتم: هیـــــس... امشب حوصله ی شعر و مشاعره ندارم!

از ترس سر جاش میخکوب شد و بی حرکت ازم پرسید: تو... تو کی هستی؟

یاد اولین نفری که این سوالو ازم پرسید افتادم. ...مثل همیشه پادشاه!! لبمو کج کردم: دوست داری بدونی؟ همه بهم میگن ملکه ی جهنمی.

آب دهنشو قورت داد که از زیر دستکش پوست گردنشو حس کردم که یه کم حرکت کرد.

–از من چی میخوای؟؟ پول؟

پوزخند زدم: من انقدر پولدارم که تو حتی نمیتونی تصورشو بکنی. من چیز دیگه ای میخوام... یه چیز با ارزش تر.

با لرزش نا محسوس صداش پرسید: چ... چی؟ هر چی بخوای بهت میدم!

با لبخند مرموزم کنار گوشش خم شدم و با صدای ملایمی زمزمه کردم: قلبتو میخوام، قلب تپنده ت!

–تو داری از چی حرف میزنی؟

دستمو روی گردنش بیشتر فشار دادم و چاقو رو نزدیکتر گرفتم، طوری که پوستشو خراشید. با وحشت صاف نشست که خندیدم: دوست داری اول بیهوشت کنم، بعد قلبتو بیرون بکشم، یا مقابل چشمات قلبتو از بدنت جدا کنم؟ چون از شعرات خوشم اومده بهت اجازه میدم حق انتخاب داشته باشی!

سعی کرد از زیر دستم فرار کنه که چاقو را به سرعت روی بازوش کشیدم. آخ بلندی گفت و دوباره ساکت شد.

با صدای آرومی پرسیدم: دیدی باهات شوخی ندارم؟ اگه قصد فرار به سرت بزنه، به بدترین نحو ممکن میمیری!

–چرا میخوای این کارو انجام بدی؟

سریع دستاشو از پشت به صندلی بستم تا نتونه فرار کنه. حین انجام دادن کارام گفتم: فقط همین قدر بدون که دو نفر میخواستن ازت انتقام بگیرن. علتشو خودت بهتر میدونی...

بعد با یه دستمال چشماشو بستم. چرخیدم و مقابلش ایستادم. علنا داشت میلرزید و تار موهاش روی دستمال قرار ریخته بودن. خوشتیپ بود و خوش صدا... ولی عاقبتش مرگ بود. مثل همه ی شکارام! آروم زیر لب گفت: حداقل... حداقل بگو از طرف کی اومدی؟

–من اسمای مشتریامو نمیپرسم. برامم مهم نیست.

–آخه من نمیدونم... کی با من... دشمنی داره...

جلوش زانو زدم و دوباره گفتم: جوابمو ندادی، بیهوشت کنم یا نه؟

سرشو پایین انداخت: من نمیخوام بمیرم...

–ببین، گزینه ی من نمیخوام بمیرم نداشتیم! فقط دو گزینه، بیهوش یا نه؟

دید دیگه هیچ چاره ای براش باقی نمونده گفت: اگه بذاری بری... به منم آسیب نزنی، به پلیس چیزی نمیگم.

–هه! نه بابا؟ یه بار اینجوری بهت بد نگذره؟ نه عزیز من از این خبرا نیست. اگه چیزی انتخاب نکنی خودم انتخاب میکنم، و دارم بهت میگم که انتخابای من خیلی خیلی خشنن و قبل از مرگت خیلی اذیت میشیا.

با اکراه گفت: بیهوشم کن.

–حالا شدی یه پسر خوب...

دستمالو آروم جلوی دهنش گرفتم. آهسته تکون خورد و سرش روی گردنش افتاد. سراغ ابزار نفرت انگیزم رفتم و روی میز مقابلش گذاشتمشون. اصلا نمیدونم چرا این قتل احمقانه رو قبول کردم؟! سرنگو پر از هوا کردم، ولی دوباره پشیمون شدم. باید با یه چیز سریع تر میکشتمش تا از شدت خونریزیش کم بشه... بدون تردید اسلحمو کشیدم و یه گوله نثار پیشونیش کردم. دیگه شکی نداشتم که طرفو کشتم! بعد خم شدم تا دکمه های پیراهنشو باز کنم. جای سخت و حال بهم زن ماجرا! چاقوی جراحی رو بین دستم میچرخوندم و فکر میکردم چطوری سینه شو بشکافم. سرمو تکون دادم: نه... مثل اینکه چاره ای نیست...

چاقو رو به زحمت روی پوستش کشیدم و سعی کردم به صدای چندش آورش گوش نکنم. البته صدا که نداشت، ولی من حسش میکردم. عقب رفتم و به کارم نگاه کردم. صورتم از دیدن اون صحنه جمع شد و آروم گفتم: اَی ی ی...

آخه من که اینو کشتم، دیگه چه احتیاجی به قلبش هست؟ یکی نیست به اون که قلب اینو میخواد بگه، آقا نونت نبود، آبت نبود، قلب این به چه دردت میخوره؟؟ یه دفه موبایلم زنگ خورد و به صفحه ش نگاه کردم. هیچ کس جز تهمینه این شماره رو نداشت و هر وقت با من تماس میگرفت، نشون میداد کار ضروری و مهمی داره. با اون یکی دستم که خونی نشده بود به صفحه ش دست کشیدم و رو آیفون زدم: چیکار داری تهمینه؟

–خانوم... تو رو خدا عجله کنین!

صداش از شدت هیجان مرتعش شده بود. اخم کردم: چی شده؟ چرا انقدر نگرانی؟

با وحشت توضیح داد: اون پلیسه... همون که اومد خونه رو گشت...

با جدیت سر تکون دادم: خب؟

–زنگ زد خونه، داره میاد شما رو ببینه!!

احساس کردم خونم از حرکت ایستاد.

-کِی زنگ زد؟

-همین الان! خواهش میکنم عجله کنین، انگار فهمیده شما خونه نیستین!

گوشی قطع کردم و توی جیبم انداختم. لعنتی! دستکشامو دراوردم و با یه جفت تمیز عوضشون کردم. وسایلمو با یه دست تو ساک ریختم و بیخیال قلب شدم. فقط باید میرسیدم خونه... هیچ نمیدونم چه مدلی از خونه بیرون اومدم و به ماشینم رسیدم. استارت زدم و تا خودِ پارکینگ مخصوصش یه سره گاز دادم. نباید هیچ کس اینو میدید، مخصوصا پادشاه! به محض دیدنش میفهمید من کی م و پرونده بسته میشد. تو پارکینگ از ماشین بیرون پریدم و با عجله درشو بستم. به سمت خونه دویدم و لباسامو با آخرین سرعت ممکن عوض کردم. داشتم ساکو مخفی میکردم که داخل آیینه چشمم به خودم افتاد. ای وای... هنوز لنزامو عوض نکرده بودم! شروع کردم به فک کردن. من اون وقت که پادشاه اومد خونه م چه لنزی استفاده کردم؟ عجیب بود... هیچی یادم نمیومد. شاید از شدت عجله م بود. لنزای عسلیمو سر جاش گذاشتم و به جاشون از لنز آبی استفاده کردم. همون لحظه که داشتم از پله ها پایین میرفتم صدای زنگ در بلند شد. تهمینه داشت از استرس سکته میزد. محکم از بازوهاش گرفتم و تکونش دادم: از چی میترسی؟ هان؟؟ هیچی نیست، این یارو فقط میخواد با کاراش ما رو بترسونه، وگرنه هیچ مدرکی نداره. حالا هم برو و درو باز کن، خونسردی هم یادت نره.

با دستپاچگی به سمت اف اف پرید. منم از خونه بیرون رفتم تا زودتر با پادشاه رو به رو بشم. هنوز با در خیلی فاصله داشتم که دیدم در باز شد و یه پادشاه مغرور و با ابهت داخل خونه هجوم آورد و پشت سرش مامور بود که مثل مور و ملخ ریختن داخل حیاط. با اینکه خودمو آماده کرده بودم، ولی از حرکت عجیبشون یکه خوردم و توقف کردم. اسلحه به دست با قدمای بلند و محکمی به سمتم اومد. از شدت جذبه ش زبونم بند اومده بود...

-خانوم سپهری، ما باید خونه رو شما رو بگردیم!

سریع عصبانی شدم و داد زدم: اینجا چه خبره؟ این چه طرز وارد شدنه؟

نگاه خشمگینی به ماشینام انداخت: اونجا میشه جوابو فهمید!

گیج شدم، چه ربطی داره؟ با یه حرکت پیش گالاردو ایستاد و به موتورش اشاره کرد: درشو باز کنین، همین الان!

اطاعت کردم و درپوش موتورو کنار زدم. دستشو با احتیاط به موتورش نزدیک کرد، ولی یه دفه قیافه ش بی حالت شد. این دفه با سرعت به موتور دست کشید، بعد به من اخم کرد: شما امروز با این ماشین جایی رفته بودین؟

–نه.

–یعنی اصلا بهش دست نزدین؟

تازه منظورشو فهمیده بودم، برای همین لبخند موذیانه ای زدم: میبینین که موتورش خنکه. اگه حتی یه ذره هم گرم باشه یعنی روشن بوده.

کسی فهمیده بوده که من رفتم سراغ یه شکار. احتمال زیاد همون دوستای کودن حامد... بعد منو به آقای پادشاه لو میدن و اینم از خدا خواسته حمله کرده بود تا منو به چنگ بیاره. اگه بهم زنگ نمیزد بیچاره میشدم، اشتباهشم همینجا بود. با جدیت سمت پورشه رفت و به کاپوت اونم دست کشید. قیافه ش عصبی شد و به من چشم غره رفت. حتما اینو انتظار نداشته که از من رودست بخوره. به سمتم خیز برداشت: اون یکی ماشین کجاست؟

خودمو متعجب نشون دادم: کدوم ماشین؟

–همونی که امشب باهاش رفته بودین سراغ یه بیگناه دیگه.

سرمو به علامت منفی تکون دادم: من امشب همه ش خونه بودم، از چی صحبت میکنین؟

انگشتشو به سمتم نشون رفت: خانوم سپهری، من امشب اصلا اعصاب ندارم. پس بهتره با من رو راست باشین و بگین اون یکی ماشین کجاست؟؟

جیغ جیغ کردم: من با شما رو راستم، این شمائین که حرفمو باور نمیکنین آقای محترم!

به گالاردو تکیه کرد و با دست محکم به بدنه ش ضربه زد: یه اتفاق افتاده و یه نفر تو صحنه ی حادثه صدای موتور یه ماشین پر سر و صدا رو شنیده.

دست به سینه ایستادم: یعنی هر ماشینی که صداش زیاده، حتما باید مال من باشه؟

–نه، ولی هر دو تا ماشین شما صدای زیادی دارن.

پوزخند زدم: حرفتون درسته، ولی من امشب خونه بودم. فقط عصر یه سر با پورشه م رفته بودم بیرون. از اون به بعد همه ش خونه م.

با عصبانیت غیر قابل توصیفی نگام کرد و همون طور که به چشمام زل زده بود داد زد: اسدی؟!

یه پلیس کنارش اومد و سلام نظامی داد. بهش دستور داد: برو به خونه های اطراف سر بزن و بپرس کسی چند دقیقه پیش صدای هیچ ماشین عجیبی رو نشنیده؟

–بله قربان.

بعد رفت. فقط خدا رو شکر عادت داشتم پرایدمو تو کوچه پارک کنم، وگرنه به اون گیر میداد. پادشاه بی مقدمه سرشو به سمتم چرخوند و با زرنگی از من پرسید: چرا از لنز استفاده میکنین؟

سعی کردم اصلا به روی خود نیارم که شوکه شدم.

–لنز؟؟ برای چی این سوالو میپرسین؟

فاتحانه جواب داد: چون دفه ی قبل چشمای شما سبز بودن، نه آبی!

اَه... لعنت به حافظه م. یادم رفته بود.

–چون... چون از رنگ چشمای خودم خوشم نمیاد.

یه تا از ابروهاش با حیرت بالا رفت و سوالی نگام کرد. دروغ از این بزرگتر به عمرم نگفته بودم! من عاشق رنگ چشمای تیره م بودم...

–مگه رنگ چشمای شما چه رنگیه؟

–آ... خیلی براتون مهمه؟

مکث کرد. نمیدونم، ولی انگار با دقت بی اندازه ای به چشمام نگاه میکرد.

–اگه جسارت نیست، خیلی کنجکاو شدم رنگ اصلیشون رو ببینم.

سرمو پایین انداختم. چشماش اذیتم میکردن... رنگ و حالتشون خیلی آشنا بود. من من کردم: اگه میشه نمیخوام نشون بدم.

صداش آروم شده بود: باشه، هرطور که راحتین.

با یه نگاه براندازش کردم و نتیجه گرفتم که با کت شلوار خوش دوخت و راه راهش خیلی چار شونه و قد بلند نشون میده. دوباره به ماشینم تکیه کرد و دستشو داخل جیباش فرو برد. به ماموراش نگاه کردم بعضیاشون همه جا رو با دقت میگشتن و بقیه هم داشتن با هم حرف میزدن.

–شبِ سردیه.

با تعجب دوباره نگاش کردم، با من بود؟ آره انگار منظورش من بودم، چون کسی اطرافمون نبود.

–اوهوم.

به نقطه ی نامعلومی خیره مونده بود. ادامه داد: اگه سردتون میشه برین داخل.

–نه، راحتم.

مقتول داشت بهم پیشنهاد میکرد برم خونه که سردم نشه! آدم چه چیزایی میبینه ها...

–میشه بپرسم برای چی میخواستین خونه ی منو بگردین؟

شونه بالا انداخت: فکر میکنم اشتباه شده بود.

موذی تر از این حرفا بود که راحت بگه چی شده. سر جام تلو تلو خوردم: یعنی من حق ندارم بدونم الان داره تو خونه م چی میگذره؟

–گفتم که، اشتباهی پیش اومده و من نمیتونم به شما بگم که چی بوده.

اگه یه کم بیشتر سمج میشدم، ممکن بود بهم شک کنه. دوباره نگام کرد و گفت: یه قاتل مرموز وجود داره که از خیلی وقت پیش آدمای زیادی رو کشته.

با اغراق حیرت کردم: واقعا؟؟

–بله. و دست بر قضا، این قاتل مورد نظر ما، یه لامبورگینی قرمز داره.

به سرعت اخم کردم: یعنی چون منم لامبورگینی دارم، پس من قاتلم؟

–من همچین حرفی نزدم. ما فقط مشکوک شده بودیم، همین.

–این خیلی توهین بزرگیه آقای... اسمتون چی بود؟

به موهاش دست کشید: جباری هستم. این توهین نیست، ما پلیسا یاد گرفتیم تا معما حل نشده، به همه حتی خونواده ی خودمون هم مشکوک باشیم.

طوری نگاش کردم که یعنی اصلا از حرفات خوشم نیومد. اونم هیچ اهمیتی نداد و بازم منتظر شد. چند دقیقه بعد همون افسره نفس زنان برگشت و دوباره پاهاشو به هم کوبید: قربان... جواب منفیه. هیچ کس صدایی نشنیده...

سرشو تکون داد و از ماشین فاصله گرفت: خب... ببخشید خانوم سپهری که مزاحمتون شدیم.

خواستم جواب بدم کار همیشگیته! ولی مثل خودش فقط سر تکون دادم. به ماموراش دستور داد برگردن و وقت رفتن، دم در ایستاد و دوباره نگام کرد. ساکت بود و داخل چشمام دنبال چیزی میگشت... ممکنه اون شب یادش میومد، ولی نمیتونست تشخیص بده من همون آدمم که میخواستم بکشمش یا نه. آروم پرسیدم: مشکلی پیش اومده آقای جباری؟

به صورتش دست کشید: حالت چشمای شما جدا برام آشناس. حتی اونروز که برای اولین بار دیدمتون همین حسو داشتم.

یعنی ما هم دیگه رو کجا دیده بودیم؟ چیزی بهش نگفتم که اونم به نظر من آشناس، فقط به زمین چشم دوختم.

–شب خوش.

رفت و درو محکم پشت سرش بست.

***

لیوانو سر جاش گذاشتم و بازم فک کردم. من اینو کجا دیدم؟ چشماش... وقتی بهشون فک میکردم، احساس عجیبی بهم دست میداد. یه چیزی تو ذهنم وز وز میکرد... فکر کن... آخه کجا میتونسته باشه؟ این مهمونیای مسخره که نمیتونسته باشه. تو کوچه خیابونم ندیدمش. پس چرا به نظرم آشناس؟

–بانو؟

چشمامو با دستم مالش دادم: چیه؟

–انگار نگران چیزی هستین.

–نه نگران نیستم، سردرگمم. یه چیزی گیجم کرده...

–کمکی از دستم بر میاد؟

با حسرت جواب دادم: نه... حتی خودمم نمیتونم کاری بکنم.

با چشمای نافذ سیاهش بهم زل زد. چشماش باعث میشد خود به خود به حرف بیای، انگار آدمو یواشکی هیپنوتیزم میکرد. با تحکم گفتم: این شکلی نگام نکن!

چشماشو به زمین دوخت و با احترام زمزمه کرد: حرف، حرفِ شماست.

پاهامو تکون تکون دادم: تهمینه، من یه چیزی ازت میپرسم، تو نظر بده.

–بفرمائید.

–این پلیسه، همین که اومد، به نظر من خیلی آشنا میاد. وقتی بهش فک میکنم یه چیزی پشت سرمو غلغلک میده. به نظر تو ممکنه قبلا دیده باشمش؟ یعنی اینا به خاطر همونه؟

مکث معنی داری کرد، بعد به چشمام چشم دوخت: فک نمیکنم اینا علامتای خوبی باشن.

دستشو گرفتم: واضح تر توضیح بده!

–خانوم، از اونجایی که نظرمو خواستین بهتون میگم. مطمئن هستین که میخواین بشنوین؟

با اشتیاق دستشو محکم تر گرفتم: زود باش بگو دق مرگ شدم!

با سختی من من کرد: فک کنم... شما... اِ... عاشقش شدین.

از خنده منفجر شدم: برو بابا دلت خوشه! میگم به نظرم آشنا میاد، تو میگی عاشقش شدم؟ نه، نظریه ت اشتباهه.

سرشو با جدیت تکون داد: این یادآوری نیست، علاقه س. شما از شدت دوست داشتنش اینطوری فکر میکنین، وگرنه شما هیچ وقت با اون ملاقاتی نداشتین.

میخکوب شده ناله کردم: غیر ممکنه...

–هر چیزی میتونه ممکن باشه خانوم.

بعد بلند شد و گفت: ببخشید، من باید به کارام برسم.

وقتی رفت، بی اختیار به دسته ی های مبل چنگ انداختم. این واقعیت نداره! نمیتونه واقعیت داشته باشه. یه ملکه که عاشق نمیشه، هان؟ یه چیزی تو ذهنم پرسید: یا شایدم میشه؟

با احتیاط دوباره به پادشاه فکر کردم. چشمای آتشینش مقابل چشمام جون گرفتن. لبمو گاز گرفتم، نکنه حق با تهمینه س؟؟

***

–خانوم؟ چرا به تلفن جواب نمیدین؟

به پیشونیم دست کشیدم و غرغر کردم: چون دلم میخواد! امروز حوصله ی هیچ کاریو ندارم.

حتما یه مشتری پر و پا قرص دیگه. از دیشب فکرم کاملا مشغول بود و حتی یه ثانیه هم نخوابیده بودم. هر وقت به شهریار فکر میکردم، احساسم شدید تر میشد و بیشتر جون میگرفت. از خودم عصبانی بودم، از ماموریت مسخره ای که قبول کرده بودم عصبانی بودم. از اولشم نباید سراغ پلیس جماعت میرفتم! باز چشمای عسلیش یادم اومد که با غرش سرمو تکون دادم و داد زدم: من حالم خوبه!!! حالم، خوبه!

لعنت... آخه چرا به خودم دروغ میگفتم؟ من اصلانم حالم خوب نبود. احساس میکردم یه چیزیو گم کردم، یه چیز مهم. این احساس، احساس جدیدی بود که از دیشب به کلکسیون بدبختیام اضافه شده بود. صدای اف اف اومد که دستور دادم: تهمینه، برو ببین کیه؟

صدای قدماش از سالن کنار اومد و چند دقیقه بعد صدام زد: آقای فهیمی اومدن.

همینم کم بود. شاهرخ از جونم چی میخواست؟ شالمو که از دیشب کنار دستم افتاده بود رو برداشتم و روی موهای واقعیم کشیدم: بفرستش پیش من.

چند لحظه بعد، شاهرخ جلوم نشسته بود و با لبخند نگام میکرد.

–چیه؟ چرا این مدلی نگام میکنی؟

چشمک زد: رنگ آبی هم به چشمات خیلی میاد.

سرمو تکون دادم: امروز اصلا حوصله ی مزه ریختن ندارم، کارتو بهم بگو و برو.

–اومدم قلبو بگیرم خانوم ملکه!

با خستگی پلک زدم: قلبی در کار نیست.

جا خورد و به سمتم خم شد: هان؟ چرا؟؟

–دیشب یه مشکلی پیش اومد، مجبور شدم وسط کارم برگردم خونه. اگه برنمیگشتم، همون پلیسه که برات گفته بودم بدبختم میکرد.

با عجله پرسید: حالا کشتیش یا نه؟

–کیو؟ پلیسه؟

خنده ی عصبی زد: نه مجریه رو میگم!

–آره، مُرده. ولی تا پوستشو شکافتم... اَه... خیلی چندش آور بود! ...بگذریم، تهمینه زنگ زد و گفت پلیسه دارن میان اینجا.

–چی میخواستن؟

–من چه میدونم! نگفت دقیقا چی میخوان.

بهم اخم کرد: دیشب پلیسه چشماتو با این لنزا دید؟

پوزخند زدم: غیرتی شدی؟ آره. همینا چشمم بود آقای همکار موقتی!

اخمش غلیظ تر شد و بهم توپید: واقعا که! جلوی من این همه داد و بیداد میکنی که نباید چشمامو ببینی، بعد جلوی مرد غریبه با چشمای آبی میری؟ نمیگی من ناراحت میشم؟

شونه بالا انداختم: ناراحتی تو برام اهمیتی نداره. حالا برو که حوصله ی هیچی رو ندارم!

قیافه ش گرفت و آروم دستشو داخل کتش برد. یه بسته بیرون کشید و مقابلم گذاشت: دقیقا دو میلیارد.

سرمو به مبل تیکه دادم و چشمامو بستم.

–یه میلیاردشو کم کن، من نتونستم قلبشو بیارم.

–نه. مهم اینه که اونو کشتی.

با لحن سردی خدافظی کرد و از پیشم دور شد. معلوم بود بدجوری از دستم رنجیده. ولش کن... خب چکارش کنم؟ اصلا دلم خواسته با چشمای آبی پیش پادشاه برم! آخه به تو چه! پادشاه... فکرش دوباره تموم ذهنمو تحت سلطه ی خودش دراورد و من با ناراحتی آه کشیدم. حالا آدم قحط بود که من عاشق این بشم؟ اصلا اسم این حالت عشق بود؟؟ از اولش ازش خوشم میومد، ولی فقط به عنوان یه حرفه ای و کار بلد. از خونسردیش لذت میبردم و قیافه ی سنگی و بی حالتشو تحسین میکردم، برای اینکه از آدمای بی احساس خوشم میومد... نه بیشتر! ولی انگار حق با تهمینه بود. مشکلم اینجا بود که این شکار درجه ی جذابیتش از بقیه ی شکارام بیشتر بود و اخلاقش منو شیفته ی خودش میکرد. چشماش مهم ترین عضو صورتش بودن که کلافه م میکردن. تو سردی وجودش، دو تا شعله ی آتیش با تمام قدرت میدرخشیدن. یه تضاد کاملا جالب و حیرت انگیز. انگار چشماش برای خودش ساخته نشده بودن... چرا دیشب رنگ چشمامو نشونش ندادم؟ عجب حماقتی! شاید اونم باید چشمامو میدید و در موردم قضاوت میکرد. فکر موذیانه ای به سرم زد. درسته دیشب این کارو نکردم، ولی دوباره که میتونم؟!

***

–ببخشید، با سرگرد جباری کار داشتم، کجا میتونم پیداشون کنم؟

افسره با تعجب نگام کرد و یه راهروی طولانی رو نشونم داد: از اینجا برین، بعد باید به سمت چپ بپیچین.

سرمو تکون دادم و مسیرو دنبال کردم. خدا کنه بتونم گیرش بیارم! از دیروز کلی با خودم جنگیدم و آخرش نتیجه گیری کردم که آره... عاشقش شدم. خیلی سخت بود که بخوام انکارش کنم، چون واقعا مطمئن شده بودم که دوستش دارم. یه ملکه که عاشق یه پادشاه شده بود... نباید این اتفاق پیش میومد، ولی برای من که تشنه ی محبت و دوست داشتن بودم، عاشق شدن احساس تازه و عجیبی بود.

–شما اینجا کار میکنین؟؟

جا خوردم. آروم رو پاشنه چرخیدم و به عقب نگاه کردم. از دیدنش دلم هُری ریخت... با اخم و تخم نگام میکرد و دست به سینه منتظر جواب بود.

–سلام.

–علیک سلام. جواب سوالم؟

–کارتون داشتم.

–چی؟

–اِ... اینجا نمیشه گفت.

با دست به اتاق رو به روش اشاره کرد: پس بهتره تو دفتر من حرف بزنیم.

درو باز کرد و منتظر موند تا داخل برم. وقتی خودشم اومد، آروم گفت: بفرمائین بشینین، اینجوری خسته کننده س.

سرمو تکون دادم روی اولین مبلی که نزدیک میزش بود نشستم. سریع پشت میزش نشست و به صندلی تکیه داد: خب؟ چی میخواستین بهم بگین؟

با انگشتام بازی کردم: شما دقیقا برای چی خونه ی منو گشتین؟

با عصبانیت غرش کرد: بهتون که گفتم ما مرتکب اشتباه شدیم!

–این نمیتونست تصادفی باشه.

با خودکار یه چیزایی روی کاغذ زیر دستش نوشت: از کجا مطمئنین؟

–فقط حدس میزنم.

سرش روی پرونده هاش بود که زیر چشمی نگام کرد. ابروهاشو بالا انداخت: اینجا آفتابی وجود نداره که عینک زدین!

لبخند آرومی زدم و عینکمو برداشتم. با دقت چشماشو باریک کرد: بازم یه لنز دیگه؟

لبخندم بیشتر کش اومد: به نظر شما چی میتونه باشه؟

با اطمینان گفت: لنزه.

پیروزمندانه گفتم: اشتباه کردین جناب سرگرد. این رنگ واقعی چشامه.

دهنش آروم باز شد و پرسید: واقعا؟؟

–بله.

از رنگ معرکه ی چشمام شوکه شده بود... ته قلبم احساس خاصی داشتم.

–من نمیدونم شما چرا اصرار دارین با لنز چشماتون رو مخفی کنین. این رنگ واقعا برازنده ی شماست خانوم سپهری.

در جواب تعریفش که با جدیت بهم گفته بود گفتم: نظر لطف شماست.

–در کل، اگه برای دونستن اون ماجرا اومدین، کارتون کاملا بی فایده س.

–چرا؟

–چون این چیزا تو طبقه بندی محرمانه قرار دارن و متاسفانه من نمیتونم هیچ توضیح قانع کننده ای بهتون بدم.

پوزخند زدم: جالبه... جالبه...

اخم کرد: چی جالبه؟

–این که من نباید از ماجرای خونه ی خودم خبردار بشم!

سرشو تکون داد: شما آدم کنجکاوی هستین.

با شیطنت گفتم: منظورتون فضول بود؟

یکه خورد و با عجله گفت: نه اصلا قصد جسارت نداشتم!

سرمو کج کردم و به دفترش نگاهی نداختم. با دقت زیادی همه ی حرکاتمو زیر نظر داشت و منتظر بود تا یه سوال دیگه بپرسم. ولی من ساکت باقی موندم...

–کارتون فقط همین بود؟ سوال دیگه ای ندارین؟

–چرا به ماشینام شک داشتین؟

–محرمانه س، سوال بعدی؟

–اصلا چرا با من یه طوری رفتار میکنین که انگار بهم شک دارین؟؟

نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت: من به شما شک ندارم. اشتباه برداشت کردین...

با سماجت بیشتری گفتم: ولی من کاملا مطمئنم! اگه دفه ی بعدی هم اینطوری بیاین خونه ی من، مطمئن میشم که چیزی شده.

–مگه ما چه طوری اومدیم خونه ی شما؟ ما که بهتون خبر دادیم داریم میایم!

آه... نقشه م شکست خورد. سریع موضع عوض کردم: اگه شما جای من بودین نمیترسیدین؟ اینکه ببینین یه عالمه پلیس مسلح وارد خونه تون میشن و به اجبار شروع به گشتن میکنن.

سرشو به علامت تائید تکون داد: بله، این حرکت شوکه کننده س.

جوش آوردم و با کف دست محکم به دسته ی صندلی کوبیدم: پس چرا نمیخواین به من بگین چه اتفاقی افتاده؟

اونم دید که من قاطی کردم، زد سیم آخر. تمام قد پشت میزش ایستاد، با دستاش به میز تکیه زد و فریاد کشید: خانوم سپهری، من از تکرار کردن یه چیز متنفرم، ولی خودتون اصرار دارین که تکرار کنم. پس بازم میگم، به... ما... گزارشِ... اشتباه... دادن!!

از شدت عصبانیت بریده بریده نفس میکشید. ساعد دستای عضلانیش از زیر آستینای بالا زده ش معلوم بودن و با کمربند اسلحه ش هیکلش درشت تر نشون میداد. هنوزم مشکی پوشیده بود... بلند شدم و با آرامش گفتم: خوبه. پس من دیگه شما رو اون مدلی داخل خونه م ملاقات نمیکنم!

–درسته! حالا اگه سوال دیگه ای ندارین، خواهش میکنم تشریف ببرین!

با غرور از دفترش بیرون زدم و پشت سرم درو با بیشترین قدرت ممکن به هم کوبیدم. گوش تیز کردم و وقتی صدای داد و بیداد اعتراضشو شنیدم، با خوشی خندیدم و از اداره بیرون رفتم. هر لحظه داشت ازش بیشتر خوشم میومد. مثل خودم بود، از هیچ کس نمیترسید و به تهدید اهمیتی نمیداد. برای رسیدن به خواسته ش یه لحظه هم صبر نمیکرد و دلو میزد به دریا. در کل عشق مسخره ای بود... یه قاتل عاشق مقتولش شده بود... یه ملکه عاشق دشمنش شده بود... ولی از اونجایی که عاشق چیزایی عجیب غریب بودم، تازه داشتم به عشقم بال و پر بیشتری میدادم!! دوست داشتم بدونم آخر کارم به کجا میرسه؟ پشت فرمون نشستم و زیر چشمی به اداره نگاه کردم. یه کم آزار و اذیتم بد چیزی نیستا؟ نیشخند شیطانی زدم و وقتی ماشینو روشن کردم، پدالو تا آخر فشار دادم و صدای ناله ی موتور به هوا رفت! یه سربازه با قیافه ی شاکی اومد پیشم و با انگشت به شیشه زد. شیشه رو پایین فرستادم: کمکی از دستم ساخته س؟

غرغر کرد: خانوم تو رو خدا آروم تر! یکی از سرگردای اینجا از سر و صدا نفرت دارن، براتون دردسر درست میشه ها؟

دستمو به فرمون تکیه دادم: حتما منظور شما سرگرد جباریه؟

اخم کرد: خانوم شما که از اخلاق ایشون خبر دارین، پس برای چی اینجوری میکنین؟ بفرمائین بیرون، سریع تر!

شونه بالا انداختم و شیشه رو بالا دادم. وقتی دور زدم که از محوطه ی اونجا بیرون برم، دوباره با حرص گاز دادم. سربازه به سمتم خیز برداشت که قهقهه زدم و در رفتم. حالا کجاشو دیدی جناب پادشاه... ماشینای من از اینم که هستن بدتر میشن... من حالا حالاها باهات کار دارم شهریار...

***

چه عجیب... دوباره به فرهنگ لغتی که مقابلم باز کرده بودم خیره شدم. شهریار یعنی پادشاه... واقعا اسمش برازنده ش بود. از هر نظر!

–خانوم، تلفن با شما کار داره.

سرمو تکون دادم و گوشی تلفنو از دستش گرفتم.

–بله؟

–خانوم تارا قنبری؟

به سردی جواب دادم: خودم هستم.

–ببخشید، من از طرف آقای شاهرخ فهیمی مزاحمتون میشم.

ای بابا... این شاهرخ که میدونست حوصله ندارم، پس برای چی به کسی شماره مو داده؟

–خب، کارتون؟

–یکی هست خیلی تو کارام فضولی میکنه و پاپیچم میشه.

–کی هست؟

من من کرد: برادرم.

پوزخند زدم. کار بعضیا به جایی کشیده که حتی برادرشونم از دور خارج میکنن! قبلا هم یه اینجور موردی بهم خورده بود.

–باشه، من هشتصد و پنجاه تا بابتش میگیرم، اونم نقد!

ولوم صداش کم شد: خانوم قنبری این مبلغ خیلی زیاده!

–ببینین آقای محترم، من اهمیتی به این چیزا نمیدم. من هیچ وقت از کسی پول کم قبول نکردم و با همه اینجوری تا میکنم. یکی از مشتریامم برای کشتن برادرش بهم یه ماشین گرون قیمت داد.

–خب... باشه قبول... کی دست به کار میشین؟

از جام بلند شدم و کتابو با یه دست تو قفسه ی کتابخونه گذاشتم: همین امشب خوبه؟

خیلی خوشحال شد: این خیلی عالیه.

آدرس و مشخصات طرفو ازش پرسیدم و قطع کردم. رو به تهمینه کردم: میخواست برادرشو بکشم.

با افسوس سرشو تکون داد. به جلد بقیه ی کتابام دست کشیدم و ادامه دادم: من برای دیدن برادرم حاضرم جونمو فدا کنم، اون وقت این احمقا... واقعا حالم ازشون بهم میخوره.

یه نمونه ش همون حامد بود. وقتی برادرشو کشتم، قول اون آونتادور رو بهم داد. الانم که ماشینم سر جای مخصوصش آروم گرفته بود. مشکل حامد همین بود... وقتی منافعش به خطر میفتاد، رفیق و آشنا رو بیخیال میشد و فقط خودشو نجات میداد. درسته من یه قاتل بودم، ولی از بی معرفتی اصلا خوشم نمیومد...

***

–آقای بهاری؟

با لبخند سرشو تکون داد: بله بفرمائین؟

لبخند پر عشوه ای زدم: منو برادرتون فرستادن.

به سرعت پرسید: اسم برادرم چیه؟

خندیدم: یعنی شما اسم برادرتون رو نمیدونین؟

تک خنده ای زد و گفت: دونستنش که میدونم، فقط میخوام مطمئن بشم که اشتباه نگرفته باشین!

–پژمان.

–بله درسته. خب چکارم داشتین؟

دستامو از پشت به هم قلاب کردم: گفتن باید برید پیششون.

تعجب کرد: خب چرا بهم زنگ نزد؟

–من خبر ندارم چرا.

تشکر کرد و با عجله سوار ماشینش شد و رفت. به اطراف نگاه کردم و مطمئن شدم اطرافم کاملا خلوته. خب، خب، خب... حالا وقتشه. وقتی به اندازه ی کافی دور شد، دکمه رو فشار دادم. چند لحظه مکث و بعدش ...بووووم! ماشین منفجر شد و رفت آسمون. نچ نچ کردم: مرگ سریع و هیجان انگیزی بود! خیلی خوشم اومد...

***

تراولا رو داخل کیفم گذاشتم و از کافه بیرون زدم. از صبح تا حالا فکر دیدنش ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. پیاده راه افتادم و بدون عجله به سمت اداره ی پلیس رفتم. به درختای بی برگ نگاه میکردم که برگاشون زیر پام افتاده بودن و زیر چکمه هام خش خش میکردن. هوا ابری بود و نم نم بارون میبارید. نفس عمیقی کشیدم و بوی بارون و خاک نمدارو داخل ریه هام کشیدم. همیشه از این بوی خاص خوشم میومد... توی مسیر چشمم بی اختیار به یه گل فروشی افتاد. آروم ایستادم و چشم به رز زیبایی دوختم که شکوهش قابل تحسین بود. از شدت سرخی، رنگش به سیاه میزد و وسط بقیه ی گلا مثل یه الماس سیاه بود. پاهام منو داخل گل

فروشی کشوندن و من همونو انتخاب کردم و برداشتمش. مثل افسون شده ها بوش کردم و از بوی بی نظیرش مست و مدهوش شدم.

–سلیقه تون خیلی عالیه...

به فروشنده نگاه کردم که براندازم میکرد.

–اون یه رز معمولی نیست، یه رز سیاهه.

دوباره به گل نگاه کردم: فوق العاده س.

–گل برای فرد خاصی در نظر دارین؟

خود به خود چشماش یادم افتاد و سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

–میخواین یه دسته از این...

حرفشو قطع کردم: یه دسته ی بزرگ از اینا رو بفرستین خونه م. این یه شاخه رو همین جوری بدون تزئین میخوام.

آدرس خونه رو تحویل دادم، حساب کردم و از مغازه بیرون زدم. این رز با شکوه برازنده ی یه پادشاه بود... حتی با اینکه تزئینی نداشت و تک بود، ولی بازم آدمو مجذوب خودش میکرد. وقتی سرمو بالا گرفتم، فهمیدم فقط حدود صد متر با محل کارش فاصله دارم. ای کاش میتونستم این گلو خودم بهش بدم... کنار یه درخت پناه گرفتم و به ورودی اداره نگاه کردم. دیگه وقتش بود کم کم پیداش بشه. برای بار چندم به گلم زل زدم و وقتی به اداره نگاه کردم، پادشاه مغرورم اونجا بود و داشت به سمتش ماشینش حرکت میکرد. سریع فاصله شو با ماشین تخمین زدم و به پسر کفاشی که اونجا بود اشاره کردم: آقا پسر؟

به چشمام زل زد: بله خانوم؟

–میشه این گلو ببری به اون آقا بدی؟ اگه پرسید کی اینو فرستاده بگو نمیدونم.

یه پنجاه هزاری بهش دادم و پسره با خوشحالی سرشو تکون داد. گلو از دستم گرفت و به سمت شهریار دوید. پشت یه درخت مخفی شدم و زیر نظر گرفتمش. پسره دستاشو تکون داد و شهریار با حیرت نگاش کرد. پسره پیشش رسید و داشت با هیجان توضیح میداد و شهریار بهت زده سر جاش مونده بود. بعد گل رزو از دستش گرفت و با دقت نگاش کرد... ضربان قلبم رسیده بود دویست تا در ثانیه! پسره که برگشت به سمت من، شهریار گلو بالا گرفت و بو کرد، بعد آهسته چشماشو بست. دیگه در شرف سکته ی قلبی بودم! من چم شده؟ چرا اینجوری ذوق زده شدم؟ ...ولش کن بابا، تازه میفهمیدم عشق چه چیز جالبیه. من همیشه مراقب بودم عاشق

نشم، ولی عشق سرزده به قلب بی دفاعم حمله کرد و من شکست خوردم. از شکست خوردنم اصلا ناراحت نبودم و به نظرم بهترین اتفاق دنیا برام پیش اومده بود. پسره دوباره رفت سر کارش و شهریار با قدمای کندی پیش ماشینش رسید و درو با زحمت باز کرد. سرشو بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد تا کسی که این کارو کرده بود رو پیدا کنه، ولی من به موقع عقب کشیدم و توی نقطه ی کور قرار گرفتم. وقتی با ماشینش رفت، تا لحظه ی آخر نگاش کردم. با دستپاچگی رانندگی میکرد... لبخند کجی زدم و به سمت خونه رفتم. تا به حال انقدر خوشحال نشده بودم!!

***

–به نظر تو اگه بفهمه من نامزدشو کشتم، همون لحظه چه عکس العملی نشون میده؟

تهمینه سرشو با تفکر پایین گرفت: هر عکس العملی میتونه امکان داشته باشه.

ابرو بالا انداختم: اول از همه اینکه من تا لحظه ی آخر قصد داشتم خودشو بکشم، ولی دختره جلو اومد و تیر خورد.

–بله...

–دوم اینکه مطمئنم همدیگه رو دوست نداشتن. بار اول که دیدمش خیلی سرد با نامزدش احوال پرسی میکرد، بار دوم خیلی جدی باهاش صحبت میکرد و بار سوم که فاتحه ی نامزدش بود، حتی یه قطره اشکم نریخته بود و قیافه ش مثل مجسمه بی حالت و خشک بود. ولی انقدر وفادار هست که هنوزم لباس مشکی میپوشه.

تهمینه خنثی نگام کرد که لبخند زدم: من به این مدل شخصیتای سرد و بی احساس به شدت علاقه دارم!

یه دفه خندید: شما همیشه غیر قابل پیش بینی هستین خانوم.

–یه ملکه همیشه غیر قابل پیش بینیه، اینو فراموش نکن!

سرشو با احترام پایین آورد: البته.

با ریموت کنترل صدای دستگاهو کم کردم و سمفونی موزارت با صدای کمی به کارش ادامه داد.

–تهمینه، من بهش وابسته شدم!

آروم خندید: نه خانوم، حالا واسه وابسته شدن زوده. شما که هنوز به طور معمولی قراری نداشتین.

دستشو گرفتم: باور کن راست میگم! هر وقت ازش دورم یه چیزی تو ذهنم وز وز میکنه که بازم برم و ببینمش!

با سردرگمی گفت: عشق شما خیلی خطرناکه. بهتره تا بیشتر گرفتار نشدین، خودتون رو نجات بدین بانو...

پوزخند زدم: من تازه دارم میفهمم عشق چه چیز جالبیه، بعد عقب بکشم؟ اصلا حرفشو هم نزن! همه ی کِیفش به خطرناک بودنشه...

بلند شد و بی حرف از پیشم رفت.

–تو منو درک نمیکنی، برای همین جواب کم میاری.

دراز کشیدم و صورتمو ماساژ دادم: فک کنم خیلی وقته که به پوستم رسیدگی نکردم. بیا یه فکری به حالم بکن.

جواب داد: بله خانوم.

***

ماشینو خاموش کردم و به خونه ش چشم دوختم. اگه اون شب میکشتمش، هیچ وقت معنی عشقو نمیفهمیدم... اون فراموشی بهترین فراموشی عمرم بود! به نقابم دست کشیدم و از روی صورتم برداشتمش. نگیناش زیر نور چراغای خیابون برق میزدن.

–اگه تو نبودی، منم نبودم. شهریار منو میشناخت و اون وقت...

حرفمو ادامه ندادم و ساکت شدم. بقیه ی ماجرا معلوم بود، من الان تو زندان نشسته بودم و روزای باقی مونده ی عمرمو میشمردم تا به روز اعدامم برسم. سرمو خم کردم تا بهتر خونه شو ببینم. چراغاش روشن بودن و این نشون میداد که اونم بیداره. یعنی با گلم چیکار کرد؟ داشت نگاهش میکرد؟ اصلا نگه ش داشته بود؟ سرمو روی فرمون گذاشتم و آه کشیدم. اگه خبر داشت چشمای وحشی و نابش با دل قاتلش چی کرده... دو تا جواهر اصل قیمتی، دو تا یاقوت بی نظیر. دوباره به پنجره ها نگاه کردم و دیدم تاریکن. بی سر و صدا استارت زدم و خیلی آروم از اونجا رفتم به سمت خونه.

***

–یعنی تو خیال نداری منو ببخشی؟

با حالت خونسردی به مقابلم خیره موندم. حامد زیر لبی نچ گفت و سر جاش جا به جا شد.

–دیانا خواهش میکنم باهام حرف بزن! از اون شب هنوزم ناراحتم...

لبامو با سماجت بیشتری به هم فشار دادم و چیزی نگفتم. از قتل و آدم کشی و این چیزا خسته شده بودم... مخصوصا حامد که اصلا نمیشد بهش اعتماد کنی. تو هفته من پنج روزش داشتم با کلی بدبخت سر و کله میزدم و از اون پنج روز، معمولا حدودای سه چهار روزشو حامد برام مشتری میفرستاد. فکر نمیکنم هیچ قاتلی

به اندازه ی من انقدر سرش شلوغ باشه! حامد آروم دستمو گرفت که خیلی عصبانی شدم. آمپرم منفجر شد و دستمو به سرعت عقب کشیدم: هزار دفه بهت گفتم اصلا خوشم نمیاد هیچ مردی بهم دست بزنه! اینو تو گوشات فرو کن!

از گوشه ی چشمم لبخندشو دیدم: چه عجب... دیانا خانوم بالاخره افتخار دادن صداشو بشنوم!

–لوس نشو، پاشو برو که اصلا حوصله تو ندارم.

–به جای کج خلقی و این چیزا، برو پلیسه رو بکش تا خیالت راحت بشه.

جلوی خودمو گرفتم که بهش حمله نکنم.

–چیه؟ هنوزم داری برای شرطت میجنگی؟ نه بچه پررو، بذار خیالتو راحت کنم. نه تو، نه اون دوستای ایکبیریت که فعلا یکیشون رو فرستادم دیار باقی، هیچ کدومتون شرطو نمیبرین!

چشماش با وحشت گرد شد: تو نیما رو کشتی؟

–خودتو به خریت نزن. هیچ کس جز من نمیتونه یه آدم به سگ جونی اونو بکشه.

آب دهنشو قورت داد: حق با توئه... ولی... ولی فکر نمیکردم تو به دوستای من شلیک کنی!

–حالا که فهمیدی، بزن به چاک. میخوام یه مدت دست از لت و پار کردن ملت بردارم. همه ی آدما میتونن مرخصی داشته باشن، پس چرا من نداشته باشم؟

با شک گفت: تو امروز یه جور دیگه شدی... چیزی شده؟ خیلی اخلاقت عوض شده!

بهش توپیدم: من همین بودم، تو بودی که منو نمیدیدی! حالا زودتر برو تا نزدم توی پارک نکشتمت!

با اکراه بلند شد و رفت. دلم برای شهریار تنگ شده بود و دق دلیمو سر هر کسی که گیر میاوردم خالی میکردم. چند دقیقه که گذشت سرمو پایین گرفتم، به مقابل پام نگاه کردم و یه سنگ ریزه رو با نوک کفشم قل دادم. یه دفه یه جفت کفش مردونه جلوی دیدم قرار گرفت. به خیال اینکه بازم یکی اومده که بگه برو یه نفرو نفله کن، سرمو بالا نگرفتم. طرف هر کی که بود هنوزم با صبوری منتظر بود که نگاش کنم. سرمو بالا گرفتم که یه چیزی جواب بدم تا بره، خشکم زد.

–سلام خانوم سپهری، چه تصادفی!

تته پته کنان گفتم: س... سلام آقای... جباری...

به نیمکت اشاره کرد: اجازه هست؟

سریع خودمو جمع و جور کردم: بله... بله بفرمائین...

با وقار کنارم نشست و یقه ی پالتوشو مرتب کرد. قلبم به طرز وحشتناکی میتپید و اصلا انتظارشو نداشتم که با شهریار رو به رو بشم. سرشو به سمتم چرخوند: شما چرا انقدر به عینک علاقه دارین؟

به دروغ گفتم: آخه... چشمام به نور حساسن.

ولی عینکمو برداشتم. اون تنها کسی بود که میتونست رنگ اصلی چشمامو هر چند بار که دلش بخواد ببینه. بی مقدمه گفت: ماشینتون رو تو خیابون دیدم. برای همین حدس زدم شما باید اینجا باشین.

لبخند کج و ماوجی زدم.

–شما هر روز میاین اینجا؟

سرمو تکون دادم: نه، شاید یکی دو بار در هفته...

به موهاش دست کشید و گفت: منم تفریحی به اینجا سر میزنم. ولی حتی یه درصدم احتمالشو نمیدادم که امروز با شما رو به رو بشم.

خوشحال بودم که دستکش داشتم، وگرنه لرزش دستام حال درونیمو لو میدادن. برای این که یه چیزی گفته باشم پرسیدم: چرا تنهایی میاین پارک؟

لبخند زد: مثلا باید با کی بیام پارک؟ تازه خود شما هم تنها هستین.

–من همیشه تنها بودم. از دار دنیا فقط یه دوست خانوادگی برام باقی مونده.

من با حامد شریک بودم و نصف سهام شرکتش به من تعلق داشت. برای همین خودمون رو دوست خانوادگی جا میزدیم که کسی بهمون شک نکنه. آهی کشید: خیلی متاسفم.

–دیگه بهش عادت کردم. ولی شما جواب سوال منو ندادین؟

پوزخند تلخی زد: من تا یکی دو هفته ی پیش نامزد داشتم.

اوه! داشت میگفت... خودمو به بی خبری زدم: نامزد داشتین؟ مگه نامزدیتون رو به هم زدین؟

–نه. نامزدم کشته شد.

نفسمو حبس کردم: خدای من... چرا؟

–نمیدونم. البته حدس میزنم کار همون قاتل مرموزه باشه که بهتون گفتم.

–حتما براتون خیلی سخت بوده، مگه نه؟ بهتون تسلیت میگم.

اخم کمرنگی کرد و به درختا زل زد: ممنون. ولی به نظر من ثنا راحت شد. ما به اجبار بقیه میخواستیم ازدواج کنیم. اون اصلا منو دوست نداشت...

با حیرت نگاش کردم. میخواست داد بزنم احیانا نامزدت دیوونه نبوده؟؟ ولی جلوی زبونمو گرفتم. با حسرت سرشو پایین انداخت: بگذریم... معذرت میخوام که با حرفام ناراحتتون کردم.

–نه، اصلا اشکال نداره. راحت باشین.

به نیم رخ اشرافیش نگاه میکردم و از جذبه ش انگشت به دهن مونده بودم. بازم همون شعله ها داشتن تو صورتش خودنمایی میکردن. حتی با اینکه نگام نمیکرد، میتونستم حرارت نگاهشو حس کنم! یه دفه نگام کرد و لبخند زد: چیزی شده؟

هول شدم و گفتم: نه!

–آخه یه مدل عجیبی نگام میکردین... گفتم شاید شاخ دراوردم!

از حرفش خنده م گرفت و آهسته خندیدم. خودشم منو همراهی کرد و تازه فهمیدم صدای خنده هاش جالبترین چیزیه که گوشم تا به حال شنیده. به ساعتم نگاه کردم و گفتم: از دیدنتون خوشحال شدم آقای جباری. من دیگه باید برم.

اون اولین نفری بود که بلند شد و گفت: منم دیگه باید برم.

یه فکری به ذهنم رسید و سریع اعلامش کردم: شما با ماشین اومدین؟

مکث کرد که من تو دلم گفتم: بگو نه... خواهش میکنم بگو نه...!

–اِ... نه، برای چی؟

احساس کردم تو دلم بزن و بکوپ به پا شد.

–من شما رو میرسونم...

با جدیت تشکر کرد و گفت: نه ممنون، خودم میرم.

–دارین خواهشمو رد میکنین؟

گذاشتمش لای منگنه که مجبور بشه درخواستمو قبول کنه.

–مزاحمتی که براتون درست نمیکنم؟

–اصلا! این چه حرفیه؟

به چونه ی محکمش دست کشید: خب... باشه، با کمال پرروئی قبول میکنم.

خندیدم و به سمت ماشینم راه افتادم: شما خیلی آدم تعارفی ای هستین.

با خنده دستاشو بالا انداخت: آخه تا حالا پیش نیومده بود یه خانوم بخواد منو به خونه برسونه!

***

آروم رانندگی میکردم که صدای موتور اذیتش نکنه. سرشو به سمت پنجره چرخونده بود و تو سکوت بیرونو نگاه میکرد. لباش باز شدن و تکون خوردن: شما همیشه انقدر آروم رانندگی میکنین؟

–نه، به خاطر راحتی شما اینطوری میرونم.

با تعجب نگام کرد: راحتی؟ من که راحتم، از چی حرف میزنین؟

فکر نمیکردم بشه انقدر راحت باهاش گپ زد و گفتگو کرد! با همه ی خونسردیش، اصلا آدم مزخرفی نبود. به پشت سرم اشاره کردم: موتور ماشینم خیلی آلودگی صوتی تولید میکنه.

نگام کرد و زد زیر خنده: فک نمیکنم به غرش یه لامبورگینی بگن آلودگی صوتی.

با تعجب پرسیدم: مگه شما هم از ماشینا...

حرفمو کامل کرد: ...خوشم میاد.

اینجوری که گفت، به پدال فشار آوردم و ماشینم غرغر کرد. لبخند عمیقی زد: فوق العاده س...

داشتم دیوونه ی اخلاقیاتش میشدم! بر خلاف هر مردی که ملاقات کرده بودم، اصلا درباره ی خودم حرف نمیزد. مثلا حامد... همه ش داشت روی مخم کار میکرد تا خرم کنه. یا شاهرخ... اصرار زیادی داشت که بهش جواب مثبت بدم. ولی شهریار تا الان تنها چیزی که در مورد خودم گفته بود، این بود که چرا عینک زدم. با آرامش به یه گوشه از خیابون اشاره کرد: من همین جا زحمتو کم میکنم.

با ناراحتی راهنما زدم و کنار خیابون متوقف شدم. از من بود جلوشو میگرفتم تا بازم پیشم بمونه. به چشمام نگاه کرد: ممنون، خدافظ.

بعد تو بهت و حیرت من از ماشین پیاده شد و به سرعت غیبش زد. چرا رنگ چشماش انقدر عجیب بود؟

***

–دیانا؟

به چشمای زیتونی رنگش زل زدم: چیه؟

چیزی نگفت و فقط نگام کرد. با بی حوصلگی گفتم: شاهرخ چیزی میخواستی بگی؟

با عصبانیت قاشقشو توی ظرفش پرت کرد که صدای تق تقش بلند شد. انگشتشو به سمتم تکون داد: تو یه چیزیت میشه!

پوزخند خسته ای زدم: تو داری آبرو حیثتمونو تو رستوران میبری، بعد به من گیر میدی؟

–دیانا، بهت توصیه میکنم منو نپیچونی!

–مثلا اگه بپیچونمت چی میشه؟

با چشمای خون گرفته براندازم کرد: اون وقته که اون روی سگم بالا میاد.

با خونسردی قاشقمو توی بشقاب گذاشتم و گفتم: از این که همراهت اومدم ناراحتی؟! باشه، منم الان میرم!

تا خواستم بلند شم سریع گفت: نه! بشین کارت دارم.

–یه ملکه وقتشو سر جر و بحثای بیخودی هدر نمیده. خدافظ.

تا خواستم پالتومو بردارم با صدای تحکم آمیزی بلند بلند گفت: دیانا! تو هیچ جا نمیری و میشینی تا به حرفام گوش بدی!

علنا هر چی سر و صدای حرف زدن میومد قطع شد و همه بدون استثناء به سمت ما زل زدن. چشم غره ی ترسناکی بهش رفتم و زیر لب زمزمه کردم: هر لحظه منتظر مرگ بی موقعت باش گستاخ.

یه دسته پول روی میز پرت کردم تا دیگه به خودش زحمت حساب کردن میز منو نده. پالتومو روی بازوم انداختم و از رستوران بیرون زدم. شاهرخ اعتراض کنان داشت پشت سرم میومد و من محلش نمیذاشتم. تو خیابون ایستادم تا تاکسی گیر بیارم.

–دیانا تو هیچ وقت غیر منطقی رفتار نمیکردی.

–از این به بعد میخوام رفتار کنم، حالا برو به شامتو بخور.

تو شلوغی خیابون داد زد: چرا با من لجبازی میکنی؟ مگه من چه بدی بهت کردم؟

متقابلا داد زدم: تو هیچ کاری نکردی، این منم که چند وقته حوصله ی هیچی رو ندارم! ازت خواهش میکنم برو، وگرنه عصبانی میشم یه بلایی سر جفتمون میارم!

دستشو با کلافگی بین موهای پر پشتش کشید و به ماشینایی که با سرعت از پیشمون میگذشتن خیره شد.

–اصلا بیا خودم با ماشین خودم برت میگردونم.

–نه! میخوام با تاکسی برم.

از بین دندونای قفل شده ش غرید: دیانا، تو رو جون عزیزت با من... لج... نکن!

با سردی گفتم: من لج نمیکنم، چیزی که باب میلمه رو میخوام. میخوام با تاکسی برم که هیچ کس باهام حرف نزنه، فهمیدی؟

به گردنش دست کشید. وقتایی که عصبی میشد انقدر به سر و صورتش دست میکشید تا به کل اعصاب و روانتو به هم بریزه. با اعصاب داغون گفتم: شاهرخ کم کم داری کلافه م میکنیا!

–خودمم کلافه م! از دست کارات، از دست بازی دادنات، آخه دختر تو چت شده؟ قبلا همیشه لبخند میزدی، ولی الان چی؟ همه ش سگرمه هات بهم گره خورده!

تازه میتونستم درکش کنم عشق چه بلایی سر آدم میاره، ولی از دست منم کاری بر نمیومد. شاهرخ منو دوست داشت، من شهریارو دوست داشتم، شهریارم که... اونو نمیدونستم کیو دوست داره، ولی در کل اوضاع پیچیده ای بود. سعی کردم آرومش کنم: ببین شاهرخ، من یه... اِممم... یه مشکل! آره، یه مشکلی برام پیش اومده، تا حل نشه آروم نمیگیرم. تو یه مدت دور منو خط بکش، من واقعا به تجدید قوا نیاز دارم. باور کن اعصابم ناجور بهم ریخته.

با نگرانی پرسید: به خاطر اون مورد من اینجوری شدی؟؟

یکه خوردم: مورد؟ کدوم؟؟

–اون ماجرای قلب مجریه...

پقی زدم زیر خنده: نه بابا اونو که فراموش کرده بودم... من عادت دارم وقتی کار یکی رو تموم میکنم، تو ذهنم پرونده شو ببندم و بذارم کنار.

–پس چی؟

–نمیشه بگم، اصرار نکن.

اخم کرد و یه دفه گفت: نکنه پای یکی دیگه وسطه؟

زبونمو روی لبم کشیدم: اِممم... نه نیست.

–پس چرا مکث کردی؟

طوفانی شدم و داد زدم: شاهرخ باز داری خیلی سمج میشیا؟

آخرین نگاهو به چشمام که با لنز پوشیده شده بودن انداخت و گفت: من عاشقتم، میخوای باور کن، میخوای باور نکن.

بعد رفت. این که گفت چه ربطی به بحث ما داشت؟؟ ولش کن... مهم نیست. از شانسم، اونشب اصلا تاکسی گیر نمیومد. حتی دریغ از یه ماشین شخصی خالی! با حرص نفسمو بیرون فرستادم و پیاده به سمت خونه رفتم. ای کاش قبول میکردم منو برسونه ها! هوا تاریک و بی نهایت سرد بود و از هوای گرفته ی آسمون معلوم بود

چه دردسر دیگه ای انتظارمو میکشه. پالتو پوستمو بیشتر دور خودم پیچیدم و سعی کردم حواسمو پرت کنم تا راه خونه به نظرم کمتر طولانی بیاد. رسیدم به یه کوچه ی خلوت و راهمو از اونجا ادامه دادم. چشمم به یه دسته ولگرد افتاد و سعی کردم هیچ توجهی بهشون نشون ندم. حوصله ی کل کل کردن با اینا رو اصلا نداشتم! ولی اونا منو دیدن و حواسشون به من جمع شد. یکیشون که هیجده نوزده ساله میزد شروع کرد به مزه پرونی:

اوه اوه، بچه ها من نمیدونستم فصل هلو شده!

بقیه شون خندیدن و من بیشتر اخم کردم.

–پس چی؟ اونم یه هلوی آبدار و تازه! به به... به به...

شیطونه میگه کلتتو بکش و همه شونو آش و لاش کن! اگه بدونن دارن با دم شیر بازی میکنن...

–هلو خانوم، شماره بدم خدمتت؟

قاطی کردم و بهش پریدم: میخوای من بهت شماره ی جهنمو بدم؟ شماره شو دارما؟

نیشش تا بنا گوش باز شد: آره! شما هر شماره ای دلت خواست بده به ما.

دستمو به سمت جیبم بردم و دسته ی تفنگمو لمس کردم. بهشون هشدار دادم: من اگه شماره بدم، به همه تون میدما؟!

خندیدن و با سر تائید کردن. پس خودتون خواستین. اسلحه مو تو یه چشم بهم زدن بیرون کشیدم و یه گوله تو سر اولین نفر خالی کردم. بقیه شون تا دیدن واقعا شوخی ندارم و جدی م، زهره ترک شدن و پا گذاشتن به فرار. با خونسردی کار سه تای آخرو هم رسیدم و چند لحظه صبر کردم. با لذت به جسداشون که تو کوچه پخش و پلا شده بود نگاه کردم: جهنم خوش بگذره بچه ها!

قدمامو تند کردم و سریع از اون کوچه ی جهنم زده بیرون زدم...

***

به مسجده خیره شدم که مرتب آدما میرفتن داخلش و بیرون میومدن. نیمساعتی میشد که اونجا منتظر دیدنش بودم. با بی قراری به فرمون دست کشیدم و تو آیینه خودمو دید زدم. پس این کجاس؟ یاد چشمای کشیده ش از ذهنم یه لحظه هم بیرون نمیرفت. کی باورش میشد یه قاتل، عاشق کشته مرده ی یکی از شکاراش بشه؟ اونم یه شکار که خودش شکارچی من محسوب میشد. داشتم از روی بیکاری ماشینایی که از اونجا رد میشدن رو میشمردم که دیدم از در مسجد بیرون اومد. قلبم از دیدنش با خوشحالی شروع کرد به بالا بردن ضربانش. ته ریش روی صورتش از آخرین باری که دیدمش بیشتر شده بود... با خستگی سرشو بالا گرفت و به آسمون

بارونی بالای سرش زل زد. هیچ چتری باهاش نبود و داشت خیس میشد، ولی کاری از دست من بر نمیومد. نمیخواستم منو ببینه، برای همین با پرایدم اومده بودم. برف پاکن داشت با قدرت کار میکرد و شیشه رو پاک میکرد تا واضح تر ببینمش. به دیوار مسجد تکیه داد و دستشو داخل جیبای پالتوش فرو برد. طرز ایستادنش خیلی جالب بود و با تموم وجودم داشتم نگاش میکردم. هنوزم چهره ش مثل سنگ مرمر بود... سخت و تراشیده شده، بی احساس. چهلم نامزدش بود، ولی بازم خیال گریه کردن نداشت. اگه هم داشت گریه میکرد، من نمیدیدمش. زیر بارون کی میشه فهمید کسی داره گریه میکنه یا نه؟؟ واقعا اگه میفهمید من قاتلش بودم، چه بلایی سرم میاورد؟ اگه عاشق نامزدش بود که میگفت نبوده، همون لحظه تفنگشو از غلاف بیرون میکشید و بدون تردید یه گوله ی خوشگل حرومم میکرد. حالتای دیگه رو مطمئن نبودم... شاید اولش زندان، بعدش اعدام. در هر صورت، شهریار اصلا خبر نداشت من کی میتونم باشم. کسی که حتی قصد داشت خودشو بکشه! وای بر من... من میخواستم شهریارو بکشم؟ اگه اون دفه میکشتمش، چند روز پیش چهلمشم تموم شده بود. فکر وحشتناکشو از سرم هل دادم بیرون. تصور اینکه من یه پادشاه مغرورو کشته باشم، برام اعصاب خورد کن بود. وقتی به سمت مسجد راه افتاد و داخل رفت، زیر لبم زمزمه کردم: ملکه ی جهنمی خیلی دوستِ داره پادشاه دوزخی...

با ماشینم از اون منطقه به کلی فاصله گرفتم، لبخند زنان ضبطو روشن کردم و سی دی آهنگ لایتی داخلش گذاشتم.

***

با چابکی پریدم یه سمت دیگه و توی هوا معلق زدم و صاف رو زمین ایستادم. به بدن نرم و بی نقصم کش و قوسی دادم و بی حرکت موندم تا خستگیم از بدنم بره. من یه قهرمان بدون چون و چرای ژیمناستیک بودم. تو بحث انعطاف هیچ بدنی مثل بدن من نبود... دوباره خیز برداشتم و تو هوا پریدم و چرخیدم. وقتی روی دستام فرود اومدم و دوباره ایستادم، دیدم تهمینه دم دره و داره نگام میکنه.

–چیزی شده تهمینه؟

–شما خسته شدین خانوم، باید استراحت کنین.

گردنمو چرخوندم: من موقع تمرین هر یه ربع فقط یه دقیقه استراحت میکنم. الان وقت استراحت نیست.

به لباسم اشاره کرد: حداقل با یه لباس دیگه تمرین کنین، با این...

دستمو تکون دادم: اصل کار همین لباسه. من با این لباس میرم سراغ دشمنام، پس باید بتونم با چکمه و شنل از هر جایی بپرم و فرز باشم.

نیم تاجمو روی سرم میزون کردم و دوباره پریدم. تهمینه سرشو با عصبانیت تکون داد و از اتاق بیرون رفت. دست به کمر تا وقتی که از اونجا رفت نگاش کردم و دامن نیمه تنگ و کوتاه لباسمو مرتب کردم. چکمه هام تا بالای زانوم میومدن و مرتب اذیتم میکردن، ولی به خاطر خوشگل بودنشون از آزار و اذیتشون چشم پوشی میکردم. دستی به کمربند سنگینم کشیدم و جلوی آیینه خودمو برانداز کردم. هیکلم کاملا رو فرم بود و از این نظر حتی به خودمم حسودی میکردم! دستکشای ساق بلندمو از دستم بیرون کشیدم و روی میز رها کردم. الان وقت یه تمرین دیگه بود. دو تا کلت از روی میز برداشتم و به محل مخصوصی رفتم که عایق صدا بود و هیچ صدایی ازش به بیرون درز نمیکرد. تفنگامو از حالت ضامن خارج کردم و به مقابلم خیره شدم. هدفا روی دیوار اومدن و شروع کردن به حرکت کردن. با خونسردی جفت اسلحه هامو بالا گرفتم و افتادم به جونشون. توی اتاق دور خودم میچرخیدم و سریع هدف میگرفتم و تیر بود که از تفنگام هدر میرفت. شروع کردم به زیگزاگ دویدن، پریدن، جا خالی دادن... این وسط مرتب تیر اندازی میکردم و تا تیر تموم میکردم، با بیشترین سرعتی که میتونستم، از کمربندم خشاب جدا میکردم و تفنگامو دوباره مسلح میکردم. وقتی تیرام ته کشیدن، نفس نفس زنان به دیوار سوراخ شده تکیه دادم و چشمامو بستم. کاملا عمیق نفس میکشیدم تا حالم زودتر خوب بشه و سرحال بیام. وقتی چشممو باز کردم، دیدم که مثل همیشه گل کاشتم. همه ی هدفا مثل آبکش شده بودن! لبخند زدم و مثل فیلمای وسترن، لوله ی یکی از تفنگامو بالا گرفتم و آروم فوتش کردم. از اتاقه بیرون رفتم و زمزمه کردم: هیچ کس حریف من نمیشه...

ولی یه نفر حریف من بود. همونی که آموزشم داد. هیچ وقت اسم واقعیشو بهم نگفت، فقط گفت بهش بگم شعله. نمیدونم این اسم چه حکمتی داشت، ولی خودش که میگفت عاشقشه. اون زن یه اعجوبه ی واقعی بود... هیچ وقت کسی رو ندیدم به اون مهارت تیراندازی کنه. همچنین بدنش انقدر نرم و انعطاف پذیر بود که اگه از جلوی تیر بار میگذشت یه دونه گوله هم لباسشو لمس نمیکرد، چه برسه به اینکه تیر بخوره! یادمه که جلوی اسلحه میرقصید... دیگه هیچ وقت اون رقصو هیچ جائی ندیدم. کارش غیر ممکن بود! خودش یه رقص عجیب اختراع کرده بود که بهش میگفت رقص مسلسل. ماهر ترین تیراندازم نمیتونست کوچیکترین بلایی سرش بیاره. انقدر سریع پیچ و تاب میخورد که دیدنش مشکل بود... نمیدونم الان کجا بود و داشت چه کاری انجام میداد،

ولی کاملا مطمئن بودم که هنوزم هیچ گلوله ای جراتشو نداره به بدنش نزدیک بشه. پس اگه میمرد، با تفنگ نمیمرد. یه گوشه نشستم و تو خاطراتم غوطه ور شدم...

–تو خیلی تو تیراندازی مهارت داری دختر!

لبخند کمرنگی زدم و سرمو بالا گرفتم. موهامو نوازش کرد: وقتی رفتی دنبال زندگی خودت، هیچ مردی بهت چپم نگاه نمیکنه، چون تو یکی از با استعداد ترین و قدرتمند ترین شاگردای منی.

انگشتاشو زیر چونه م گذاشت و صورتمو به سمت صورتش گرفت: تو خوشگلی. وقتی که اسمت سر زبونا بیفته، همه ی از صورت خواستنی و گِردت تعریف میکنن. با چشمایی به رنگ شکلات... من اجازه میدم شاگردام خودشون برای خودشون لقب انتخاب کنن. حالا وقتشه، تو دوست داری چه لقبی داشته باشی؟

من یه دختر بیست ساله بودم، پر از شور و هیجان، مغرور و قدرتمند. اعتماد به نفس بالایی داشتم، برای همین گفتم: من یه ملکه م.

لبخند عمیق و دندون نمائی زد: انقدر مغروری که الحق و الانصاف لقبی جز این بهت نمیخوره.

بعد به شونه م زد: من لقبتو تکمیل میکنم. تو ماموریت داری تا آدمایی که فقط حرف زور تو سرشون میره رو بکشی. پس اسمتو میذارم ملکه ی جهنمی. شکاراتو یه راست به درک واصل کن!

مثل سربازا پاهامو به هم کوبیدم: بله قربان.

... از خاطراتم بیرون اومدم و به تفنگی که تو دستم بود نگاه کردم. از شدت براقی مثل آیینه عمل میکرد و میتونستم یه صورت نقاب دارو ببینم که با چشمای عسلیش به تفنگ خیره شده بود. چشمای عسلی... چشمای شهریار... دلم براش پر کشید. اصلا نمیدونم چجوری عاشقش شدم، فقط میدونم به خودم اومدم و دیدم که دیوونه شدم رفت... اگه میدونستم عشق انقدر سریع عمل میکنه، بیشتر مراقب خودم بودم، هر چند از اینکه عشق این شکلی سراغم اومده بود حتی یه ذره هم پشیمون نبودم.

***

–این چطوره خانوم؟ اینو میپسندین؟

لبمو کج کردم: نه. اینم اون چیزی که میخوام نیست.

جواهر فروشه با حسرت آه کشید: ولی خانوم، تموم یاقوتای زرد همین رنگی هستن.

سرمو تکون دادم: نه. اون چیزی که من میخوام ما بین زرد و قرمزه.

چاپلوسانه خندید: آهان... شما کهربا میخواین.

کف دستمو با عصبانیت به پیشخوان کوبیدم: گفتم یاقوت زرد! گوشاتون مشکل دارن؟!

جا خورد و سرشو تکون داد: نه خیر خانوم. اون چیزی که شما میخواین، هیچ جا پیدا نمیشه.

از گوشه ی لبم غرش کردم و از مغازه ش بیرون زدم. با کلافگی دستمو به پیشونیم کشیدم و با چشم دنبال یه مغازه ی دیگه گشتم. تا الان پنج تا مغازه رو بهم ریخته بودم، ولی هنوزم هیچ جواهری به رنگ چشمای دیوونه کننده ی شهریار گیرم نیومده بود. میخواستم که همیشه پیشم باشه و نگاش کنم تا چشماش همیشه جلوی نظرم باشن. ولی... آه! لعنتی... حامد اونجاها داشت با زنش میچرخید و به جواهر فروشیا نگاه میکرد. با عجله چرخیدم و از یه سمت دیگه رفتم. حوصله ی خوش و بش و حال و احوال پرسی نداشتم. خودمو مشغول دید زدن یه ویترین لباس فروشی نشون دادم و طوری ایستادم که صورتمو نبینن. لحظه ی آخر که داشتم مطمئن میشدم که رفتن، یه صدای دخترونه با ذوق و شوق گفت: دیانا جون!.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ای بابا... بازم بد شانسی. یه لبخند مصنوعی کل صورتمو پوشوند و پاهام اتوماتیک منو به سمت غزل چرخوندن.

–واااای سلام غزل. اصلا فکرشو نمیکردم که اینجا ببینمت.

بغلش گرفتم که با گرمی بغلم کرد. حامد از پشت سر زنش داشت به من موذیانه لبخند میزد. براش شکلک دراوردم و لبمو کج کردم. به زحمت جلوی انفجار خنده شو گرفت که زنش کنجکاو نشه. عقب کشیدم که غزل با چشمای قهوه ایش نگام کرد و گفت: یه خبر خوش برات دارم.

سرمو تکون دادم: چی هست؟؟

چشمک زد و صداشو پایین آورد: من باردارم.

بر خلاف نظرش من اصلا خوشحال نشدم. وقتی دیدم داره با خوشحالی غیر قابل توصیفی نگام میکنه الکی خودمو خوشحال نشون دادم و دستاشو گرفتم: واقعا؟؟ وای من بهت تبریک میگم عزیزم...

حامد دستشو تو جیبش فرو برده بود و اطرافو دید میزد. دلم میخواست همون لحظه به رگبارش ببندم! چطوری میتونست با یه زن دیگه بگو بخند راه بندازه و از اون طرف خودشو عاشق زنش نشون بده؟ غزل خیلی دختر ساده ای بود، جنس خراب حامدو نمیشناخت... حامد سریع بهش گفت: عزیزم اون لباسو ببین!

غزل لبخند زد و به سمت ویترین رفت تا با دقت به لباسه نگاه کنه. تا دور شد به حامد توپیدم: از تو پست فطرت تر به عمرم ندیدم!

–من دیگه دارم تو آسمونا سیر میکنم! نمیدونی بابا شدن چه حس خوبی داره!!

طنز تلخی رو توی لحنش حس میکردم.

–به من چرت و پرت تحویل نده، من تو رو هزار مرتبه بهتر از زنت میشناسم! حاضرم قسم بخورم تو اصلا دوست نداری بچه دار بشی.

با کلافگی سرشو پایین انداخت: چه عجب یکی منو درک کرد.

زیر چشمی به غزل نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم حواسش پرت دیدن لباسه، به حامد تشر زدم: خجالت بکش! حداقل به به خاطر اون بچه بیا و دست از کارای مسخره ت بردار. اون بیچاره روحشم خبر نداره تو شبا که دیر میای کجا بودی! نمیدونه که تو داری توی پارتیا برای خودت ویراژ میدی و با دخترای دیگه هر و کر راه میندازی!

دستشو به علامت بیخیال بابا تکون داد و به سمت غزل رفت. این بشر هیچ وقت خیال آدم شدن نداشت!

دستشو سر شونه ی زنش گذاشت و با ریا لبخند زد: از کدومش بیشتر خوشت اومده شیرینم؟

دیگه بیشتر از اون نمیتونستم اون عشق دروغینو تحمل کنم، برای همین با عجله گفتم: بچه ها من باید برم، یه جا کار مهمی دارم.

غزلو دوباره بغل گرفتم و به خودم فشردم. چقد دلم برای این طفلی میسوخت... آخه چه گناهی داشت که گیر مار خوش خط و خالی مثل حامد افتاده بود؟ سریع خداحافظی کردم و دور شدم. اگه دو دقیقه بیشتر اونجا میموندم، اختیارمو از دست میدادم و حامدو با دستام ریز ریز میکردم! یکی نیست بگه اگه دوستش نداشتی، پس برای چی باهاش ازدواج کردی؟ اگه میخواستی به مسخره بازیات ادامه بدی، اصلا زن گرفتنت برای چی بود؟؟!

از عصبانیت غریدم: لعنتی... لعنتی...

سوار ماشینم شدم و بی هدف راه افتادم. اصلا به مسیری که میرفتم توجهی نداشتم و فقط میخواستم حواسم پرت بشه. خیابونا رو با سرعت پشت سر میذاشتم و به صدای گوش خراش موتور توجه نمیکردم. وقتی ترمز زدم، فهمیدم بی اختیار و بدون اینکه بخوام مقابل اداره ی پلیس توقف کردم. با نفس بند اومده به خودم و دستام نگاه کردم، چطوری از اینجا سر دراوردم؟؟ سرمو بالا گرفتم و با دیدنش نفسم آزاد شد. داشت با خونسردی از اداره بیرون میومد و به سمت ماشینش قدم برمیداشت که اون سمت خیابون پارک شده بود. یه

دفه حواسم به پشت سر جمع شد. همه چی تو یه ثانیه اتفاق افتاد و صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین حواسمو جمع کرد. هیچ کس تو خیابون نبود و اونجا کاملا خلوت بود، به جز یه نفر که داشت از عرض خیابون عبور میکرد... پادشاه! سریع دو هزاریم افتاد و فرمونو پیچوندم و تا آخر پامو روی پدال گاز فشار دادم. ماشینم خیابونو سد کرد و تو کسری از ثانیه یه ۲۰۶ محکم به بدنه ی پورشه ی جدیدم برخورد کرد و صدای وحشتناکی به وجود آورد. کیسه های هوای ماشینم پف کردن و من اون وسط گیر افتادم... ماشینه که به من برخورد کرده بود، سریع دنده عقب گرفت و به زحمت از پشت شیشه ی پنجره ی ترک برداشته دیدمش که فرار کرد. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم که یکی در کنارمو باز کرد.

–خانوم سپهری؟؟ شما حالتون خوبه؟؟

با خستگی به قیافه ی نگرانش زل زدم و لبخند بیحالی روی لبام شکل گرفت: آره، بد نیستم!

با جدیت اخم کرد: من با شما شوخی دارم؟ الان وقت شوخی کردنه؟؟

با صدای بلندی خندیدم: حالم اصلا افتضاح نیست، دارم بین کیسه های هوا با راحتی نفس میکشم!

داشتم هذیون میگفتم! چند تا پلیس کنار ماشینم جمع شدن و وقتی دیدن در ماشین باز نمیشه، تصمیم گرفتن به آتیش نشانی زنگ بزنن. از اونجا داد زدم: احتیاج نیست. الان خود به خود درست میشه...

شهریار مقابل ماشینم رژه میرفت و با عصبانیت غرغر میکرد. با اینکه پای چپم آسیب دیده بود و خون ریزی داشت، ولی من محو تماشای با شکوه ترین مرد دنیا بودم. صورتشو اصلاح کرده بود و به طرز دیوونه کننده ای جذاب تر به نظر میرسید. این دفه مشکی نپوشیده بود. یه پیراهن سفید و پالتوی قهوه ای... به زحمت سعی میکردم لبخند بزنم تا نگران تر از اینکه هست نشه. یه جورایی هم این یه لبخند طعنه آمیز بود به حال خودم. من همیشه جون بقیه رو تهدید میکردم و به خطر میانداختم و میکشتمشون. ولی این بار جون یکی رو نجات دادم. آره! من برای اولین بار جون یکی رو نجات دادم!! باد کیسه ها آروم خالی شد و من نفس عمیقی کشیدم. شهریار تا منو دید، به سمت در ماشینم حمله ور شد و با قدرت درو به سمت خودش کشید. در قرچ قروچی کرد و آروم باز شد. فشارم پایین افتاده بود و داشتم یه سری لکه های سیاه اطرافم میدیدم. شهریار نیم نگاهی به پام انداخت: باید ببرمتون بیمارستان!

با زحمت گفتم: من حالم کاملا خوبه...

با تحکم پادشاهانه ای دستور داد: اگه میتونین حرکت کنین، پیاده شین تا شما رو ببرم بیمارستان!

زبونمو روی لبم کشیدم و با احتیاط پامو تکون دادم. درد نمیکرد، فقط یه لکه ی بزرگ از پاچه ی شلوارم خونی شده بود. فک کنم ران پام و زانوم آسیب دیده بودن. یعنی یه خراش نسبتا عمیق برداشته بودن... دستمو به فرمون گرفتم و پامو با احتیاط بیرون گذاشتم. اونجا بود که دیدم یه ترافیک خیلی طولانی به خاطر ماشین من درست شده و یه پلیس داشت به ماشینا فرمون میداد که از یه سمت دیگه برن. پای سالممو از ماشین بیرون کشیدم و به سمت بیرون نشستم. شهریار اخم کرده بود و دو تا پلیس زن کنارش بودن تا به من کمک کنن بلند شم. از کناره ی در گرفتم و با نفس نفس روی پای سالمم ایستادم. فک نمیکردم یه تصادف ساده اینجور بلایی به سرم بیاره! یکی از پلیسا دستمو گرفت و با کمکش از پیش ماشینم کنار رفتم. وقتی از دور دیدمش با ناراحتی آه کشیدم: وای نه... پورشه ی نازنینم...

سمت چپش به کل داغون شده بود! اصلا خیلی عجیب بود که من فقط پام آسیب دیده بود و بقیه ی جاهام هنوزم سالم مونده بودن. شهریار سر رسید و به سمت پرشیای خودش اشاره کرد: کمکشون کنین بیان اونجا.

با سرتقی گفتم: نه، زنگ بزنین آمبولانس... نمیخوام شما تو زحمت بیفتین...

طوری بهم اخم کرد که حرف زدنم فراموشم شد. با چشم به ماشینش اشاره زد که یعنی حرف نباشه، یالا راه بیفت! با زحمت تا اونجا رفتم و شهریار در صندلی عقبو باز کرد تا من بشینم.

–آخ... آخ آخ آخ...

با آه و ناله سوار شدم و شهریار درو دوباره بست. به سرعت نور پشت فرمونش نشست و راه افتاد. با مهارت بین ماشینا رانندگی میکرد و به مقابلش چشم دوخته بود. پام تیر کشید که لبمو محکم گاز گرفتم.

– دردش خیلی اذیتتون میکنه؟

با تعجب نگاش کردم. ای ناقلا... از توی آیینه حواسش به من بود! سرمو بالا انداختم: نه، قابل تحمله.

از توی آیینه فقط گوشه ی لبشو دیدم که به علامت لبخند بالا رفت: دروغ شاخداری بود!

با اون حال مزخرفم خندیدم و عرق پیشونیمو با دستمالم خشک کردم.

–چرا این کارو کردین؟

به سختی نالیدم: یکی... یکی میخواست با ماشین... آه... به شما بزنه... مگه ندیدین که... فرار کرد؟

از تعجب سکوت کرد. ولی باز طاقت نیاورد و پرسید: اینجا چیکار میکردین؟

–داشتم رد میشدم...

با بدجنسی ابرو بالا انداخت: یعنی شما الان از من انتظار دارین حرفتون رو باور کنم؟؟

نفسم نصفه بالا اومد: ...هر طور که مایلین.

دوباره از آیینه نگام کرد و چشمای عسلیش وحشت زده شدن. حتما رنگم پریده بود... با دقت بیشتری به جاده نگاه کرد، سرعتشو بالاتر برد و فرمونو محکم تو دستاش گرفت. بی اختیار به شلوارم دست کشیدم، ولی دیدم دستم خونی شد. لبمو کج کردم: عالی شد!

***

–چیزی نیست... فقط یه خراش بزرگه. عمیقم نیست، زود خوب میشه.

برای دکتر سر تکون دادم و چشمامو بستم. وقتی دکتره بیرون رفت، سارینا پرید تو اتاق: برات یه شلوار تمیز گیر آوردم!

آروم لبخند زدم و شلوارو از دستش گرفتم. از خیلی وقت پیش میشناختمش. اونم یه جورایی قاتل بود، ولی به روش خودش. من که نفهمیدم کیا رو میکشه، ازشم نمی پرسیدم. از اتاق بیرون رفت و من به زحمت شلوارو پوشیدم. باز جای شکرش باقی بود که شلوارش پارچه ای و گشاد بود و اذیتم نمیکرد. بلند شدم و با احتیاط به سمت در اتاق قدم برداشتم. وقتی درو باز کردم، جا خوردم! شهریار روی نیمکت مقابل اتاق نشسته بود. آرنجشو به زانوش تکیه داده بود و با کلافگی سر جاش جلو عقب میشد. هر از گاهی م یه دستشو به حالت مشت به اون یکی دستش میکوبید. از شدت آشفتگیش خنده م گرفت و پقی از خنده منفجر شدم. سرشو بالا گرفت و از دیدن من اونم زد زیر خنده. اومد پیشم و پرسید: چی شد؟

–اگه اتفاقی افتاده بود که من نمیتونستم تنهایی بیام بیرون...

با اضطراب به اطراف نگاه کرد. دوباره نگاهش تو چشمام قفل شد: من نمیدونم... اِ... نمیدونم چه مدلی باید ازتون تشکر کنم که...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: که جونتون رو به خاطر من به خطر انداختین و...

سریع حرفشو قطع کردم: اصلا احتیاجی به این حرفا نیست. تموم شده رفته...

–نه! ماشین شما بدجوری آسیب دیده.

لبخند کج و ماوجی زدم: مهم نیست... میشه تعمیرش کرد.

–آخه...

بهش چشم غره رفتم: آقای جباری خواهش میکنم این حرفا رو کنار بذارین!

سرشو پایین انداخت و با یه حالت عصبی شروع کرد به جویدن لبش. به چارچوب در تکیه دادم و گفتم: میشه یکی از پرستارا رو صدا کنین؟

سریع نگام کرد: چیزی میخواین؟

–میخوام برام آژانس بگیرن.

با یه حالت خنثی بهم زل زد: پس من اینجا چه کارم؟؟

–نه خودم میرم.

راه افتاد و با سرش نشون داد دنبالش برم. لبخند زدم... کله شق یه دنده! آروم راه افتادم و باهاش از بیمارستان بیرون زدم. این دفه جلو نشستم و وقتی سوار شد بهش گفتم: اگه جایی کار دارین مزاحم نمیشم.

زیر چشمی نگام کرد: نه.

تو راه خونه ی من بود که پرسید: شما از کجا فهمیدین قصد اون ماشینه چیه؟

ای وای... فکر اینجاشو نکرده بودم! مطمئن بودم اون ماشینه کار حامد بود. میخواست زیر سنگم که شده برنده ی شرط باشه. قضیه رو ماست مالی کردم: تا شما پاتون به خیابون خورد، اون ماشینه شتاب گرفت، برای همین حدس زدم یه خبرائی باشه.

–ولی ماشینتون...

با کلافگی دستامو بالا انداختم: بابا اونو ولش کن، کُشتی منو!

وقتی دیدم چشماش گرد شدن، فهمیدم چه گندی زدم. یه دفه با خجالت گفتم: وای ببخشید...

یه نیم نگاه نثارم کرد و یه دفه با صدای بلندی قهقهه زد. از خجالت دلم میخواست نامرئی بشم! خنده ش به زحمت تموم شد و اشکاشو پاک کرد.

–راحت باشین خانوم سپهری، تقصیر من بود که خیلی اصرار کردم.

هیچی نگفتم. یعنی دیگه روئی برام نمونده بود که بخوام چیزی بگم! جلوی در خونه ایستاد: اینم از خونه.

–ممنون... اِ... بابت همه چیز.

با چهره ی سنگی و سردش براندازم کرد: من که کاری نکردم. من باید از شما ممنون باشم که جونمو نجات دادین.

هول و دستپاچه از ماشینش پیاده شدم و به تیر کشیدن پام توجه نکردم. به سمت پنجره خم شد و گفت: فردا اگه تونستین یه سر به اداره ی ما بزنین. ماشینتون اونجاس.

چشماشو بست و گفت: نه نه... نظرم عوض شد. سه روز دیگه بیاین.

جا خوردم: خب چرا؟

بهونه آورد: پاتون بهتر بشه.

–باشه هر چی شما بگین...

دستاشو بالا گرفت و گفت: خدافظ.

لبخند پهنی زدم: خدافظ...

گاز داد و با ماشینش به سرعت دور شد. یه دفه به پیشونیم کوبیدم: ای وای یادم رفت بهش تعارف بزنم بیاد خونه!!

***

–خانوم شما آخر با این عشق وحشتناکتون خودتون رو به کشتن میدین!

خندیدم و با دست پاچه ی شلوارمو بالا زدم: فعلا که هیچی نشده. ولی مطمئنم جون شهریار در خطره.

با عصبانیت و اخم و تخم خرناس کشید: اون دشمن شماس! یادتون رفته؟!

سرمو تکون دادم: تهمینه باز داری روی اعصابم میریا؟ من اهمیت نمیدم. اون یه زمانی دشمنم بود، ولی حالا از جونمم بیشتر دوستش دارم.

به باند خونی شده نگاه کردم و روش دست کشیدم. تهمینه کجکی به بانده نگاه میکرد و آروم نچ نچ میکرد. یه دفه یه چیز دیگه یادش افتاد و بنا گذاشت به جیغ جیغ کردن: تازه ماشینتونم که نابود...

با عصبانیت به دسته ی صندلیم کوبیدم: ماشینم به درک! گفتم جون شهریار برام از هر چی بیشتر اهمیت داره! حالا هم این بحث بی پایانو تمومش کن و برو تا عصبانی تر نشدم!!

با غرغر از پیشم رفت. اگه میدونست تو دل من چه غوغاییه، هیچ وقت اینجوری نمیگفت. دل نگرانش بودم. حتما بازم بهش حمله میکردن... شلوارمو مرتب کردم و به صندلیم تکیه زدم. رفتم توی فکر... با دستام توی هوا شکلای بی معنی میکشیدم و فکر میکردم. هیچ چاره ای نبود... خودم باید ازش محافظت میکردم.

***

صدای ضبطو کم کردم و نقابمو برداشتم. شب ساکت و سردی بود... چراغای خونه ش هنوز روشن بودن و من اطرافو دید میزدم. وقتی دیدم خبر خاصی نیست، دوباره ولومو چرخوندم و آهنگ اسپانیایی مورد علاقه م تو ماشین پیچید. پامو آروم تکون تکون میدادم و سعی میکردم به دردش فکر نکنم. هر ماشینی که رد میشد، با

دقت زیر نظرش میگرفتم، ولی تا الان حتی یه مورد مشکوکم ندیده بودم. به ساعت مچیم نگاه کردم، یازده و پنجاه و سه دقیقه. خمیازه کشیدم و چشمامو با انگشتام ماساژ دادم. به صندلی کنارم نگاه کردم و چشمم به کمان شکاری خوش دست و سبکی افتاد که خیلی وقت پیش یکی انقدر خوشحال شده بود که دشمنشو نفله کردم، اونو بهم هدیه داد. با نوک انگشتام لمسش کردم و به تیرای نوک تیزش چشم دوختم. تیر اندازی با کمانم بد نبود، ولی در هر صورت میتونستم طرفو از پا در بیارم. صدای ترمز آرومی باعث شد سرمو بالا بگیرم. یه ماشین شاسی بلند مشکی سیصد متر اونور تر توقف کرد و بی حرکت شد. اخم غلیظی کردم... خیلی ماشین مشکوکی بود. چراغاش خاموش شدن، ولی کسی ازش پیاده نشد. چنگ انداختم و تیردانو برداشتم. کمربندشو به خودم بستم و تسمه شو محکم کردم. اینجور که ماشینه نشون میداد، داخلش چند نفر بودن، نه یه نفر. در پرایدمو باز کردم، یادم افتاد که کمانمو برنداشتم. تا خواستم برش دارم، چشمم به پنجره ی اتاق شهریار افتاد. چراغ خاموش شد... سرم به صورت اتومات به سمت به ماشینه چرخید. سه نفر سیاه پوش ازش پیاده شدن و روی صورتشون ماسک سیاه کشیدن. پس حدسم درست بود... دندون قروچه کردم و از ماشین پایین پریدم. پام بدجوری تیر کشید، ولی بهش توجه نکردم. کمانمو مسلح کردم و جلو رفتم. میخواستن به سمت خونه ی شهریار برن که من صدا زدم: کجا با این عجله آقایون؟؟

به سمت من چرخیدن و خشکشون زد. با دست به نقابم اشاره کردم: ملکه ی جهنمی رو که میشناسین، مگه نه؟

یکیشون غرید: زنیکه ی ...!

بدون شک و تردید به قلبش نشون رفتم و زه کمانو رها کردم. وقتی تیر به قلبش خورد، با چشمای باز مونده روی زمین افتاد. با خونسردی زمزمه کردم: نچ نچ نچ... چه حرف زشتی! اصلا دوست ندارم به یه زن توهین بشه! مخصوصا وقتی اون زن خودم باشم...

به سرعت یه تیر دیگه از پشت سرم برداشتم و کمانو کشیدم: نفر بعدی که خیال مردن داره کدومتونه؟

با ترس به هم دیگه نگاه کردن و اون که از من دورتر بود خواست اسلحه شو بیرون بکشه که یه تیرم به سمت مغز اون رها کردم. به آخری نگاه کردم: دیدی چقد کم عقل بود؟

وقتی بغل دستیش روی زمین ولو شد با ترس به من گفت: خواهش میکنم با من کاری نداشته باش!

از گوشه لبم غریدم: میخواستین چه غلطی بکنین؟؟

به خونه ی شهریار اشاره کرد: چند نفر به ما پول دادن تا صاحب اون خونه رو بکشیم!

پوزخند تمسخر آمیزی زدم: اِ؟ واقعا؟ چه جالب...

–حالا میذاری برم؟

سرمو با قیافه ی حق به جانبی تکون دادم: البته...

با خوشحالی خواست به سمت ماشین بره که گفتم: آ آ؟ فقط یه جا میتونی بری.

–خب، کجا؟

غرش کردم: معلومه، جهنم!!

با سریع ترین حالتی که میتونستم دو تا تیر از تیردان بیرون کشیدم و هر دو تا شو به مغزش زدم. وقتی روی زمین افتی شد گفتم: آقایون، محض اطلاعتون باید بگم هیچ کس حق نداره به صاحب اون خونه چپ نگاه کنه، چه برسه به این که بخواد اونو بکشه ...چون من محافظشم!

کمانا رو از بدنشون جدا کردم. نمیخواستم وقتی پیداشون کردن اثری از من داشته باشن... بعد ازشون فاصله گرفتم و با خونسردی پیش ماشینم برگشتم، سوار شدم و کمانو روی صندلی پرت کردم. تیرای مصرف شده مو توی یه پارچه پیچیدم و زیر صندلی مخفی کردم. وقت برگشتن به تخت خواب گرم و نرمم بود...

***

–ببین، هر جایی که رفت، پشت سرش میری. یه بار گمش نکنیا!

سامان سرشو تکون داد: باشه حواسم بهش هست. دفه ی اولم نیست که انقدر تاکید میکنی دیانا!

سوئیچ پرایدمو دستش دادم: ببینم چیکار میکنی. همه ی امیدم به توئه.

چشمک زد: جون من، بگو چی شده؟ این مرده کیه؟

با عصبانیت غرولند کردم: صد دفه گفتم اونش مهم نیست، فقط بدون که جونش در خطره. حالا برو تا دیر نشده!

چونه بالا انداخت و سوار ماشینم شد و رفت. به نقطه ی دورتری نگاه کردم و به پرشیای سفیدش چشم دوختم که زیر بارون برق میزد. پیچید داخل یه خیابون و سامان پشت سرش رفت. دسته ی چترمو محکم بین انگشتام گرفتم و با قدمای آهسته ای به سمت کافی شاپ همیشگی رفتم. درد پام کمتر شده بود، ولی هنوزم نمیتونستم راحت راه برم. امیدوارم سامان یه وقت سوتی نده و شهریار اونو ببینه! تو کارش وارد بود، اونم مثل من یکی از شاگردای شعله محسوب میشد. منتها تنها فرقش با من این بود که اون رزمی بلد بود، من بلد نبودم. مهمم نبود... من چون فرز و چابک بودم، هیچ وقت به این چیزا احتیاجی پیدا نمیکردم. یواشکی به آسمون نگاه کردم

و از ابرای تیره ای که جلوی دیدمو گرفتن، دلم خیلی گرفت. بارون که میومد، یاد خونوادم میفتادم. نمیدونم چه خاطره ای ممکن بود داشته باشم، ولی این احساس هنوزم با من باقی مونده بود. سرمو پایین گرفتم و در کافی شاپو باز کردم. چترمو بستم و گذاشتم تو جا چتری.

–سلام خانوم آن تایم!

به کنارم نگاه کردم، حامد هم زمان با من رسیده بود.

–سلام. نمیخواد مزه بریزی، چون بدجوری به خونت تشنه م!

با حواس پرتی به سمت یه میز رفت و اونجا نشست. وقتی رو به روش نشستم، پیشخدمت اومد و سفارش گرفت.

–شما چی میل دارین آقای لشکری؟

–نمیدونم. تو چی میخوری دیانا؟

زیر لب گفتم: مثل همیشه اسپرسو.

حامد دستشو تکون داد: باشه، پس دو تا اسپرسو با کیک وانیلی...

وقتی پیشخدمت رفت حامد به من نگاه کرد: خب خانوم خوشگله، برای چی گفتی قرار بذاریم؟

به پای زخمیم دست کشیدم: تو چرا نمیخوای متوجه بشی من با این حرفا گولتو نمیخورم؟

لبخند دختر کشی زد: دیگه عادت کردم. بدون قصد اینجوری میگم، چون تو با هیچ کلمه ای رام نمیشی!

–هه... عادتت مثل خودت مزخرفه!

شونه بالا انداخت: دیگه چیکار کنیم...

پیشخدمت سفارشا رو آورد و مقابلمون گذاشت، تا دور شد بهش توپیدم: چرا داری اینجوری میکنی؟

چشماش گرد شدن: منظورت چیه؟ چجوری؟؟

–چرا میخوای اون پلیسه رو به کشتن بدی؟

با خنگی لبخند زد: دیانا متوجه منظورت نمیشم، پلیس کیه؟

اخم کردم: همون که قرار بود بکشمش!

خندید: آهـــا... اونو میگی؟ پادشاه؟

–اوهوم.

–من نمیخوام بکشمش که... رفیقم میخواد بکشه!

به میز کوبیدم: کدومشون؟

یکه خورد: آروم باش گلم... من که چیز بدی نگفتم! حالا چرا آتیش میگیری؟

انگشتمو با تهدید به سمتش تکون دادم: گفتم کدوم یکی؟

لبشو کج کرد: تو نمیشناسیش. آشنا نیست.

–بهش بگو عقب بکشه، وگرنه خودم پیداش میکنم و با آهن سرخ شده میسوزونمش!

–وقتی تو کاری انجام ندادی، دوستم مجبوره یکی دیگه رو برای آدم کشی انتخاب کنه. از قضا دیشبم رفته بودن خونه ش که به حسابش برسن، ولی یکی اونا رو کشته بود.

بعد تک خنده زد: شکارچیا خودشون شکار شدن!

خوبه... پس هیچ کس بو نبرده بود که من کمان دارم. سلاح مخفی خوبی بود...

–حامد، من با تو شوخی ندارم. به دوستت بگو دست از سر اون پلیسه برداره!

چشماشو باریک کرد: برای چی؟ میخوای خودت اونو بکشی؟

مکث کردم و جواب دادم: آره، به موقعش میکشمش. اینو نمیشه به راحتی بقیه دخلشو آورد، برای همین یه فرصت طولانی ازت میخوام.

یه تیکه از کیکشو برید و با لذت بهش گاز زد. بعد بدون اینکه نگام کنه گفت: من که شک دارم به حرفم گوش بده، ولی بازم بهش خبر میدم عزیزم...

–حامد!!

خندید و به زحمت گفت: آخ ببخشید... یادم رفته بود تو به این کلمه حساسیت داری!

***

تفنگمو با شنلم برق انداختم: فک کنم از این به بعد هر شب کارم همینه.

سامان پوزخند زد: بس که آدم بیکاری هستی!

تفنگو به سمت شقیقه ش نشونه رفتم که خندید: اوه ببخشید... خیلی جوشی هستی!

بعد با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت. با چشماش به مقابل اشاره کرد: اونا که دیشب کشتی همینجا بودن؟

–نه، دو تا کوچه اونور تر بودن!

یکه خورد: اِ؟ یعنی تو داشتی دو تا کوچه اونور تر کشیک میدادی؟

چشامو بالا گرفتم و سرمو تکون دادم: یکی منو از دست این عقل کل نجات بده!

خندید و ماسکشو روی داشبرد گذاشت. نصفش سیاه بود و نصفش سفید. نمیدونم قصدش از نقاب این شکلی چی بود.

–آهای جوجه ملکه، بهت گفته باشم که من فردا شب نمیام!

بهش پریدم: تو بیخود کردی! چرا نمیخوای بیای؟

دستاشو بالای سرش گرفت: باور کن باید سراغ کسی برم!

غریدم: از خیر ریختن خونت گذشتم.

با ادا اطوار نفس راحتی کشید: آخیـــــش... یه جوجه ملکه دست از جیک جیک کردن برداشت!

با تفنگ بهش سیخونک زدم: کاری نکن حالتو بگیرم شوالیه ی پر حرف!

ابرو بالا انداخت که من بیشتر جوش آوردم. لقب سامان شوالیه ی سکوت بود. هر چند به نظر من پر حرف ترین آدم دنیا بدون شک همین سامان بود!

–اِ نگاه کن!

یه ماشین عجیب آهسته دور زد و کنار خونه ی شهریار پارک کرد.

–این دیگه چیه؟؟

با دهن باز گفتم: تا حالا این مدل ماشینی ندیده بودم... انگار سفارشیه!

یه دختر خیلی شیک و با کلاس از ماشینه پیاده شد و ریموتو زد.

–تو میگی الان چکار کنیم؟

سامان به گردنش دست کشید: نمیدونم... اصلا این کجا میخواد بره؟

وقتی مقصد دختره رو فهمیدم، بدون معطلی از ماشین بیرون پریدم و به سمتش خیز برداشتم. داشت به سمت زنگ خونه میرفت! تا منو دید سریع عقب گرد کرد و به یه سمت دیگه دوید. سوت زدم و به سامان علامت دادم. بوق کوتاهی زد و من به سرعت پشت سر دختره شروع کردم به دویدن. مثل باد میدوید... اگه هر روز کارم تمرین نبود، حتما کم میاوردم. ولی مشکل من این بود که پام هنوزم درد میکرد... کمانمو مسلح کردم و زه شو تا جای ممکن به سمت خودم کشیدم. نشونه گیری کردم و به پاش زدم. آخ گفت و روی زمین افتاد. بالای سرش ایستادم و دوباره یه تیر برداشتم: یالا بگو کی هستی؟

غرغر کرد: لعنتی!

تهدیدش کردم: بگو تا نکشتمت!

-به تو هیچ ربطی نداره!

محکم به پای زخمیش لگد زدم که آهش بلند شد.

-یا حرف میزنی، یا به حرف میارمت!

ناله کرد: ...حتی اگه بمیرم هم بهت چیزی نمیگم!

دوباره زهو کشیدم: پس آماده ی ورود به جهنم باش!

تا لحظه ی آخر مقاومت کرد و وقتی فهمید میخوام زهو رها کنم جیغ زد: نه نزن! بهت میگم...

به همون حالت صبر کردم تا حرف بزنه.

-منو یکی مامور کرده که یه پلیسه رو بکشم.

-کی؟!

ضجه زد: نمیدونم... به خدا نمیدونم!

-پس چجوری فهمیدی باید اینو بکشی؟

-بهم زنگ زد... شماره شم نیفتاد. باور کن نمیدونم کی بود...

با سرم به عقب اشاره کردم: اون ماشینه مال کیه؟

-یه پسر بچه اومد و سوئیچو بهم داد. یه کاغذم همراهش بود... داخل نوشته بودن وقتی کارم تموم شد، ماشینو به حال خودش رها کنم و برم سر کار خودم. نمیدونم ماشین کیه...

زیر لب گفتم: دروغگوی پستی هستی. اون دنیا سلاممو به بقیه ی شکارام برسون!

زه رها شد و تیر با شدت به قلبش برخورد کرد. آخرین آهشو کشید و بی حرکت موند. سریع دو تا تیرو برداشتم و پیش سامان برگشتم. وقتی سوار شدم گفت: فرستادیش؟

-آره... روشن کن بریم.

-کجا فرستادیش؟

-جای همیشگی...

با شیطنت گفت: خب جای همیشگی کجاست؟

آمپر چسبوندم و داد زدم: سر قبر من! حالا روشن کن...

نیشخند زد و راه افتاد: پس خوشا به حالش... با این سعادت!

تو راه داشتم به این فکر میکردم که دوست حامد خیال کوتاه اومدن نداره. این وسط حتی ممکن بود جون خودمم تهدید بشه...

***

–رفت؟

صداش با خش خش همراه بود: آره... رفت اداره. خدا لعنتت کنه دختر! ببین چه منو از کار و زندگی انداختی؟

اعتراض کردم: آخه منو میشناسه! اگه بازم منو ببینه بهم شک میکنه.

موذیانه خندید: من آخرش میفهمم تو چرا مراقبشی جوجه ملکه!

–خفه شو!

–هر چی دلت میخواد نثارم کن، من کار خودمو میکنم!

تماس قطع شد و من آه کشیدم. اگه شهریار منو نمیشناخت خیلی بهتر بود. اینجوری دیگه لازم نبود منت این سامان عوضی رو بکشم. هر چند امشب مجبور بودم تنهایی برم کشیک بدم...

–خانوم؟

غرغر کردم: چیه؟ تو هم منو کشتی هی خانوم خانوم خانوم!

–آقای فهیمی تشریف آوردن.

دستامو بالا انداختم: باشه بهش بگو الان میام.

کلاه گیس خرمائیمو برداشتم با لنزای سبز. روی موهام شال انداختم و با زحمت رفتم سالن پذیرایی. پام بازم خیال همکاری نداشت...

–سلام.

سرشو بالا گرفت و با قیافه ی درهمی نگام کرد: سلام.

مقابلش نشستم و گفتم: کارم داشتی؟

با انگشتاش بازی کرد: خب... آره. یه کار کوچولو داشتم.

ابروهام بالا رفتن: چی؟

با تفکر لبشو گاز گرفت و دستشو داخل کتش برد. وقتی دستش بیرون اومد، یه کاغذ سفید باهاش بود که روش نگینای درشتی داشت.

–این مال توئه.

با حیرت از دستش گرفتمش و تازه فهمیدم کارت دعوته. آروم بازش کردم و گفتم: مال کیه؟

–من... فردا عروسی منه.

به همون حالتی که بودم خشکم زد. با چشمای گرد شده نگاش کردم و زمزمه کنان گفتم: داری شوخی میکنی؟

سرشو آروم بالا انداخت. با خوشحالی داد زدم: پسر این معرکه س!

یکه خورد: دیانا تو حالت خوبه؟

–آره! چرا حالم باید بد باشه؟! نمیدونی چقدر برات خوشحالم!!

با دست به سمتم نشونه رفت: یعنی تو... ناراحت نشدی؟

اخم کردم: شاهرخ تیر بارونت میکنما! آخه این که ناراحتی نداره!

قیافه ش باز شد و لبخند زد: پس برای عروسیم میای؟

چشمک زدم: خب معلومه که میام!

–وای دیانا تو مثل همیشه حرف نداری دختر... گفتم به محض این که بفهمی چی شده خونمو میریزی...

خندیدم و بهش گفتم: بابا دیگه انقدرا هم خشن نیستم. قهوه تو بخور، سرد شد.

سر جاش ورجه وورجه کرد: هنوزم باورم نشده تو ناراحت نشدی!

با شیطنت گفتم: پس بذار یه تفنگ بفرستم تو حلقومت تا باورت بشه بیداری.

با عجله قهوه شو سر کشید و گفت: خب دیگه، من اگه همین الان نرم پریماه پوست سرمو میکنه!

–پریماه؟؟ پریماه کیه؟!

–همسر آینده م دیگه!

با خجالت خندیدم: آخ... میبینی تازگیا چقد خنگ شدم؟

همونجور که داشت دور میشد از روی شونه ش نگام کرد و داد زد: یادت باشه ورود خنگا ممنوعه، بهتره تا اون موقع یه فکری به حال خودت بکنی.

دمپائی رو فرشیمو با حرص دراوردم و به سمتش پرتاب کردم. قهقهه زد و جا خالی داد: خدافظ ملکه...

جیغ جیغ کردم: دیوونه زنجیری! خدا به داد زنت برسه!

صدای خنده هاش کم شد و بعد صدای باز شدن در اومد. یه دفه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. من که شبا نمیتونم جایی برم؟! پس شهریار چی میشه؟؟ صداش زدم: شاهرخ!!

ولی دیگه رفته بود. چون پام درد میکرد نمیشد خودمو به موقع بهش برسونم. برای همین نشستم و با کلافگی کلاه گیسمو برداشتم و روی مبل کناری انداختم.

***

انگشتشو به سمت خودش گرفت: این تن بمیره بگو این مرده کیه؟

دستمو به صورتم کشیدم: واااای روانی شدم از دستت سامان! آخه به تو چه!

با وحشت صاف نشست: ببین من وقتم کمه، برای همین خلاصه ش میکنم. یکی میخواست تو ماشینش بمب کار بذاره.

جیغ کشیدم: چـــــی؟؟؟

–خانوم بی سواد، تو نمیدونی بمب چیه؟

سرمو تکون دادم: اذیت نکن بقیه شو بگو!

–هیچی... رفتم اون که بمبو کار گذاشت رو نفله ش کردم. سر وقت بمبه که رفتم، دیدم هنوز وقت نکرده فعالش کنه. ولی بازم برش داشتم و بردم تو بیابون انداختمش.

با بیحالی سر جام وا رفتم.

–وای سامان من چجوری باید ازت تشکر کنم؟

لبخند زد: بیخیال... هر چی باشه ما یه مدت همشاگردی بودیم... وظیفه بود.

پس هنوزم کسی پیدا میشد که مرام داشته باشه...

–پس هر وقت کمک احتیاج داشتی بهم بگو.

–باشه... رو کمکت حساب میکنم. خب. امشب یه شکار حسابی انتظارمو میکشه.

–برو... موفق باشی همکلاسی.

وقت رفتن هشدار داد: امشب که رفتی اونجا مراقب باش. شاید یه بچه پررو به پستت بخوره.

–باشه مراقبم.

***

–اینجا چه خبره؟؟

دو تا ماشین پلیس جلوی خونه ی شهریار پارک شده بودن و توشون تا خرخره پلیس و سرباز نشسته بود. پرایدمو بی سر و صدا خاموش کردم و صندلی رو خوابوندم. میتونستم برگردم، ولی ترجیح میدادم اونجا باشم تا

اتفاقی پیش نیاد. روی صندلی دراز کشیدم و یه کم جا به جا شدم تا جام راحت تر بشه. وقتی چشمامو بستم، یادم اومد که تو این چند روزه اصلا وقت نداشتم که به شهریار فک کنم. با اینکه همین سه روز پیش دیده بودمش، ولی دوست داشتم بازم رنگ چشماشو از نزدیک ببینم. حسی که از دیدنش چشماش بهم دست میدادو خیلی دوست داشتم... حس غریبی بود. انگار بچه میشدم و چشماش دو تا آبنبات بودن... نمیدونم، اصلا نمیدونم چه احساسی بود... هر چی بود جالب ترین چیزی بود که دیده بودم. به صورتم آروم دست کشیدم و از خودم پرسیدم اون چه نظری درباره ی چشمای من داره؟ خودش که میگفت این رنگا بیشتر بهم میاد... اگه از من بود دیگه لنز نمیذاشتم. ولی چاره ای نبود، نمیخواستم هیچ کس قیافه ی اصلیمو ببینه. تا الان تنها کسی به جز کسایی که منو میشناختن قیافه مو بدون هر مدل گریم و لنز دیده بود، فقط شهریار بود. وقتی انقدر راحت با من حرف میزد و اصلا خیال نداشت که منو گول بزنه، بیشتر از همیشه عاشقش میشدم. این نامزدش دیگه ازش چی میخواسته که دوستش نداشته؟ هه... سیب سرخ همیشه مال دست چلاقه. قدرشو نمیدونسته... با این فکرا کم کم چشمام گرم شدن و خوابم برد.

–تو ثنا رو کشتی! به چه جراتی؟

با ترس گفتم: تو از کجا فهمیدی؟ شهریار باور کن من نمیخواستم بکشمش، خودش اومد جلوی من! من میخواستم تو رو بکشم...

نعره زد: عذر بدتر از گناه! تو باید بمیری!

شروع کرد به تیراندازی به سمتم. ولی گلوله ها از بدنم رد میشدن و فقط صدا داشتن. صداهاشون داشت واضح تر میشد و من صدای ناله ی کسی رو میشنیدم. یعنی کی بود؟ من که سالم بودم! پلکام آروم تکون خوردن و بالا رفتن. خودم بودم که داشتم ناله میکردم!! یه دفه صدای واضح یه شلیک از کنارم اومد. مثل فنر سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. پلیسا داشتن به سمت چیزی شلیک میکردن... ولی نمیدیدم چی. یکی داشت رو دیوار جست و خیز میکرد و پلیسا به اون سمت تیر میزدن. وقتی بیشتر دقیق شدم، خون تو رگام یخ زد. شعله بود!! این امکان نداشت... یعنی شعله میخواست شهریار منو بکشه؟ تونستم ببینمش که تو یه لحظه ی سریع، با تفنگش شلیک کرد و یکی از پلیسا رو زمین افتاد. مونده بودم چیکار کنم. دستمو دراز کردم و نقابمو از روی داشبرد قاپیدم. روی صورتم گذاشتمش و بعد کمانمو برداشتم. الان وقت عمله... درسته شعله مربیم بود، ولی منم آدمی نبودم که بذارم آتیشای با شکوه ترین چشمای دنیا رو به خاطر یه شرط بندی مسخره برای همیشه خاموش کنن. شیشه رو پایین دادم و به سمت بیرون خم شدم. روی لبه نشستم و هدف گرفتم. نمیدونم بهش

میخورد یا نه، چون خیلی سریع حرکت میکرد. جمعیتی که توی کوچه ریخته بودن، حواسشون به شعله بود و هیچ کس منو که توی تاریکی پارک کرده بودم نمیدید. زه کمانو با آخرین قدرتی که تو وجودم پیدا میشد کشیدم و با دقت نشونه گرفتم. لبمو با زبونم تر کردم و یه چشممو بستم تا دقتم بالاتر بره. شعله هم چنان داشت جلوی گلوله ها میرقصید و از این دیوار به اون دیوار میپرید، هر از گاهی به یکی تیر اندازی میکرد و طرف در جا میمرد... هیچ وقت درک نکردم اینجور چیزی چطوری ممکنه؟ آخرین نگاهمو انداختم و تیرو رها کردم. تیرم هوا رو با قدرتی که داخلش ذخیره کرده بودم شکافت و مثل یه چیتا به سمت شعله خیز برداشت. تیر بهش رسید و به پهلوش خورد. آخ بلندی گفت که حتی از اون فاصله شنیدمش. آروم متوقف شد و یکی از پلیسا بهش تیراندازی کرد، شعله مثل عروسک پارچه ای خم شد و از بالای دیوار پایین افتاد. سریع سر جام نشستم و استارت زدم. ولی ماشینم روشن نشد...

–نه الان اصلا وقتش نیست! التماست میکنم روشن شو...

دوباره استارت زدم، ولی بازم پرایدم دیوونه شده بود. شانس آوردم که همه رفته بودن پیش شعله تا ببینن چه بلایی سرش اومد، برای همین من یه کم وقت برای در رفتن داشتم. فرمونشو محکم گرفتم: دِ روشن شو دیگه لعنتی!

استارت زدم که با صدای خفه ای روشن شد. سریع دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون اومدم. داشتم به سرعت رانندگی میکردم که ماشینم افتاد به پت پت کردن. داد زدم: فقط تا خونه طاقت بیار!

ولی از طرز حرکتش معلوم بود دیگه آخرای عمرشه.

–آخرین ماموریتتو به پایان برسون... تو میتونی!

ولی سر و صداش بیشتر شده بود. خیلی نا امید بودم. نمیخواستم اینم مثل مربیم از دست بدم، برای همین داشتم زور میزدم تا خونه برسونمش. ولی وسطای راه به کلی خاموش شد و خود به خود از حرکت ایستاد. دیگه استارتم بی فایده بود... پراید کوچولوم منو برای همیشه ترک کرده بود. پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. پرنده پر نمیزد... من بودم با یه لباس خاص، یه نقاب و یه ماشین خراب. فقط یه راه داشتم، اینکه از اونجا خودم پیاده برم. پلاکشو برداشتم و داخلش پرت کردم. کمان و تیرامو برداشتم و ازش کلی فاصله گرفتم و با کلتم باکشو هدف گرفتم.

–خیلی متاسفم عزیزم... راه دیگه ای برام باقی نذاشتی.

چشمامو بستم و ماشه رو کشیدم. با صدای هولناکی منفجر شد و شعله هاش همه جا رو روشن کرد. به سرعت شروع کردم به دویدن به سمت خونه. پام بدجوری اذیتم میکرد، ولی بهش محل نمیذاشتم. نباید هیچ کس منو پیدا میکرد... هیچ کس... با بغض گفتم: شعله معذرت میخوام... تو هم تموم درا رو به روم بسته بودی... ازت معذرت میخوام...

اشکام جاری شدن و بازم به کارم ادامه دادم.

***

دستمو گذاشتم روی زنگ و برنداشتم. دیگه نفسم بالا نمیومد... صدای تهمینه بلند شد: خانوم شمائین؟

داد زدم: پس کیه؟ باز کن این بی صاحابو...

در باز شد و من پریدم تو خونه و درو بستم. از پشت به در تیکه دادم و شروع کردم به نفس نفس زدن. چند لحظه بعد تهمینه ظاهر شد و افتان و خیزان به سمتم اومد.

–خانوم... خانوم... چی شده؟

نقابمو برداشتم و هق هق کردم. بی اختیار روی زمین نشستم و اشک ریختم. جلوم زانو زد و دستامو گرفت: خانوم نصفه عمر شدم... خواهش میکنم بگین چی شده؟ برای جناب سرگرد اتفاقی افتاده؟

فقط تونستم سرمو به علامت منفی تکون بدم.

–پس چی؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته گفتم: مربیم... مربیم میخواست... شهریارو بکشه...

چشماش با تعجب گرد شد: خب؟

–من... مجبور شدم... بکشمش...

وا رفت: شما مربیتون رو کشتین؟؟

–آره... تازه ماشینم... مجبور شدم از بین ببرمش...

گریه هام شدت گرفت و صورتمو بین دستام مخفی کردم.

–من نمیخواستم اینجوری بشه... نمیخواستم!

***

گالاردوی سیاهم آروم گرفت و ازش پیاده شدم. وقتش بود که برم سراغ اون یکی ماشین بیچاره م... از چهار تا ماشین فقط دو تاشون باقی مونده بود. یکیش که همین بود، اون یکی هم که به صورت معمولی قابل استفاده

نبود... به سمت اداره رفتم و وقتی داخل محوطه ی اونجا رو اجمالی دید زدم. پورشه اونجا نبود... یا اگرم بود من ندیدم چون بعضی از ماشینای اونجا روکش داشتن. داخل اداره رفتم و موبایلمو تحویل دادم. مثل دفه ی قبل از همون مسیری که رفته بودم رفتم و چند دقیقه بعد من مقابل دفترش بودم. تا خواستم در بزنم یه سربازه جلوم ظاهر شد: خانوم شما با کی کار دارین؟

از پشت عینک براندازش کردم: سرگرد جباری.

–الان نیستن. رفتن جایی...

با ناراحتی پرسیدم: ای بابا... کجا رفتن؟

شونه بالا انداخت: چند تا از همکاراشون به شهادت رسیدن، رفته تشییع جنازه ی اونا.

–کِی میان؟

–نمیدونم.

با افسوس برگشتم. من بیشتر برای دیدن خودش رفته بودم تا ماشینم. اصلا ماشین به چه دردم میخورد؟ فوق فوقش یکی دیگه میخریدم. دست از پا درازتر از اداره بیرون اومدم و تا خواستم به سمت ماشینم برم، یکی صدام زد: خانوم سپهری؟

با خستگی به سمت صدا چرخیدم: بله؟

همون افسره، معاون شهریار بود که اومده بود خونه ی من. جلو اومد و با لبخند گفت: سلام، یه پیغام براتون داشتم.

با تعجب نگاش کردم: سلام. چی؟

–جناب سرگرد به من سپردن که اگه امروز دیدمتون، بهتون خبر بدم که فردا تشریف بیارین. ماشین فردا آماده س.

یکه خوردم: آماده س؟؟ آماده برای چی؟

به گردنش دست کشید: والا نمیدونم منظورش چی بود.

–ممنون.

گیج و منگ سوار شدم و به سمت خونه راه افتادم. ماشینم آماده س؟ یعنی چی... وسط راه یادم اومد که امشب عروسی شاهرخه. آه از نهادم بلند شد و عزا گرفتم که چه خاکی به سرم بریزم. از اون طرف بازم باید برای کشیک میرفتم پیش شهریار، از این طرف عروسی دعوت داشتم. شاهرخ روی رفتنم حساب باز کرده بود و منم

از بد قولی به شدت نفرت داشتم. موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و به سامان زنگ زدم. وقتی جواب داد با رُکی گفت: چی میگی جوجه ملکه؟

چشامو چرخوندم: پس سلامت کجا رفت؟

با صدای بلندی خندید: من و تو که نداریم... بیخیال. شنیدم که دیشب کار شعله رو ساختی؟

شوکه شدم: عجبا! تو از کجا فهمیدی؟

–تنها کسی که میشناسم کمان داره توئی.

با من من پرسیدم: الان... از دستم ناراحتی؟

–اتفاقا کاملا خوشحالم! زن بدجنسی بود، من وقتی از زیر دستش رفتم اینو کشف کردم. ...خب، حالا چیزی میخواستی؟

–یه خواهشی ازت داشتم.

بلند بلند گفت: بفرما!!

به آیینه نگاه کردم و دوباره به جاده خیره شدم.

–یه امشبم زحمت میکشی بری کشیک؟

غرولند کرد: ای بابا! خب چرا خودت نمیری؟

–آخه جایی کار دارم، اگه نرم خیلی بد میشه.

با شرارت پرسید: به به؟ کجا به سلامتی؟

–عروسی...

به سرعت شاکی شد: اِ؟ نه بابا؟ میخوای بری خوش گذرونی، من بیچاره اونجا زیر پام علف سبز شه؟

–باور کن چاره ای ندارم! مطمئن باش اگه دست خودم بود کشیکو انتخاب میکردم. اصلا حوصله ی بزن و بکوب و دمبلی دامبول ندارم.

مکث کرد: ...باشه میرم. ولی بار آخره ها!

با خیال راحت لبخند زدم: وای سامان قول میدم جبران کنم.

خندید و قطع کرد. اصلا این بشر سلام و خدافظی بلده؟؟

–ادب و تربیت صفر، زبون و رو تا دلت بخواد!

***

با اضطراب به ساعت نگاه میکردم و تکون تکون میخوردم. صدای جیغ و داد عصبی ترم میکرد و احساس میکردم دلشورم بیشتر میشه. شاهرخ داشت با پریماه میرقصید و همه سوت میزدن و جیغ میکشیدن. چشمامو بستم و سرمو تکون دادم: من حالم خوبه... من حالم خوبه... من... حالم... خوبه...

خوب که نشدم هیچی، احساس حماقتم بهم دست داد. کجای حال من خوبه؟ خیلی نگران شهریار بودم. یعنی خونه ش بود؟ داشت چیکار میکرد؟ بازم پلیسا پیشش بودن؟ به موهای کلاه گیس بلوندم دستی کشیدم و با عجله رفتم یه سمت دیگه. یه گوشه از باغ کاملا تاریک بود و صداها کمتر به اونجا میرسیدن. اونجا به دیوار تکیه دادم و به آسمون خیره شدم. آسمون صاف بود و ستاره ها با بیخیالی چشمک میزدن... زیر لب گفتم: خوش به حالتون که هیچ بدبختی و غم و غصه ای ندارین...

–غم و غصه تو به من بگو تا سبک بشی.

با نفس حبس شده به سمتی که صدا اومد نگاه کردم: کی اونجاس؟

هیکل درشت حامدو تو تاریکی تشخیص دادم که به سمتم اومد: جز حامد کی هست که کشته ی مرده ی یه ملکه ی مغرور باشه؟

اخم کردم، هر چند منو نمیدید. وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد: امشب حالت خوب نیست، درسته؟

–به تو ربطی نداره، یالا برگرد پیش غزل!

با صدای کمی خندید و با شونه ش به دیوار تکیه زد: وقتی اینطوری جوابمو میدی بیشتر عاشقت میشم. تو خیلی سرکشی!

غریدم: چند وقتی هست که دلم میخواد حسابتو برسم. بهتره همین الان بری تا نزدم سیم آخر و باهات تسویه حساب نکردم!

–دوست دارم وقتی که میزنی سیم آخرو ببینم.

پوزخند زدم: اینجا که تاریکه، چیزی نمیبینی...

با صدای ملایمی توضیح داد: برای دیدنت به چشمای معمولیم نیاز ندارم. من دارم تو رو با چشم دلم میبینم خوشگله!

یه قدم به سمتم برداشت که عقب کشیدم و بهش توپیدم: حامد این کارو نکن! از خودت خجالت بکش... از بچه ای که چند وقت دیگه بابا صدات میکنه خجالت بکش... تو چت شده؟

صداش به حد زمزمه کردن رسیده بود: هیچی، فقط میدونم که عاشقت شدم و بدجوری میخوامت...

دیگه خیلی نزدیک رسیده بود. دستمو بالا بردم و کشیده محکمی به صورتش زدم.

–حامد تو دیوونه شدی! برو تا نکشتمت! به همه ی کسایی که کشتم قسم اگه نری با سیانور میکشمت!

سر جاش آروم متوقف شد. شروع کرد به داد زدن: چرا نمیخوای متوجه بشی؟ من... دوستِت... دارم!

منم داد کشیدم: ولی من نمیخوام متوجه بشم، چون... ازت... متنفرم! تو یه آدم عوضی خود خواهی که یه زن ساده گیرت اومده و تو هم به هر طریقی که بتونی ازش سوء استفاده میکنی! برو گمشو که حالم ازت بهم میخوره...

صدای دخترونه ی غزل به گوشم خورد: اینجا چه خبره؟

چشامو بستم و آروم به پیشونیم کوبیدم. چیزی که نمیخواستم اتفاق بیفته، افتاد. صدای خش خش اومد و هیکل ظریفش پیش حامد معلوم شد. با بغض گفت: حامد... من به تو اعتماد کامل داشتم!

حامد که دید اوضاع خرابه، به سمت زنش چرخید: عزیزم من و دیانا داشتیم با هم شوخی میکردیم.

از دروغ مسخره ش جوش آوردم و به سمتش خیز برداشتم: هیچم اینطور نیست! غزل، هر چی که شنیدی حقیقت بود. دیگه وقتشه که از خواب غفلت بیدار بشی و بفهمی چه آدم رذلی شده شوهرت.

غزل ساکت و آروم برگشت و از ما فاصله گرفت.

–بفرما، همینو میخواستی دیانا خانوم؟!

شونه هامو بالا انداختم: ماه پشت ابر نمیمونه آقای زاهد!

به سرعت دنبال غزل رفتم، ولی هیچ جا پیداش نکردم. صدای بزن و بکوب به اوج خودش رسیده بود و همه جوری میرقصیدن که انگار قراره دو ساعت دیگه قتل عام بشن! دلشوره ی منم به آخرین حدش رسیده بود و دیگه طاقت نداشتم که یه لحظه ی دیگه هم اونجا بمونم. به زحمت شاهرخو پیدا کردم. داشت با دو سه تا مرد میگفت و میخندید. صداش زدم: آقای فهیمی؟ میشه یه لحظه تشریف بیارین؟

به سرعت پیشم اومد: بله؟

–شاهرخ من باید برم! یه مشکلی پیش اومده، نمیشه بمونم.

صورتش حالت نگرانی به خودش گرفت: چی شده؟؟

–اِ... یکی از دوستام به کمکم احتیاج داره.

–با ماشین اومدی؟

خونم به رگام خشک شد. به صورتم چنگ زدم: ای وای... من با آژانس اومدم اینجا!

بدون تردید دستشو داخل جیبش برد و یه سوئیچ بیرون کشید و به سمتم گرفت: با ماشین من برو.

–شاهرخ زده به سرت؟ با ماشین عروس پاشم کجا برم؟؟

خندید و با انگشت به پیشونیم زد: نه باهوش جون، با اون یکی ماشینم. برو دم در، همونجاهاس.

از دستش گرفتمش و تا خواستم برم با عجله گفت: مواظب خودت باش!

–هستم.

یه اتاق خالی پیدا کردم و لباسامو پوشیدم. از استرس دستام میلرزیدن... از اتاق بیرون اومدم و به زحمت از لا به لای جمعیت راه خروجو پیدا کردم. تو کوچه که رسیدم، مکث کردم و با دقت به اطرافم نگاه کردم. دیدمش... به سمت یه سانتافه ی سیاه خیز برداشتم و فی الفور راش انداختم و تخت گاز به سمت خونه ی شهریار رانندگی کردم.

***

جلوی خونه جهنم به پا بود. پلیسا ده برابر بیشتر شده بودن و من شهریارو بینشون دیدم که داشت با معاونش فرهادی حرف میزد. بین ماشینا چشم چرخوندم و وقتی فهمیدم سامان چیکار کرده، شروع کردم به فحش دادن.

–خاک بر سرت کنن... دیوونه... آخه چرا با این ماشینه اومده؟ خیلیه بهش شک نکردن!

یه بنز کوپه آلبالوئی اون طرف کوچه پارک شده بود. با اینکه راننده ش معلوم نبود، ولی من کاملا مطمئن بودم خودِ کم عقلشه. ماشینو پارک کردم. چون حدس میزدم اینجا یه اینطور حالتی داشته باشه، قبل از اومدنم چراغامو خاموش کرده بودم. تنها کاری که ازم بر میومد این بود که بشینم و بروبر به همه نگاه کنم. تجهیزات که نداشتم! من بودم و یه تفنگ ساده، با یه سرنگ برای مواقع اضطراری. ساعت یک و نیم بود، ولی خبری نشده بود. سرمو به فرمون تکیه دادم و خمیازه کشیدم. خدا کنه امشب هیچ اتفاقی پیش نیاد! اگه خبری بشه سامان دست تنهاس و منم نقاب ندارم. یکی به شیشه ی پنجره ضربه زد، تکون خوردم و سرمو بالا گرفتم. شهریار داشت چپ چپ نگام میکرد! از بهت و حیرت مثل مجسمه فقط نگاش میکردم. وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، خودش درو باز کرد و با اوقات تلخی گفت: سلام خانوم سپهری... شما کجا، اینجا کجا؟

آب دهنمو قورت دادم: سلام...

یه تای ابروشو بالا انداخت: شما آدرس خونه ی منو از کجا میدونستین؟ اصلا این ساعت شب چرا بیرون از خونه این؟

هیچ جوابی به ذهنم نمیرسید. فی البداهه از دهنم بیرون پرید: نگرانتون بودم!

جا خورد. انقدر که یه قدم عقب رفت و براندازم کرد.

–میشه بدونم برای چی؟

–اِ... خب... بعد از اتفاق اون روز همه ش نگرانم بازم کسی قصد جونتون رو کرده باشه.

حالت نگاش به طرز عجیبی تغییر کرد. با کلافگی به موهاش چنگ زد و سرشو به سمت پلیسا چرخوند. به شدت از نیم رخش خوشم میومد! محو تماشاش شدم و ستایشش کردم. حقا که واقعا یه شهریار بود! یه شهریار با شکوه و ابهت. با یه دست به در ماشین تکیه کرده بود و اون یکی دستش تو جیب پالتوی مشکی و بلندش جا خوش کرده بود. برای اولین بار دیدم که شلوار لی پوشیده و دست از تیپ مردونه و رسمی برداشته. تیپ ساده و جالبش به قلبم شوکای خطرناکی وارد میکرد... چون میدونستم قلبم در شرف از کار افتادنه. به همون حالت ازم پرسید: پاتون در چه حاله؟

–خیلی بهتره...

دوباره نگام کرد و با تحکم گفت: دو سه شبه که اینجا اتفاقی عجیبی میفته. بهتره سریع تر برین خونه، من نمیخوام اتفاقی براتون پیش بیاد.

شهریار خبر نداشت که من بادیگاردشم! میخواستم بگم من اینجام که اتفاقی برای تو نیفته، ولی کِی میشد این حرفو بهش بزنم؟ با حالت معصومانه ای نگاش کردم که منظورمو فهمید: خانوم سپهری، اصلا نمیشه! همین الان میرین خونه!

–با این همه پلیس مسلح که اینجان ممکنه چه اتفاقی برای من بیفته؟

نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد که به خاطر سرمای هوا بخار شد و به آسمون رفت.

–هیچ میدونین دیشب چی شد؟ من چهار تا از همکارا و دوستامو از دست دادم! یه قاتل از خدا بی خبر دیشب چهار تاشون رو شهید کرد.

سعی کردم خودمو متعجب نشون بدم، که موفقم شدم. با قیافه ی حق به جانبی گفت: حالا ازتون خواهش میکنم از اینجا دور شین...

تا خواستم اعتراض کنم دستشو بالا گرفت: فردا تو اداره میبینمتون. ماشینتون رو هنوز تحویلتون ندادم.

درو بست و منتظر موند. استارت زدم و دوباره نگاش کردم. چیزی نگفت، فقط با انگشت رو به رومو نشونم داد. غرولند کردم و از اونجا فاصله گرفتم. این وسط یه نکته برام خیلی جالب بود... این که شهریار از کسی که قاتل دوستاشو کشت، هیچ حرفی نزد.

***

در زدم و منتظر موندم. بعد از چند ثانیه مکث جواب داد: بفرمائید...

درو باز کردم و آروم داخل رفتم. وقتی درو بستم، سرش هنوزم پایین بود و داشت با یه عالمه پرونده و کاغذ کلنجار میرفت. با قدمای محکمی جلو رفتم که صدای پاشنه هام تو دفترش پخش شد و همین باعث شد سرشو با کنجکاوی بالا بیاره. تا منو دید لبخند گرمی زد: سلام...

سرمو تکون دادم: سلام. من به موقع اومدم؟

شونه بالا انداخت: یا شما خیلی سحر خیز هستین، یا ماشینتون براتون خیلی عزیزه.

تو دلم یه گزینه ی دیگه به حرفاش اضافه کردم: یا تو انقدر مبهوت کننده ای که برام خواب و خوراک و آروم و قرار نذاشتی...

به صندلی مقابل میزش اشاره کرد: لطفا بشینین. من چند دقیقه ای کار دارم.

–اگه کار دارین بعدا مزاحم شم؟

هول شد: نه نه چه مزاحمتی؟ فقط ازتون چند دقیقه وقت میخوام.

–اشکالی نداره، راحت باشین.

برای تشکر دوباره لبخند زد و مشغول کارش شد. وقتی روی صندلی نشستم، زیر چشمی براندازش کردم. با پلوور بژ رنگ بافتنی و کمربند اسلحه ش، بیشتر به یه شاهکار هنری شباهت داشت تا یه پلیس که پشت میز کارش داره با پرونده ها سر و کله میزنه. غرق کارش بود و توجهی به من نداشت. عینکمو با یه دست برداشتم و پاهامو با یه حالت عصبی تکون تکون دادم. هنوز حتی یه نیم نگاهم به سمتم نینداخته بود! چیزی که وقتی با مردای دیگه بودم، از نیم نگاه به نگاه خیره تغییر پیدا میکرد. دیوونه ی همین رفتاراش بودم... طوری باهام رفتار میکرد که متوجه میشدم منم یه آدم معمولیم، نه یه ملکه ی بی رحم. تو این چند وقت تاثیر عمیقی روی اخلاق و رفتارم گذاشته بود. حتی یه جورایی هم دل رحم شده بودم. من چهار بار جونشو نجات داده بودم، در صورتی که اوایل تصمیم راسخ داشتم که بکشمش. تو این فکرا بودم که بالاخره از پرونده هاش دل کند و نگام کرد.

–خب... همراه من تشریف بیارین تا بریم پیش ماشین عزیز دردونه تون!

خندیدم: عزیز دردونه اون یکی ماشینه س!

–اگه براتون مهم نبود، انقدر برای دیدنش بی تابی نمیکردین.

کی گفته من برای ماشینم بی تابی میکنم؟ تو رو دیده باشم و برای یه جسم چهار چرخ بی تابی کنم؟ عجب...

درو برام باز کرد و وقتی بیرون رفتم، با دست به راهرو اشاره کرد: از این طرف لطفا.

با بدجنسی قدمای کوتاهی برداشتم که اون جلو بیفته و من بازم بتونم ببینمش. تو ذهنم با تاج و شنل میدیمش و تائید میکردم که این مدل لباس خیلی بهش میاد. قد بلندش، ظاهر اشرافیش، چشمای عجیبش... تو ذهنم اسمشو تکرار کردم و بیشتر لذت بردم. پادشاه دوزخی من... یه دفه متوجه شدم انقدر غرق فکر شدم که ندیدم مقابل ماشینم ایستادم. جلو رفت و با یه حرکت روکشو از روی ماشین برداشت و من یکه خوردم. ماشینم از روز اولشم سالم تر بود! تته پته کنان گفتم: ای... این که... چطور؟

با جدیت گفت: شما به خاطر من تصادف کردین. منم وظیفه ی خودم دونستم که اینو ببرمش تعمیرگاه.

داشت شوخی میکرد؟ ازش چشم برداشتم و به پورشه ی نقره ایم نگاه کردم. انقدر تمیز صافکاری شده بود که هیچ کس نمیتونست تشخیص بده قبلا تصادف کرده. بی اختیار خم شدم و بدنه شو لمس کردم.

–آقای جباری من اصلا انتظار این کارو از شما نداشتم!

دست به سینه تائید کرد: حدسشو میزدم.

با حال غریبی نگاش کردم. هنوزم باورم نمیشد این کارو کرده باشه! این ماشین گرون قیمت بود و تعمیراتش هم خیلی خرج بر میداشت. مطمئن بودم با این کار کلی خرج اضافه براش تراشیده بودم. با سختی زمزمه کردم: من واقعا نمیدونم باید چی بگم...

–لازم نیست چیزی بگین.

بعد سوئیچو به سمتم گرفت و با نگاه سوزانی به چشمام خیره شد. جلو رفتم و با خجالت سوئیچمو گرفتم: من واقعا عذر میخوام... شما رو خیلی تو زحمت انداختم.

آروم پلک زد: نجات جون من در مقابل این هیچ بود. ممکن بود به خاطر من جون شما به خطر بیفته. این کمترین کاری بود که از دستم بر میومد...

با این کارش، عشقش تو وجودم بیشتر شعله کشید و من احساس کردم تو دلم قند آب میکنن. اصلا نمیتونستم از کنار این موضوع بی تفاوت رد بشم.

–آقای جباری، میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

با آرامش سر تکون داد: البته...

–اگه میشه... آ...

ولی زبونم بند اومد. مطمئن بودم پیشنهادمو رد میکنه.

–خانوم سپهری راحت باشین. چیزی میخواین؟

–نه... میخواستم... شما رو همراه خونوادتون امشب برای شام... اِ... دعوت کنم.

منتظر بودم هر لحظه مخالفت کنه.

–باعث افتخارمه خانوم سپهری.

خشک شده نگاش کردم. با بی تفاوتی به ساعت مچیش نگاه کرد: چه ساعتی؟

–هر وقت که دوست داشتین.

سری تکون داد: هر وقت کارم تموم شد میام.

خدافظی کرد و رفت. تا وقتی وارد اداره شد نگاش کردم و بعد به سمت ماشینم چرخیدم. باید یه جوری ازش تشکر میکردم... این دعوت برام مهم و حیاتی بود.

***

–تهمینه حواستو جمع کن، باید به بهترین نحو ممکن میزو بچینی.

خندید: خانوم شما خیلی دستپاچه به نظر میرسین. من کارمو خوب بلدم.

با آشفتگی غرغر کردم و به سمت آیینه حمله ور شدم. برای بار هزارم خودمو تو آیینه دید زدم و مطمئن شدم اوضاعم کاملا رو به راهه. شالم، تونیک و دامن بلندم همه شون همرنگ چشمام بودن. موهامو داخل شالم فرستادم و سعی کردم طبیعی به نظر برسم. اصراری نداشتم که رنگ اصلی موهامو بفهمه... این یه راز کاملا محرمانه بود. صدای زنگ در اومد و من هر چی رشته بودم پنبه شد. قلبم با هیجان مضاعفی به تپش افتاد و حالم به کلی تغییر کرد. با صدای دورگه شده ای به تهمینه دستور دادم: زود باش درو باز کن!

چشاشو چرخوند و بی صدا خندید. تا به حال پیش نیومده بود من اینجوری بهم بریزم. دستامو میچلوندم و با بی قراری به در سالن نگاه میکردم. یعنی پدر و مادرش چه شکلی ن؟ پیرن یا جوون؟ خون گرمن یا مثل شهریار خونسرد؟ تهمینه درو باز کرد و من به تمام معنا هول کردم. شهریار تنها بود و وقتی داخل اومد یه دسته گل خیلی خوشگل به دست تهمینه داد. آروم جلو رفتم: سلام آقای جباری... خوش اومدین.

با قدمای مقتدرانه ای به سمتم اومد: سلام خانوم سپهری. معذرت میخوام که یه کم دیر کردم.

علامت سوالی نگاش کردم و تا خواستم دهنمو باز کنم، سریع فهمید چی میخوام بپرسم و خودش گفت: متاسفانه پدر و مادرم پیش من زندگی نمیکنن. ساکن رامسر هستن.

به سمت پذیرایی راهنمائیش کردم: آه... یعنی شما اصالتن شمالی هستین؟

–نه، من بچه ی همین جام. فقط والدینم رفتن اونجا.

مکث کردم و پرسیدم: اول قهوه میل میکنین یا شام رو سرو کنیم؟

با خستگی گفت: با قهوه موافقم.

کت و پالتوش رو دراورد و تحویل تهمینه داد. تهمینه پالتو و کتش رو ازش گرفت و از سالن بیرون رفت. به سمت مبل رفت و با وقار روی مبل نشست. مقابلش نشستم و سرمو پایین انداختم. پیراهن مردونه ی کرمی و شلوار شکلاتی رنگش داشت نفسمو بند میاورد... هر دو تامون ساکت بودیم و من هیچ بحثی به ذهنم نمیرسید که بخوام در موردش حرف بزنم. ناچار به این بحث بسنده کردم: ببخشید، شما دقیقا چه پلیسی هستین؟

عجب چیز مسخره ای پرسیدم! از حرفم خنده ش گرفت و با صدای کمی خندید. از خجالت سرخ شدم که گفت: منظورتونو متوجه شدم. من تو بخش جنائی مشغول به کارم. یا به قول همه دایره ی جنائی.

–کار سختیه، درست حدس میزنم؟

سرشو تکون داد: سختی کار اینه که باید کلی معما حل کنیم و دنبال سر نخ بگردیم تا به قاتل برسیم.

از شنیدن اسم قاتل سرم گیج رفت... یعنی خبر داشت یه قاتل حرفه ای با کلی آدم کشته شده تو پرونده ش میزبانش بود؟

–تا حالا شده از اسلحه استفاده کنین؟

فکر کرد: آره.

–شلیکم کردین؟

–زیاد.

نیشم باز شد: چند نفرو کشتین؟

لبخند کمرنگی زد: یه چند تائی قاتل کشتم. البته مجبور شدم، وگرنه دادگاه تعیین میکنه که قاتل چه مدلی قصاص بشه.

وقتی تهمینه قهوه رو آورد، قوری رو برداشتم و براش تو فنجون ریختم و مقابلش گذاشتم. تشکر کرد و فنجونو برداشت، ولی ازش نخورد.

–تا حالا شده جون خودتون تهدید بشه؟

با اکراه گفت: آره. ببخشید، ولی میشه بحث در مورد کارمو کنار بذاریم؟ به اندازه ی کافی در طول روز جرم و جنایت میبینم که بازم بخوام بهشون فک کنم!

با شرمندگی خندیدم: باشه.

با خستگی پلک زد و قهوه شو مزه مزه کرد. چقدر از این پلیس مرموز خوشم میومد! حتی سکوتشو هم دوست داشتم. اگه الان جای شهریار حامد نشسته بود، مرتب داشت چرت و پرت میگفت و میخندید. یا شاهرخ... مرتب داشت تلاش میکرد نظرمو جلب کنه. البته خیالم از شاهرخ راحت شده بود چون بالاخره زن گرفت و من خلاص شدم.

–خانوم سپهری، شما با تنهایی تون کنار اومدین؟

به سرعت نگاش کردم.

–من از اون موقع که یادم میاد تنها بودم. چاره ای جز این نداشتم.

نفس عمیقی کشید: خیلی سخته. خیلی زیاد...

یه دفه چهره ش پر از رنج و درد شد. باور نکردنی بود! من نمیدونستم پشت اون نقاب سنگی، یه آدم خسته و زجر کشیده وجود داشته باشه... لبخند ساده ای روی لبام نشست: پس یه نفر وجود داشت که منو درک کنه.

فنجونشو روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد: فقط یه نفر که مزه ی تنهایی رو چشیده باشه آدمو درک میکنه.

–ولی به شما نمیخوره خیلی هم تنها بوده باشین.

انشگتاشو به هم قلاب کرد و من دوباره فنجونشو پر کردم.

–هیچ وقت از ظاهر کسی در مورد باطنش قضاوت نکنین. این دو تا کاملا با هم فرق دارن.

–بله، حق با شماست.

به موهای مرتبش دست کشید و دوباره ساکت شد. صدای تهمینه از اتاق ناهار خوری اومد: شام آماده س.

بلند شدم و راهنمائیش کردم. همراهم اومد، وقتی به میز شام رسیدیم خیلی آروم و بی سر و صدا یکی از صندلیا را بیرون کشید و خم شد: اول خانوما. خواهش میکنم بفرمائید.

از تشریفاتش جا خوردم و لبخند زدم. وقتی نشستم، خودش مقابلم نشست و به گلدون روی میز خیره شد.

–این گلا واقعا با شکوهن.

دستامو به هم فشردم که لرزششون معلوم نشن: منم دقیقا همین نظرو دارم.

رزای سیاه مخملی همه ی حواس شهریارو به خودشون جلب کرده بودن.

–چند وقت پیش کسی از این گلا برام فرستاده بود. هیچ وقت نفهمیدم کی میتونست باشه.

نفسم حبس شد و من من کردم: اِ چه جالب... پس آدمایی هم هستن که از اینا خوششون بیاد.

یه مدلی شونه بالا انداخت که انگار میگفت من که میدونم خودت بودی از اینا برام فرستادی! ترجیح دادم خفقون بگیرم تا یه بار چیزی از دهنم نپره. حواسمو به آهنگ ملایمی پرت کردم که به اصرار تهمینه گذاشتمش. تهمینه کاسه ی سوپ مقابلشو پر کرد و بعد به سمت من اومد. با نگاه بهش فهموندم یه جوری به هر بهونه ای که شده تو اتاق باقی بمونه. چشمک نا محسوسی زد، ولی وقتی رفت آشپزخونه فهمیدم منظورمو نگرفته. آه کشیدم و گردنمو از روی شال لمس کردم. هیچ نفهمیدم چه مدلی سوپمو تموم کردم، غذامو خوردم و برگشتیم تو سالن قبلی. شهریار که تا آخر غذا کاملا ساکت بود و جیکش در نیومد. تو سالن که رسیدیم، دستشو داخل جیباش فرو برد و شروع کرد به قدم زدن و تابلوهای روی دیوارو نگاه میکرد. من گیج شده بودم و نمیدونستم الان باید دقیقا چه کاری انجام بدم، برای همین پشت سرش راه افتادم. اون داشت نقاشیا رو میدید و من تنها چیزی که میدیدم، شهریار با هیکل ورزیده و چار شونه ش بود.

–شما خیلی به هنر علاقه دارین... درست حدس میزنم؟

دستامو بهم قلاب کردم: تا حدودی آره، چون من خیلی رمانتیک و احساساتی نیستم.

لبخند عریضی زد که دندونای مرتبش معلوم شدن: ولی با چیزایی که من میبینم معلومه شما طبع لطیفی دارین.

جلوی انفجار خنده مو گرفتم. من؟؟ طبع لطیف؟؟ حتما تازگیا هفت تیر کشی و تیراندازی و آمپول هوا به وسایل هنری ملحق شدن! یادم باشه یه تابلو سفارش بدم که من با یه عالمه مقتول وسط تابلو ژست گرفتم...

–میشه بدونم شما چه کاره این؟

–اِ... از ارثی که از عموی مرحومم به من رسیده بود تو تجارت با کسی شریک هستم.

چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد. شاید با خودش میگفت یه زن تنها چجوری ممکنه انقدر خر پول باشه؟ فقط ماشینام چند میلیاردی قیمتشون بود... چه برسه به خونم و کل وسایلی که داشتم. بی اختیار به گردنبند یاقوتم دست کشیدم و از کاری که کردم پشیمون شدم. شهریار کم کم داشت به من شک میکرد... نباید دعوتش میکردم. شاید یه جنون آنی و بعدش این دردسرا! آخه یکی نیست به من بگه برای چی اینو دعوتش کردی؟ شاید دوستش داشته باشی، ولی این که تو رو دوست نداره! شهریار پلیس بود و به همه به چشم مظنون نگاه میکرد. اونم من که از اولشم بهم شک داشت. اضطراب اعصاب خورد کنی همه ی وجودمو گرفت... دلم

میخواست جیغ بزنم و هر چی دم دستم میاد بشکنم تا حالم بهتر بشه. ولی جلوی این مهمون خاص این کارا فقط یه چیزی رو توی ذهنش تائید میکرد: این که من یه مرگم میشه!

–خانوم سپهری، تا حالا برای شما پیش نیومده دشمنی داشته باشین؟

تعجب کردم: نه، چطور؟

به در بالکن اشاره کرد که رو به باغ باز میشد: آخه الان یه آدم مسلح اونجاس و داره ما رو تماشا میکنه.

خشکم زد، حق با شهریار بود... یه آدم با لباسای سیاه و نقاب مشکی مقابل ما بود و درو با خونسردی باز کرد و داخل اومد. از هیکل باریکش فهمیدم یه زنه. با قدرت داد زدم: تو کی هستی و چی میخوای؟

با صدای نازکی خندید و هفت تیر شو بالا گرفت: اومدم با جون این آقا بازی کنم.

پوزخند زدم: از با نمکی یه وقت شکرک نزنی؟!

شهریار تو اون اوضاع افتاد به خندیدن و دستاشو بالای سرش برد: خانوما دعوا نکنین، من تسلیمم.

با دهن باز نگاش کردم. عقلشو از دست داده بود؟ به این راحتی تسلیم شد؟ دختره با ناز و ادا به مبل کنارش تکیه داد و تفنگشو به سمت ما نشونه رفت. خونم از حرکاتش به جوش اومده بود و قُل قُل میجوشید. شروع کرد به وراجی: من از طرف کسی ماموریت دارم تا به این آقا بگم...

بقیه ی حرفاش نشنیدم، چون حواسم به شهریار جلب شد که نوک پای راستشو با حرکت خیلی آرومی آروم به زمین میزد، بعد مکث میکرد و پاشنه شو به زمین میکوبید. منظورش چیه؟ شاید وقتایی که عصبی میشد اینجوری میکرد... ولی معلوم بود از این کارش قصد و غرضی داره. چشمم به دختره افتاد که هنوزم داشت سخنرانی میکرد و شهریار با حرص و عصبانیت بیشتری حرکتشو تکرار میکرد. بیشتر که دقیق شدم، تفنگشو دیدم که از زیر کمربندش معلوم بود و به سمت من قرار داشت! آخ که من چقد گیجم... تو یه فرصت مناسب دستمو به سرعت به کمرش نزدیک کردم، دسته ی تفنگو محکم گرفتم و بیرون کشیدم. تا دختره بخواد بفهمه که چه اتفاقی افتاده، من تفنگو از حالت ضامن دراوردم و به دستش شلیک کردم. جیغش رفت آسمون و روی زمین افتاد. شهریار سرم داد زد: منظورم این نبود که بزنی ناکارش کنی، فقط باید تهدیدش میکردی!!

بعد تفنگو از دستم بیرون کشید و به سمت دختر وراجه رفت. خاک بر سر احمقم که دیگه مطمئن شد من بلدم از تفنگ استفاده کنم... شهریار چشم غره ی وحشتناکی به من رفت و گفت: سریع به این شماره که میگم زنگ بزن!

با صدای مرتعش فریاد زدم: تهمینه! اون تلفنو پیدا کن و بیار!

شهریار با تفنگ بالای سر دختره بود و قلبشو هدف گرفته بود. پیششون رفتم و شاهکارمو دیدم. من به دستش شلیک نکرده بودم، نزدیک قلبش زده بودم! بی اختیار به پیشونیم کوبیدم: وای... بدبخت شدم.

–الان وقت این حرفا نیست، زود باش عجله کن!

تهمینه مثل جن ظاهر شد و تلفنو دستم داد. شروع کرد به شماره گفتن و من با زحمت شماره گرفتم، چون دستم ناجور میلرزید. گوشی رو دستش دادم و با دست آزادش تلفنو رو گرفت.

–الو؟ فرهادی؟ بشمار سه یه آمبولانس جور کن و بیا خونه ی دیانا سپهری! ...آره ...زود باش ما زخمی داریم.

وقتی اسممو از زبونش شنیدم احساس کردم یه موج خیلی بزرگ از آرامش منو تو خودش گرفت. به خودم اومدم و دیدم تلفنو به سمتم گرفته: بگیرش که گل کاشتی! این چه کار مسخره ای بود که انجام دادی؟؟

آب دهنمو قورت دادم: خیلی هول شده بودم...

–اصلا مگه تو تیراندازی بلدی؟

این پا اون پا کردم و سرمو پایین انداختم.

–خیلی وقت پیشا باشگاه میرفتم.

صدای ناله ی دختره باعث شد با کنجکاوی نگاش کنم. حالش خیلی بد بود و نصف فرش که زیرش بود با خونش قرمز شده بود. باز جای شکرش باقی بود نزدم بکشمش، وگرنه شهریار همون جا دارم میزد! خیلی خیلی کلافه میزد و معلوم بود به کوچیک ترین حرفی از عصبانیت منفجر میشه. چند دقیقه گذشت و صدای آژیر آمبولانس که به گوشم خورد، به سمت در هجوم بردم و به سرعت سر از حیاط دراوردم. درو باز کردم تا آمبولانس بیاد داخل و تا در کامل باز شد، یه آمبولانس مثل دیوونه ها پرید داخل. تا من خواستم چیزی بگم، سر و کله ی دو تا ماشین پلیس پیدا شد و پلیسا منو کنار زدن و رفتن تو خونه. غریدم و پامو به زمین کوبیدم: این همه بی احترامی و گستاخی غیر قابل تحمله!

–خونسرد باشین خانوم سپهری، سرگرد کجان؟

فرهادی از کجا پیداش شد؟؟

–چجوری خونسرد باشم وقتی یه نفر داره تو خونه م جون میده و یه عالمه پلیس ریختن اینجا؟؟

ولی به هر صورت خونه رو نشونش دادم و اون بدون معطلی به سمت خونه رفت. سرمو بین دستام گرفتم: عالی شد! یعنی از این بهتر نمیشه...

***

–چه جوری این اتفاق افتاد؟

شهریارغرید: جونمون در خطر بود، مجبور شدم تیراندازی کنم!

با چشمای گرد شده بهش زل زدم. راست راست جلوی من وایساده داره دروغ میگه! قیافه ی شاکیمو که دید با اشاره فهموند چیزی نگم. لبمو با عصبانیت کج کردم و به معاون زیادی فضولش خیره شدم.

–امیدوارم جون سالم بدر ببره. شاید این یکی به ما بگه از طرف کی این همه آدم مامور شدن که...

شهریار سریع به فرهادی سقلمه زد که یعنی هیچی نگو. اون بیچاره هم تعجب کرد و ساکت شد. یه دفه گفت: من برم پیش ترلانی، فک کنم کارم داشت...

وقتی دور شد شهریار شروع کرد به من چپ چپ نگاه کردن و من سرمو به سمت دیگه ای گرفتم.

–چه توضیحی داری به من بدی؟

اصلا نگاش نکردم: توضیح در رابطه با چی؟

–تو از کجا طرز استفاده از تفنگو یاد گرفتی؟

دست به سینه به چشمای شعله ور شده ش نگاه کردم و بهش توپیدم: اولا که به جای افعال دوم شخص مفرد، باید از افعال دوم شخص جمع استفاده کنین...

جوابم یه غرش عصبانی از گوشه لبش بود.

–دوم اینکه من یه اسلحه دارم که براش مجوزم دارم. شما از دو تا زن تنها تو یه خونه ی بزرگ و دردندشت چه انتظاری دارین؟ اگه یه دزد به خونه م بیاد چی؟ باید بتونم از خودم دفاع کنم یا نه؟!

حالت تدافعی از چهره ش رفت و پرسید: شما اسلحه دارین؟؟

–دارم. اونم با مجوز!

این تفنگه که بهش میگفتم، فقط یه چیزی بود برای رد گم کنی. تا به حال یه بارم باهاش شلیک نکرده بودم! فقط افتاده بود گوشه ی کمد و خاک میخورد. به موهای خرمائی مدل مردونه ش دست کشید و مات و مبهوت نگام کرد. نوبت من بود بگیرمش به سوال...

–راستی چرا به معاونتون گفتین خودتون شلیک کردین؟

به سمت دیگه ای نگاه کرد و توضیح داد: نمیخواستم پای شما وسط کشیده بشه.

اینو یه پلیس داشت به من میگفت؟؟ هنوزم داشت از نگاهم فرار میکرد. اصلا منظورشو از این کار متوجه نمیشدم...

-آخه برای چی؟

جوابی نداد. دوباره اصرار کردم: آقای جباری من منتظر جوابم.

پاشو به زمین کوفت و با یه حالت طوفانی نگام کرد: چون جون من در خطر بود نه تو! اگه پات به دادگاه باز میشد برات دردسر درست میکردن.

تنها عضو بدنم که تکون میخورد پلکام بود. داشتم شاخ در میاوردم! نگاهش به طرز عجیبی عوض شده بود و من نمیدونستم برای چی. بی مقدمه عقب گرد کرد و گفت: من دیگه باید برم. خیلی خوش گذشت، شب خوبی بود... البته به جز این ماجرا آخری که اونم تقصیر شما نبود.

تهمینه رو صدا زدم و دستور دادم کتشو براش بیاره. دم در منتظر بود و به پلیسایی نگاه میکرد که داشتن از خونه بیرون میرفتن. از نگاه عجیبش هنوز تو شوک بودم. کاش این دختره پیداش نمیشد و من مجبور نمیشدم با کلافگی و اعصاب خوردی ازش خدافظی کنم. تهمینه کنار شهریار ظاهر شد و کت و پالتو رو تحویلش داد. آروم خدافظی کرد و از در بیرون رفت. از روی پله ها دور شدنشو نگاه میکردم و دیدم که دوباره به سمتم چرخید و نگام کرد: مواظب خودت باش.

اینو گفت و به سرعت نور غیب شد. با این کارش فقط یه چیزی رو تو خودم متوجه شدم. اینکه از عشقش در حال سوختن و خاکستر شدن بودم!!

***

یه نگاه به سرنگ انداختم و یه نگاه به صورت بهشتیش. این دیگه آخر بی رحمی بود! یه چیزی ته ذهنم سرم داد کشید: تو که انجوری نبودی! بکشش و برو پی کارت!

چشمامو بستم و اتوماتیک بهش نزدیکتر شدم. همه ش دو روزش بود و باید از دنیا خدافظی میکرد. خوابیده بود... به سمتش خم شدم و پتوشو از روی دستش کنار زدم. دست سفید و کوچیکش از زیر پتو معلوم شد و من بازم تردید کردم. نگاهم به سمت صورتش سر خورد و وقتی لبخندشو تو خواب دیدم، رعشه ی بدی به دستام افتاد. من باید بکشمش! دستمال معروفمو بیرون کشیدم و روی صورتش گذاشتم. آهسته تکون خورد و بی حرکت شد... اخم کردم و درپوش سرنگو برداشتم. رگشو پیدا کردم و سرنگو وارد رگش کردم. همونجور که سیانور ذره ذره وارد وجودش میشد، قطره های اشکم از گوشه ی چشمام بیرون میزدن. من با آدمای عوضی سر و کار داشتم، نه با بچه های یکی دو روزه. من آدما رو به جهنم میفرستادم، ولی این که گناهی نداشت تا بخواد بره جهنم... وقتی سرنگ خالی شد، بیرون کشیدمش و درپوش سوزنشو زدم. عینکمو برداشتم، اشکامو با پشت

دستکشم پاک کردم و سرنگ تو جیبم گم و گور شد. به صورت رنگ پریده ش زل زدم و کنار گوشش زیر لب گفتم: میدونی چیه؟ همون بهتر که دوباره برگردی بهشت. اینجا خودش یه جهنم واقعیه... اینجا همه گرگن و به خون هم دیگه تشنه... همه ی چی این جا دروغه. تو بهشت بهت خوش بگذره.

به احساساتم غلبه کردم و از اتاق نوزادان زدم بیرون. هیچ پرستاری خبر نداشت که یکی از نوزادا برای همیشه کم شده... بدون جلب توجه از بیمارستان بیرون رفتم و با چشم دنبال یه هیوندای زرد گشتم. وقتی دیدمش، درشو باز کردم و سوار شدم.

–خب...؟ خانوم خانوما، چی کار کردی؟

خنثی نگاش کردم. لبخند تهوع آوری زد و ابروهای برداشته شو بالا انداخت: ازت خوشم میاد.

–پولا؟

–همه ش یه جا، نقد.

یه پاکت به سمتم گرفت و با عصبانیت از دستش بیرون کشیدمش. دستو تو جیبم کردم و آمپولو گیر آوردم، برش داشتم و به سمتش پرت کردم. با حیرت نگام کرد که غرش کردم: همه تون سر و ته یه کرباسین... همه تون رذلین بدبختا!

به سرعت پیاده شدم و در ماشینشو با آخرین قدرتم بهم کوبیدم. کثافت آشغال... با اون صورت دخترونه ای که برای خودش درست کرده، ادعای مرد بودنم داره! با قدمای محکم به سمت لامبورگینی خودم رفتم و در ماشینو باز کردم. چشمم بهش افتاد که از ماشین پایین اومده بود و با اخم به سمتم میومد. شونه بالا اندختم و سوار شدم، ولی تا خواستم درو ببندم، یکی جلومو گرفت و درو باز کرد.

–دیگه چه مرگته؟ بچه ی بیچاره تو که کشتم، لابد میخوای خودتم پخ پخ کنم؟

با صدای پر ناز و ادایی گفت: اون چه طرز بستن در بود؟؟

چقدر سر خوش و ریلکس... بچه ش مرده بود و اون داشت به خاطر ماشینش میناليد! در ماشینمو خیلی محکم بستم و شیشه رو پایین دادم و با نفرت نگاش کردم: دختر کوچولو، ماشین من صد برابر مال تو می ارزه، ولی عین خیالمم نمیاد که درشو محکم ببندم. حالا از جلوی چشمام گم شو و سریع تر برو تا یه گوله وسط اون ابروهای مسخره ت خالی نکردم!

استارت زدم و با خشونت گاز دادم. صدای ماشینم کل اونجا رو برداشت و چند لحظه بعد، من داشتم به سمت کافی شاپ همیشگیم میروندم.

***

–حامد خیلی ناراحته. فکر میکنم داره افسرده میشه...

به فنجون قهوه م دست کشیدم: به درک. تا اون باشه بفهمه حق نداره به زنش خیانت کنه.

شاهرخ چشم غره رفت: دیانا تو اصلا متوجه هستی؟ اونا میخوان از هم طلاق بگیرن!

با خونسردی گفتم: اونا بچه دارن. تا وقتی بچه ش به دنیا نیاد اتفاقی نمیفته. اگه هم طلاق گرفتن، من میرم و از صمیم قلب به غزل تبریک میگم!

به پیشونیش دست کشید: تو بی احساس ترین آدم دنیایی!

پوزخند زدم: شکی نیست.

هر چند شاهرخ از دل بیچاره ی من که خبر نداشت... از قهوه م خوردم و تلخیشو با تموم وجودم حس کردم. از پشت فنجون به چشمای خوش رنگش زل زدم: تو که احیانا فکر خیانت تو سرت نیست، هان؟

–نه بابا... پریماه منو تیکه تیکه نکنه، من بهش خیانت نمیکنم!

–چرا نرفتی ماه عسل؟

آه کشید: کلی کار ریخته رو سرم، فعلا وقت ندارم.

به اطرافم اشاره کردم: حتما اینجا هم محل کارته، مگه نه؟

–دیانا خواهش میکنم سر به سرم نذار! اومدم خستگی بگیرم، اینم جرمه؟

–نه، خیانت به همسر جرمه. من سر این مسئله خیلی خیلی خیلی حساسم. بهت گفته باشم...

زد زیر خنده: اوه چه غیرتی!

–آره... جرات داری به خیانت فکر کن تا خودم راهی اون دنیات کنم.

دستاشو بالا برد: آقا اصلا من غلط زیادی کردم زن گرفتم، به دردسرش نمی ارزه!

با یه عصبانیت مصنوعی به سمتش خم شدم: انگاری فکرای خیانت داره تو ذهنت شکل میگیره، هوممم؟

بلند شد: میدونی چیه؟ من که رفتم، خدافظ! الان میگیری منو به صُلابه میکشی...

خندیدم و سر تکون دادم. وقتی رفت دوباره قهوه سفارش دادم و به بیرون زل زدم که بازم هوا ابری و گرفته بود.

***

روی همون نیمکتی نشسته بودم که شهریار منو اونجا پیدا کرد. آسمون بر خلاف دیروز آفتابی بود، ولی آفتابش توانی نداشت و هوا خیلی سردتر و مزخرفتر از همیشه بود. باد سردی میوزید و من پالتومو بیشتر به خودم پیچیدم. اصلا چرا اینجا بودم؟ داشتم دنبال چی میگشتم؟ با اینکه میدونستم نمیاد، ولی ته دلم یه امید کوچولو داشتم که امروز میبینمش. خورشید داشت غروب میکرد و من دیگه مطمئن شده بودم که شهریار خیال سر زدن به اینجا رو نداره. با افسوس آه کشیدم و دستامو تو جیبم مشت کردم. بازم صبر میکنم، شاید پیداش شد. تصمیم گرفتم به گذشته ها فکر کنم تا ذهنم درگیر بشه...

–نظرت چیه؟

بدنه شو لمس کردم: ازش خوشم میاد.

سامان خندید و گفت: پراید فسقلی و تند و تیزیه. برای شروع ماشین خوبیه.

منم با خوشحالی خندیدم: آره، این فوق العاده س!

–فقط باید حواست باشه هر وقت میخواستی بری سر وقت کسی، پلاکشو عوض کن. وقتایی هم که کاری نداشتی، بذار با پلاک اصلی خودش باشه.

سرمو با ذوق تکون دادم و دوباره به پرایدم خیره شدم. بی اختیار جلوش زانو زدم و گفتم: من و تو دوستای خوبی برای هم دیگه میشیم.

–آره من مطمئنم!

با چشمای گرد شده بهش زل زدم: این حرف زد؟!

سامان از خنده منفجر شد و با صدای قار قار مانندی گفت: تو یه عقل کل حسابی محسوب میشی، خدا به دادم برسه با این صاحب خنگم!!

بعد صداشو درست کرد: باهوش جون من بودم داشتم تقلید صدا میکردم...

لبمو کج کردم: ها ها ها، روده بر شدم از خنده!

...هِـــی. یادش به خیر، خیلی دوستش داشتم. باهاش کل تهرانو گشته بودم. اگه چند شب پیش مجبور نبودم اصلا منفجرش نمیکردم. فوقش ولش میکردم همونجا، فرداش دوباره بر میگشتم و با خودم میبردمش. ولی تو این راه، باید از بعضی چیزا بگذری و چیزایی که دوست داری رو بیخیال بشی. به اطراف نگاه کردم و نتیجه گرفتم شهریار نمیاد. بلند شدم و با قدمای آهسته به اون سمت پارک رفتم تا با ماشینم برگردم.

–خانوم؟

ترمز کردم و به سمت پسری که به من نگاه میکرد چرخیدم: بله؟

سریع جلو اومد و یه چیزی به سمتم گرفت.

–یه نفر اینو به من داد تا بدمش به شما.

با چشمای از حدقه بیرون زده به دستش نگاه کردم. چیزی که میدیدم قابل باور کردن نبود. یه رز سیاه...

–اینو کی بهت داد؟ مرد بود یا زن؟

–گفت چیزی نگم.

گلو از دستش قاپیدم و شروع کردم به دویدن. نفس زنان به سمت خیابون رسیدم و به دو سرش نگاه کردم. بالای خیابون یه پرشیای سفید با آخرین سرعتش در حال دور شدن بود. با بُهت ایستادم و به گلم نگاه کردم، لمسش کردم و به گلبرگای خوشرنگش دست کشیدم تا مطمئن بشم واقعیه. زیر نور چراغای پیاده رو از شدت سیاهی مثل یه جواهر بود. بوش کردم و لبخند زنان گفتم: تو واقعا بی نظیری... دیوونتم جناب پادشاه!

***

سرمو از روی بالش برداشتم و دوباره نگاش کردم. انگار میترسیدم یه دفه چشم باز کنم و ببینم غیب شده. یعنی از کجا دونسته بود من بودم که بهش گل دادم؟ شاید اونایی رو دیده بود که سر میز بودن و حدس زده بود که کار خودم بوده. هر چی که بود، الان حس معرکه ای داشتم. احساس میکردم کل دنیا رو بی چون و چرا به من بخشیدن...

***

چشمامو چرخوندم و به وراجی حامد از پشت تلفن گوش ندادم. اصلا برام مهم نبود چی میگه... چون میدونستم داره گله و شکایت میکنه که اون چه کاری بود انجام دادم و چرا به زنش اونجوری گفتم و از این دری وریا. اجمالی به ناخونای دستم نگاه انداختم و وقتی فهمیدم حرفاش تموم شده گوشی رو به گوشم چسبوندم: پر حرفیات به آخر رسید؟

با عصبانیت خالص داد زد: من دو ساعته دارم برات قصه میگم؟ تو هم که همه رو علاف خودت میکنی و به هیچ کسم گوش نمیدی! این چه وضعشه؟

لبمو کج کردم: همینه که هست. میخواستی اخلاق بیخودت رو درست کنی.

–دیانا به شرافتم قسم اگه غزل از من طلاق بگیره خودم به حسابت میرسم!

پوزخند زدم و پوزخندم یواش یواش تبدیل به قهقهه شد.

–حداقل برو یکی رو تهدید کن که بترسه! منو از انتقام میترسونی؟ من خودم یه عمره کارم انتقام گیریه.

–بخند... آره بخند! وقتی زندگی رو به کامت زهر کردم میبینمت!

جدی شدم و با صدای محکمی بهش اخطار دادم: فقط جرات داری به این فک کنی که سر به سر من بذاری، فردا صبحش وقتی پیدات میکنن که تنت مثل آبکش سوراخ سوراخ شده و صورتت قابل شناسایی نیست! پس بهتره با من بازی نکنی، وگرنه تموم قاتلایی که میفرستی سراغم، مثل قاتلای اون پلیسه نفلشون میکنم!

با تمسخر خندید: اِ؟ پس تو بودی که اونا رو میکشتی؟ نمیدونستم بلدی با کمان کار کنی. با این کارت خیلی خرج روی دست دوستم گذاشتی...

–حالا همه چی رو مسخره بگیر. وقتی کشتمت دیگه حق اعتراضی برات باقی نمیمونه.

قطع کردم و تلفنو روی میز پرتاب کردم. هنوز نفهمیده در افتادن با یه ملکه میتونه به قیمت جونش تموم بشه. منم که قاطی کنم دوست و آشنا نمیشناسم...

***

با انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم و امیدوار بودم وقتی از اداره بیرون میاد منو ببینه. وقتی اومد، دیدم با چترش داره به سمت پایین خیابون میره. از شانس خوبم ماشینش همراهش نبود... نیشم باز شد و ماشینمو راه انداختم. با سرعت کمی به سمتش رفتم و شیشه رو پایین فرستادم. حواسش به مقابل بود و منو اصلا نمیدید. با شیطنت دو تا بوق کوتاه و سریع زدم و منتظر شدم. سرش به سمتم چرخید و با تعجب نگام کرد.

–خانوم سپهری شما اینجا چیکار میکنین؟

با صدای صلح طلبانه ای گفتم: سلام.

سرشو تکون داد: آخ یادم رفت... سلام.

سرمو کج کردم: حالا بهتر شد. میشه سوار شین؟ باهاتون کار دارم.

از حرکت ایستاد که منم مجبور شدم ترمز بگیرم. از پشت قطره های بارون مثل یه تصویر محو به نظر میرسید. دوست داشتم واضح تر ببینمش...

–کارتون چیه؟ سوال دارین؟

–اِی... همچین بگی نگی چند تا سواله.

یه کم فکر کرد و بعد شونه بالا انداخت: باشه مسئله ای نیست.

عاشق این مدل تصمیم گیریاش بودم! مکث میکرد و یه دفه غافلگیرت میکرد. به سمتم ماشینم قدم برداشت و با هر قدمی که نزدیکتر میومد، ضربان قلبم ده تا بیشتر میشد. درو باز کرد و چترشو بست، خیلی راحت و آسوده سوار شد و درو بست.

–معذرت میخوام که چترم... کف ماشینتون رو... اِ...

نگاه سریعی به چترش انداختم که مثل موش آب کشیده خیس بود.

–مهم نیست، من ناراحت نمیشم.

وقتی دنده رو جا زدم، سریع گفت: پس چی شد؟

نگاش کردم و کف دستمو به علامت ندونستن نشونش دادم: چی چی شد؟

–من فکر کردم میخواین چند تا سوال معمولی بپرسین، نه بیشتر!

خندیدم: سوال که میپرسم، ولی باید شما رو هم به خونه برسونم.

به چشمام خیره شد و خنده ی آرومی کرد که محو صداش شدم. کمربند ایمنی شو بست: نمیدونم چرا تا من هوس پیاده روی به سرم میزنه، شما میخواین منو با ماشین برسونین!

انگشتمو به سمت خودم گرفتم: با یه دشمن سلامتی آشنا بشین... دیانا!

سرشو تکون داد و از پنجره بیرونو تماشا کرد: پس با یه طرفدار سلامتی آشنا بشین... شهریار.

از شوک شنیدن اسمش زدم رو ترمز و جفتمون به جلو پرتاب شدیم. با حیرت نگام کرد: اتفاقی افتاده؟

گیج و منگ سرمو تکون دادم: نه ببخشید... فک کردم کسی جلوی ماشینم پرید...

دوباره راه افتادم و صدای سردش گوشمو پر کرد: نمیخواین با اولین سوال شروع کنین؟

–خب... اون دختره که زدم ناکارش کردم چی شد؟

صداش یه حالت عصبانی به خودش گرفت و خشمگینانه گفت: دیشب یکی اونو تو بیمارستان کشته!

سرم به سمتش چرخید و با فک پایین اومده نگاش کردم. انقدر به کارم ادامه دادم تا صداش درومد: خانوم سپهری، من میخوام صحیح و سالم به خونه برسم!

با خجالت خندیدم و حواسم به جاده جمع شد: نگران نباشین دست فرمونم خوبه. حالا دختره رو کی کشته؟

–ما هم نمیدونیم. البته بچه ها الان دارن از پرستارای کشیک شب سوال میپرسن، شاید بشه فهمید کی پشت این ماجراس.

بدون تظاهر گفتم: چه بد شانسی ای... امیدوارم معما زودتر حل بشه.

از چیزی که گفتم جا خوردم! حرفی که زدم کاملا غیر ارادی بود...

–به امید خدا که حل میشه. سوال بعدی؟

–شما از دستم عصبانی شدین وقتی تیراندازی کردم؟

فقط به مقابلش خیره موند. یواشکی حواسم به تار موئی بود که همیشه ی خدا روی پیشونیش جا خوش کرده بود. خیلی مقاومت میکردم که با صدای بلندی نگم از مدل موهات خیلی خوشم میاد! یه دفه بی اختیار حواسم به سمت رادیوی ماشین رفت که روشن بود و خواننده برای خودش میخوند: وقتی گریبان ازل... با دست خلقت میدرید

وقتی ابد چشم تو را... پیش از ازل می آفرید...

لعنتی... من عاشق این آهنگه بودم! به ترافیک خوردیم و من ترمز دستی رو بالا کشیدم. خود به خود سرمون به سمت همدیگه چرخید و نگامون تو هم دیگه قفل شد. خواننده هنوز داشت میخوند و قلبم داشت مثل روانیا خودشو میکشت: ...من عاشق چَشمت شدم... نه عقل بود و نه دلی...

چیزی نمیدانم از این... دیوانگی و عاقلی...

شهریار با چشمای درشتش داشت وجودمو به خاکستر مطلق تبدیل میکرد و من وقتی به خودم اومدم که فهمیدم چشمام خیس شدن.

–...یک آن شد این عاشق شدن... دنیا همان یک لحظه بود...

آن دم که چشمانت مرا... از عمق چشمانم ربود...

صدای بوق ماشینا باعث شد از جام بپرم و به اجبار ترمزو خوابوندم و حرکت کردم. هر کاری میکردم صدای رادیو رو خفه کنم، دستم به سمتش نمیرفت که نمیرفت.

–...گفتی که من، عاشق شدم... شیطان به نامم سجده کرد...

آدم زمینی تر شد و... عالم به آدم سجده کرد...

من بودم و چشمان تو... نه آتشی و نه گِلی...

چیزی نمیدانم از این... دیوانگی و عاقلی...

صدای بوق زدنا ماشینا تو ترافیک فضای ماشینو پر کرده بود و من و شهریار بی صدای بی صدا بودیم. مطمئن بودم شهریار فهمیده من چه مرگمه. کاملا لو رفتم... لعنت به دل بی تابم... یه قطره ی اشک تپل از گونه م سر خورد و روی آستین پالتوم آروم گرفت. صدای رادیو بی مقدمه قطع شد و من با تعجب به سمتش زل زدم.

دست شهریارو لحظه ی آخر دیدم که داشت ازش دور میشد... پس اونم میخواسته رادیوی نفرین شده ی ماشینم خفقون بگیره. نفسم نصفه نیمه بالا میومد و از خودم متنفر شده بودم. من چم شده بود؟ من همون ملکه ی مغروری بودم که مردا جلوم به زانو میفتادن؟ همون که برای یه لحظه دیدن چشماش سر و دست میشکستن؟ نه... من اون نبودم. من یه آدم عاشق بودم که اسیر چشمای کشیده و عسلی شهریار شده بودم. صدای بالا کشیدن بینی یه نفر دیگه حواسمو پرت کرد و زیر چشمی نگاش کردم. باورم نمیشد! شهریارم گریه کرده بود!! منم بینیمو بالا کشیدم و دستم دراز شد و از روی داشبرد یه دستمال کاغذی برداشتم. یه دفه یه چیزی به ذهنم خطور کرد. نکنه شهریارم... نکنه... نه... من که تو قیافه ی بی تفاوتش هیچی نمیدیدم! هیچی... بعضی اوقات میخندید یا عصبانی میشد، ولی تا به حال چیز خاص دیگه ای ندیده بودم. ترجیح دادم مثل بچه ی آدم فقط به سمت خونه ش رانندگی کنم و دیگه هیچ سوالی نپرسم. از شر ترافیک خلاص شدیم و چند دقیقه بعد من با سرعت از جلوی خونه ش سر دراوردم. سرمو مثل چوب خشک به سمت جلو گرفته بودم که بازم نگاهش نکنم. دیگه هیچ رقمه روم نمیشد نگاش کنم... صدای تق دستگیره بهم فهموند که درو باز کرده. با صدای گرفته ای گفت: ممنون.

سرم تکون آرومی خورد و چند لحظه بعد که جرات پیدا کردم نگاش کنم، داشت با کلید در خونه ش کلنجار میرفت. پشتش به من بود و قطره های بارون با سرعت زیادی از روی پالتوی مردونه ش سُر میخوردن و پایین میفتادن. وقتی درو باز کرد، بدون معطلی رفت داخل و اصلا به پشت سرش نگاه نکرد. با التهاب پدالو فشار دادم و سکوت کوچه با غرولند عصبانی ماشینم شکسته شد...

***

مثل مریضا افتاده بودم گوشه ی خونه و نه حرف میزدم، نه چیزی میخوردم. تهمینه مرتب به جونم غر میزد و سخنرانی میکرد که این عشق ناخواسته کار دستم داده. حتی حوصله نداشتم جوابشو بدم! زانوهامو بقل کردم و از لبه ی پنجره، جایی که نشسته بودم به آسمون گرفته ی پاییز نگاه کردم. هر چی که اوضاع و احوال من بود، آسمونم دقیقا همونو منعکس میکرد. از کارایی که انجام داده بودم مثل چی پشیمون بودم. از آدمایی که کشتم خجالت میکشیدم. همین آدما حالا داشتن از من انتقام میگرفتن... من عاشق یه آدم ممنوعه شده بودم. حتی اگه بر فرض محال شهریارم عاشقم میشد، یه قاتل نمیتونست با یه پلیس باشه. شاید اگه بچگیام دزدیده نمیشدم، این سرنوشتم نبود. میشدم یه آدم شاغل و کارمند و به جامعه خدمت میکردم. نه اینکه تهدیدی باشم برای همون جامعه! نه اینکه نتونم به عشقم برسم و از گذشته م پشیمون باشم. آخه این چه سرنوشتی بود؟ چه

سرنوشت پست و کثیفی برای من بود؟ اصلا من چرا قبول کردم یه قاتل باشم؟ خاک بر سرم کنن که اگه میدونستم آینده چه اتفاقی برام پیش میاد، عمرا طرف این کار میرفتم. ولی این همه ثروت و خونه و جواهر و ماشین و یه عالمه خرت و پرت دیگه، به خاطر همین انتخابم به وجود اومده بود. ولی مشکل اینجا بود که حتی اگه میخواستم عوض بشم، هیچ راهی برام باقی نمونده بود. اگه کسی بو میبرد من کی م، در جا حکم اعدامم صادر میشد. پس من همه ی پلای پشت سرمو خراب کرده بودم و تنها راهم این بود که توی آینده ی نامعلوم قدم بذارم و ببینم سرنوشت میخواد چیکار کنه. پاهامو دراز کردم و آه کشیدم. دستم بی اختیار به سمت زانوم رفت و زخممو لمس کرد. اگه این زخم وجود نداشت، شهریاری هم وجود نداشت. درسته قاتل بی رحمی بودم، ولی قلب بیچاره م هنوزم یه چیزایی از مهر و محبت سرش میشد...

***

–این شکاره باب میل خودته.

دستامو به زانوهام تکیه دادم و سرمو بینشون گرفتم: گفتم من دیگه نمیخوام برم سراغ شکار!

شاهرخ زیر لب شروع کرد به غرغر کردن. تهمینه هم تا دید فرصت مناسبه، شروع کرد به گله گذاری: آقای فهیمی شما یه چیزی بهش بگین. چند روزه کارش شده لجبازی و کله شقی.

شاهرخ سرشو به سمتم چرخوند: من مطمئنم یه چیزی شده، ولی تو داری از من پنهونش میکنی.

–هر چی دوست داری فکر کن، من اهمیتی نمیدم!

–دیانا حالا این شکارو قبول کن، تا بعد یه فکری به حالش میکنیم. اینو دوستم بهم سپرده، پای آبروی من وسطه...

با خستگی پلک زدم و نگاش کردم: حالا چی هست؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم... تا اونجایی که من فهمیدم، این دوستم قبلا با یه دختره ازدواج کرده، خیلی وقته که از هم طلاق گرفتن. ولی این دختره یه چیزایی از این میدونه و هی میاد تهدیدش میکنه که میره لوش میده. این بیچاره هم پدرش درومده بس که به دختره باج داده.

–دختره رو باید بکشم؟

چشماش برق زدن: میری؟ میری شکار؟

آه عمیقی کشیدم: از بیکاری خیلی بهتره. ولی گفته باشم که یه میلیارد کمتر نمیگیرم!

–باشه قبوله!

–عکسش؟

عکسشو نشونم داد و من قیافه ی آرایش کرده و برنزه شو به خاطر سپردم. وقتی آدرسم داد گفت: چه مدلی میکشیش؟

–بستگی داره... خونه ش آپارتمانه، برجه، چیه؟

–طبقه ی هشتم یه برجه.

حس قدیمی و لذت بخش همیشگیم سراغم اومد و من فهمیدم که چی خوبه.

–طوری میکشمش که هیچ کس نتونه شناساییش کنه!

چشمک زد: کارت درسته!

–حالا پاشو برو به جای اینکه هی پیش من بشینی، برو به زن و بچه ت برس!

با صدای بلندی خندید: زن که دارم، ولی بچه م کجا بود؟

با تهدید دمپائیمو نشونش دادم: بلبل زبونی نکن، پاشو برو!

خنده کنان از دستم در رفت و غیب شد.

***

ماشینمو یه جای دنج پارک کردم و پیاده شدم. به بدنه ی قرمزش آروم ضربه زدم: پسر خوبی باش تا برگردم.

ماسکمو زدم و راه افتادم. نزدیکای برج نی مخصوصمو برداشتم و با یه ساچمه به خدمت اولین دوربین رسیدم. یه نگهبان اونجا بود و داشت کشیک میداد، مونده بودم چیکارش کنم. یه بیهوشی کوچولو خوب بود، به شرطی که اصلا منو نبینه. اگه منو میدید هیچ چاره ای جز کشتنش برام باقی نمیموند. از پشت سر نزدیک رفتم و تا صدای پامو شنید و خواست برگرده، با دستمالم بیهوش شده بود.

–برو خدا رو شکر کن کلروفرم اختراع شده، وگرنه مجبور بودم بفرستمت پیش بقیه.

وارد برج شدم و با نگاه دنبال دوربین گشتم. فقط یه دونه وجود داشت که کارشو ساختم. با قدمای مطمئن و سنگین به سمت آسانسور رفتم. دکمه ی طبقه ی هشتمو فشار دادم و صبر کردم. داخل آسانسور تو آئینه به خودم نگاه کردم و شکوه بی نظیرمو تحسین کردم. من واقعا یه ملکه بودم، مگه نه؟؟ غیر قابل انکار بود... به چشمام زل زدم و نگاه گرم شهریار به خاطرم اومد. با تکون خفیفی که زیر پام حس کردم، فهمیدم دید زدن کافیه. از اتاقک خارج شدم و به اطرافم نگاه کردم. واحد هشتصد و دو... وقتی دیدمش لبخند مرموزم دوباره شکل گرفت و به سمتش رفتم. خم شدم و شاه کلیدمو که سامان برای وقتای اضطراری بهم داده بود رو از

کمربندم جدا کردم. درو بی سر و صدا باز کردم و داخل رفتم. خونه غرق سکوت بود و من خیلی راحت اتاق خوابشو گیر آوردم. درو باز کردم و یه دختر خوابیده روی تخت پیدا کردم که مرتب تو خواب حرف میزد و مینالید. با صدای کمی گفتم: عزیزم ناراحت نباش... الان از دست کابوسای شبانه برای همیشه راحتت میکنم...

بیهوشش که کردم، ساکت شد و دیگه ناله نکرد. سرنگمو بیرون کشیدم و با سوزن مسلحش کردم. بالا گرفتمش و زیر نور چراغ خواب به مایع درونش نگاه کردم. اسید خیلی چیز باحالیه... حتی از اسمشم لذت میبرم!

رگشو به روش معمول پیدا کردم و شروع کردم به تزریق. کارم چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که یه دفه...

–تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

دستم لرزید و سوزن تو دستش شکست. آمپولو روی زمین انداختم و بدون معطلی کلتمو کشیدم و به سمت تازه وارد نشونه رفتم. یه پسر لاغر و قد بلند بود که از اینجا هم میتونستم اخم غلیظشو ببینم. به دختره شباهت عجیبی داشت و حدس زدم احتمالا برادرش باشه.

–غلطی که مامور بودم انجامش بدم. حالا گورتو گم کن، وگرنه زنده ت نمیذارم!

غرید: خفه شو! از جون خواهرم چی میخوای؟

پوزخند زدم: جونشو میخواستم که گرفتم.

بی حرکت شد. ولی یه دفه دیوونگیش بالا زد و تا خواست منو بگیره، سه تا گلوله قلب و مغز و گردنشو پوشش داد. روی تخت خواهرش افتاد و همون جا آروم گرفت. غرغر کنان خم شدم و آمپولو برداشتم: عقلم چیز بدی نیست، ولی نمیدونم چرا بعضیا اصرار دارن ازش استفاده نکنن؟

بعد به کار دومم رسیدگی کردم. یه شیشه ی کوچولو از همون اسید... درشو باز کردم و با دقت روی صورت دختره خالی کردم. آروم و قطره قطره... اسیدش به حدی قوی بود که صورتش شروع کرد به ذوب شدن. چند لحظه به اثر هنریم نگاه کردم و از خونه ش بیرون زدم. با عجله از برج خارج شدم و به سمت آونتادورم رفتم. تا درشو باز کردم موبایلم زنگ خورد. دیگه چه دردسری منتظرمه؟؟

–بله؟

–خانوم، آقای جباری اینجا هستن و میخوان شما رو ببینن.

بی اختیار به ماشینم تکیه زدم. از طرز حرف زدنش معلوم بود شهریار دقیقا پیششه. از اونجایی که ممکن بود تلفنو روی آیفون گذاشته باشه با خونسردی گفتم: بهشون خبر بده من در دسترس نیستم.

–ولی ایشون اصرار زیادی دارن که با شما ملاقاتی داشته باشن...

هیچ راهی نداشتم. با این سر و وضع و این ماشین تا منو میدید همونجا دستگیرم میکرد. با بلاتکلیفی گفتم: ازشون معذرت بخواه و بگو فردا خودم به شخصه بهشون سر میزنم. شارژ باطریم داره تموم میشه، خدافظ.

سریع قطع کردم و موبایلمو خاموش کردم. آخه این از کجا میفهمه من چه وقتایی خونه نیستم؟؟ سوار شدم و بی هدف شروع کردم به چرخیدن تو کوچه پس کوچه ها. یکی دو ساعتی که گذشت، برگشتم خونه و دیدم که اونجا نیست...

***

–چیکارم داشت؟

شونه بالا انداخت: چیزی نگفت.

نیم تاجمو تحویلش دادم: یه آدم فروش عوضی داره آمار منو به شهریار میده، ولی کیه نمیدونم.

–شما باید بیشتر از اینا مراقب باشین، آقای جابری خیلی زرنگ و باهوشن.

لبخند پهنی زدم: عاشق همین تیز بودنشم!

تهمینه خیلی راحت بهم اخم کرد و رفت. از دیدن این رفتارش یه سوال برام پیش اومد... اینکه چه دورانی از تاریخ آغاز شده که ارباب باید از خدمتکارش بترسه و به دستوراتش عمل کنه؟!

***

دستم مرتب به سمت در میرفت، ولی دوباره پشیمون میشدم و عقب میکشیدمش. آخه من با چه روئی دوباره جلوش ظاهر بشم؟؟ از اتفاق اون روز خجالت میکشیدم... آخرش دلو زدم به دریا و با نوک انگشتام به در کوبیدم.

–بفرمائید.

آب دهنمو قورت دادم و داخل رفتم. سرش بالا بود و مستقیم به من نگاه میکرد. زبونم به زحمت چرخید: سلام...

تنها کاری کرد، این بود که سرشو به سردی تکون داد و به سمت صندلی اشاره کرد. ربات وار جلو رفتم و بدون اینکه نگاش کنم روی صندلی ولو شدم و به زمین خیره موندم. از پشت میزش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. صدای قدمای آرومش تو دفتر پخش میشد و قلب بی قرارم از شنیدن صداش آروم میگرفت. یکی در زد و بدون اینکه اجازه بخواد داخل شد.

–جناب سرگرد، پرونده ای که میخواستین رو براتون آوردم!

صدای دختره اعصابمو دوباره متشنج کرد و حس کردم عرق سردی روی پیشونیم نشست. پرونده ی چی؟ یعنی برای من پرونده تشکیل دادن؟؟ پاهای شهریارو دیدم که به سمتش رفتن. صدای فولادی و سردش دوباره آرومم کرد: ممنون. اگه میشه بفرمائین سر کارتون، من سرم شلوغه.

صدای کوبیدن پا اومد و چند لحظه بعد دختره بیرون رفته بود. به سمت من که اومد، زیر چشمی نگاش کردم. پرونده رو ماهرانه روی میزش پرت کرد و پرونده همونجا ثابت شد. بعد رو به روی من پشت میزی که جلوم قرار داشت نشست.

–میشه بپرسم شما دیشب کجا بودین خانوم سپهری؟

زمزمه کردم: نیازی نمیبینم که بخوام در اینباره به شما توضیح بدم.

با آرنج به زانوهاش تکیه کرد و به سمتم خم شد.

–ببینید... ما احتمال میدیم که جون شما در خطر باشه و برای همین، شما باید تحت مراقب بیست و چهار ساعته قرار بگیرین.

سر جام وا رفتم. اینم یه مدل شوخی بود؟ سرمو به سرعت بالا گرفتم و با اخم تماشاش کردم: من احتیاجی به بادیگارد ندارم!

با آرامش یه تای ابروشو بالا انداخت: یادم نمیاد پرسیده باشم شما به بادیگارد احتیاج دارین یا نه.

این چیزی نبود که بخوام مقابلش کم بیارم و تسلیم این کار احمقانه بشم! فقط کافی بود هر کس که محافظمه ببینه که یه نفر اومده تا براش آدم بکشم... اونوقت واویلا میشد و اصلا نمیتونستم درستش کنم. پا فشاری کردم: گفتم... بادیگارد... نمیخوام!

حالت صورتش از سردم سرد تر شد و شعله های چشماش بیشتر به نظر اومدن: من با نظر شما کاری ندارم، من چیزی رو که لازم میبینم انجام میدم.

وای... گیر چه آدم یه دنده ای افتاده بودم! نباید میذاشتم این اتفاق بیفته.

–آقای جباری من اصلا نمیتونم تحمل کنم یه نفر هر لحظه و هر زمان پیشم باشه و رفتارامو زیر نظر بگیره! مگه من زندانی شمام که میخواین منو شکنجه بدین؟!

مثلا لبخند زد که بیشتر به این شباهت داشت که داره تظاهر به لبخند میکنه: شما زندانی نیستین و کاملا آزادین تا هر جایی که دلتون میخواد برین. محافظای ما به صورت نا محسوس عمل میکنن.

اوه اوه... دیگه بدتر! یعنی من نمیدونستم کدوم آدمی که کنارمه، داره زاغ سیامو چوب میزنه. با اینکه عاشقش بودم، ولی با کمال میل حاضر بودم همون لحظه یه گوله نثارش کنم! با تمام وجودم اخم کردم و از لجم عینکمو به چشمام زدم. با قیافه ی که بهم شک کرده بود براندازم کرد: ببخشید، این کار شما دقیقا چه معنی ای میتونه داشته باشه؟؟

–لابد باید از همین الان به شما جواب پس بدم، درسته؟

سرشو تکون داد: من فقط سوال پرسیدم. اگه دوست ندارین میتونین جواب ندین.

لبمو کج کردم و به پنجره چشم دوختم.

–یه سوال دیگه دارم، به شرطی که قول بدین آه و ناله راه ننداازین!

از لحن نگرانش خنده م گرفت: باشه.

–شما آدرس خونه ی منو از کجا پیدا کردین؟

یکه خوردم و سردرگم شدم: از... اِ...

دستاشو بالا انداخت: شما مجبور به پاسخ دادن نیستین.

این جمله ش باعث شد خلع سلاح بشم و از زبونم سُر خورد: دنبالتون کردم.

–جِدا؟؟ چرا؟

–همینجوری...

نگاهش خنثی بود و نمیتونستم بخونمش. یه دفه خندید: چه جالب! نمیدونستم شما انقدر برای کشف کردن کسی که طرف مقابل شماس زحمت و ریاضت میکشین. اگه از خودم میپرسیدین حتما بهتون جواب میدادم!

برداشتش خیلی عجیب بود! همچنین چیزی که گفت... یعنی واقعا به من آدرس خونه شو میداد؟ مرموز ترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم. منظورش از این چیزا چی میتونست باشه؟ یعنی فهمیده بود من کی م؟ شایدم میخواست منو تو تله بندازه. صدای باز شدن در اومد و من سرم به سمتش چرخید. یه دختر چادری و نسبتا ریزه میزه اونجا بود و تا چشمش به من افتاد گفت: آخ من متاسفم...

سرمو با گیجی تکون دادم. یکی نیست بگه آخه برای چی متاسفه؟

–شراره چیزی میخواستی؟

چشمام گرد شدن. شهریار این دختره رو میشناخت؟! اینجا چه خبره؟

–اِ... نه داداش. فقط میخواستم بگم من با زهره میرم رامسر. کاری نداری برات انجام بدم؟

عجب... پس شهریار خواهر داشت و این دختره خواهرش بود. شهریار با لحن مهربونی گفت: نه. خیلی مراقب خودت باش. آروم رانندگی کنیا، باشه؟

دختره با ذوق و شوق گفت: باشه، به روی چشم!

بعد خداقظی کرد و غیب شد. شهریار نگاهش به در مونده بود و من با فک پایین اومده نگاش میکردم. چقدر به هم شباهت داشتن! رنگ چشم، صورت بیضی، حالت اشرافی... فقط خواهرش یه کم ریزه بود و قیافه ی خون گرمی داشت.

–ایشون خواهر شما بودن؟

نگام کرد و در کمال تعجب لبخند گرمی بخشی زد: بله. جونم به جونش بسته س.

از شدت حیرت دلم میخواست جیغ بکشم! شهریار داره این حرفا رو میزنه؟ با فضولی پرسیدم: چند سالشه؟

–بیست و سه، حدودای ده سالی از من کوچیکتره. (بعد با افتخار گفت) تو دانشکده ی افسری درس میخونه.

خب خب خب... پس خواهرشم داشت پلیس میشد. قوز بالا قوز!! تو ذهنم حساب کردم و فهمیدم شهریار سی و سه ساله س. پس با این حساب... چهار سال از من بزرگتر بود.

–خانوم سپهری، از این حرفا که بگذریم، بالاخره راضی شدین که بادیگارد...

سریع حرفشو قطع کردم: نه من اصلا راضی نمیشم!

خیره نگام کرد و دست به سینه نشست: اعتراف میکنم شما لجباز ترین دختری هستین که به عمرم دیدم!

شرورانه گفتم: اینو که همه بهم میگن. باید بهتون خبر بدم که من آدم سر سختی هستم و تا هر زمان که دلتون بخواد سر این موضوع باهاتون جر و بحث میکنم، بدون اینکه خسته بشم.

قیافه ش شیطنت آمیز شد و زبونشو روی لبش کشید.

–باشه... خودتون خواستین. امشب چطوره؟

–چی امشب؟

–اینکه امشب برای شام تشریف بیارین خونه ی من تا بقیه ی جر و بحثو برای اونجا بذاریم. چه ساعتی میتونین بیاین؟

مات و مبهوت موندم. این دیگه غیر قابل باور بود!! وقتی قیافه ی بهت زده مو دید گفت: البته همراه خدمتکارتون تشریف بیارین.

چقدرم که تهمینه با شهریار موافقه!! به زحمت تکون خوردم: اِ... ساعت هشت.

سرشو با وقار خم کرد: پس من منتظر شما هستم.

نمیدونم چه مدلی خدافظی کردم و بیرون اومدم. اصلا خدافظی هم کردم؟؟ نمیدونم... فقط میدونم کامل هنگ کرده بودم.

***

-تهمینه لجبازی نکن! باز داری دختر بدی میشیا!

روشو به سمت مخالفم چرخوند: حرفشم نزنین بانو... من اونجا نمیام!

به پیشونیم کوبیدم: الهی بترکی که انقدر با اعصاب من بازی میکنی! زود باش حاضر شو بریم، ساعت هفت و نیم شد!

به یه پاش تکیه کرد و هیچی نگفت. انگشتامو محکم به شقیقه م فشار دادم: من خوبم... من خوبم...

ولی فقط کلافه شدم. پالتومو پوشیدم و کیفمو برداشتم: اصلا میدونی چیه؟ بهتر! از دست غرغرای دیوونه کننده ت یه شب راحت میشم و نفس میکشم!

با قدمای محکمی رفتم پارکینگ و با پورشه از خونه دور شدم. دستام روی فرمون میلرزیدن و اصلا نمیشنیدم ضبط ماشین داره چی پخش میکنه. من... دیانا... ملکه... دارم میرم خونه ی پادشاه شب نشینی! سرم گیج رفت و بازم شک کردم که خوابم یا بیدار. ولی نیشگون محکمی که از لپم گرفتم، قسم خورد که بیدارم. سرعتمو بالا بردم تا سریع تر برسم. داشتم دیر میکردم و فقط پنج دقیقه ی دیگه وقت داشتم. از خوش شانسیم خوردم به ترافیک و بیست دقیقه دیر رسیدم. کیفم و جعبه ی شکلاتو برداشتم و به سمت زنگ خونه ش رفتم. همین یکی دو ماه پیش من اومده بودم اینجا، ولی اون دفه با الان از زمین تا آسمون فرق داشت. دستم به زنگ نرسیده بود که در باز شد. خود به خود نیشخند زدم و داخل رفتم. حیاط خونه ش پر بود از درخت و بوته های رز که فعلا هیچ برگی نداشتن. من اونشب اصلا حواسم به این چیزا نبود... به در خونه که رسیدم، در باز شد و پادشاهی با ابهت نفس گیری جلوم ظاهر شد. به همون حالت خشک شدم و بروبر نگاش کردم.

-سلام خانوم سپهری، خوش اومدین.

لبام تکون خوردن: سلام، ببخشید دیر کردم.

با بیخیالی شونه بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. بسته ی شکلاتو دستش دادم که قیافه ش ناراحت شد.

-آخ مثل اینکه از شکلات خوشتون نمیاد... باید یه چیز دیگه...

حرفمو با عجله قطع کرد: نه اصلا! من خیلی هم شکلات دوست دارم!

ولی معلوم بود داره دروغ میگه. با حال گرفته داخل رفتم و راهنمائیم کرد تا به پذیرایی رسیدم. من اونشب اینجا بودم، بدون اینکه حتی یه ذره به شکلش دقت کنم... یه دفه پرسید: پس خدمتکارتون؟

–تهمینه سرش درد میکرد نیومد.

به مبلا اشاره کرد: شما بفرمائین تا من برگردم.

پالتومو دراوردم و به چوب لباسی آویزون کردم، نشستم و به خونه ش خیره شدم. خونه ی ساده و قشنگی داشت. البته رنگای تیره ی دکوراسیونش و طرز چیدمان خونه نشون میداد که صاحب خونه صد در صد یه مرده. از این تعجب کردم که چرا خواهرش یه کوچولو تغییراتم به خونه ش نداده. به دیوارا نگاه کردم و چند تا تابلوی نستعلیق روی دیوار دیدم. داشتم یکی یکی نگاشون میکردم که نگام سر یکیشون ثابت شد. شعرشو برای خودم دویست بار خوندم و هر دفه دهنم بیشتر باز شد...

–در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

–از اون تابلو خوشتون اومده خانوم سپهری؟

تکون عمیقی خوردم و به خودم زل زدم. من اینجا چیکار میکنم؟؟ دقیقا جلوی تابلوئه ایستاده بودم و بی اختیار به قابش دست میکشیدم. با شرمندگی گفتم: شعر قشنگیه، هم چنین خیلی خوش خطه...

به سمتم اومد و من با پلوور شطرنجی سورمه ایش تو دلم تحسینش کردم.

–کار یکی از آشناهاس. بعضی اوقات خطاطی میکنه... اینم شعر مورد علاقشه.

محو دیدن تابلو شدم و بازم یه چیزی تو خاطراتم خودشو نشون داد و به همون سرعت دوباره از بین رفت. یعنی من کجا این شعرو شنیده بودم؟ چه تصادف جالبی! دیدن اون شعره تو خونه ی شهریار باعث شد بیشتر ازش خوشم بیاد.

–قهوه تون سرد میشه ها؟

از لحن خودمونیش لبخند زدم: باشه الان میام.

برای بار آخر به شعره نگاه کردم و ازش دور شدم.

–خب... بریم سر کار خودمون.

مقابلش نشستم و با کنجکاوی سرمو کج کردم: کدوم کار؟

فاتحانه نگام کرد: مگه قرار نشد اینجا به باقی جر و بحثمون ادامه بدیم؟

یادم افتاد و خندیدم: آها یادم نبود! از کجا باقی موند؟

–از اونجا که من میخوام برای شما محافظ بذارم.

به قیافه ی موذیش نگاه کردم و پامو رو پام انداختم: من نیازی به این چیزا ندارم. اگه کسی میخواست جون منو تهدید کنه، تو این همه سال تهدید میکرد.

–هیچ کس از آینده خبر نداره. شاید از این به بعد به جون شما سوء قصد کنن.

ابرو بالا انداختم: راضی نشدم.

–احتیاط شرط عقله. پس بهتره خیلی محتاط باشین و با این موضوع کنار بیاین...

–متاسفانه بازم راضی نشدم.

یعنی هیچ رقمه راضی نمیشدم. نمیخواستم هیچ کس به هویت اصلیم پی ببره. نمیخواستم شهریارو از دست بدم... نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد: پس شما چه مدلی راضی میشین؟

چشمک زدم: اونش رازه!

–یعنی باید خودم کشفش کنم؟

–هر مدل که دوست دارین.

با صدای گرفته ای خندید و من مثل همیشه از شنیدن صدای خنده هاش مست شدم. فنجون قهوه رو برداشتم و چشمم خود به خود به سمت تابلوئه چرخید. ذهنم در تلاش بود که بفهمه اون شعرو کجا شنیده. ولی کمتر چیزی گیرم میومد. وقتی دوباره به مقابلم نگاه کردم، فنجون قهوه تو دستام لرزید. شهریار با دقت خاصی به عمق چشمام نگاه میکرد... فقط چشمام. بی مقدمه گفت: نمیدونم بی ادبیه یا نه، ولی چشمای شما بدجوری فکرمو مشغول کردن. نگاهتون آشناس... نمیدونم، وقتی میبینمتون یه احساسی بهم میگه شما برام آشنائین.

لبخند بزرگی کل صورتمو پوشوند. حتما اون شبو یادش میاد! درسته لنز داشتم، ولی مدل چشمام که عوض نشده بودن. از اعماق وجودم امیدوار بودم چیزی یادش نیاد. اون شب باید به فراموشی سپرده میشد. ولی خودم چی؟ چرا منم همچین احساسی رو داشتم؟ همینجور که داشت نگام میکرد بوی عجیبی به مشامم خورد. انگار اونم بو رو حس کرده بود، چون آروم بو کشید و یه دفه داد زد: ای وای غذا سوخت!!

منم انقدرهول شدم که همراهش به سمت آشپزخونه دویدم. توی آشپزخونه دود سیاهی همه جا رو برداشته بود و اصلا نمیشد نفس کشید. سرفه کنان داخل رفتیم و شهریار به زحمت اجاق گازو پیدا کرد و شیرشو بست. من

هی با دستام هوا رو کنار میزدم و دنبال شهریار میگشتم. به زحمت گفت: ای بابا... هی... شراره بهم... گفت... حواسم باشه ها...

هوای اونجا سرگیجه آور بود و حال جفتمون داشت بد میشد. سرفه که زد پیداش کردم. بدون تردید و معطلی دستمو دراز کردم و دستشو محکم گرفتم، پشت سرم کشیدم و از اونجا بیرون بردم. توی پذیرایی دستشو ول کردم و نفس عمیقی کشیدم و سرفه زدم. اونم به دیوار تکیه داده بود و سرفه میکرد... حالمون که بهتر شد شهریار گفت: تو دستمو گرفتی؟

سرفه زدم: تو نه... شما!

کلافه شد: حالا چه فرقی میکنه؟

سرفه های عمیقی زد که گفتم: آره... وقتی میبینم... یکی داره از کمبود اکسیژن خفه میشه... نمیشه بشینم و نگاش کنم...

خواست دوباره بره آشپزخونه که با جدیت داد زدم: طرفشم نمیری! فکرشو از سرت بیرون کن!

چشماشو باریک کرد: پس چی شد؟ افعال دوم شخص جمع کجا رفت؟

اخم کردم. داره از من انتقام میگیره! وقتی قیافه ی درهممو دید زد زیر خنده و با دست به پاش کوبید. منم کم کم نرم شدم و حسابی همراهیش کردم. در کل خونسرد و بی تفاوت بود، ولی به وقتش جوری میخندید که خوش خنده ترین آدما هم پیشش کم میاوردن. نفس نفس زد: وای وای... وقتی حرص میخوری شبیه مادربزرگم میشی... اونم اخلاقش جفت توئه.

دستمو به کمرم زدم: خوب به این بهونه ضمیر شما رو تبدیل کردی به ضمیر تو!

–تو احتمالا رشته ی دانشگاهیت ادبیات نبوده؟

–نه.

–آخه به این جور چیزا خیلی اهمیت میدی. ما که با هم غریبه نیستیم، هستیم؟

با بدجنسی گفتم: هستیم.

لبشو غنچه کرد: واقعا که! تو همین الان منو از خطر خفگی نجات دادی. اِممم... آها یه بارم از خطر تصادف نجاتم دادی. پس نتیجه میگیریم اگه من یه غریبه بودم و تو شناختی روی من نداشتی این کارا رو انجام نمیدادی.

حق با اون بود. من تا به حال جون کسی رو نجات نداده بودم. فقط جون شهریار... جونش واقعا برام اهمیت داشت. حتی حاضر بودم خودم بمیرم، ولی اون چیزیش نشه. وقتی غمو تو صورتم دید گفت: ناراحتت کردم؟ باشه به همون افعال و ضمایر قبلیمون برمیگردیم. خانوم سپهری به نظر شما باید الان چه کار کرد؟

جدیتش حرف نداشت! یه دفه طوری زیر و رو شد که نمیتونستم باور کنم این همونیه که الان به خاطر خنده ی زیاد از چشماش شر شر اشک میومد. پشت چشم نازک کردم: اگه نظر منو میپرسی، میگم شام بی شام. غذا به کلی نابود شده! هر چند من اصلا آشپزی بلد نیستم. تو خودت آشپزی، اینجور موردی رو بهتر میشناسی!

دستاشو با حرص بالا انداخت: بابا تکلیف منو معین کن! بالاخره میخوای رسمی حرف بزنیم یا معمولی؟

بروبر نگاش کردم و چیزی نگفتم. یه چیزی رو تازه کشف کرده بودم. ...این که چقدر مزه میده سر به سرش بذاری! وقتی دید ساکتم به سمتم خیز برداشت: من از آدمایی که جوابمو نمیدن خوشم نمیاد!

از ترس اینکه یه موقع ناراحت نشه سریع زبونم باز شد: معمولی حرف بزنیم!

لبخند شرورانه ای زد: حالا خوبه. صبر کن تا از رستوران غذا سفارش بدم.

به سمت تلفن رفت و حین حرکت توضیح داد: همیشه خواهرم غذا رو درست میکنه. اینه که من خیلی به آشپزی وارد نیستم.

داشت شماره میگرفت که پرسیدم: دو تایی اینجا زندگی میکنین؟

–نه... شراره میره خوابگاه. هر چی هم بهش اصرار کردم بیاد پیش خودم، گفت مزاحمم نمیشه.

وقتی کار سفارش تموم شد و تلفنو قطع کرد، ادامه داد: از یه نظرم خیالم راحت تره. چون من شبا دیر میرسم خونه، وقتی اونجاست نگرانی ندارم. ولی چون خوابگاهش نزدیکه، میاد ناهار و شام برادر تنبلشو درست میکنه و میره.

لبخند ساده ای زدم: خوش به حالت. خونواده خیلی چیز خوبیه... چیزی که من هیچ وقت نداشتم.

سرشو تکون داد: قسمت این بوده. تو هم یه روزی به خونواده ی خودت میرسی.

چه خوش خیال... این اتفاق هیچ وقت نمیفتاد. من محکوم به تنهایی بودم...

–نمیدونم... شاید.

بلند شد و یه دستمال جلوی دهنش گرفت و رفت تا پنجره ی آشپزخونه رو باز بذاره. چقدر صمیمی و راحت بود. منو به چشم یه آدم معمولی میدید، نه یه آدم خاص. برام چاپلوسی نمیکرد... جرات داشت باهام کل کل کنه... من هر لحظه و دقیقه و ثانیه بیشتر شیفته ش میشدم. چشماش منو مسخ میکردن و من بی چون و چرا

جذبشون میشدم. چی میشد اگه من یه آدم معمولی بودم و من و شهریار با هم آشنا میشدیم و من هیچ راز ویرانگری نداشتم که از افشا شدنش بترسم؟

-اِ... خانوم سپه... اِ چی صدات کنم؟

به سمتش برگشتم و تمام وجودم چشم شد و نگاش کرد. چقدر از تیپ مردونه و ساده ولی جذابش خوشم میومد. اون با تمام مردایی که دیده بودم فرق داشت. اون یه مرد واقعی بود و اونایی که میشناختم فقط ادعای مرد بودن داشتن. واقعی ترین لبخند عمرمو نثارش کردم: بهم بگو دیانا.

***

-خونه ی دنج و آرومی داری.

سرشو تکون داد: باز زود قضاوت کردی؟ اینجا یه اتفاقایی به خودش دیده که حتی تو فکرت نمیگنجه!

تو ذهنم گذشت: که نصف تموم اون اتفاقا یه جورایی به خودِ من ربط داشت!

-در هر صورت من چیزی رو که میبینم باور میکنم.

به آتیش داخل شومینه زل زد: طرز فکر خاصی داری، از همه نظر.

چشماش تو برق آتیش چند برابر خوش رنگ شده بودن. دیگه مطمئن شده بودم اگه دستم به نگاهش بخوره حتما میسوزه! به بالای شومینه ش نگاه انداختم و به اولین نگاه احساس کردم به بدنم برق متصل شد. این... این همونه؟ شاخه ی رز سیاهی که خیلی با دقت خشک شده بود، روی شومینه بود. از شدت هیجان نفسم داشت بند میومد!

-اون شب که خونه ی تو اومده بودم یادم رفت بهت بگم، من عاشق رز سیاهم!

بهش نگاه کردم که با نگاه آشناش تموم حرکتامو زیر نظر داشت. به سمتش اشاره کرد: اینم همونیه که گفتم نفهمیدم کی برام فرستاده!

زبونم مثل یه تیکه چوب خشک شده توی دهنم افتاده بود و حرکت نمیکرد. پس اگه نمیدونست من اون گلو بهش دادم، پس چرا به منم رز سیاه داد؟ سرشو به سمتم چرخوند و با آرامش خاطر به چشمام خیره شد. امون... امون از چشماش!

-تو چی؟ اون گلی که من بهت دادمو نگه داشتی؟ (با شیطنت چشمک زد) من که میدونم خودت بودی اینو برام فرستادی!

دستم لرزید و لیوان شیر از دستم افتاد. دهنم باز شد و بی اختیار صداش زدم: شهریار...

پلکاش آروم روی هم افتادن و لبخند محشری نصیبم شد. عشق من... پادشاه من... مقابلم پیش شعله های آتیش نشسته بود و بهم میگفت که فهمیده من همون فرستنده ی مرموزم. پلکاش آروم بالا رفتن و چشماش دوباره چشمای بی دفاعمو هدف گرفتن.

–تو خیلی عجیب و مرموزی. از کارات سر در نمیارم.

به پیشونیم دست کشیدم و یه دفه احساس کردم انگشتای پام خیس شده. وقتی پایینو نگاه کردم هول شدم: ای وای...

لیوان شیرم مثل بمب روی زمین منفجر شده بود و هیچ کدوم نفهمیده بودیم. شهریارم کنجکاو شد و تا لیوان شکسته رو دید دستور داد: تکون نخور! ممکنه پات زخمی بشه!

به حرفش گوش نکردم و پامو آروم تکون دادم تا خورده شیشه ها روی زمین بریزن. غرغر کرد: من همین الان بهت چی گفتم؟

خجالت زده خندیدم: چیزی نیست، پام سالمه.

با یه حالت خنثی نگام کرد: خوب بلدی دروغ بگی.

دروغ؟ منظورش از دروغ چیه؟؟ به پام نگاه کردم و روی جورابم یه قطره ی بزرگ خون دیدم.

–اَه... چرا برید؟ اصلا دردشو متوجه نشدم!

سرشو تکون داد و پدرانه گفت: شیشه تیزه، وقتی هم که اینجور اتفاقی بیفته صد در صد زخمی میکنه، حالا دونستی؟

با لحن دلخوری گفتم: مگه من بچه م که نشستی برام درباره ی شیشه توضیح میدی؟؟

شونه بالا انداخت: از این کارایی که با کله شقی انجام میدی معلوم میشه هنوزم بچه ای!

لبامو ورچیدم و بهش اخم کردم. یه دفه با خوشی خندید و بسته ی دستمالو به سمتم گرفت: باشه بابا تو بچه نیستی. اخم نکن، اخمت خیلی ترسناکه!

خودمم به خنده افتادم و یه دستمال برداشتم و روی پام گرفتم. سرمو که بالا گرفتم، داشت نگام میکرد. تو عمق چشماش چیزایی میدیدم که هیچ وقت تو هیچ چشمی ندیدم. آشنا، مهربون، قدرتمند...

–بلند شو بریم، البته حواست باشه ها! دوباره نزنی پاتو ببری!

مثل مسخ شده ها بلند شدم و با احتیاط از اونجا فاصله گرفتم. چشمم به ساعت افتاد و تا سرمو چرخوندم، مکث کردم و با وحشت نگاش کردم.

–وای ساعت... ساعت یک شبه!!

اونم تعجب کرد: اِ اِ اِ... چه زود گذشت!

با عجله پالتومو برداشتم و پوشیدم: برسم خونه تهمینه بیچاره م میکنه!

دست به سینه به کارای هول هولکیم نگاه میکرد.

–خدمتکارت؟ اون چه کارس که بخواد دعوات کنه؟

چشامو چرخوندم: من چه میدونم! دوره زمونه عوض شده، من باید از خدمتکارم بترسم، نه اون از من!

جلوی آیینه به خودم نگاه کردم و ترسیدم. یه دسته از موهای اصلیم از زیر شال بیرون اومده بودن. نه... نه نه! نباید موهای اصلیمو میدید! آب دهنمو قورت دادم و از روی مبل کیفمو برداشتم.

–شب خوبی بود. بر خلاف خونه ی من خیلی خوش گذشت! بابت لیوانم معذرت میخوام.

–اصلا مهم نیست. خوشحالم بیشتر از این بلایی به سرت نیومد.

تا خواستم به سمت در بچرخم با صدای ملایمی گفت: یه لحظه صبر کن.

دیدم که به سمت دیوار رفت و تابلوی شعری رو که ازش خوشم اومده بود رو برداشت. بعد اومد و تابلو رو به سمتم گرفت: دیدم ازش خوشت اومده، گفتم به عنوان یادگاری از طرف من اینو داشته باشی.

با حیرت نگاش میکردم!

–من نمیتونم قبولش کنم! این تابلو خیلی نفیسه!

چشماشو باریک کرد: داری دست یه پلیسو رد میکنی؟ در ضمن، آخرشم تو بردی، نشد درباره ی بادیگاردت حرف بزنیم.

فاتحانه خندیدم و با تشکر تابلو رو گرفتم. به سرعت از خونه بیرون اومدم و وقتی خواستم سوار ماشینم بشم، دیدمش که دم در ایستاده بود و مثل اون شب به چارچوب در تکیه داده بود. دستمو تکون دادم: خدافظ.

با گرمی سرشو تکون داد. توی ماشین از داخل آیینه میدیدمش که داشت به مرور از من فاصله میگرفت...

***

–همونجا خوبه! دیگه بهش دست نزن...

تهمینه با اخم و تخم از صاف و میزون کردن تابلو دست کشید و گفت: حالا نمیشد اینو فردا به دیوار اتاقتون نصب کنین؟

–نه نمیشد! حالا برو بخواب.

وقتی رفت پیش تابلو رفتم و با دقت نگاش کردم. دستامو از پشت قلاب کردم و شعرشو خوندم: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد... عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد. چقد این شعره قشنگه...

***

–کارت حرف نداشت دختر! وقتی خبرشو تو روزنامه دیدیم شاخ دراوردیم!

چشمامو مالوندم: خب؟

–این بود که من یه جایزه ی خوشگل برات گرفتم!

با چشمای خواب آلود نگاش کردم: شاهرخ میشه انقدر توضیح ندی؟ زود برو سر اصل مطلب!

یه جعبه ی قرمز رنگ به سمتم گرفت: این یه جایزه س!

با تردید درشو باز کردم و وقتی داخلشو دیدم خواب از سرم پرید و با خوشحالی داد زدم: شاهرخ تو معرکه ای! از کجا میدونستی من دنبال اینجور چیزی میگردم؟

چشمک زد: ما اینیم دیگه!

گردنبند یاقوت زردو برداشتم و با احترام به سنگش دست کشیدم. دقیقا رنگ چشمای پادشاهم بود! با دقت نگاش کردم و هزار مرتبه توش گم شدم و پیدا شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود...

–تازه دوستم وقتی فهمید برادرشو هم کشتی یه جایزه هم اون برات گرفته.

به سختی از یاقوتم چشم برداشتم و نگاش کردم: چی؟؟

یه جعبه ی کوچیک تر به سمتم گرفت: این یکی خیلی بیشتر می ارزه. خیلی مراقبش باش.

با عجله درشو باز کردم و از دیدن سوئیچ ماشین احساس کردم دارم از خوشی پرواز میکنم!

–این... باورم نمیشه!

–من بهش گفتم تو از ماشینای پر سر و صدا خوشت میاد، اونم تصمیم گرفت اینو برات بگیره.

بی معطلی بلند شدم و به سمت بیرون دویدم. تو پارکینگ خونه م یه تی.وی.آر با قیافه ی زمخت و خشنش داشت دیوونه م میکرد. مسخ شده زمزمه کردم: این فوق العاده س!

شاهرخ که پیشم رسیده بود گفت: نمیدونم تو مهره ی مار داری؟ هر مردی حتی ندیده هم شیفته ت میشه. بهم گفت اینو با عشق تقدیمت کنم!

اینو که گفت شور و شوقم از بین رفت و با سردی سوئیچو بهش برگردونم: همین الان ببر پسش بده.

–دیانا تو دیوونه شدی؟؟

–آره دیوونه شدم، یالا از خونه ی من ببرش بیرون!

با سردگمی نگام کرد: ولی من فک کردم ازش خوشت میاد!

–خوشم اومد، ولی به درد من نمیخوره. ببرش.

–آقا من شوخی کردم، خوبه؟

با تحکم بیشتری داد زدم: گفتم ببرش!

دستاشو تکون داد: باشه حالا چرا عصبانی میشی؟ بعدا یه فکری به حالش میکنم...

–بعدنی در کار نیست! همین الان ببرش تا آتیشش نزدم!

به یه پاش تکیه داد و به ماشینه نگاه کرد. سرشو با افسوس تکون داد و به همون حالت گفت: حیف این ماشین...

عقب گرد کردم و رفتم خونه. شاهرخ بدون خدافظی رفت و صدای ماشینو شنیدم که آدمو وسوسه میکرد. ولی از این کارای احمقانه خوشم نمیومد و دوست نداشتم قبولش کنم. روی مبل لم دادم و به گردنبند جدیدم نگاه کردم. مثل چشمای شهریار جرقه داشت... و به گردنم بستمش و جلوی آیینه ژست گرفتم. دقیقا برای من ساخته شده بود، یه ملکه ی مغرور. با دیدن چشمای تیره و مشتاقم تازه فهمیدم چقد دلم برای شکار تنگ شده...

***

به صفحه ی مانیتور زل زدم. آروم بوق میزد و روی صفحه ش یه عالمه خطای کج و ماوج بهم میفهموندن زندگی تو وجودش جریان داره. پوزخند زدم و به صفحه ش دست کشیدم... زیر چشمی حواسم به آدمی جلب شد که داشت تو عالم هپروت برای خودش نفس میکشید و از چیزی که کنارش بود خبر نداشت. از داخل پالتوم بیرون کشیدمش و نگاش کردم. تصویر یکی از چشمای آبیم روی بدنه ی براقش معلوم بود. تیغه ی تیزشو از روی دستکش لمس کردم و لبخندم عمیق تر شد. احساس سر خوشی و مستی همه ی وجودمو گرفته بود. من با زهرماری مست نمیکنم، با دیدن خون، با بو کردنش، با حس کردنش مست میشم. خون... خون خالص و سرخ. با قدمای خونسردی جلو رفتم و با لذت به صدای تق تق پاشنه هام گوش دادم. به سمتش خم شدم و صورت نحیف و لاغرشو از نظر گذروندم.

–آخی... چه قیافه ی معصوم و زردی... کی میدونه که پشت این نقاب آدم خر کن، چه عفریته ای قایم شده...

میخواستم مثل قدیما از قبل از کشتنش براش حرف بزنم.

–کی فکرشو میکرد کارت به اینجا بکشه؟ اینجا، توی بیمارستان، یه گوشه توی سی.سی.یو، افتاده روی تخت... نمیدونم زجر میکشی یا نه، ولی من دارم زجر میکشم. میدونی از چی؟؟

خنجرمو بالا گرفتم و با خشونت ادامه دادم: از این که هنوز دارم بروبر نگات میکنم و وقتمو تلف کردم تا اکسیژن هدر بدی!

دستمو سریع پایین آوردم و خنجرو بی هیچ رحم و مروتی توی گلوش فرو کردم. خون فوران زد و با اینکه بیهوش بود تکون وحشتناکی خورد. داشتم از خوشی دیوونه میشدم... خیلی وقت بود کشتن کسی برام لذت همیشگی رو نداشت. با حریصی به خون جوشان روی گردنش نگاه میکردم و به صدای هشدار دستگاه اهمیتی نمیدادم.

–شما دارین چیکار میکنین خانوم؟؟

با خونسردی خاصم به سمت پرستاره چرخیدم، حین راه رفتن کلتمو بیرون کشیدم و پووف... یه گوله وسط ابروهاش. وقتی نقش زمین شد، یه گوله هم نثار دستگاه مسخره ای کردم که داشت با جیغ و دادش خودشو میکشت. منفجر شد و جرقه های برق برام شاخ و شونه کشیدن. از روی پرستاره پریدم و وقتی از اتاق بیرون اومدم، فهمیدم دردسر سراغمو میگیره. یه دسته پرستار و دکتر با چشمای چارتا شده توی راهرو مثل چوب خشک نگام میکردن! لبخند موذیانه ای زدم وعینکمو به چشمم زدم. با دست آزادم کلت دومم رو بیرون کشیدم و افتادم به جونشون. چند ثانیه بعد، هیچ موجود زنده ای اطرافم نبود. دو تا اسلحمو تو دستام چرخوندم و دوباره توی جیب پالتوم گم و گورشون کردم. از راهرو به سمت پایین رفتم و با بدجنسی به دوربینایی نگاه کردم که شیشه های همه شون خورد شده بودن. از قسمت سی.سی.یو بیرون زدم و با لبخندی که از شدت خوشحالی نمیتونستم مخفیش کنم به سمت بیرون رفتم. بدجوری هوس کشت و کشتار به سرم زده بود و الان تا حدودی سیراب شده بودم. اونجا هیچ کس متوجه دختر سیاه پوشی نشد که از بین جمعیت راهشو باز میکرد، در حالی که پالتوی بلندش پشت سرش موج میزد و قدمای مقتدرانه ش، زمینو به لرزه در میاورد. هیچ کس حواسش به لامبورگینی با شکوهی نبود که رنگ مشکیش زیر نور آفتاب برق میزد و نعره کشان از محوطه ی بیمارستان دورتر میشد. چون همه داشتن جیغ و داد کنان کنار ده نفر آدم غرق در خون جمع میشدن که همه به جز یکیشون در جا تموم کرده بودن.

***

–چیه؟ میبینم نیشت تا بناگوش بازه!

سرمو تکون دادم: سامان نمیدونی چه حالی م... نمیدونی! دارم دیوونه میشم!

چشمک زد: تو که دیوونه بودی، یه حرف تازه تر بزن!

دندون قروچه کردم: حیف که خیلی خر کیفم، وگرنه همین الان تو هم میشدی نفر یازدهمی...

یکه خورد: نفر یازدهم؟ مگه تو چیکار کردی دیانا؟

قوطی آبمیوه رو داخل سطل پرتاب کردم و زمزمه کنان گفتم: ده نفرو با فرشته ی مرگ آشنا کردم.

سر جاش متوقف شد و من بدون توجه به سامان، به راهم ادامه دادم.

–صبر کن ببینم، داری کجا میری؟

شونه بالا انداختم: دارم میرم رو ابرا... بدجوری مستم...

مقابلم ظاهر شد و به زور متوقفم کرد. صاف تو چشمام نگاه کرد و دیدم که چشمای سبز کمرنگش به مرور تیره شدن.

–تو دقیقا چه غلطی انجام دادی؟

نیشخند زدم و دندونامو به رخش کشیدم: خون آشام رفته بود شکار. اونم یه شکار حسابی!!

وا رفت. باورش نمیشد من این کارو کرده باشم...

–دیانا تو تب داری؟ این چه کار احمقانه ای بود که انجام دادی؟؟ گیرت میارن!

–غیر ممکنه. هیچ کس منو ندید... چون من همیشه گریم میکنم جناب عقل کل!

–دست بردار دختر! تو دیوونه شدی...

زبونمو روی لبم کشیدم: نمیدونی چقد تشنه م بود. هیچ شکاری تا به حال انقدر بهم مزه نداده بود!

با ناباوری به موهاش دست کشید: تو چت شده؟

–دلم برای شکار یه ذره تنگ شده بود، همین.

یه مدلی نگام میکرد که انگار با یه پدیده ی جهش یافته رو به رو شده. موهای قهوه ایمو بهم ریختم و شالمو مرتب کردم. بعد کنار کشیدم و از اون سمتش رفتم. پشت سرم راه افتاد: چرا این کارو کردی؟ اونا که نفله شون کردی کیا بودن؟

–یکیشون یه احمقه بود که سفارشی کشتمش. نُه تای بقیه پرسنل فضول بیمارستان بودن که عمرشون به دنیا نبود.

به پیشونش ضربه زد: هیچ فکر کردی اگه یه ردی ازت گیر بیارن چی میشه؟؟

آخر سر جوش آوردم و داد زدم: اگه کار بلد نبودم، خیلی وقت پیش به شخصه با فرشته ی مرگ دست داده بودم آقای سریش! حالا ولم کن و بذار از شاهکارم لذت ببرم...

ساکت شد و مسیرشو توی پارک عوض کرد. میدونم چرا ناراحت بود، نگران من بود که به چنگ پلیسا نیفتم... مرامشو عشقه!

***

از تمرین دست کشیدم و به گردن بندم نگاه کردم. با دیدنش وجودم پر از انرژی شد و پلکام آروم روی هم افتادن. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: درسته عاشقتم، ولی نمیتونم از چیزی که همه ی زندگیمو براش زحمت کشیدم دست بکشم. تو هیچ وقت از هویت من با خبر نمیشی... شایدم شدی، ولی بعد از اینکه خودمم رفتم پیش بقیه.

سرمو بالا گرفتم و به آیینه چشم دوختم. موجود مغرور داخل آیینه مثل مونالیزا داشت به من لبخند میزد. تفنگش توی دستش بود و هر کسی از دیدنش ابهتش وحشت میکرد. من پیک مرگ بودم، من ملکه ی جهنمی بودم، برای همیشه، تا بی نهایت، تا ابدیت!!

***

–کارت حرف نداشت دختر! وقتی خبرشو تو روزنامه دیدیم شاخ دراوردیم!

چشمامو مالوندم: خب؟

–این بود که من یه جایزه ی خوشگل برات گرفتم!

با چشمای خواب آلود نگاش کردم: شاهرخ میشه انقدر توضیح ندی؟ زود برو سر اصل مطلب!

یه جعبه ی قرمز رنگ به سمتم گرفت: این یه جایزه س!

با تردید درشو باز کردم و وقتی داخلشو دیدم خواب از سرم پرید و با خوشحالی داد زدم: شاهرخ تو معرکه ای! از کجا میدونستی من دنبال اینجور چیزی میگردم؟

چشمک زد: ما اینیم دیگه!

گردنبند یاقوت زردو برداشتم و با احترام به سنگش دست کشیدم. دقیقا رنگ چشمای پادشاهم بود! با دقت نگاش کردم و هزار مرتبه توش گم شدم و پیدا شدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود...

–تازه دوستم وقتی فهمید برادرشو هم کشتی یه جایزه هم اون برات گرفته.

به سختی از یاقوتم چشم برداشتم و نگاش کردم: چی؟؟

یه جعبه ی کوچیک تر به سمتم گرفت: این یکی خیلی بیشتر می ارزه. خیلی مراقبش باش.

با عجله درشو باز کردم و از دیدن سوئیچ ماشین احساس کردم دارم از خوشی پرواز میکنم!

–این... باورم نمیشه!

–من بهش گفتم تو از ماشینای پر سر و صدا خوشت میاد، اونم تصمیم گرفت اینو برات بگیره.

بی معطلی بلند شدم و به سمت بیرون دویدم. تو پارکینگ خونه م یه تی.وی.آر با قیافه ی زمخت و خشنش داشت دیوونه م میکرد. مسخ شده زمزمه کردم: این فوق العاده س!

شاهرخ که پیشم رسیده بود گفت: نمیدونم تو مهره ی مار داری؟ هر مردی حتی ندیده هم شیفته ت میشه. بهم گفت اینو با عشق تقدیمت کنم!

اینو که گفت شور و شوقم از بین رفت و با سردی سوئیچو بهش برگردونم: همین الان ببر پسش بده.

–دیانا تو دیوونه شدی؟؟

–آره دیوونه شدم، یالا از خونه ی من ببرش بیرون!

با سردگمی نگام کرد: ولی من فک کردم ازش خوشت میاد!

–خوشم اومد، ولی به درد من نمیخوره. ببرش.

–آقا من شوخی کردم، خوبه؟

با تحکم بیشتری داد زدم: گفتم ببرش!

دستاشو تکون داد: باشه حالا چرا عصبانی میشی؟ بعدا یه فکری به حالش میکنم...

–بعدنی در کار نیست! همین الان ببرش تا آتیشش نزدم!

به یه پاش تکیه داد و به ماشینه نگاه کرد. سرشو با افسوس تکون داد و به همون حالت گفت: حیف این ماشین...

عقب گرد کردم و رفتم خونه. شاهرخ بدون خداظفی رفت و صدای ماشینو شنیدم که آدمو وسوسه میکرد. ولی از این کارای احمقانه خوشم نمیومد و دوست نداشتم قبولش کنم. روی مبل لم دادم و به گردنبند جدیدم نگاه کردم. مثل چشمای شهریار جرقه داشت... و به گردنم بستمش و جلوی آیینه ژست گرفتم. دقیقا برای من ساخته شده بود، یه ملکه ی مغرور. با دیدن چشمای تیره و مشتاقم تازه فهمیدم چقد دلم برای شکار تنگ شده...

***

به صفحه ی مانیتور زل زدم. آروم بوق میزد و روی صفحه ش یه عالمه خطای کج و ماوج بهم میفهموندن زندگی تو وجودش جریان داره. پوزخند زدم و به صفحه ش دست کشیدم... زیر چشمی حواسم به آدمی جلب شد که داشت تو عالم هپروت برای خودش نفس میکشید و از چیزی که کنارش بود خبر نداشت. از داخل پالتوم بیرون کشیدمش و نگاش کردم. تصویر یکی از چشمای آبیم روی بدنه ی براقش معلوم بود. تیغه ی تیزشو از روی دستکش لمس کردم و لبخندم عمیق تر شد. احساس سر خوشی و مستی همه ی وجودمو گرفته بود. من با زهرماری مست نمیکنم، با دیدن خون، با بو کردنش، با حس کردنش مست میشم. خون... خون خالص و سرخ. با قدمای خونسردی جلو رفتم و با لذت به صدای تق تق پاشنه هام گوش دادم. به سمتش خم شدم و صورت نحیف و لاغرشو از نظر گذروندم.

–آخی... چه قیافه ی معصوم و زردی... کی میدونه که پشت این نقاب آدم خر کن، چه عفریته ای قایم شده...

میخواستم مثل قدیما از قبل از کشتنش براش حرف بزنم.

–کی فکرشو میکرد کارت به اینجا بکشه؟ اینجا، توی بیمارستان، یه گوشه توی سی.سی.یو، افتاده روی تخت... نمیدونم زجر میکشی یا نه، ولی من دارم زجر میکشم. میدونی از چی؟؟

خنجرمو بالا گرفتم و با خشونت ادامه دادم: از این که هنوز دارم بروبر نگات میکنم و وقتمو تلف کردم تا اکسیژن هدر بدی!

دستمو سریع پایین آوردم و خنجرو بی هیچ رحم و مروتی توی گلوش فرو کردم. خون فوران زد و با اینکه بیهوش بود تکون وحشتناکی خورد. داشتم از خوشی دیوونه میشدم... خیلی وقت بود کشتن کسی برام لذت همیشگی رو نداشت. با حریصی به خون جوشان روی گردنش نگاه میکردم و به صدای هشدار دستگاه اهمیتی نمیدادم.

–شما دارین چیکار میکنین خانوم؟؟

با خونسردی خاصم به سمت پرستاره چرخیدم، حین راه رفتن کلتمو بیرون کشیدم و پووف... یه گوله وسط ابروهاش. وقتی نقش زمین شد، یه گوله هم نثار دستگاه مسخره ای کردم که داشت با جیغ و دادش خودشو میکشت. منفجر شد و جرقه های برق برام شاخ و شونه کشیدن. از روی پرستاره پریدم و وقتی از اتاق بیرون اومدم، فهمیدم دردسر سراغمو میگیره. یه دسته پرستار و دکتر با چشمای چارتا شده توی راهرو مثل چوب خشک نگام میکردن! لبخند موذیانه ای زدم وعینکمو به چشمم زدم. با دست آزادم کلت دومم رو بیرون کشیدم و افتادم به جونشون. چند ثانیه بعد، هیچ موجود زنده ای اطرافم نبود. دو تا اسلحمو تو دستام چرخوندم و دوباره

توی جیب پالتوم گم و گورشون کردم. از راهرو به سمت پایین رفتم و با بدجنسی به دوربینایی نگاه کردم که شیشه های همه شون خورد شده بودن. از قسمت سی.سی.یو بیرون زدم و با لبخندی که از شدت خوشحالی نمیتونستم مخفیش کنم به سمت بیرون رفتم. بدجوری هوس کشت و کشتار به سرم زده بود و الان تا حدودی سیراب شده بودم. اونجا هیچ کس متوجه دختر سیاه پوشی نشد که از بین جمعیت راهشو باز میکرد، در حالی که پالتوی بلندش پشت سرش موج میزد و قدمای مقتدرانه ش، زمینو به لرزه در میاورد. هیچ کس حواسش به لامبورگینی با شکوهی نبود که رنگ مشکیش زیر نور آفتاب برق میزد و نعره کشان از محوطه ی بیمارستان دورتر میشد. چون همه داشتن جیغ و داد کنان کنار ده نفر آدم غرق در خون جمع میشدن که همه به جز یکیشون در جا تموم کرده بودن.

***

–چیه؟ میبینم نیشت تا بناگوش بازه!

سرمو تکون دادم: سامان نمیدونی چه حالی م... نمیدونی! دارم دیوونه میشم!

چشمک زد: تو که دیوونه بودی، یه حرف تازه تر بزن!

دندون قروچه کردم: حیف که خیلی خر کیفم، وگرنه همین الان تو هم میشدی نفر یازدهمی...

یکه خورد: نفر یازدهم؟ مگه تو چیکار کردی دیانا؟

قوطی آبمیوه رو داخل سطل پرتاب کردم و زمزمه کنان گفتم: ده نفرو با فرشته ی مرگ آشنا کردم.

سر جاش متوقف شد و من بدون توجه به سامان، به راهم ادامه دادم.

–صبر کن ببینم، داری کجا میری؟

شونه بالا انداختم: دارم میرم رو ابرا... بدجوری مستم...

مقابلم ظاهر شد و به زور متوقفم کرد. صاف تو چشمام نگاه کرد و دیدم که چشمای سبز کمرنگش به مرور تیره شدن.

–تو دقیقا چه غلطی انجام دادی؟

نیشخند زدم و دندونامو به رخش کشیدم: خون آشام رفته بود شکار. اونم یه شکار حسابی!!

وا رفت. باورش نمیشد من این کارو کرده باشم...

–دیانا تو تب داری؟ این چه کار احمقانه ای بود که انجام دادی؟؟ گیرت میارن!

–غیر ممکنه. هیچ کس منو ندید... چون من همیشه گریم میکنم جناب عقل کل!

–دست بردار دختر! تو دیوونه شدی...

زبونمو روی لبم کشیدم: نمیدونی چقد تشنه م بود. هیچ شکاری تا به حال انقدر بهم مزه نداده بود!

با ناباوری به موهاش دست کشید: تو چت شده؟

–دلم برای شکار یه ذره تنگ شده بود، همین.

یه مدلی نگام میکرد که انگار با یه پدیده ی جهش یافته رو به رو شده. موهای قهوه ایمو بهم ریختم و شالمو مرتب کردم. بعد کنار کشیدم و از اون سمتش رفتم. پشت سرم راه افتاد: چرا این کارو کردی؟ اونا که نفله شون کردی کیا بودن؟

–یکیشون یه احمقه بود که سفارشی کشتمش. نُه تای بقیه پرسنل فضول بیمارستان بودن که عمرشون به دنیا نبود.

به پیشونش ضربه زد: هیچ فکر کردی اگه یه ردی ازت گیر بیارن چی میشه؟؟

آخر سر جوش آوردم و داد زدم: اگه کار بلد نبودم، خیلی وقت پیش به شخصه با فرشته ی مرگ دست داده بودم آقای سریش! حالا ولم کن و بذار از شاهکارم لذت ببرم...

ساکت شد و مسیرشو توی پارک عوض کرد. میدونم چرا ناراحت بود، نگران من بود که به چنگ پلیسا نیفتم... مرامشو عشقه!

***

از تمرین دست کشیدم و به گردن بندم نگاه کردم. با دیدنش وجودم پر از انرژی شد و پلکام آروم روی هم افتادن. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: درسته عاشقتم، ولی نمیتونم از چیزی که همه ی زندگیمو براش زحمت کشیدم دست بکشم. تو هیچ وقت از هویت من با خبر نمیشی... شایدم شدی، ولی بعد از اینکه خودمم رفتم پیش بقیه.

سرمو بالا گرفتم و به آیینه چشم دوختم. موجود مغرور داخل آیینه مثل مونالیزا داشت به من لبخند میزد. تفنگش توی دستش بود و هر کسی از دیدنش ابهتش وحشت میکرد. من پیک مرگ بودم، من ملکه ی جهنمی بودم، برای همیشه، تا بی نهایت، تا ابدیت!!

***

به ماشینم تکیه زدم و به منظره ی شهر خیره شدم. شاید دیگه وقتش بود یه ماشین دیگه به جمع ماشینام اضافه بشه. این ماشینا با کف چسبیده به زمینشون داشتن برام دردسر درست میکردن. آونتادور عزیزم بدجوری

داشت آسیب میدید... همونطور که بهش تکیه داده بودم و به مقابلم نگاه میکردم، چراغ کشیده و الماسی شکلشو با دست نوازش کردم.

–هی پسر... دیگه وقتشه یه همکار دیگه برات پیدا کنم، من نمیخوام بلایی به سرت بیاد. به نظر تو خوبه؟

خاموش بود و از صدای محشر موتورش خبری نبود.

–مطمئن باش هیچ کدوم به اندازه ی تو برام عزیز نیستن. هیچ وقتم نمیشن... از قیافه ی خشن تو خوشم میاد. از رنگ قرمزت... از خاص بودنت... تو زیباترین دارایی ملکه ای. گل سر سبدم.

–میبینم که اومدی اینجا.

بدون اینکه نگاش کنم غریدم: با زبون خوش برگرد و بذار تنها باشم!

با پرروئی اومد و کنارم نشست. ماشین زیر هیکل سنگینش بیشتر پایین رفت و فاصله ش با زمین خیلی کم شد.

–حامد دارم بهت اخطار میدم، اگه کوچیک ترین بلایی سرم ماشینم بیاد همه ی حسابتو خالی میکنم و پولاتو جلوی چشمات به آتیش میکشم!

زیر نور ماه دیدمش که دستاشو بالا انداخت: مگه من چیکارش کردم خانوم بی اعصاب؟!

از گوشه ی لبام گفتم: هیچی، فقط اون هیکل گنده ت دو تُن وزنشه!

خندید: همه کلی پول خرج میکنن تا هیکلشون مثل مال من بشه، بعد تو داری میگی هیکل گنده؟؟

پاشنه ی چکمه مو به سپر تکیه دادم: بدنسازی تا حد معمولیش خوبه، نه اینجوری!

–تو چطوری دوست داری عزیزم؟

–برو خدا رو شکر کن اسلحه م تو ماشینه و حوصله ی ندارم برم بیارمش و همه ی فشنگاشو توی کله ی پوکت خالی کنم! به من نگو عزیزم!

–آخ آخ... ببخشید... یادم نبود.

–مثل همیشه! کبکت خروس میخونه، باز غزل بیچاره رو گولش زدی؟

قیافه ی بی گناهی به خودش گرفت: اون خودش برگشت. خودشم منو بخشید.

با تمسخر خندیدم: نه آقا جان، برو یکی دیگه رو گول بزن. من اگه تو رو نشناسم اسمم دیانا نیست، اسمم احمق الدوله س! حالا اینجا چی میخوای؟

با رکی جواب داد: تو رو میخوام!

با قیافه ی قاطی تمام رخ نگاش کردم: اگه یه کم عقل تو کله ت باشه، همین الان میذاری و میری.

–چرا؟ مگه چی میشه؟؟

یه چاقوی باریک و بلند از کمربندم جدا کردم و با غلافش نشونش دادم: اینو میکشم روی شکمت، دل و روده ت روی زمین پخش میشن.

با صدای کمی خندید: من نمیدونم با این کارای حال بهم زن چه طوری کنار میای؟

–عادت کردم. یعنی تازگیا عادت کردم. میخوای روی تو هم امتحان کنم؟ فقط شاید حوصله م نگیره جنازه تو ببرم مرده شور خونه...

با شرارت گفت: از مردن با تفنگ بیشتر حال میکنم!

–خفه... چه مرگته اومدی دنبالم؟

یه عکس به سمتم گرفت: همین امشب کار اینو بساز.

به دختره نگاه کردم: این دیگه کیه؟

من من کرد: نپرس... بابتش هشتصد تا بهت میدم!

–از اونجایی که خر خودتی، من یه میلیارد و نیم کمتر نمیگیرم!

آه کشید: تو چرا انقدر دندون گردی؟؟

–چون ملکه م. ناراحتی؟ به سلامت، برو سراغ یکی دیگه تا به محض رفتنش یکی دیگه کار خودشو بسازه.

با شکاکی نگام کرد: چند وقت پیش حوصله ی بکش بکش نداشتی، یه دفه چی شد بهت؟

–متحول شدم، مشکلی داری؟؟

لبخند پهنی زد: نه. تو به حالت معمولی هم کارتو خوب بلدی، وای به حال اینکه متحولم بشی...

به پشت عکس نگاه کردم و با یه نگاه اجمالی آدرسشو حفظ کردم.

–من رفتم، فردا با پول تو کافه میبینمت.

در ماشینو بالا زدم و بهش گفتم: در ضمن، اگه بازم بخوای زنتو فریب بدی، شاید یه گوله از غیب بیاد و توی قلبت جا خوش کنه.

خندید که من غرش کردم و با ماشین ازش فاصله گرفتم. جاده ی بیرون از شهر خلوت بود و وسوسه م میکرد قدرت ماشینمو امتحان کنم. نقابمو روی صورتم گذاشتم: بزن بریم پسر!

ماشین اوج گرفت. چشمم به کیلومتر شمار افتاد که عقربه ش دیوونه وار جلوتر میرفت و من سرعت سیصد تا رو هم تجربه کردم. دیگه روی زمین حرکت نمیکردم، داشتم روی جاده پرواز میکردم...

***

دستمو زیر چونه م زده بودم و به خونه ش که توی آتیش میسوخت خیره نگاه میکردم. بعد خسته شدم و سوار ماشینم برگشتم. صدای ماشینای آتیش نشانی از فاصله ی نسبتا دوری میومد و من داشتم خنده کنان با آهنگی که گذاشته بودم سر تکون میدادم. یه مدت دوری کردن از آدم کشی، نسبت به خون حریصم کرده بود. دختره رو با چاقو تیکه تیکه کردم، بعد با یه گالن بنزین کار خونه شو ساختم. نمیدونم چم شده بود، ولی دیگه از چاقو و پاره کردن پوست چندشم نمیشد. تازه داشتم میفهمیدم چه لذتی داره! ولی خب، باید احتیاط میکردم. چون نمیخواستم لباسم خونی بشه یا اثر خونشون روی بدنم بمونه. برای همین مجبور بودم قید این مدل تسویه حسابو بزنم. تو این فکرا بودم که صدای خاصی که شنیدم باعث شد مو به تنم راست بشه.

-ماشین لامبورگینی قرمز... بزن کنار...لامبورگینی قرمز... سریع بزن کنار!

ضربان قلبم در جا بالا رفت و پام به طور اتوماتیک فهمید که باید پدال گازو تا آخر فشار بده. یه نگاه به آیینه بقلم و... ویژژژ... من داشتم دوباره پرواز میکردم! یه ماشین عجیب غریب که توی اتوبان سیصد تا میرفت و دو سه تا ماشین پلیس افتان و خیزان پشت سرش میومدن. موتور داشت حنجره پاره میکرد و من همه ی حواسم به جلوم بود. چشمم به چیزی افتاد که باعث شد سریع بزنم رو ترمز و از دور برگردان در برم. جلوی راهمو با کلی ماشین پلیس و میخ پوشونده بودن... نباید میذاشتم کسی منو از نزدیک ببینه. زیر نقاب عرق میریختم و چشمام به خاطر لنز به سوزش افتاده بودن. آخرشم بی پلاک بودن ماشینه کار دستم داد. اهمیتی نداشت، فعلا فقط و فقط باید مخفی میشدم. مطمئن بودم که سر و کله ی شهریارم پیدا میشه و اون موقع بود که باید با هیجده چرخ باقالی بار میزدم! سریع پیچیدم و از یه اتوبان دیگه سر دراوردم. امیدوار بودم شانس باهام یار بشه و با هلیکوپتر دنبالم نکنن... از بد بیاری یه سرعت گیر به پستم خورد و من با همه ی قدرت کوبیدم رو ترمز. دکمه ی پمپو فشار دادم، کف ماشین چند سانتی بالاتر رفت، من به زحمت از روش عبور کردم و دوباره شتاب گرفتم. صدای آژیر از پشت سرم میومد که داشت دور میشد، ولی صدای ماشین منم دردسر بود و به خاطر ساکت بودن شهر، صداش اکو میشد. تو اون گیر و دار تلفنم زنگ خورد و من خوب میدونستم چی شده. تهمینه زنگ زده بود که بگه شهریار داره میاد منو ببینه. قید همه چیو زدم و به سمت خونه رفتم. تنها هدفم رسیدن بود...

***

-تهمینه عجله کن!

سریع نقاب و لباسمو برداشت و به سمت اتاق مخصوص دوید. با آخرین سرعت ممکن لباس پوشیدم و لنزای آبی گذاشتم. چون همکارای شهریار هم بودن، نمیخواستم کسی جز شهریار رنگ چشمامو بدونه. وقتی از اتاقم بیرون اومدم، صدای زنگ بلند شد.

–وای... اومد!

تهمینه مثل عقاب به سمت اف اف شیرجه زد و من زودتر از اون تو حیاط منتظر پلیسا بودم. در باز شد و شهریار با خونسردی داخل اومد. در کمال تعجبم، درو پشت سرش بست و دیدم کسی همراهش نیست!! به سمتش دویدم و جلو رفتم. وقتی منو دید، لبخند گرمی بخشی صورتشو پوشوند و تو اون شب سرد، باعث شد اصلا نفهمم که پالتو تنم نیست.

–سلام دیانا، ببخشید که این موقع مزاحمت شدم.

منم لبخند زدم: سلام، نه اشکالی نداره، من داشتم با بی خوابی میجنگیدم.

زیر چشمی ماشینامو دید زد. دستکش سیاهشو از دستش جدا کرد و گفت: میشه یه خواهش ازت بکنم؟

–آره البته.

مطمئن بودم که میخواد ماشینامو چک کنه. به سمت خونه اشاره کرد: من خیلی دلم گرفته بود، میخواستم با یکی درد دل کنم. حوصله ی داری یه کم گپ بزنیم؟

گیج شدم و به صورتم دست کشیدم. منظورش چیه؟؟ گپ بزنیم؟ ساعت دو؟؟ عجبا! سرمو یه مدل اجق وجق تکون دادم: آره آره... حتما!

همراهم اومد خونه و تهمینه با تعجب بهش سلام کرد و گردن کشید که پشت سر شهریارو ببینه.

–تهمینه خانوم من تنها اومدم، کسی همراهم نیست.

قیافه ی تهمینه شبیه علامت سوال شد که من بهش دستور دادم: لازم نیست بیای. برو بخواب.

ولی با علامت دستم بهش فهموندم بره حیاطو دید بزنه. منظورمو گرفت و شب به خیر گفت و در رفت. کارای شهریار مشکوک بود و من اصلا نمیخواستم ازش یه دستی بخورم. پالتوشو دراورد و روی مبل نشست. وقتی دید من دارم میرم سمت آشپزخونه گفت: میخوای چیکار کنی؟

–برم یه چیزی بیارم دیگه!

دستاشو تکون داد: نه نه... اگه خواستی برای خودت بیار. من انقدر هله هوله خوردم که دل درد گرفتم!

از خنده ترکیدم و مقابلش نشستم: هله هوله؟ ...اونم نصفه شب؟

سرشو خاروند: آخه از عروسی میام...

چشمک زدم: عروسی خودت؟

سرشو پایین انداخت: نه بابا از من که گذشت. یه نامزد داشتم که اونم... ببین، بیا بیخیال این بحث بشیم، باشه؟؟

شونه بالا انداختم: هرطور میلته.

علنا میدیدم که کلافه س. مرتب به موهاش دست میکشید و زیر لب با خودش حرف میزد.

–شهریار؟ چیزی شده؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم. از یه چیزی نگرانم، ولی نمیدونم چی. انگار یه احساسی بهم میگه داره یه اتفاقایی میفته.

رنگم پرید و آب دهنمو قورت دادم: نه بابا خیالات برت داشته.

با عصبانیت گره ی کراواتشو شل کرد: اَه اینم که دیوونه م کرد!!

نمیدونست که من دارم تیپ رسمی و قشنگشو نگاه میکنم و تو دلم به خوش تیپیش مهر تائید میزنم.

–شهریار هر چی اذیتت میکنه به من بگو تا حالت بهتر بشه.

–باور کن خودمم نمیدونم چی داره اذیتم میکنه!

خندیدم و دستامو نشونش دادم: پس تو بگو من چیکار کنم؟؟

سرشو چرخوند و با حواس پرتی خونه رو دید زد. سر جاش مرتب تکون خورد و جا به جا شد تا آخرش کراواتشو با حرص از گردنش باز کرد و یه گوشه پرتش کرد.

–وای خدا دارم روانی میشم!

به سمتش خم شدم: از دست من ناراحتی؟

چشماش درشت تر شدن: نه مگه تو چیکار کردی که بخوام ناراحت بشم؟؟

–پس چی؟

با درموندگی نگام کرد. شعله های توی چشماش کمرنگ شده بودن... طاقت دیدن ناراحتی شو نداشتم. تا خواستم یه چیزی بگم که حالش بهتر بشه، موبایلش زنگ خورد. آه از نهادش بلند شد: خدا به داد برسه، این دیگه کیه؟

بعد شروع کرد به حرف زدن. وقتی تلفنو قطع کرده بود، با یه حالت خنثی نگام میکرد.

–چرا اینجوری نگام میکنی؟

با صدای آرومی گفت: یه قتل دیگه. اون قاتله بازم یه نفرو کشته، من باید برم.

از دهنم پرید: منم میام!

یه دفه خندید: تو دیگه کجا میای؟!

–نمیدونم... نمیخوام خونه باشم. منم خوابم نمیاد...

شونه بالا انداخت: دوست داری بیا، ولی من به دردسر میفتم. این همکارام یه کم... اِ... زیادی کنجکاون.

اینو که گفت، اشتیاقم برای رفتن ده برابر شد!

–شهریار منم باهات میام! دیگه دارم از فضولی غش میکنم ببینم اونجا چه خبره.

–هیچ خبری نیست، جز یه مشت پلیس غرغرو و صحنه جنایت و شلوغی.

***

–دست فرمونت خیلی خوبه...

لبخند زد: نظر لطفته.

–نه باور کن جدی میگم!

سرخ شد: آخه... یه مدت رالی میرفتم. البته خیلی وقت پیشا که بیشتر حوصله داشتم...

میخواستم بلند داد بکشم دیوونه تم پسر! با حرکت روونی داخل کوچه پیچید و دوباره سرعت گرفت. حتی میتونستم از اون فاصله، بلبشویی که شهریار میگفت رو ببینم. یه جهنم کامل و بی نقص! آتیش نشونا داشتن با خونه میجنگیدن، ماشینای پلیس دور تا دورشونو گرفته بودن و مردم هم مثل همیشه جمع شده بودن. نور آژیراشون رنگای عجیبی میساخت و چشم آدمو میزد. شهریار گفت: این خبراس. دیدی؟

لبمو غنچه کردم: چه جالبه! تا حالا با صحنه ی قتل رو به رو نشده بودم...

دروغم نمیگفتم. من کارمو میکردم و میرفتم پی باقی کارام. با بعدش و این چیزا هم کاری نداشتم! آروم یه گوشه دور از شلوغی پارک کرد و پیاده شدیم. داشتیم به دل جمعیت میرفتیم که داد زد تا صداشو بشنوم: منو گم نکن، وگرنه نمیذارن بدون من جلوتر بری...

–باشه، حواسم بهت هست.

همراهش میرفتم و وقتی به محدوده ی اونجا رسیدیم، یه سرباز جلومونو گرفت: جلوتر نمیشه برین.

شهریار با جدیت کارت شناسائی شو نشون سربازه داد: سرگرد جابری از دایره ی جنائی.

سربازه نفسش حبس شد و سریع سلام نظامی داد: معذرت میخوام قربان! از این طرف بفرمائین!

تا شهریار رفت، به من گیر داد: کجا خانوم؟ نمیشه جلوتر...

شهریار با اعصاب داغون بهش توپید: اون خانوم همراه من هستن! مفهوم شد؟!

–آه... بله... معذرت میخوام!

از زیر نوار زرد رنگ رد شدم و موذیانه لبخند زدم. شهریار با قدمای خسته ولی مصمم به راهش ادامه میداد و من با شیطنت همه جا رو دید میزدم. وقتی رسیدیم، من فاصله مو با شهریار حفظ کردم و خیلی نامحسوس یه گوشه توی تاریکی پناه گرفتم. صداشون واضح به گوشم میرسید...

–سلام قربان!

شهریار با خستگی جواب داد: علیک سلام. خب، یه گزارش مختصر بده ببینم چیا فهمیدین فرهادی...

با عجله و تند تند گفت: قاتل ساعت دوازده و نیم اینجا بوده. کسی اومدنشو ندیده، ولی یکی قسم میخورد که ماشینشو دیده که قرمز رنگ بوده، خیلی سر و صدا میکرده و از اینجا میرفته...

جلوی خنده مو گرفتم و دوباره گوش تیز کردم.

–دیگه چی؟ جسد مقتولو پیدا کردین؟

صدای معاونش نا امید شد: متاسفانه نه قربان... حدس میزنیم مقتول تیکه تیکه شده بوده.

–...و سوخته.

–بله همین طوره.

–وَ؟

فرهادی دیگه جوابی نداشت. شهریار غرولند کرد و گفت: تا به حال این مدلی آدم نکشته بود.

–بله...

–سرنخ چی؟

–هیچی جناب سرگرد... هیچی...

–مثل همیشه، بازم از دستمون در رفت.

یه کم مکث کرد و گفت: اِ؟ پس خانوم سپهری کو؟

فرهادی جا خورد: خانوم سپهری؟؟ اینجا؟ قربان شما مطمئنین؟

شهریار فهمید که من همراهش نرفتم سریع گفت: انقدر خوابم میاد که اشتباه میبینم. حواسم نبود، مهم نیست.

با صدای کمتری به معاونش گفت: ماشینش پلاک داشته؟

–نه، همون طور که پشت تلفن براتون توضیح دادم، بچه های گشت دیده بودنش که ماشینش پلاک نداشته. تا میخوان بگیرنش، با سرعت زیادی فرار میکنه.

پوزخند زدم. یه جوری میگفت میخواستن منو بگیرن، انگار من گلابی بودم! من که نمیشینم بروبر نگاشون کنم تا بیان منو دستگیر کنن!

–پس خودشه. همون بود که سراغ منم اومده بود.

–خدا باهاتون یار بود که بهتون آسیبی نرسید.

شهریار آروم توضیح داد: روز اون حادثه با نامزدم حرفم شده بود. انقدر فکرم درگیر و مشغول بود که خوابم نمیرد، دیدمش که نزدیکم اومد و تا خواست یه کاری انجام بده، دستشو گرفتم. ولی در رفت...

اوهوم... پس پرده از راز ماجرا برداشتم. اونشب شهریار بیدار بوده.

–زن تند و تیزی بود. تا خواستم یه بلایی سرش بیارم، پرید اونور اتاقم و از خونه فرار کرد. لحظه ی آخر ماشین با کلاسشو دیدم. درسته ماشین یه خلافکار بود، ولی واقعا خوشگل بود!

لبخند کمرنگی زدم. اگه میشد حتما از نزدیک ماشینمو نشونش میدادم، ولی صد حیف که...

***

–یه دفه کجا غیبت زد دختر؟

شالمو مرتب کردم: خودت بهم گفتی اگه همکارات منو ببینن برات دردسر درست میشه.

نفس راحتی کشید: معلومه خیلی با ملاحظه ای، بر خلاف چیزی که فک میکردم!

اخم کردم: واقعا که!

خندید و به خونه ی سوخته نگاه کرد که آتیشاش خاموش شده بودن و کل خونه به رنگ سیاه درومده بود. به قد بلندش نگاه میکردم و هر ثانیه بیشتر بهش دل میبستم. قیافه ش بازم سنگی شده بود و مثل فولاد سرد بود. ولی فقط من میدونستم این یه نقابه و این پادشاه دوزخی، پُره از حس بشر دوستی، عشق به خونواده و صمیمیت. تو اونجا تنها چیز واقعی که میدیدم شهریارم بود... انگار بقیه ی چیزا فقط پس زمینه ی یه عکس بودن و غیر واقعی. انقدر محو وجودش شده بودم که نفهمیدم داره نگام میکنه.

–دیانا حالت خوبه؟

تکون خوردم: چی؟؟ آها آره خوبم!

ابرو بالا انداخت: چی بگم...

–الان بازم اون احساسه اذیتت میکنه؟

با غصه سرشو به علامت مثبت تکون داد. یه جوری بود... انگار از دستم ناراحته.

–شهریار، جون من راستشو بگو. از دست من ناراحتی؟

با سوئیچش بازی کرد: نه بابا...

–حاضرم شرط ببندم یه چیزی شده و تو هیچی نمیگی!

سوئیچو روی داشبرد انداخت و تمام رخ به سمتم چرخید. اولش نگام کرد، بعد سرشو آروم پایین انداخت: تو نامزد داری دیانا؟

بی اختیار خندیدم: نه!! نامزد؟ چرا این فکرو کردی؟

زیر لب گفت: توی پارک با یه پسره دیدمت. موهای مواجی داشت...

اوه اوه! سامانو دیده بود! لبمو تر کردم: اونو میگی؟ اسمش سامانه. همکلاس دوران دانشگامه. باور کن خیلی پسر خوبیه، مثل برادرم میدونمش...

سرشو بالا گرفت: واقعا؟؟

–معلومه که آره! یعنی تو به این خاطر، این همه به هم ریخته بودی؟

چیزی نگفت و سوئیچشو برداشت، استارت زد و به سمت خونه ی من رانندگی کرد.

–شهریار... جواب ندادی؟

دنده رو عوض کرد: احساس عذاب وجدان داشتم.

–چرا؟

–از اینکه با ناموس یکی دیگه حرف بزنم... خب... نمیدونم چطوری بگم...

با دهن باز نگاش کردم. چه غیرتی!

–باورت میشه اولین باره با چنین چیزی رو به رو میشم؟!

سرشو تکون داد: نه.

قیافه ی حامد از ذهنم بیرون نمیرفت. چقد این دو تا با هم فرق داشتن! حامد دقیقا نقطه ی مقابل شهریار بود. با اینکه کلی به خودش میرسید، حتی یه ذره هم از جذابیت اصیل شهریارو نداشت. ضربان قلبم از نظم بیرون

اومده بود... شهریار یه فرشته بود! حتی یه درصدم اعتقاد نداشتم اینجور مردی وجود داشته باشه. با تمام وجودم نگاش میکردم که گفت: نگاهت سنگینه. چیزی میخوای بگی؟

خندیدم: نه فقط یه کم برام عجیب بود!

چند دقیقه بعد جلوی خونه م توقف کرد: ببخشید که از خواب بی خوابت کردم.

با دست به پشت سرم اشاره کردم: اتفاقا خیلی خوب بود، با صحنه ی جرم و جنایتم آشنا شدم!

بالاخره لبش به خنده باز شد: اولین درستو آموختی. حالا برو بخواب. شب به خیر...

دستمو تکون دادم و به سمت خونه رفتم. تا وقتی که ماشین سفیدش سر پیچ نرسید از دیدنش دست برنداشتم.

***

به نقابم خیره شدم و تردید کردم. برم؟ ...نه بابا کار خطرناکیه. ولی شایدم اینجوریا هم نباشه ها؟! توی دو راهی مونده بودم... کیفم زیر دستم بود و با دهن باز منتظر بود تا نقابمو داخلش مخفی کنم. چشمامو با انگشت مالوندم و دوباره به کیفم زل زدم. باید بزنم سیم آخر، هر چه بادا باد! نقابو توی کیفم گذاشتم و به سمت اداره ی پلیس رفتم. صدای اذان از همون مسجد نزدیک اونجا میومد که آخراش بود. به سرعت رفتم داخل، موبایلمو تحویل دادم و به سمت جای همیشگی که راهشو حتی با چشم بسته هم میتونستم برم، رفتم. نفس زنان جلوی در دفترش متوقف شدم و دستمو به دیوار گرفتم تا حالم جا بیاد. بهتر که شدم، نفس خیلی عمیقی کشیدم و در زدم. نمیدونم چرا، دست خودم نبود، منتظر نشدم و یهو درو باز کردم. وقتی مقابلم دیدمش شوکه شدم و به من من افتادم: آخ ببخشید...

توی دفترش سجاده پهن کرده بود و داشت نماز میخوند. دستشو تکون داد که یعنی بیا تو. داخل رفتم و روی صندلی نشستم و نگاش کردم. با آرامش نابی نماز میخوند و من واقعا حیرون مونده بودم. انقدر قشنگ و با دقت میخوند که به سمتش خم شده بودم و همه ی حواسم به نمازش بود.

–سلام.

به خودم اومدم و تکون خوردم. لبخند زدم: سلام... اِ... قبول باشه...

–ممنون.

بلند شد و سجاده شو جمع کرد که با شرمندگی گفتم: ببخشید مزاحمت شدم...

شونه بالا انداخت: تو که خبر نداشتی. اشکالی نداره.

به سمت میز کارش رفت و پرسید: کارم داشتی؟

–آره.

با سردی گفت: باشه، بگو میشنوم.

انگار امروز اصلا حوصله نداشت!

–من میخواستم چیزی نشونت بدم...

داشت یه پرونده رو ورق میزد و به من نگاه نمیکرد: خب؟

دستم به سمت کیفم رفت که یه دفه مغزم هوشیار شد. دیانا تو دقیقا داری چه غلطی میکنی؟؟ دیوونه شدی یا دیوونگی خونت پایین اومده؟ میخوای نقابتو به یه پلیس نشون بدی؟؟ به یه پلیس؟ همین الان بهت اطمینان میدم که عقلت پاره آجر برمیداره... برای همین دستم خشک شد و بین زمین و هوا معلق موند. آب دهنمو قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم. فک کنم بازم از این جنونای آنی سراغم اومده بود، وگرنه من چم شده بود؟ شهریار بازم نگاهش به پرونده ش بود: دیانا من امروز خیلی کار دارم، هر چی میخواستی نشونم بدی، خواهشا زودتر.

خودمو متعجب نشون دادم: ای وای... دیدی چی شد؟ یادم رفته بیارمش!

صورت شهریار کاملا بی حالت شد. سرشو بالا گرفت و با شعله هاش آتیشم زد: تو امروز رو به راهی؟

–خب... نمیدونم. مثل اینکه فراموشی گرفتم!

–یعنی چیزی که میگفتی رو با خودت نیاوردی، هوممم؟

–اوهوم...

چشماشو با خستگی چرخوند: پس میشه یه خواهشی ازت داشته باشم؟

–آره.

با لحن معذبی گفت: میشه بعدا بیای؟ باور کن دارم تا خرخره توی کار دست و پا میزنم!

–آها... درکت میکنم. باشه پس... تا بعد.

با عجله گفتم خدافظ و از دفترش بیرون پریدم. وقتی سمت ماشینم برمیگشتم، از دست خودم عصبانی بودم، خیلی عصبانی! یعنی حماقت از این بیشتر؟ چرا من میخواستم این کارو انجام بدم؟ برای اینکه کمک کنم معما شو به این راحتی حل کنه؟؟ خاک بر سرت! اگه نقابو میدید، بدون فوت وقت دستبندشو برمیداشت و یه راست میفرستادم زندان آب خنک بخورم! مگه اون کی بود که بخواد برای من دل بسوزونه و بگه: آخی... تو قاتل مورد نظر ما بودی؟ بمیرم برات... چقدرم که تو مظلومی! بیا ما از خیر قتلای وحشتناکت به کلی گذشتیم!

معلومه که اینجوری نمیکرد! کیفمو روی صندلی کنارم انداختم و به سمت کافه راه افتادم.

***

–من چک نمیخوام!

حامد با عصبانیت به صورتش دست کشید: دِ دختر من یه میلیارد و نیم پول بی زبونو چه مدلی برات بیارم؟! میخوای یه راست بریزم به حسابت؟

غریدم: این شد یه چیزی!

چکو به سمتش انداختم و با بی اعصابی بیرونو تماشا کردم. هوا به قدری سرد شده بود که دیگه منتظر باریدن برف بودم. صداشو شنیدم که میپرسید: تو امروز واقعا عصبی شدی! اتفاقی افتاده؟

–نه.

–حداقل یه جوری دروغ بگو که باورم بشه!

بهش چشم غره رفتم: اصلا آره چیزی شده! به تو چه... دلم نمیخواد درباره ش چیزی بگم.

باز شیطنتش گل کرد: نچ نچ نچ... یه آدم کم عقلی سر به سر ملکه گذاشته!

دستامو نشونش دادم: این دو تا رو میبینی؟ اگه یه بار اومدن و دور گردنت حلقه شدن و با همه ی قدرت فشارش دادن حق اعتراض نداری، فهمیدی؟؟!

خندید و به سیگارش پک زد: مثل همیشه جدی، با یه اعصاب از بین رفته... عاشق همین رفتارای خشن تم!

شیشه رو پایین فرستادم تا بوی سیگارش اذیتم نکنه. دو هزار بار بهش گفته بودم تو ماشینم سیگار نکشه، ولی به گوش معیوبش نمیرفت که نمیرفت. برای همین بدون سر و کله زدن، خودم سنگین و رنگین شیشه ی پنجره رو باز کردم.

–هوا سرده، شیشه رو بده بالا.

منم که منتظر جرقه بودم، مثل دینامیت ترکیدم: واقعا که خیلی پرروئی! به خاطر بوی مزخرف سیگار تو اینجوری کردم! یا همین مدلی سیگار میکشی، یا اگه ناراضی، خودم سیگارو میچپونم تو حلقومت!

پاشو رو پاش انداخت: مثل یه دختر خوب برام تعریف کن که چی شده ملکه خوشگله؟ کسی اذیتت کرده؟ بگو تا برم جد و آبادشو بیارم جلوی چشماش!

اخم کردم: اگه کسی منو اذیت کنه همون لحظه فاتحه ش خونده س، لازم نکرده تو برای من تریپ بادیگارد برداری!

دستشو به پنجره تکیه داد، دود سیگارشو بیرون فرستاد و چشماشو خمار کرد و زیر چشمی به یه دسته دختر که از کنار ماشین رد میشدن خیره شد. پوزخند زدم: الان دقیقا میخوای شبیه کی شده باشی؟ پدر خوانده؟؟

از نیم رخش دیدم گوشه ی لبش بالا رفت: بیشتر ترجیح میدم شبیه آلن دلن باشم...

از خنده منفجر شدم و وقتی خندیدنم تموم شد گفتم: تو به وودی آلنم شباهت نداری، چه برسه به آلن دلن!

ته سیگارشو تو خیابون انداخت: خیلی نامردی!

–نامردی تو ذاتمه، چون محض اطلاعت من یه زنم، نه مرد!

دستشو داخل کتش فرو برد و یه کاغذ بیرون کشید.

–بیا این مال توئه.

وقتی نگاش کردم خونم به جوش اومد. با عصبانیت داد زدم: من برای یه قتل ساده نمیرم شهرستان!

با بدجنسی ابروهاشو بالا انداخت: ولی یه خبری دارم که عمرا ردش کنی! طرف چهار میلیارد بابتش میده.

شوکه شدم: بله؟؟؟ چـــهـــار... میلیارد؟؟

–آره خوشگله، چهار میلیارد نا قابل. حالا میری یا نه؟

یه طره از کلاه گیسمو که از شالم بیرون اومده بود تاب دادم: آخه... راهش خیلی دوره. اونوقت پیش مرز... اونجا از پلیس و مامور و سرباز پُره!

چونه بالا انداخت: تا اونجا که راهی نیست... همین زابله. با هواپیما میری.

با تمسخر گفتم: آها... مامورای فرودگاهم گلابی ن، نمیفهمن من با خودم اسلحه دارم!

کلافه شد: انقدر بهونه نیار! طرف خیلی نفوذ داره. با خیال راحت از میری فرودگاه و بیرون میای، بدون اینکه احدی بفهمه تو با خودت سلاح حمل میکنی... کارش خیلی درسته.

–باید کیو بکشم؟

–باید بپرسی کیا رو بکشی. یکی دو نفر نیستن، زیادن.

با خوشحالی گفتم: جون من؟ آخ آخ که دلم لک زده بود برای یه کشت و کشتار حسابی!

لبخند زد: تازه بهترم میشه، چون باید با مسلسل درو شون کنی! هیچ نگران سر و صدا هم نباش. اونجایی که میخوای بری یه روستای دور افتاده س که چند تا بچه پررو مواد ما رو بالا کشیدن و بهمون پولشو ندادن.

–این یارو که میخواد پول بده شریکته؟

–آره.

دستمو به فرمون گرفتم: عاشق اینجور ماموریتام! هوامو داری؟

-آره... دارمت!

***

کیف سامسونتمو محکم تو دستم گرفتم. یعنی باورم نمیشد این تفنگا به این راحتی رد بشن و کسی نفهمه! سوار هواپیما شدم و صندلیمو پیدا کردم. کیفمو روی پام گذاشتم و به محتویاتش فکر کردم. یه کلت با صدا خفه کن، دو تا یوزی و پنج تا نارنجک. به اندازه ی کافی فشنگ برداشته بودم و اونجا قرار بود هر چی که احتیاج داشته باشم بهم بدن. نیمساعت بعد هواپیما تیک آف کرد و من چشمامو بستم و به هیجان کاری که میخواستم انجام بدم فکر کردم...

***

هوا به شدت گرم بود و احساس میکردم باد به صورتم شلاق میزنه. احتمالا به گرماش عادت میکردم... سمت پارکینگ رفتم و با چشم دنبالش گشتم. به سمتش رفتم و درشو باز کردم. حق با حامد بود، در ماشین باز بود و یه سوئیچ روی داشبردش وجود داشت. سوار کیا اسپورتیج قهوه ایم شدم و دنده عقب گرفتم، از اونجا بیرون زدم و با جی پی اس دنبال آدرسی گشتم که بهم گفته بودن. یه خونه ی معمولی منتظرم بود و من به محض رسیدن توی اتاق خوابشو چک کردم. یه جلیقه ی ضد گلوله طبق قرارشون توی کمد بود و یه رایفل و یه رگبار از داخل کمد بهم چشمک میزدن... بهشون احتیاج نداشتم. من دو تا تفنگ سبک میخواستم، نه بیشتر. قرار بود کارم یکی دو روز بیشتر طول نکشه و من میخواستم کارمو شروع کنم. لباسامو عوض کردم، گریم کردم و لنز طوسی گذاشتم. قیافه م خیلی مرموز شده بود... لبخند زدم و موهای قهوه ای بلند روی موهای کوتاه مشکی خودم گذاشتم. جلیقه رو که خیلی هم سنگین بود رو پوشیدم و روش مانتوی بلندی پوشیدم. کلا از لباسای بلندی که پشت سرم موج میزنن خیلی خوشم میاد. بهم ابهت و غرور میبخشه. داخل آیینه رو دید زدم و به تصویرم نیشخند زدم: بزن بریم ملکه!

***

یه خونه ی بزرگ بود که وسط بر بیابون از زمین مثل چغندر سر دراورده بود. با خونسردی به سمتش رانندگی کردم و از باد خنک کولر لذت بردم. بیرون مثل جهنم بود... زمین چاله چوله زیاد داشت و هر آن ممکن بود با یه مدل مار و عقرب مواجه بشی. با فاصله پارک کردم و پایین پریدم. حین اینکه به خونه نگاه میکردم، هر از گاهی هم به کیفم نگاه میکردم و درشو بالا زدم. کلت و نارنجکا رو برداشتم و به کمربند مانتوم متصل کردم،

یوزی ها رو دستم گرفتم و با نوک چکمه م در ماشینو بستم. با قدمای محکمی به سمت خونه رفتم، میدونستم الان محشر به پا میشه. چشمم به پنجره های بدون چارچوب بود که یه حرکت سریع توجهمو جلب کرد. یکی از دستامو بالا گرفتم و به تیر بستمش. صدای ناله ی یکی بلند شد و من داخل ساختمون رسیدم. همه جا خاکی بود و دیوارای آجری بدجور تو ذوق میزدن. صدامو انداختم ته گلوم و نعره زدم: کدوم گوری قایم شدین بدبختای ترسو؟

کسی جواب نداد. مطمئن بودم اینجا کم کمش حداقل ده نفری آدم وجود داره. یه حرکت روی پله های نیمه کاره دیدم، ولی حرکتش در جا تبدیل به سکون شد. من فرز تر از این حرفا بودم! از پله ها بالا رفتم و چکمه های پاشنه تختم جیر جیر کردن. از صدای کفش تازه متنفرم! خیلی راحت صداش میره رو اعصابم و نمیذاره بقیه ی صداها رو تشخیص بدم. به پاگرد که رسیدم، یکی از طبقه ی بالا تیراندازی کرد و پشت یه دیوار پناه گرفت. بیچاره فکر کرده من به این سادگیا میمیرم... از پله ها بالا رفتم و تا دیدمش که از سنگرش بیرون اومد، صورتشو تیر بارون کردم. صدای ناله ای از دهنش بیرون اومد و نقش زمین شد. سر جام ایستادم و بازم داد زدم: به نفعتونه برین پولا رو تحویل بدین، وگرنه همه تونو به درک واصل میکنم! فکر نکنین چون با یه زن طرفین کارتون آسونه، من مقابل اسلحه فنا ناپذیرم!

صدای یه نفر اومد: هر وقت فرستادمت جهنم، دوست دارم ببینم بازم سخنرانی میکنی یا نه ضعیفه!

بی معطلی چرخیدم، روی زانوم نشستم و با دو تا تفنگام تیکه تیکه ش کردم. تا مرد پشت سری خواست شلیک کنه، به سمت راستم شیرجه زدم و توی زمین و آسمون بهش شلیک کردم. یه دفه زیاد شدن و پشت سر اون دو تا مرد، آدم بود که مقابلم سبز شد. روی زمین غلتیدم و پشت یه دیوار پناه گرفتم. همون لحظه صدای کلانشیکف گوشمو پر کرد و زمین جایی که قبلا همونجا بودم از تیر سوراخ سوراخ شد. یکی فریاد زد: پس چی شد؟ بیا بازم رجز بخون دیگه!

خونم به جوش اومد و به سمت چپم که یه دیوار بلند قرار داشت نگاه کردم که میتونستم به سمتش بدوم و تو اون مسیر تیراندازی کنم. نفس عمیقی کشیدم، تفنگامو بالا گرفتم، به شونه هام تکیه شون دادم و بلند شدم. یه دفه به سمت جایی که تو نظرم بود خیز برداشتم و به سمتشون نگاه کردم. نشونه رفتم، ماشه ها رو کشیدم و جیغ زدم. تفنگام وحشی شدن و با قدرت بهشون شلیک کردن. میدیدم که مثل درخت قطع شده یکی یکی رو زمین میفتن و تیراشون پشت سرم جا میمونن. نفس نفس زنان پشت دیواره رسیدم و خشابامو با سرعت نور عوض کردم. یه احمق داشت به دیوار شلیک میکرد و به خیال خودش منتظر بود من از پشت دیوار تیر بخورم و

بمیرم! گردنمو چرخوندم و تق صدا داد. حالا وقت چشم بندی منه... با خونسردی از دیوار فاصله گرفتم، شروع کردم به مارپیچی رفتن و به تیر بستمشون. من... وسط یه زمین خاکی... تیر بود که روی سرم میریخت و من صحیح و سالم داشتم کار خودمو ادامه میدادم. درسته کار شعله رو بلد نبودم، ولی تو این کاره مهارت داشتم. با عصبانیت بهم شلیک میکردن و وقتی میدیدن من چیزیم نمیشه، دیوونه تر میشدن و عربده میکشیدن. توی هوا معلق زدم و کار دو تا رو همزمان ساختم. گوشه ی مانتوم توی هوا بلند شد و تیرا تبدیلش کردن به آبکش. لعنتیا مگه تموم میشدن؟ تیرام ته کشید و دوباره سنگر گرفتم که خشاب عوض کنم. با خودم گفتم: خاک بر سرت دیانا! باید ده میلیارد میگرفتی... اینا واقعا زیادن!

–هی زنیکه، تو خیلی رو اعصابمی. مثل بچه های خوب تسلیم شو تا دخلتو نیاوردیم!

پوزخند زدم و بلند بلند جواب دادم: فعلا که من زنده م و نصف شما کثافتا رو درو کردم! شما ها باید تسلیم بشین نه من...

یه راه داشتم. نارنجک! بی معطلی یکیشو از کمربندم جدا کردم و ضامنشو با انگشت کشیدم. بدون اینکه بلند شم دستمو بالا بردم و نارنجکو به سمت پشت سرم پرتاب کردم. اولش ساکت بودن، ولی یه دفه صدای همهمه شون بلند شد و شروع کردن به داد زدن. سرمو بین بازوهام مخفی کردم که نارنجکه یه دفه ترکید و من یه موج سریع از خاک و سنگ رو روی سرم حس کردم. سرفه کردم... بلند شدم و خودمو تکوندم، چرخیدم و به شاهکارم خیره شدم. خون همه جا رو برداشته بود و جسداشون روی زمین پخش و پلا شده بودن. شروع کردم بینشون قدم زدن و مواظب بودم کفشم خونی نشه. تفنگامو تو دستام چرخوندم و داد زدم: از من به شما نصیحت، هیچ وقت یه ملکه ی درنده رو دست کم نگیرین. یه ملکه ی جهنمی... اون دنیا پیش بقیه خوش بگذره احمقا!

قهقهه زدم و به سمت راه پله رفتم. دو نفر دیگه مقابلم سبز شدن و یکیشون به من گفت: آ آ؟ تو هم دوست داری بری پیش اونا؟

–من پیک مرگم احمق، منم که تعیین میکنم کی میمیره!

با خونسردی دو تا تیر حروم جمجمه های بدون مغزشون کردم و وقتی افتادن، از کنارشون گذشتم: دیدی بهت گفتم؟

شکار با حالی بود، فقط حیف که سریع تموم شد. از ساختمون نفرین شده بیرون زدم و چشمم به مانتوی نازنینم افتاد: ببین چه بلایی به سرش اومده! فک کنم فقط به درد سطل آشغال بخوره و بس...

***

با غرور قدم میزدم و جلوتر میرفتم. صدی پاشنه های کفشام یه جورایی باعث میشد همه بهم احترام بذارن و بی اختیار سر خم کنن... یه صندلی عقب کشیدم و دقیقا مقابلش نشستم: کار تموم شده آقای لشکری.

حامد لبخند دندون نمائی زد: بهتون تبریک و خسته نباشید میگم خانوم سپهری. جلسه در حال اتمامه.

سرمو تکون آرومی دادم و به بقیه ی مردا نگاه کردم که با حیرت نگام میکردن. حامد سرفه ی کوتاهی زد تا حواسشون به سمتش جلب بشه. پامو رو پام انداختم و منتظر موندم بحثشون تموم بشه. نوک کفشمو به زمین میکوبیدم و به میز خیره شده بودم. تصویرشون روی شیشه ی میز افتاده بود که با دقت به حرف حامد گوش میدادن و هر از گاهی یکیشون نظر میداد و بقیه با هم بحث میکردن. چند دقیقه بعدم کارشون تموم شد و همه شون رفتن. حامد منتظر شد تا آخرین نفرم از در دفتر بیرون بره. بعد به سمتم چرخید و ذوق زده نگام کرد: یعنی همه رو کشتی؟؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

محکم به میز کوبیدم: امیدوارم به نفرین ابدی من دچار بشی! چرا نگفتی تعدادشون انقدر زیاده؟ هزار بار مرُدم و زنده شدم تا کار همه رو ساختم!

خندید: بالاخره که همه رو کشتی. اینکه اوقات تلخی نداره گل من.

عصبی تر شدم: حامد همین الان خونتو میریزم!

دستمو به سمت جیب پالتوم بردم که دستاشو تکون داد: باشه بابا چرا قاط میزنی؟ از دهنم پرید...

غرش کردم و به سمت پنجره ی سراسری دفترش رفتم. به بیرون خیره شدم که دیدم دونه های برف آروم روی هوا میلغزیدن و برای رسیدن به زمین از هم دیگه بدون عجله سبقت میگرفتن. روی شیشه دست کشیدم: پولا رو کی تحویل میده؟

–همین الان توی حسابته.

گوشه های لبم بالا رفت: ازش خوشم اومد، معلومه خیلی خوش حسابه.

به سمتم اومد و مثل من به بیرون نگاه کرد: گفتم که کارش خیلی درسته. وقتی فهمید اون عوضیا رو قتل عام کردی، خیلی سریع همون لحظه به حسابت پولو واریز کرد. فک کنم از مشتریای دائمیت بشه...

ابرو بالا انداختم: اگه همیشه انقدر خوش حساب باشه، باهاش راحت تر کنار میام.

–از این حرفا گذشته، هیچ فکری به حال پلیسه کردی؟

انگشتام توی دستکش خم شدن و یه مشتو شکل دادن: من هیچ دلیلی برای کشتنش پیدا نمیکنم.

لحن صداش خشمگین شد: من نمیخوام شرطو ببازم!

به سرعت چرخیدم و دقیقا مقابلش ایستادم. صاف تو چشماش زل زدم: بگو ببینم، اگه این شرط مسخره رو ببازی چقد ضرر میکنی؟

–پنج میلیارد.

یکه خوردم. این عقب مونده روی من پنج میلیارد شرط بسته بود؟؟ البته اگه مقدارش کم بود خودم میکشتمش، چون بدجوری به غرورم برمیخورد!

–همین الان، اون چهار میلیاردی که گرفتم، به اضافه ی یه میلیارد از حسابم به حسابت واریز میکنم تا ضررت جبران بشه. این شرط بندی تموم شد.

قیافه ش شاکی شد که داد زدم: یه کلمه ی اضافه چرت و پرت بگی، دهنه ی تفنگمو میذارم روی پلک چشمت و بدون یه لحظه مکث شلیک میکنم تا مغزت متلاشی بشه!

با قدمای تندی از دفترش و برج بیرون زدم و سریع یه تاکسی گرفتم. همین الان همه ی دردسرایی که کشیده بودم، بی فایده شده بود. تازه یه میلیاردم ضرر کرده بودم! ولی اهمیتی نداشت... نمیخواستم جون عزیز ترین کسی که داشتم به خطر بیفته.

***

–چه هوای سردی.

نسکافه مو مزه مزه کردم: اوهوم...

شاهرخ به صندلی تکیه داد: بازم که قیافه ت خیلی گرفته س؟

با خستگی پلک زدم: احتیاج به استراحت دارم.

–اومده بودم یه مورد هیجان انگیز بهت بدم.

سرمو پایین انداختم: درباره ش توضیح بده.

–باید دختر یه رئیس شرکتو گروگان بگیری...

نذاتشم حرفشو ادامه بده و با خونسردی گفتم: من گروگان گیر نیستم، قاتلم. اگه میخوای بکشمش، همین الان میرم و در کمال خوشحالی با مسلسل داغونش میکنم. ولی تو فاز آدم ربایی اینا نیستم.

وا رفت: دیانا اذیت نکن، من به اون یارو قول دادم که تو این کارو...

–گفتم نه، دیگه اصرار نکن. تا فردا صبحم که برام دلیل و برهان نیاری، من بازم جوابم یه چیزه. نه، نه، نه!!!

اخم کرد و با موبایلش کلنجار رفت.

–تو میخوای آبروی من بره؟

–آبروی تو هیچ ربط و ارتباطی به من نداره.

–دیانا!!

–زهرمار. گفتم نه.

به پیشونیش کوبید: اعصابمو بهم نریز دیگه، چرا قبول نمیکنی؟

–گروگان گرفتن به دردسراش نمی ارزه. باید مراقبش باشی که نمیره، مرتب به خونواده ی طرف زنگ بزنی و تهدیدشون کنی، یه سره آب و غذا بریزی تو حلقوم گروگانه... خلاصه بگم، من از این حماقتا به خرج نمیدم.

نا امید شد و چیزی نگفت. با چشم به دستش اشاره کردم: پس حلقه ت کجاست؟

دستپاچه شد: اِ... تو خونه جا گذاشتم!

–شاهرخ به من دروغ نگو. مثل بچه ی آدم بگو چه اتفاقی افتاده؟

با شدت بیشتری مقاومت کرد: باور کن چیزی نشده!

لبمو روی زبونم کشیدم: میگی یا یه زخم عمیق و بزرگ روی قلبت به وجود بیارم؟

آه کشید و مکث کرد.

–با پریماه دعوام شد.

سرمو تکون دادم: من اگه تو رو نشناسم دیانا نیستم. از قیافه ی درهم برهمت معلومه یه مرگت هست...

هر چند داشتم دری وری میگفتم. همین جوری یه چیزی پروندم و از شانسم درست از آب درومد. به موهای سیاهش نگاه کردم که انقدر بهشون دست کشیده بود، نا مرتب شده بودن. با اون یکی دستشم که همه ش گردنشو میمالید... پس نتیجه گرفتم خیلی هم دروغ نگفتم. شاهرخ به طرز واضحی کلافه میزد.

–حالا سر چی؟

با غم و غصه گفت: اصلا به من توجه نمیکنه. همه ش به فکر مهمونی و بزن و برقص و این چیزاس... هر وقتم که جلوم میشینه، فقط درباره ی این چیزا باهام حرف میزنه! به خدا از دستش کلافه شدم، این دیگه چه وضعشه؟

به صورتم دست کشیدم: یعنی تو هنوز نفهمیدی که خانوما از این چیزا خوششون میاد؟

جوش آورد و بهم پرید: پس چرا تو اینجوری نیستی؟ پس چرا باهام کامل حرف میزنی؟ هان؟ تا حالا نشده جز موضوع بحثمون درباره ی چیز دیگه ای حرف بزنی.

شونه هام پایین افتادن و بی حرکت شدم.

–شاهرخ... بذار یه حقیقتو بهت بگم. من وقتی برای زندگی نداشتم. من همه ش داشتم با دنیا میجنگیدم، با آدماش، با یه مشت از خود راضی کله پوک که فقط به منافعشون فکر میکردن. من حتی وقت نداشتم بچگی کنم! از گذشته م نپرس، ولی همین قدر بدون که من هنوزم نمیتونم درک کنم من چی م... برای چی به وجود اومدم...منو هیچ وقت با یه زن عادی مقایسه نکن. هیچ زنی خشونت ذاتی منو نداره. من انقدر آدم کشتم که روحمم با آدما مُرده... برای همین من فرق دارم. میدونم چی تو سرت میگذره... این که ای کاش من با تو ازدواج میکردم. ولی این کار به ضرر هر دوتامون بود. من اون چیزی که تو ذهنت از من ساختی نیستم.

–تو یه ملکه ای! یه ملکه ی واقعی...

–نه. این فقط یه لقب ساده س. اگه ملکه م، پس تخت سلطنتم کو؟ تاجم کجاس؟ عصای سلطنتیمو نمیبینم؟ سرزمین تحت سلطه م کدوم جهنم دره ایه؟ اینا همه ش یه بازیه. من تنها کارم اینه که آدم بکشم.

بدون حرف با چشمای قشنگ زیتونیش چشمامو برانداز میکرد.

–فکر کردی باطنم به همون جذابیتیه که ظاهرم نشون میده؟ نه... من از داخل هیچی نیستم. یه مجسمه ی تو خالی م که اگه لمسم کنی، در جا فرو میریزم. مطمئن باش اگه یه کم تلاش کنی، بهتر میتونی با همسرت کنار بیای.

با ذوق و شوق داد زد: دیانا تو محشری! بهت نمیخوره از این حرفا هم بزنی!

به پیشونیم کوبیدم. من چی میگم، این چی میگه؟!

–اصلا میدونی چیه؟ به تو... جدی بودن... نیومده! همه ش به فکر شوخی و آتیش سوزوندنی!

بشکنی زد: آخ که حرفات متحولم کرد! الان که فکرشو میکنم میبینم پریماه تو خونه تنهاس، باید برم پیشش.

از شدت عجله حتی یه خدافظ خشک و خالی هم نگفت. پشت سرش داد زدم: نه به اون نا امیدیت، نه به این اوضاع احوال آشفته ت! تو اصلا جنبه نداری دیوونه...

انیشتین حتی فراموش کرد که به خاطر چی اومده بود پیش من! برای گروگان گیری... هر چند جواب من مصرانه منفی بود!

***

–بله... و در راه پیشرفت این مهم... باید کوشا باشیم...

دانشجوها تشویقش کردن و استاده سر تکون داد. با انگشت شست آروم به گوشه ی لبم دست کشیدم و بهترین فاصله ی ممکنو حساب کردم. برای اینکه هم بتونم شلیک کنم، هم بدون شناخته شدن در برم. حس میکردم تفنگ توی جیبم ضربان داره و برای شلیک بی قراری میکنه. گوشه لبم از این فکر بالا رفت و من بین دانشجوهای دختر که هیجان زده داشتن به تشویق ادامه میدادن جا گرفتم. خوبیش این بود که سالن به حدی شلوغ بود که تا خرخره آدم پر شده بود. هیچ صندلی ای خالی نمونده بود و این کارمو آسون میکرد. مخفی شدن بین جمعیت... جلوی همه توقف کردم و از توی جیبم نشونه رفتم. کار سختی بود، ولی من زیاد براش وقت میذاشتم و تمرین میکردم. به هر حال اینجور مورد‌ایی همیشه پیش میومد... استاده لبخند میزد که من ماشه رو کشیدم و حس کردم که پالتوم سوراخ شد. دو ثانیه بعد لبخند استاده رو لباش ماسیده بود و با حیرت به سوراخ روی قلبش نگاه میکرد که یواش یواش داشت خونی میشد. سکوت مرگ همه جا رو گرفت. یه دفه یه دختر از ته گلوش جیغ کشید و صدای بقیه هم بلند شد. سریع عقب گرد کردم و از بین جمعیت متشنجی که میخواستن به استادشون برسن که روی زمین افتاده بود به سمت بیرون از سالن راهمو باز کردم. با یه دسته شاگرد و استاد رو به رو شدم که به سمت سالن میومدن. یه استاده سریع پرسید: شما از سالن آمفی تئاتر بیرون اومدین؟

خشکم زد: بله استاد!

–چی شد؟

–نمیدونم، استاد زهیری تیر خورده... دارم میرم به رئیس دانشگاه خبر بدم!

پسرا جا خوردن و دخترا دستشونو جلوی دهنشون گرفتن. کنارم زدن و من از خدا خواسته در رفتم. سریع پریدم داخل سرویس بهداشتی و در دستشویی سوم رو باز کردم. داخلش پناه گرفتم و نفسای تندمو آروم کردم...

–من حالم خوبه... من حالم خوبه...

پالتومو دراوردم و پشت و روش کردم. رنگش از سیاه به فیلی تبدیل شد و دوباره پوشیدمش. یه پامو روی لبه ی توالت فرنگی گذاشتم، دستمو به دیوار گرفتم و قد کشیدم. از لبه ی پنجره ی کوچیک اونجا، کوله پشتیمو برداشتم که خودم صبح اونجا قایمش کرده بودم. دوباره پایین اومدم و به سرعت درشو باز کردم. کفشامو عوض کردم و نیم بوت قهوه ای پوشیدم. با عجله مقنعه ی کرمی رنگمو برداشتم و با یه شال طوسی عوضش کردم. فرصت داشت میگذشت و صدای جیغ و داد دخترا و نعره های پسرا از اون فاصله هم راحت به گوشم میرسید. از دستشویی بیرون رفتم و جلوی آیینه دستامو شستم، ضد عفونی کردم و لنزای سبزمو دراوردم. با آخرین سرعت ممکن لنز آبی جایگزین کردم و قوطی رو توی کوله پرت کردم. با خونسردی به تصویر داخل آیینه زل زدم و ماسکمو از پوستم جدا کردم. یه دیانای چشم آبی با لبخند مرموزش نگام میکرد. ظاهرم دیگه شبیه یه دانشجوی معماری نبود. پوزخند زدم: سلام ملکه، چه خبرا؟ بازم یه نفرو با جهنم آشنا کردی؟

چشمک زدم و با آرامش مطلق از اونجا بیرون رفتم. ماسک توی کوله گم شد و من از دانشگاه فاصله گرفتم. از دور دورا صدای آژیر میومد... نمیدونم چی بود، ولی اگه آمبولانس بود هیچ فایده ای نداشت، چون الان استاد زهیری داشت با مامورای جهنم کل کل میکرد... شایدم صدای ماشین پلیس بود. قدم زنان وارد یه نمایشگاه شدم و دیدم که فروشنده به سمتم اومد: روزتون به خیر. کمکی از دستم بر میاد خانوم؟

لبخند آرومی زدم وگفتم: دنبال یه شاسی بلند سریع و پر زور میگردم.

***

حامد و شاهرخ نچ نچ کردن: بد نیست...

به سمتشون خیز برداشتم: این چیه برام آوردین؟ من یه ماشین سفت و محکم میخوام! من حتی نمیدونم این اسمش چیه، چه طوری با این میخوام برم شکار؟؟

شاهرخ اعتراض کرد: خودت به فروشنده سپرده بودی ما ماشینو برات بیاریم. اونم اینو دستمون داد!

به ظاهر مسخره ی ماشینه نگاه کردم که بیشتر به یه کلاغ لهیده شباهت داشت تا یه شاسی بلند! تازه طرف سیصد میلیون بابتش تیغم زده بود. به یه پام تکیه زدم و دست به سینه گفتم: همین الان از جلوی چشمام دورش کنین. من یه چیز خاص میخواستم، ولی نه دیگه انقدر خاص!!

حامد خندید: تا تو باشی هر چی که سفارش دادی، خودت زحمت آوردنشو بکشی!

منفجر شدم: تو یکی خفه!!

بعد دسته چکمو کشیدم و یه میلیارد داخلش نوشتم: اینو ببر، نقدش کن.

-چرا؟

-تا چشمات از کاسه دراد! ببر این لعنتی رو عوض کن!

به شاهرخ نگاه کرد و یه لبخند معنی دار زد. شاهرخ چشمک زد که داد زدم: مچتو گرفتم شاهرخ! دیدم بهش چشمک زدی!

طاقت نیاورد و از خنده ترکید. اخم کردم: یالا بگین این کارا چه معنی میده تا توی خونه م از حالت عمودی به افقی تبدیل نشدین!

حامد با انگشتاش سوت بلندی زد و چند لحظه بعد، یه کادیلاک اسکالاد به سرخی خون وارد پارکینگ شد. با دهن باز مونده و نفس بند اومده نگاش کردم: این هیولای خوشگل دیگه چیه؟؟

یه مرده ازش پیاده شد و سلام کرد. فقط تونستم سرمو تکون بدم... حامد جلو اومد و به بدنه ش ضربه زد: اینم کادوی موفقیتت!

-منظورت چیه؟

ابروهاش بالا رفتن: ماجرای اون روستاهه یادت رفته؟

نیشخند زدم: خیلی دیوونه ای!

شاهرخ به مرده دستور داد اون یکی ماشینه رو ببره و به من گفت: پیشنهاد من بود یکم سر به سرت بذاریم و بخندیم!

-درسته شوخیتون خیلی مسخره بود و خونم به جوش اومد، ولی ایول... از این هیولا بدجوری خوشم اومده!

خندید و با خوشی گفت: دوست داری امشب با یه شکار حسابی افتتاحش کنی؟

دورش چرخیدم و از رنگش که مثل خون بود لذت بردم: با کمال میل... به خاطر اینکه از این خوشم اومده، این دفه رو بهت آوانس میدم و بابت شکار ازت چیزی نمیخوام.

حامد با کلافگی داد زد: خدایا کَرَمتو شکر! ماشینه رو من خریدم، برای این یکی شکار مفت قبول میکنه!

به در ماشینه تکیه زدم و سرمو کج کردم: حسود هرگز نیاسود. حالا شاهرخ، آدرس شکارگاه؟

***

ترمز زدم و دستی رو بالا کشیدم. هنوز وقتش نشده بود، چون میدیدم چراغ خونهه روشنه. به صندلی راحتش تکیه دادم و احساس قدرت بهم دست داد. اینم پلاک نداشت... از شانسم پارکینگ مخفیم به اندازه ای جا داشت که دو تا ماشین بزرگو تو خودش جا بده. برای همین اینم به بقیه ی وسایل محرمانه م ملحق میشد.

شهریار از دیدن اینم محروم بود... از فکرش چشمام گرد شدن و یادم اومد یه هفته س که ندیدمش! گردنبندمو لمس کردم و توی مشتم فشردمش. چاره ای نداشتم، بازم سرم شلوغ شده بود. حتی بهش فکرم نکرده بودم... خب چیکار کنم؟! سرم کلی بدبختی و کار ریخته بود دیگه!! تازه، اونم از دفه ی آخری که دیدمش. نمیشد با یه مَن عسلم خوردش! اگه بازم میرفتم پیشش و اون شکلی سرد و بی روح رفتار میکرد، اون وقت غیر ارادی حالت ملکه بودنم فعال میشد و با دستای خشن و بی رحم ملکه یه بلایی سرش میاوردم. پس به نفع خودم و خودش بود یه مدت از هم فاصله بگیریم. چراغ خونه خاموش شد و من یه ربع بعد از ماشین جدیدم پیاده شدم. هوا خیلی سرد بود و لباس من برای هوای این مدلی طراحی نشده بود. ولی انقدر شور و هیجان داشتم که سرما رو حس نکنم... مثل همیشه از دیوار بالا کشیدم، با دوربینا دست و پنجه نرم کردم و جلو رفتم. خونه بیشتر شبیه یه قصر بود... صدای شاهرخ تو ذهنم پیچید: حواست باشه هیچ کس تو رو نبینه، این یارو یه شکار واقعا مهمه. طرف تو یکی از پستای مهم کار میکنه.

هه... دیگه داشتم قاتل خیلی خطرناکی میشدم! پوزخند زدم و از پله های مارپیچ بالا رفتم. با چشمم به ردیف اتاقا نگاه کردم که خیلی زیاد بودن. در اولی رو که باز کردم، اتاق دخترش بود. البته طبق حدس من... دومی خالی بود... سومی یه پسره داشت با هندزفری آهنگ گوش میکرد و منو ندید... چهارمی خالی بود... پنجمی یه مرد قد بلند و مو سفید پشت پنجره ایستاده بود و داشت به هوای برفی و سرد بیرون نگاه میکرد. بی حرکت نگاش میکردم. اصلا نفهمیده بود که یه نفر پیش در داره زاغ سیاهشو چوب میزنه. یه زن مسن روی تخت خوابیده بود و آروم خرخر میکرد. چشمامو بستم، عینکمو برداشتم و نقابمو جایگزینش کردم. وقتی چشمام باز شدن، مرده به سمتم چرخیده بود و با آرامش خاطر عجیبی تماشام میکرد. با صدای کمی زمزمه کرد: تو از طرف عزرائیل اومدی؟

میدونستم تو اون نور کم منو میبینه، برای همین براش سر تکون دادم.

–منتظرت بودم. بیا... من در اختیار توئم. فقط اگه میشه خیلی سر و صدا نکن، نمیخوام کسی بیدار بشه.

برام خیلی جالب بود که یه مقتول قبل از مرگش این حرفو بزنه! دستم به سمت کلتم سر خورد و آروم از غلافش بیرون کشیده شد. صدا خفه کن از طرف اون یکی دستم بهش متصل شد و من محکمش کردم. جلو اومدم و تا خواستم نشونه بگیرم گفت: به قلبم بزن.

شونه بالا انداختم. آدم عجیبی بود! بی حرکت ایستاد و من نشونه رفتم. چشماشو بست: از این زندگی سخت و بی معنی خلاصم کن.

لبام خشک شده بودن. با نوک زبونم لمسشون کردم: از تصمیمت مطمئنی؟

–اوهوم...

هیچ تعجب نکرد که من یه زنم. انگشتم روی ماشه قفل شد و زیر لب گفتم: هیچ وقت هیچ کسو ندیدم که به این راحتی تسلیم مرگ بشه.

–وقتی با مشکلات من مواجه میشدی بهتر درکم میکردی. بزن...

وقتی ماشه رو چکوندم، تکون خفیفی خورد و من به سرعت گرفتمش که افتادنش باعث سر و صدا نشه. به زحمت روی زمین دراز کشش کردم و به لبخندش چشم دوختم. چهره ش نور داشت و میخندید! تا به حال به اینجور موردی برخورد نکرده بودم. همه ی آدمایی که میکشتم به خاطر ترسشون از مرگ، صورتشون مچاله میشد و سیاه، ولی این یه مورد نادر بود. نمیدونم، شاید این بهشتی بود. البته اگه بهشتی وجود داشت، چون من همه ی اعتقادم به جهنم بود. آروم از اتاقش بیرون رفتم، ولی دلم نیومد دوباره نبینمش. به سمت در رفتم و خم شدم. زیر نور پنجره پوستش شفاف بود... انگاری برق میزد.

***

–شیری یا روباه؟

با سردرگمی گفتم: نمیدونم.

شاهرخ تعجب کرد و حامد با بدجنسی خندید. به اطراف نگاه کردم... غزل حالش خوب نبود و با هر نگاهی که به غذاش میانداخت، چشماشو با نفرت میبست. پریماه رفته بود تا دستشو که چرب شده بود بشوره. حامد بنا به دلایل کاملا نامعلومی، بدجور خر کیف بود. شاهرخم که بیشتر به علامت تعجب شباهت داشت تا شاهرخ! برای اینکه بحثو عوض کنم به غزل گفتم: غزل جان، حالت خوب نیست؟؟

مصنوعی لبخند زد: نه، خوبم.

حامد دوباره خندید: عزیزم چرا اصرار داری الکی خودتو سرحال نشون بدی؟ اگه از غذاش خوشت نمیاد برات یه چیز دیگه سفارش بدم؟

غزل اصرار کرد: باور کنین حالم خوبه.

به کاسه ی غذای چینی زل زدم و پیش خودم اعتراف کردم حال منم داره بد میشه! هیچ وقت از غذای چینی خوشم نمیومد... اصلا من چرا با اینا پا شده بودم اومده بودم رستوران؟؟ حالم تو خونه افتضاح بود و شاهرخ و

حامد انقدر وراجی کردن و غزل مظلوم نگاهم کرد و پریماه سمج شد که میخواد منو بیشتر بشناسه، ذهنم خود به خود دستور تائید صادر کرد و من وقتی به خودم اومدم که فهمیدم از اینجا سر دراوردم.

–تو دیگه چرا ناراحتی دیانا؟

به پیشونیم دست کشیدم: حالم مزخرفه حامد... مزخرف و افتضاح... نمیدونم هر چی دلت میخواد اسمشو بذار.

–من که چیزی نگفتم؟؟

–مطمئن بودم که میگی افتضاح چیه؟ مزخرف کدومه؟

پریماه سر رسید: آخ ببخشید عزیزان... به خاطر من معطل شدین؟

من دستمو جلوی لبم کشیدم که لبخند سمج مو پنهون کنم. حامدم داشت اطرافو دید میزد که یه دفه نزنه زیر خنده. شاهرخ و غزلم که کلا از مرحله پرت بودن... همه شروع کردن به بحث کردن و من لبمو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. با حرص لبمو میجویدم و به تنها چیزی که فکر نمیکردم شام بود. اعصابم از دیشب مرتعش بود و قیافه ی پیرمرده از دم نظرم یه لحظه هم نمیرفت... تا به حال اینجور چیزی ندیده بودم. اصلا مگه یه جنازه هم میتونست بخنده؟ نه... این امکان نداشت. یه چیزی ته ذهنم مسخره م کرد و بهم خندید: ولی تو با چشمای خودت دیدی که امکان داره.

با عصبانیت یه دستمال برداشتم و شروع کردم به ریز ریز کردنش. خیلی مزه میداد! اصلا اعصابم با این کار نفس میکشید...

–دیانا؟ کم کم دارم بهت شک میکنما؟ چیزی زدی؟

اخم کردم: نه!

–حتما مشروب خوردی...

–حامد بهت اطمینان میدم، من نه چیزی خوردم، نه زدم!

پریماه ترسید: آقا حامد منظور شما چیه؟

من سریع یه لبخند گل و گشاد کاملا تصنعی تحویلش دادم: ما با هم شوخی داریم عزیزم! میخواد سر به سرم بذاره...

–آها... فک کردم واقع دارن جدی میگن.

از اونجایی که شاهرخ نسبتا بچه مثبت محسوب میشد، پریماه حق داشت با شنیدن حرفای خفن حامد جا بخوره. این حامد اصلا مراعات نمیکرد! دهنش باز میشد و انواع و اقسام کلمات قصار از دهنش بیرون میریخت.

من این نوع آداب معاشرتو اصلا نمی پسندیدم. قرار نیست قاچاقچیا و آدم کشا حتما چاله میدونی حرف بزنن و چرت و پرت بگن. من جلوی جمع، مخصوصا جمع غریبه اصلا حرف مفت بار کسی نمیکردم. تا جای ممکن مراقب ادب و وقارم بودم. در واقع همین چیزا بود که ابهت و غرورمو به رخ همه میکشید. ولی حامد نمیخواست متوجه بشه داره با چه آدمایی نشست و برخواست میکنه. کلا دیوونه بود دیگه... نا محسوس به شاهرخ علامت دادم میخوام برم. دستشو به علامت چرا چرخوند، چشمک زدم و انگشتشمو کنار شقیقه م چرخوندم. خنده ش گرفت، با سرش به در رستوران اشاره کرد. یه دفه گفتم: من از همه معذرت میخوام، یادم اومد که باید میرفتم جایی...

تا حامد خواست دوباره شروع کنه به استنطاق من، شاهرخ با وحشی بازی پاشو محکم رو پای حامد کوبید. مثلا خیر سرش باید این کارو آروم انجام میداد، ولی همه ی ما دیدیم و فهمیدیم. حامد با نفسای نصفه گفت: آها... باشه... برو دیانا... آخ... یعنی هیچی...

از همه شون خدافظی کردم و وقتی به هوای آزاد رسیدم، با سر خوشی نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا گرفتم. آسمون تو سرش دوباره خیال برف باریدن داشت...

***

برفا زیر چکمه هام کوبیده میشدن، من به نقطه ی نا معلومی چشم دوخته بودم و جلوتر میرفتم. ذهنم از هر فکری خالی بود و به نظر خودم مثل برفک یه تلویزیون خراب شده بود. داخل پارک هیچ کس نبود و همه جا سفید پوش بود. شاید تنها جای رد پایی که اونجا وجود داشت رد پای من بود. آسمون میل به قرمز میزد و تو اون ساعت از شب از همیشه دلگیر تر نشون میداد. دستم به صورت خود جوش آروم بالا اومد و دور آویز گردنبندم قفل شد. زمزمه کردم: دلتنگتم شهریارم... پادشاه عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم بخار شد و به آسمون رفت. دونه های سفید پشت سر هم به چشمام حمله میکردن و نمیذاشتن چشمامو کامل باز نگه دارم. از بچگی همیشه دوست داشتم موقع برف باریدن، مستقیم به ابرا خیره بشم. ولی هیچ وقت به طور کامل موفق نشدم. دستام صلیب وار باز شدن و اهمیتی ندادم که کسی ممکنه منو ببینه. از برف لذت میبردم. از این که بی حرکت زیر بارشش بایستم و دستامو این شکلی باز نگه دارم. صدای پای کسی روی برفا شنیدم که داشت با احتیاط به من نزدیک میشد. دستام آروم کنارم افتادن و هجوم آدرنالینو توی خونم به خوبی حس کردم. شاید یه مشتری بود... شاید فقط یه مزاحم. هر کسی که بود،

احتیاط همیشه شرط عقل بود. روی پاشنه چرخیدم و آماده بودم باهاش مقابله کنم. شاید سه چهار بار شلیک، حسابی سرحالم میاورد!

–سلام دیانا.

همه ی فکرایی که میکردم، پر کشیدن و رفتن. حتی حالت دفاعیمو از دست دادم! شهریار مقابلم بود. با یه ته ریش تیره روی صورتش و چشمای آتشین و موهای درهم... با پالتوی قهوه ای که به شدت برازنده ش بود و دستکشای قهوه ای چرم که نشون میداد با یه پلیس شیک پوش طرفم. ولی یه مشکل وجود داشت. عمق چشماش میدیدم که ناراحت و خسته س...

–سلام، من فکرشم نمیکردم تو هم اینجا باشی!

لبخند بیحالی زد: یه احساسی بهم گفت بیام اینجا. خوبه که به حرفش گوش دادم.

شال گردن بلندش با هر قدمش که به سمتم برمیداشت پیچ و تاب میخورد و من محو تماشای شکوه و جذبه ی بی نهایتش بودم. پیشم رسید و من گفتم: چند روزی میشه ازت خبر نداشتم.

–آره. از اون روز که میخواستی یه چیزی نشونم بدی یه هفته میگذره. یه هفته ی تمام!

دهنم خود به خود باز شد، ولی صدایی ازش بیرون نیومد. یعنی روزاشو هم شمرده بود؟؟ به آسمون اشاره کرد: دیدی برف شروع شده؟ چشم بهم زدیم و دو ماه گذشت. دو ماه گذشت که من با فرهادی اومدم خونه ت تا همه جاشو چک کنم. اونروز هوا نیمه ابری بود.

با چشمای باز باز نگاش میکردم. دقیقا منظورش چی بود؟ چرا این حرفا رو میزد؟

–آره یادمه. برای چی اینا رو بهم میگی؟

با سر اشاره کرد همراهش راه بیفتم. یقه ی پالتوشو مرتب کرد و سر شونه هاشو با یه حرکت سریع دستش تکوند. منم به طور اتوماتیک سر شونه هامو تکوندم. دوباره نگاش کردم که برفا با بدجنسی لا به لای موهاش مخفی شده بودن. چقد قیافه ش معصوم و دست نیافتنی به نظر میرسید... پرسیدم: ساکتی... من هنوز منتظر شنیدن جوابم.

نفسش بخار شد و به بینی بلند و کشیده ش دست کشید. با صدای آرومی گفت: تو این چند روز اصلا حالم خوب نبود.

حدس زدم: حتما سرما خوردگی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد.

–اِممم... سردرد؟ ...گلودرد؟ یا خستگی به خاطر کار؟

–متاسفم، همه ی حدسات اشتباه بودن.

دستامو بالا انداختم: تسلیم، چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه.

نیم رخش به وضوح عصبانیتشو نشونم داد، ولی چیزی نگفت...

–میشه بپرسم پس برای چی حالت خوب نبود؟

به مقابلش با دقت بیشتری چشم دوخت: توضیحش خیلی مشکله. خیلی زیاد... حتی خودمم نمیدونم علت اصلیش چیه؟

–لابد بازم پای یه قاتل وسطه، هوممم؟

–به کارم مربوط نمیشه، به زندگی واقعیم ربط داره.

هر چی فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید. خندیدم: شهریار معمات خیلی خیلی سخته! باور کن نمیتونم حلش کنم.

با سردی ذاتیش گفت: هیچ کس نمیتونه، حتی خودم.

شونه بالا انداختم. پس مرض داشتی دو ساعت منو دور خودم چرخوندی؟ وقتایی که حال و هوای خوبی نداشت، غیر ارادی روی حال منم تاثیر میذاشت. الان منم کلافه و خسته بودم... غرغر کرد: راستی این وقت شب اینجا دنبال چی میگشتی؟

–نمیدونم. به اصرار دوستام رفتم رستوران، ولی بیشتر عصبی شدم تا بهم خوش بگذره. ترجیح دادم بیام پارک همیشگی...

با تعجب نگام کرد: واقعا؟ آخه منم از دست دوستام فرار کردم و اومدم اینجا!

خندیدم: ما امشب وجه تشابه مهمی داشتیم. اینکه دوستامون خیلی پاپیچ میشدن.

نفسشو با حرص از بین دندناش بیرون فرستاد: دیوونه م کردن. اونجا فقط من مجرد بودم، همه داشت روی اعصابم رژه میرفتن که چرا به فکر زن گرفتن نیستم؟

با احتیاط پرسیدم: تو نامزدتو... اِ... دوست داشتی؟

مکث کرد، اونم یه مکث طولانی.

–دوست داری چه طوری جوابتو بدم؟ راست و حسینی یا عاشقانه و رمانتیک؟

بی اختیار لبخند کجی زدم: من از رک بودن لذت میبرم.

–از این نظر نه. دوستش نداشتم. ما به اجبار میخواستیم ازدواج کنیم.

–پس اون یکی سوال حتما جوابش فرق داره، درسته؟

آه عمیقی کشید: متاسفانه من تو اون مدت بهش وابسته شده بودم.

از این حرفش لجم گرفت و اخم وحشتناکی روی ابروهام جا خوش کرد. شهریار فقط مال من بود! من ملکه بودم و زورگو، برای همین حسادت یکی از مشخصه های بارزم بود. از این که داشت میگفت به نامزدش وابسته بوده، شعله های خشم وغضب تو وجودم زبونه میکشیدن. چیزی تو دلم قهقهه زد: تو نامزدشو کشتی... تو! خودِ تو... تو بودی که اونو کشتی...

بازم همون احساس سکر آور منو تو خودش غرق کرد، چشمام خمار شدن و من مثل آدمای بی حس شده لبخند زدم. بد بیاری آوردم و شهریار همون لحظه سرشو به سمتم چرخوند و نگام کرد. به طرز شدیدی طوفانی شد: تو داری به چی میخندی؟؟

–من نمیخندم. فقط داشتم فکر میکردم تو چقدر مرد وفاداری هستی...

دیانا، دروغگوی بالفطره! حرفمو باور کرد و حالت تهاجمی صورتش به سرعت از بین رفت: من وفادار نبودم. من فقط یه خود خواه عوضی بودم که نتونستم قبل از کشته شدنش بفهمم چه فرشته ای بود.

دوباره جوش آوردم و بی اختیار داد زدم: تقصیر تو نبود!

با شک نگام کرد که فهمیدم یه سوتی تپل دادم... زود جم و جورش کردم: منظورم اینه که تو نمیدونستی که میخوان اونو بکشن! لازم نیست خودتو سرزنش کنی.

نگاش لبریز از غم شد: قرار نبود اون بمیره. قاتل داشت دنبال من میگشت... قرار بود من بمیرم نه اون!

خودمو زدم کوچه ی علی چپ: منظورت چیه؟ یعنی چی میخواستن تو رو بکشن؟

–چند روز قبل از تیر خوردن ثنا، قاتل اومد سراغم. ولی من شانس آوردم و به موقع خودمو نجات دادم. طرف فرار کرد و از چنگم در رفت.

چشمامو گرد کردم و متعجب نشون دادم. یعنی حتی یه درصدم احتمال میداد من همون قاتل تند و تیزم؟ همون قاتل آونتادور سوار... از فکرای عجیبم غرق لذت بودم. من حرفه ای بودم! یه قاتل کار بلد که کنار پلیسی راه میرفت که پرونده شو دنبال میکرد. اون پلیس عشقش و زندگیش بود و در عین حال دشمنش. من همینو میخواستم. یه عشق عجیب غریب و بی سر و ته! از اینکه شهریار از دل من خبر نداشت کیف میکردم! از اینکه با همه ی وجودم دوستش داشتم و اون نمیدونست ذوق مرگ میشدم! شهریار از راز من با خبر نبود... از راز

ویران کننده ی من... واسه ی حفظ کردنشم تا آخرین قطره ی خونم میجنگیدم. من یه دختر از جنس فولاد بودم، نه یه دختر بچه ی احساساتی که با فهمیدن اینه عشقش هنوزم به نامزد سابقش فکر میکنه زانوی غم بغل بگیرم! صورتم با ماسکی از لبخند موذیانه پوشونده شد و شهریار منو ندید.

–خب، آقای شهریار جابری... من باید برم خونه. تهمینه منتظره برگردم.

نگاه دیوونه کننده ی شهریار بازم سرد بود، ولی در همون حال شعله هاش به دشمناش آسیب میزدن. و مسلما منم دشمن قسم خورده ی شماره یکش بودم!

–از اینکه دیدمت خوشحال شدم. مواظب خودت باش.

راهمون از هم جدا شد و من خلاف جهت مسیر شهریار میرفتم. زیر لب با خودم زمزمه کردم: از ملکه بودنم خوشم میاد... از قدرتم خوشم میاد!

***

رمزو وارد کردم، اتفاقی نیفتاد. با عصبانیت اخم کردم، دوباره رمزو زدم و چشممو نشون دادم، تیکی صدا داد و در پشت قالیچه کنار رفت. با حرص کنارش زدم و داخل راهرو رفتم. وقتی چراغا روشن شدن، چشامو ریز کردم که نورشون اذیتم نکنه... خیلی عصبی بودم، خیلی زیاد! نقابم گم شده بود. رمز دومو وارد کردم و داخل اتاقک مخفیم پریدم. مانکن مقابلم بدون نقاب بود. با قدمای خیلی محکمی به سمتش رفتم و در شیشه ای کمدشو باز کردم. هیچ... اونجا هم نبود. از ته گلوم نعره کشیدم: تهمینـــــه!!

صداش از جای دوری اومد: بله بانو؟

–پس این ماسک نفرین شده ی من کدوم گوریه؟

–نمیدونم، آخرین بار دست خودتون بود.

یعنی چیکارش کرده بودم؟ با بلاتکلیفی دستمو به صورتم کشیدم و فکر کردم... فک کن... فک کن کجا گذاشتیش... اگه پیداش نمیکردم کارم زار بود. امشب ماموریت به شدت مهمی داشتم. باید میرفتم کمک سامان و یکی از سرهنگای مبارزه با مواد مخدرو راهی اون دنیا میکردم. نمیخواستم اعتبار چندین ساله م پیش سامان زیر سوال بره. مثل دیوونه ها شروع کردم به چرخیدن داخل اونجا و به همه جا سرک کشیدم. هر چند فایده ای نداشت... اونجا همه ی تفنگا ظاهر و باطن به دیوار متصل بودن و چیزی وجود نداشت که نقاب پشتش افتاده باشه و از نظرم مخفی بشه. عربده کشان از اونجا بیرون اومدم و در به صورت خودکار پشت سرم بسته شد.

–تهمینه، بگرد ببین کجاست! اگه گیرش نیارم بدبخت میشم، میفهمی؟ بدبخت!!

جلوم ظاهر شد و دیدم تو دستش یه نقاب قرمز خودنمائی میکنه: بفرمائین. داخل ماشینتون جا مونده بود.

نفس راحتی کشیدم: وای تهمینه تو بهترینی! نمیدونی چقد کلافه بودم.

لبخند زد: نیاز نبود بفهمم، چون صداتون از همه جای خونه شنیده میشد!

–دیگه چرا تعارف میزنی؟ یه دفه بگو صدام تا سر کوچه هم میرفت...

به زحمت جلوی خنده شو گرفت چون اصلا اعصاب نداشتم. نقابو از دستش بیرون کشیدم: تلفن کجاست؟

–دقیقا کنارتون روی مبل افتاده.

خم شدم و برش داشتم. سریع شماره ی سامانو گرفتم و به اولین بوق جواب داد: بله؟

–سلام شوالیه. کی بریم؟

–وقت گل نِی بریم!

شروع کرد به قهقهه زدن که با خونسردی اجباری گفتم: نمیخواد معدن نمکتو به رخم بکشی. جدی باش!

–باشه خانوم خشن... ساعت دوازده بیا جای همیشگی.

تماس قطع شد و من غریدم: حسرت به دل موندم یه بار سلام و خدافظ یادش نره!

***

صدای ضبطو کم کردم و ترمز گرفتم. با احتیاط دو بار چراغ دادم که سامان از نا کجا پیداش شد و سریع به سمتم اومد. با نقاب سیاه و سفید و لباس یه دست سیاهش بین برفا خیلی ضایع بود! درو باز کرد و پرید بالا: چه عجب تو شرف یاب شدی! یخ زدم از سرما... زیر پام جنگل آمازون سبز کرد!

ماشینو راه انداختم: خفه شو من همه ش پنج دقیقه تاخیر داشتم. بعدشم، سلام!

پوزخند زد: برو بابا ما که از این حرفا با هم دیگه نداریم!

–چرا من دارم! تو خیلی اعصاب خورد کن شدی...

شونه بالا انداخت: آفرین به کشف شگفت انگیزت! حالا برو به آدرسی که...

–خودم میدونم باید کجا برم!

–باشه بابا، چه بی اعصاب! گفتم داریم میریم شکار خوشحال باشی.

جوابی ندادم و دست چپم خود به خود گردنبندمو که در هر حال همراهم بود رو لمس کرد. دلم برای شهریار لک زده بود، با اینکه همین دو روز پیش دیده بودمش. صدای ضبطو زیاد تر کردم و صدای گرفته ی ویولن ماشینمو پر کرد. سامان خندید که بهش چشم غره رفتم: چته؟ دیوونه شدی؟ سرما رو مخ معیوبت تاثیر گذاشته؟

–نه... به تو میخندم!

–من چیم خنده داره؟

دستم به سمت کمربندم رفت که دوباره خندید: دختر تو چرا شوخی سرت نمیشه؟ به این میخندم که آدما رو مثل آب خوردن قلع و قمع میکنی، بعد از این طرف آهنگ لایت و پیانو و ویولن گوش میدی! اصلا میدونی چیه؟ تو عجیب ترین آدم کشی هستی که سراغ دارم!

از گوشه لبم خرناس کشیدم: همینه که هست! من عجیبم، به هیچ کسم هیچ ربطی نداره... تازه از عجیب بودنم لذت میبرم! من یه قاتل خاصم. اینو تو گوشات فرو کن.

تا آخر مسیر لال مونی گرفت و وقتی رسیدیم گفت: صب کن، این یارو از این هفت خطاس!

–از کجا میدونی؟

ماسکشو برداشت: دو روزه کامل زیر نظر داشتمش. خونه ش دزدگیر داره.

سرمو با افسوس تکون دادم: از شانست من هیچی از دزدگیر سر در نمیارم.

چشمک زد: برو خودتو سیاه کن بچه، ما خودمون ذغال فروشیم! من تو رو برای چیز دیگه ای با خودم آوردم، برای دوربینا.

نیشخند زدم و پیاده شدم. از ماشین فاصله گرفتیم که گفت: این عروسکو کِی به کلکسیونت اضافه کردی؟

به ماشینم نگاه کردم. به همه چی شباهت داشت جز عروسک! با صدای کمی خندیدم: این کجاش شکل عروسکه؟ بیشتر بهش میخوره اسمشو بذاری گودزیلا! اینو یکی به خاطر یه ماموریت سخت بهم هدیه داد.

سوت زد: براوو! چه مشتری لارجی... تا باشه از این مشتریا به پستم بخوره...

با تفنگ بهش سیخونک زدم: اگه ماموریتشو میدیدی، هیچ وقت از این آرزوها نمیکردی. پدرم درومد تا کشتمشون.

–کارت درسته! بپر بالا...

سریع از دیوار بالا رفتم و از بین نرده ها داخل خزیدم. بدنم رو فرم بود و من هیچ مشکلی نداشتم... البته نرده ها هم فاصله شون از هم زیاد بود. سامان با زحمت دنبالم اومد و زیر لب گفت: کوفتت بشه!

–چی؟

–تو چجوری میتونی انقدر نرم باشی؟

نیشم باز شد: تا چشم حسودش از کاسه در بیاد!

سرشو تکون داد و با صدای کمتری گفت: دیوونه زنجیری...

از شانس مزخرفمون برفای حیاط پارو نشده بودن و من نالیدم: تو هم با این شکار درب و داغونت!

–نه خوشگله، این راه داره.

به کمرش اشاره کرد و یه بسته نشونم داد: نمک مشکلو حل میکنه.

آروم جلو رفتیم و پشت یه درخت پناه گرفتیم. یواشکی همه جا رو دید زدم و دو تا دوربینو از کار انداختم. با دست بهش اشاره زدم دنبالم حرکت کنه. کنار در خونه که رسیدیم، بهم فهموند براش قلاب بگیرم. انگشتامو به هم قفل کردم: وای به حالت اگه لباسم کثیف بشه، همینجا خونتو زمین میریزم!

–هیـــــس... ساکت باش، ممکنه بیدار باشن! هیچی نگو...

لبمو کج کردم و تو دلم اداشو دراوردم. پای راستشو روی دستام گذاشت و با یه حرکت بالا رفت. پای چپش که روی شونه م قرار گرفت غرغر کردم: خیر سرت باید سبک باشی... چند کیلویی؟

صدای زمزمه شو شنیدم: هشتاد و پنج.

–خاک بر سرت... پس چرا انقدر سنگین نشون میدی؟

–دیانا حواسمو پرت نکن، دارم دزدگیرو از کار میندازم!

–جونت بالا بیاد...

میدونستم خیلی غر میزنم، ولی دست خودم نبود. اصلا نمیتونستم با کسی همکار باشم و تحملش کنم. چند دقیقه که گذشت، جیغ شونه هام زیر چکمه های مردونه و سفتش بلند شد.

–سامان اگه نیای پایین...

بی سر و صدا پایین اومد: کشتی منو! واااای سرسام گرفتم از دست غرغر کردنات! کارم تموم شد، برو داخل.

با شاه کلید درو باز کردیم و داخل رفتیم. تو خونه میچرخیدیم که سامان گفت: لاکردار عجب خونه ای هم داره.

–یه جوری میگه خونه، انگار قصر خودشو فراموش کرده!

لبخند زد و سرشو تکون داد. داخل تاریکی دنبال اتاقا میگشتیم که من گفتم: اونجا! اتاق خواب باید اونجا باشه.

تا به سمتش خیز برداشت غریدم: صب کن، اول من میرم.

دستگیره رو با احتیاط پایین فرستادم و سرک کشیدم. تا خواست بیاد داخل جلوشو گرفتم: نه!

زمزمه کرد: چی شده؟

–اینجا نامحرم هست.

پوزخند زد که صداش تو خونه پخش شد. دستمو محکم جلوی دهنش گرفتم و هولش دادم عقب.

–احمق از خواب بیدار میشن! چرا میخندی؟

دستمو کنار زد: دِ آخه مگه تو به این چیزا اهمیتی میدی؟

اخم کردم، هر چند منو نمیدید: من سر همه ی زن و دخترای عالم حساسم!

نچ نچ کرد: نمیدونستم فِمِنیسمی!

–نه، طرفدار حقوق زنان نیستم، ولی نمیذارم هیچ مردی بهشون نزدیک بشه... اونم وقتی خوابن. پس حالا همینجا صبر میکنی و من خودم ترتیبشو میدم. باشه؟

با مسخره گفت: بله قربان، امر امر شماست!

لعنتی اصلا خیال جدیت نداشت! این چجوری تا اینجا با این همه کشت و کشتار جلو اومده بود، منم حیرون بودم. برگشتم داخل اتاق و سرنگمو از زیر دستکش لمس کردم. میتونستم ضربانشو حس کنم که برای شکار آماده بود و له له میزد...

***

–خیلی برام عجیب بود.

–چی؟

–به مرده نمیخورد سرهنگ باشه... مطمئنی درست رفته بودیم؟

زد زیر خنده: مگه به تو میاد که قاتل باشی؟ یه دختر خوشگل چشم درشت و...

بهش چپ چپ نگاه کردم: آهای حواست باشه ها... باز داری میری تو جاده خاکی!

–حالا... میدونم، مرده زیادی جوون بود. ولی مطمئنم خودش بود، میگم دو روز تمام علافش بودم!

دور زدم و گاز دادم: از زرنگ بازیات خوشم میاد. کمتر کسی رو دیدم که شکاراشو زیر نظر بگیره.

–یعنی تو نمیگیری؟

لبمو کج کردم: اگه وقت نداشته باشم نه. اکثر اوقاتم وقت ندارم...

–هه هه هه... تو خیلی خودتو عذاب میدی. مثل من باش، خیلی شیک و با کلاس، فقط هفته ای یه نفرو قبول کن. اونم نه هر کسی، فقط آدمای خاص!

غریدم: خفه شو، تا حالا هر کس زیر دست من نفله شده آدم مهمی بوده. من طرف شکارای ارزون قیمت نمیرم. اصلا به تیپم نمیخوره!

–آره... به تیپ تو فقط شکارای خفن میخوره. خداییش تیپت خیلی خفنه! همه تیپ مشکی میزنن، ولی تو سنت شکنی کردی. قرمز...

ادامه دادم: ...به رنگ خون. از خون خوشم میاد.

–ایول... حالا زودتر برو خونه م که دارم از دست خواب بیچاره میشم.

–اون نمکا رو روی رد پامون ریختی؟

خمیازه کشید: من هر چی یادم بره، احتیاط فراموشم نمیشه. شعله یادم داد در حال مردنم که بودم، همیشه احتیاط کنم.

***

به خودم کش و قوس دادم و طرف اف اف رفتم. تهمینه رفته بود روستای مادریش تا به خونواده ش سر بزنه، منم بهش تخفیف دادم. بیچاره خون که نکرده بود همه ش پا بند من بود!

–بفرمائید؟

صدای خسته ی شهریار تو گوشم پیچید: منم دیانا.

–اِ توئی؟؟ پس چرا نمیبینمت؟

–حوصله ی شوخی ندارم، زود باش بیا دم در.

دکمه رو فشار دادم: تو بیا داخل. من حوصله ی لباس گرم پوشیدن ندارم.

بعد با عجله شالمو پوشیدم و دکمه های مانتومو بستم. چند لحظه بعد شهریار پشت در بود و من تعارف کردم: بیا تو...

–سلام.

–آخ ببخشید، سلام...

اومد تو و روی اولین صندلی که گیرش اومد ولو شد.

–چیزی شده؟

به پیشونیش دست کشید: دیگه از این بدتر نمیشه.

مقابلش نشستم و چشمم براندازش کرد. مثل همیشه شیک و مرتب، ولی این دفه با صورت بهم ریخته و کلافه. لبخند کمرنگی زدم: حتما بازم قاتل...

–آره. این دفه دوستمو کشته. بهترین دوستم...

خشکم زد. من دوست شهریارو کشته بودم؟! نفسم به شماره افتاد: ...نه؟؟

–چرا. البته از دوست بهم نزدیک تر بود. پسر عموم بود...

با پشت دست جلوی دهنشو گرفت و چشماشو با درد بست. انقدر حالم گرفته بود که دلم میخواست خودمو همون لحظه از سقف حلق آویز کنم! نه بابا... این کار دیوونه هاس، من که عقلم سر جاشه. دندون رو جیگر گذاشتم تا ببینم چی پیش میاد. چند دقیقه به همون حالت باقی موند و من در کمال حیرت دیدم که شونه هاش دارن تکون میخورن. داشت بی صدا گریه میکرد... دیدن گریه کردن یه مرد عجیبه. ولی وقتی هم که گریه میکنه، با شکوه ترین چیز دنیاس. یه مرد مثل یه زن ناله نمیکنه، ضجه نمیزنه، صورتشو نمیخراشه... فقط گریه میکنه. بی سر و صدا، سربلند، مثل کوه مقاوم و محکم. سرشو بالا گرفته بود و از چشمای بسته شده ش، قطره های اشک بیرون میومدن. میتونستم حس کنم که چقدر با اون سرهنگه که کشتم رفیق بوده. پوست صورتش داشت سرخ میشد و هنوزم ساکت بود. بلند شدم و آشپزخونه رفتم، یه کم که گشتم یه لیون پیدا کردم و با پارچ آب داخل سینی گذاشتم و پیشش برگشتم. احساس جالبی بهم دست داد. من تا حالا تو خونه دست به سیاه و سفید نزده بودم! سینی رو که مقابلش گذاشتم، دیدمش که داشت با دستمال پارچه ایش اشکاشو پاک میکرد.

–آب بخور حالت بهتر بشه.

نفس عمیقی کشید... براش آب ریختم و لیوانو دستش دادم. با حرکات کندی لیوانو از دستم گرفت و به زحمت چند جرعه خورد.

–خیلی با هم رفیق بودین؟

سرشو تکون داد و با صدای گرفته ای گفت: مثل برادر بزرگترم بود. حیفِ این مرد که کشتنش... واقعا حیف... سرپرست پنج نفر یتیم بود. خیلی آدم خوبی بود... خدا شاهده...

نفسش کم اومد و صداش تو گلوش شکست. کلمه ی یتیم تو سرم اکو میشد و داشتم سر گیجه میگرفتم... من با این که پدرم نمرده بود، ولی با یه بچه ی یتیم فرقی نداشتم. هیچ وقت طعم پدر داشتنو نچشیدم... طعم داشتن یه خونواده بالای سرم... من چه غلطی انجام داده بودم؟ همه ش تقصیر این سامان نفرین شده بود! چرا اسمشو از سامان نپرسیدم؟ اگه بهم میگفت جباری، عمرا بهش اجازه میدادم به سرهنگه نزدیک بشه. لعنت به من... لعنت... لعنت... به زحمت زمزمه کردم: حالا چی؟ هیچ ردی ازش پیدا نشده؟

–نه. حتی پشت سرش هم نمک ریخته بوده که رد پاش باقی نمونه. من دیگه عقلم به جایی قد نمیده دیانا... دیگه نمیکشم...

–واقعا نمیدونم باید چی بگم.

سرشو به سمت پنجره گرفت و به آسمون برفی چشم دوخت که داشت دونه های برفو به سمت زمین رها میکرد. نیمرخ با ابهتش مقابل نور سفید برف، بی نهایت سرد و بی تفاوت بود. ولی من میدونستم پشت این قیافه چه خبره... معلوم بود بدجوری عصبیه. حاضر بودم قسم بخورم اگه اون لحظه بهش میگفتم قاتل منم، بدون یه لحظه معطلی هفت تیرشو میکشید و همه ی گوله هاشو نثارم میکرد. سرشو به سمتم چرخوند و یه دفه نگاش به سمت گلوم متوقف شد. یعنی به چی زل زده؟ سرمو که پایین گرفتم، گردنبندمو دیدم... این از کجا پیداش شد؟؟! دوباره سرم بالا رفت و با نگاه متعجب شهریار مواجه شدم. لبخند کج و ماوجی زدم: یاقوت زرده.

–رنگش خیلی آشناس!

میخواست از دهنم بپره همرنگ چشمای خودته که لبمو گاز گرفتم.

–همه همینو میگن.

دوباره یه لیوان از آب پر کرد و همه شو یه نفس سر کشید. چشماش قرمز شده بودن و دو تا گلوله ی آتیشی وسطشون قرار داشتن. جذابیت چشماش چند برابر ارتقا پیدا کرده بود و من بی اختیار به چشماش نگاه میکردم. نگاش به نگاهم گره خورد و من هیچ تلاشی نکردم از نگاه سوزانش فرار کنم. داشتم ذوب میشدم... ولی نگاه شهریار از هر چیزی تو دنیا قشنگ تر بود که بخوام خودمو از جلوش نجات بدم. آروم لباش از هم باز شدن: پس خدمتکارت کو؟

–رفته روستای مادریش.

–پس تو اینجا تنهایی؟

–اوهوم...

چشماش با وحشت گرد شدن: تو تنهایی؟؟ دیانا باید خیلی مراقب باشی! یه بار قاتله نیاد سراغت؟

نیشخند زدم: همه ی مال و منالمو بهش میبخشم.

–اون قاتل فقط آدم میکشه. از هیچ کدوم از خونه هایی که رفته سرقتی نشده...

–چه قاتل عجیبی... پس چرا آدم میکشه؟

شونه بالا انداخت: اینش هنوزم برای ما معماس.

دستامو نشونش دادم: حالا من باید چیکار کنم؟

به چونه ش دست کشید: باید تا وقتی که خدمتکارت برنگشته بری خونه ی یکی از آشناهات موندگار بشی.

زدم زیر خنده: داری جوک تعریف میکنی؟ من میگم هیچ کسو تو این دنیا ندارم، بعد آشنا از کجا پیدا کنم؟

شروع کرد به فکر کردن. با احتیاط پرسید: یه چیزو بگم، بد برداشت نمیکنی؟

فضولی خونم بالا زد: چی؟؟

–اِ... این یه مدتو بیا پیش من، مثل همخونه. به خدا هیچ اجباری هم در کار نیست! اگه دوست داشتی بیا...

از لحن هول شده ش و صورتش گلگون شده از خجالتش خنده م گرفت. خب معلوم بود پیشش امنیت کامل داشتم! از این پسر با حیا تر به عمرم ندیده بودم. میدونستم خونه ش دو خوابه س... ولی نظر یا پیشنهادی ندادم. سکوتمو اشتباه تعبیر کرد: باور کن قصد جسارت نداشتم، من فقط... فقط گفتم...

دستمو مقابلش گرفتم: من که چیزی نگفتم! با اینکه کامل نمیشناسمت، ولی بهت اعتماد کامل دارم. خواهرت ناراحت نمیشه منو ببینه؟

از اینکه بی تعارف داشتم قبول میکردم حیرت کرد: یعنی قبول میکنی؟؟

من داشتم از دست خودم که قاتل بودم، فرار میکردم و پناه میبردم خونه ی یه افسر پلیس! عجب اوضاع مسخره ای... ولی شیطنت نمیذاشت آروم و قرار داشته باشم. شهریار من من کرد: تو این یه مدت... دست به سرش میکنم. میفرستمش خونه ی... خونه ی عموم.

به زحمت داشتم جلوی لبخند زدنمو میگرفتم. نمیخواستم فک کنه فکرایی تو سرمه یا دارم ذوق مرگ میشم. هر چند که مورد دوم واقعیت داشت و من ناخودآگاه داشتم از ذوق میمردم! با بدجنسی گفتم: یه کار دیگه هم میشه کرد.

–چه کاری؟

–این که تو بیای اینجا پیش من.

چشمای درشتش، بی نهایت درشت تر شدن: نه... نه ولش کن. خونه ی من بهتره.

–اشکالش چیه؟ بیا اینجا، تو هم خیالت راحته که من جام امنه. همسایه ی فضولم ندارم، خیالت راحت. فقط به شرطی که بچه ی خوبی باشی و شیطونه یه وقت نره تو جلدت...

دوباره سرخ شد: نه به خدا من اصلا... چیزه...

خندیدم و دستور دادم: پاشو برو چمدون لباساتو بیار. پاشو همخونه! در ضمن، من داشتم شوخی میکردم. اگه بهت اطمینان نداشتم، الان با اون تفنگ مجوز داره ناکار شده بودی...

اخم کرد: واقعا بهم شلیک میکردی؟

–آره! مگه من با کسی شوخی دارم؟

با تعجب سر تکون داد: نه... از شجاعتت خوشم اومد!

لبخند زدم و به این فکر کردم که هیچ میدونست من همون قاتل مرموزشم؟ قاتلی که از هیچی نمیترسید، حتی مرگی که همه ازش فراری بودن. از من فاصله گرفت و حین دور شدن گفت: پس تو با یه همخونه مشکلی نداری؟

–نه.

–باشه... باشه... پس من عصر میام. باید برم جایی.

صدای باز و بسته شدن در اومد و بعدش خونه رو سکوت فرا گرفت. موذیانه گفتم: باورم نمیشه قبول کرد بیاد پیشم تا مراقبم باشه، هر چند که واقعا هیچ خطری تهدیدم نمیکنه.

***

دکمه ی اف افو که زدم گفتم: در بازه. یه راست بیا داخل.

رفتم به سمت کتابخونه و دوباره پشت میز نشستم. به کتابم خیره شدم و سعی کردم ضربان نامنظم قلبمو ندیده بگیرم، هر چند غیر ممکن بود... صدای باز شدن در اومد و چند لحظه بعد بسته شد. صدای قدمای محکمش توی سالن طنین میانداخت و قلب من هر لحظه بدتر از قبل میتپید. انگشتامو به شقیقه هام فشردم: من حالم خوبه... من حالم خوبه...

–دیانا؟ ...تو کجائی؟

همین صدا زدن باعث شد کاملا بهم بریزم. به سختی نفس کشیدم و داد زدم: بیا سمت راست سالن، من داخل کتابخونه م.

قدماش نزدیکتر شدن و وقتی به در رسید بی اختیار زمزمه کرد: یا الله...

خندیدم: بیا تو آقای محجوب...

اومد داخل و من با دیدن تیپ مشکیش مدهوش شدم. بازم سر تا پا مشکی پوشیده بود...

–سلام...

–علیک سلام. مزاحم کتاب خوندنت شدم؟؟

نیشخند زدم: نه همخونه، راحت باش. صبر کن تا بیام اتاقتو نشونت بدم.

بلند شدم که گفت: آدرس بده، خودم پیدا میکنم.

–اینجا با آدرس کارت راه نمیفته. من خودمم اینجا گم میشم، چه برسه به تو که تازه واردی!

خندید و پشت سرم از راه پله ها بالا اومد.

–خونه به این بزرگی به چه دردت میخوره؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم... زد به سرم، از اینجا خوشم اومد. دیوونه م دیگه!

با جدیت گفت: اِ... این حرفا چیه میزنی؟ واسه یه دختر زشته!

از روی شونه م نگاش کردم: ببخشید...! حالا چرا میزنی؟ معلومه از اون همخونه های بی اعصابی... امیدوارم خودت نزنی منو بکشی!

خندید و به اتاقش که درشو باز کرده بودم نگاه کرد: شما ما رو با اون تفنگت نکش، ما هم با شما کار نداریم!

اگه میدونست این جمله ش چه مفهومی داره... درسته شوخی میکرد، ولی منم انبار اسلحه داشتم... قاتل بودم... یه خونریز... یه سفاک... من جواب معماش بودم و اون خبر نداشت. چمدونشو داخل اتاق برد و من توضیح دادم: اهل سر و صدا هستی؟

چونه بالا انداخت: نه... اتفاقا از سر و صدا نفرت دارم!

–خوبه. چون گفتم من با صدا کنار نمیام. اگه تلفن خواستی، از تلفن اتاقت استفاده کن. هر چیزی دیگه ای هم خواستی به خودم بگو.

در اتاقشو بستم و برگشتم سر کارم. چند صفحه ای جلو رفته بودم که دوباره اومد پیشم. هر چی خونده بودم از ذهنم پرید و من مثل مجسمه به کتاب زل زده بودم. چشمام به کتاب بود، ولی چیزی از کتابو نمیدید... صندلی مقابلمو عقب کشید و پشت میز نشست: از اونجایی که من محافظتم، حق فضولی کردن تو خونه رو دارم یا نه؟

خون به رگام خشک شد. میترسیدم اتاق مخفیم یا اتاق تمرینمو پیدا کنه.

–معذرت میخوام، نه.

تعجب کرد: باشه... سوال دوم، خدمتکارت کی برمیگرده؟

–نمیدونم... شاید یکی دو روز دیگه.

–از تنهایی نمیترسی؟

پوزخند زدم: من با تنهایی بزرگ شدم، تنهایی تنها همدم منه... بعد بیام ازش بترسم؟؟

بعد سرمو بالا گرفتم و نگاهم به آتیشای داغ چشماش برخورد کرد: تو که پیشمی، دیگه تنها نیستم! چرا این سوالو پرسیدی؟

–آخه من صبح تا ظهر سر کارم، ظهر تا ساعت پنج یا بیشتر باز سر کارم. گفتم اگه دیر کنم، یه وقت نترسی...

انفجار خنده وجودمو گرفت و نتونستم مهارش کنم...

–ها ها ها... هاه هاه هاه هاه...

عصبانی شد: به چی میخندی؟

به زحمت گفتم: تا حالا... هاه هاه... ندیده بودم یه پسر... هاه... نگران یه دختر باشه...

اونم خنده ش گرفت: چیز عجیبی نیست... مثلا خودم... من همیشه نگران ثنا بودم.

خنده م خشکید و حالت تدافعی به خودم گرفتم: ولی تا به حال هیچ کس نگران من نبوده!

–مگه میشه؟

–فعلا که شده!

با بهت براندازم کرد: یه حسی همیشه بهم میگفت تو دختر مقاومی هستی، ولی من شک داشتم.

به کتابم دست کشیدم و صدام تا حد زمزمه پایین اومد: من انقدر با مشکلات رو به رو شدم و تنهایی باهاشون جنگیدم که روحم فولادی شده.

–چرا؟

–اگه میشه ازم علتشو نپرس، از گذشته م حالم بهم میخوره.

بر خلاف هر کسی که میشناختم، سریع از بحث عقب کشید: هر طور میلته. گذشته ی هر کس یه حریم داره که بقیه حق ندارن بهش تجاوز کنن، مگه این که خودِ صاحب خاطره اجازه بده.

آرنجمو به میز تکیه دادم و دستمو به پیشونیم کشیدم: چه عجب یکی تو این دنیا پیدا شد منو سوال پیچ نکنه...

لبخند گرمی زد و فقط نگام کرد. چشمم به ساعت دیواری پشت سرش افتاد و گفتم: خب... جناب آقای جابری، من اصلا آشپزی بلد نیستم. بی رودرواسی بگم از آشپزی تو هم میترسم (یه دفه زد زیر خنده و منم همراهیش کردم)، پس بهتره به سفارش غذا رو بیاریم. چی دوست داری؟

–من برام فرقی نداره. ولی...

–ولی چی؟

نوک بینیشو خاروند: خیلی وقته هوس غذای خونگی کردم. نیست شراره خونه نبود، همه ش کارم شده بود غذا سفارش دادن.

شروع کردم به فکر کردن: موافقی بزنیم چند تا قابلمه بسوزونیم و یه چند تائی هم از ظرفا رو بفرستیم تو سطل آشغال؟

قیافه ش پر از شیطنت شد که من جا خوردم!

–منظورت چیه؟

–اِ... اینجا کتاب آشپزی هم پیدا میشه.

موذیانه لبخند زد: به شرطی که تو حواست به من باشه از کمبود اکسیژن خفه نشم!

با دهن باز نگاش کردم و از تغییر حالت سریعش شوکه شدم. فهمید چرا این شکلی نگاش میکنم گفت: میخوام حواسم پرت بشه. رضا وصیت کرده موقعی که از دنیا رفت کسی براش گریه نکنه و ناراحت نباشه.

با دیدن قیافه ش که دوباره داشت میگرفت گفتم: آها باشه. پس بزن بریم آشپزخونه رو بفرستیم فضا!

***

–نه صب کن... اینجا نگفته چقدر باید نمک بریزیم!

با دست به اجاق گاز تکیه زد: پس چی گفته؟

روی کتاب خم شدم: گفته نمک و فلفل به مقدار لازم.

–مقدار لازم یعنی چقدر؟

با سردرگمی شونه بالا انداختم. خندید: حالا هر چقدر نمک گیرم اومد میریزم توش، بالاخره یه اتفاقی میفته دیگه!

به قابلمه نگاه کردم و از محلول کشنده ای که داخلش قل قل میکرد عرق سرد روی پیشونیم نشست. سرم که بالا رفت، دیدم شهریارم داره به قابلمه ی خورشتِ جهنمی نگاه میکنه. نگاهمون با هم برخورد کرد و من زیر لب گفتم: فک کنم امشب شب آخره... دیگه رسیدیم آخر خط!

–همیشه فکر میکردم یه قاتل میاد بالای سرم و منو میکشه... مثل اینکه قسمت یه چیز دیگه بود...

مکث کردیم و با صدای بلندی که خونه رو به لرزه انداخت خندیدیم. به قابلمه ی برنج سر زدم: این یکی هم که... بیشتر به... اِممم...

شهریار به سمتش خم شد: بیشتر به شیر برنج شباهت داره...

خندیدم: من دیگه دارم افسردگی میگیرم!

دست به سینه به کابینتا تکیه داد و گفت: چه ربطی داره؟

–تازه فهمیدم که اصلا تو آشپزی استعداد ندارم.

پوزخند زد: این که چیزی نیست، منم استعداد ندارم. بذار ببینیم امشب جون سالم به در میبریم یا نه؟

وقتی دوباره نگاش کردم، نگاهم روش قفل شد... با پلوور مشکی و شلوار پارچه ای هم رنگش، یه پادشاه تمام عیار بود. آستیناش به سمت بالا تا خورده بودن و دستای قوی و عضلانیشو به نمایش میذاشتن. چیزایی که کم داشت چند تا چیز بیشتر نبود... یه تاج، یه شنل، یه زره، یه شمشیر. اونوقت واقعا میشد مقابلش زانو زد و از اقتدارش از نفس افتاد. دستم به خاطر عادت جدیدم، دوباره گردنبندمو لمس کرد و من از بند دنیای واقعی رها شدم. رها شدن از قفس دنیا و غرق شدن تو بی خبری و عشق بی نهایت... قلبم تند تند، ولی کاملا منظم میزد. صداش منو به خودم آورد: دیانا؟ یه دفه چی شد؟ داری غزل خدافظیو میخونی؟ نترس... این قدرا هم سمی به نظر نمیرسه!

با دستم به تونیکم دست کشیدم و صافش کردم: نه. فقط یاد چیزی افتاده بودم.

با بیخیالی نگام کرد و سرش دوباره به سمت شاهکار مشترکمون چرخید. حتی یه بارم تو خونه غذا درست نکرده بودم... تجربه ی جدید و بامزه ای بود. حداقل برای آدمی مثل من که همه ی زندگیش تو کشتن و خون و قتل خلاصه میشد. بدون اینکه نگام کنه توصیه کرد: بهتر نیست ظرفا رو آماده کنی؟

با صداقت اعتراف کردم: من نمیدونم ظرفا کجای آشپزخونه قرار دارن.

صورت سردش مبهوت شد: داری دستم میندازی؟

–نه باور کن نمیدونم! آشپزخونه تو قُرُق تهمینه س. من اصلا نمیدونم اینجا چه اتفاقایی رخ میده و چه چیزایی داخلش پیدا میشه.

با نگاه بهم فهموند شروع کنیم به گشتن. کل آشپزخونه رو بهم ریختیم و بالاخره پیداشون کردیم. شامو که خوردیم، یه چیزی فهمیدم. درسته شام به شدت شور و مزخرفی بود، ولی در عین حال هیچ شامی به اندازه ی اون شب بهم مزه نداده بود...

***

با نگاه دنبال چیزی میگشت. روی دیوارا، بین تابلوها... شاید میخواست بفهمه تابلوی خودشو چیکار کردم. با شرارت گفتم: اینا هیچ کدومشون قشنگ نیستن، به چی نگاه میکنی؟ شاهکار واقعی داخل اتاقمه.

–چی هست؟

–یه خطاطی معرکه. مضمونش میگه... در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد...

با لحن عجیبی ادامه ش داد: ...عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

نمیدونم چرا، یه دفه بی دلیل سرخ شدم. نگاهش پایین بود و ساکت شده بود. انگار داشت یه چیزیو ازم مخفی میکرد... با صدای لرزونی گفتم: دیر وقته... تو خوابت نمیاد؟

سرشو تکون داد: من شبا دیر میخوابم. عادتمه...

–عادت بدیه.

–چاره ای ندارم، باید پرونده هامو بررسی کنم. بعضی وقتا پیش اومده یه راه حل نصفه شب به ذهنم رسیده یا با سرنخایی که داشتم وقت چرت زدن معما رو حل کردم. همه ی زندگی من کارمه... جز کار دلخوشی دیگه ای ندارم که باهاش سرگرم بشم.

ای بابا... مثل من. جز کشت و کشتار سرگرمی دیگه ای نداشتم. کار من همه ش هیجان داشت و کار شهریار به فکر و ذهن باز نیاز داشت. به یه ذهن که بتونه سرنخا رو کنار هم قرار بده و مثل پازل جوابو به دست بیاره. کارش درست بود... حامد که میگفت اکثر پرونده هاشو حل کرده و بسته. فعلا پرونده ی مهمش مال من بود که چار طاق باز مونده بود. حالا حالاها هم خیال بسته شدن نداشت.

–باشه همخونه، اگه خواستی روی پرونده هات کار کنی، برو کتابخونه. فضای اونجا یه مدلیه که ذهنت باز میشه...

–اوهوم... توصیه تو قبول میکنم.

–پس من رفتم بخوابم.

بلند که شدم با نگرانی گفت: تفنگتو بذار دم دستت!

خندیدم: باشه نترس... من به این راحتیا نمیمیرم. بین خودمون باشه، من روئین تنم!

تک خنده زد: خوبه. ولی بازم میگم، تفنگت یادت نره ها؟

–ها ها! پس چی شد آقای بازپرس؟؟ شما که از تکرار متنفر بودین؟

اخم کرد: منظورت چیه؟

–اون روزو یادت رفته؟ اومدم دفترت؟ پرسیدم چرا اومدین خونه ی منو گشتین؟ ...بازم بگم؟

قیافه ش باز شد: آهـــا... اونو میگی؟ آره حق با توئه. ولی این یه مورد فرق داره، نمیخوام آسیب ببینی.

نفسم از حرفش نصفه موند و یه صدا شنیدم که گفت: شب به خیر.

صدای خودم بود! چشم بهم زدم داخل اتاقم بودم و با نفسای نصفه نیمه م به تابلوی مورد علاقه م زل زده بودم و زمزمه میکردم: تو با دل من چیکار کردی شهریار؟ هوممم؟؟

***

خمیازه کشان رفتم آشپزخونه. یه فنجون خالی قهوه روی میز نشون میداد شهریار رفته سرکارش. فنجونو برداشتم و نگاش کردم... بدنه شو لمس کردم و ازش پرسیدم: صبح که اومد اینجا، حالش خوب بود؟

–آره حالم خوبه!

جیغ کشیدم، فنجون از دستم افتاد و شکست. شهریار از در آشپزخونه اومد داخل: چی شد؟ چرا ترسیدی؟

اخم کردم: فکر میکردم رفتی سر کار!

کیفشو بالا گرفت و نشونم داد: آره دارم میرم... فقط دیدم تو اومدی اینجا، اومدم خدافظی کنم!

لبخند زدم: چه خدافظی ترسناکی!

متقابلا لبخند زد، ولی یه لبخند گیرا و محشر. انقدر غرق چشماش شدم که نفهمیدم کِی رفت. فنجون شکسته رو با خاک انداز جمع کردم و دور ریختم. پوزخند زدم: تهمینه کجایی ببینی خانوم داره چه کارایی انجام میده!

صدای تلفن بلند شد و من با آرامش پیداش کردم و جواب دادم: بله؟

–سلـــــام به خوشگل ترین ملکه ی دنیا!

اعصابم در عرض چند ثانیه کامل بهم ریخت و داد کشیدم: چند دفه بهت بگم پشت تلفن چرت و پرت نگو؟! باید خیلی مراقب باشیم احمق ترین مرد دنیا!

حامد با سر خوشی خندید: از چه نظر؟ از این نظر که تو خوشگلی؟

–نه، از اون نظر که تو احمقی! هیچ وقت لقبمو پشت تلفن نگو.

–باشه... اینکه اوقات تلخی نداره... کارت داشتم. یه شکار تپل مپل امشب انتظارتو میکشه...

یاد شهریار افتادم و گفتم: بذارش برای بعد. یکی دو شب نمیتونم کاری انجام بدم.

صداش به شدت کنجکاو شد: چرا؟؟ جون من چی شده؟

–اِ... به خودم مرخصی دادم.

صداشو کشید: دیانـــــا... چی شده؟

–اِ توئم! زهرمار و دیانا! من وسط یه ماموریتم.

–واقعا؟؟ پس چطوری تونستی به تلفن خونه جواب بدی؟

به پیشونیم کوبیدم: حامد باز داری یه راست میری رو اعصابما؟ کار سخت و مهمیه، نمیشه بیام، بعدا که دیدمت برات توضیح میدم.

–خب کاری نداره، همین الان پاشو بیا شرکت.

–که بازم برام حرف در بیارن؟

یادمه قبلنا که خیلی به اونجا سر میزدم، منشی و کارمندای فضولش چو انداخته بودن که من با حامد سر و سری دارم و داشتن غزلو هیستیریک میکردن که من زن دوم حامدم. آخرش قضیه رو با هزار تا دلیل و مدرک و برهان برای غزل توضیح دادم، ولی خب... من بازم از این اتفاقا واهمه داشتم. حامد با خونسردی گفت: ولشون کن... بذار خوش باشن. اینا جز شایعه درست کردن و شایعه پراکنی کار دیگه ای که بلد نیستن. بعدشم، منشیم عوض شده، خیالت راحت.

–بله... جواب اون زن ساده ی تو رو هم من میدم... نه! من پامو تو اون خرابمونده ی تو که اسمش مثلا شرکته نمیذارم! اگه میخوای کافی شاپ همیشگی، وگرنه هیچ جا!

غرغر کرد: باشه بابا تو بردی... اونجا منتظرتم.

***

به ساعت مچیم نگاه کردم و بازم غر زدم. اصلا حامد یادش مونده که با من قرار داشته؟ لعنتی... در بی مقدمه باز شد و هیکل نحسش کل چهار چوب درو پر کرد. وقتی پیشم رسید گفتم: برو خوشحال باش که داشتم میگفتم اگه دیر کنی، یه جورایی از خجالتت در بیام!

قیافه ش بر خلاف همیشه نگران بود. با دستپاچگی پشت میز نشست و اطرافو دید زد.

–حامد؟ تو خوبی؟ زهرماری که کوفت نکردی؟

نفس نفس زد: نه... قسم میخورم یکی داشت تعقیبم میکرد!

ابرو بالا انداختم: جدا؟ نفهمیدی کی بود؟

–نه بابا از کجا بفهمم! یه زانتیا پشت سرم بود که به زحمت پیچوندمش.

خندیدم: آها... حتما خیلی تند میرفتی، گشت نامحسوس دنبالت میکرده!

–دیانا باور کن شوخی نمیکنم! یه زانتیای مشکی دنبالم بود.

ای بابا... دردسر جدید! ماسک روی پوستمو لمس کردم: خب حالا میخوای چیکار کنی؟

–بکشش!

خنده ی عصبی زدم: دیگه کامل مطمئن شدم یه چیزی زدی! برای چی بکشمش؟ فقط برای اینکه داشت دنبالت میومد؟ اصلا از کجا معلوم، شاید اتفاقی باهات هم مسیر بوده!

با جدیت گفت: نه اتفاقی نبود! هر چقدر که سرعتمو بالا میبردم، اونم تند تر دنبالم میکرد.

–اوهوم... پس یه خبر بد. پلیسا احتمالا زیر نظرت دارن. من الان میرم، نباید بفهمن من با تو در ارتباطم.

وحشت زده شد: نه دیانا نرو! اگه بخوان دستگیرم کنن چی؟

چشمامو چرخوندم: تو با این هیکلت از دستگیر شدن میترسی؟ نترس، مدرکی ندارن. فقط میخواستن بترسونن.

ولی اگه چشمشون به من بیفته کار جفتممون تمومه. من که رفتم...

به آه و ناله هاش گوش نکردم و بیرون رفتم. تا پامو از کافه بیرون گذاشتم، شاهرخ مثل جن جلوم ظاهر شد.

–اِ... عجب شانسی! سلام...

سریع گفتم: زود باش دنبالم بیا.

سوار گالاردو شدیم و از اون محله به کلی دور شدیم. نفس راحتی کشیدم که پرسید: چیزی شده؟

–فک میکنم حامد تو دردسر افتاده. اگه منو همراهش میدیدن میشد قوز بالا قوز.

–اوه اوه... پس پلیسم داره میاد وسط!

یه نیم نگاه سریع نثارش کردم: این حرفت منظور دار بود؟

–نه... همینجوری گفتم.

بعد بی مقدمه گفت: یه شکار دارم که...

–نه نمیخوام. تا چند روز تو مرخصی م.

شاکی شد: بابا بذار ببین من اول چی میگم، بعد بزن تو فاز مخالفت!

–هر چی هم که باشه، وسوسه نمیشم.

–با کشتن یه دسته پلیس چطوری؟

یاد ماجرای کشتن پسر عموی شهریار افتادم و سرگرمه هام تو هم گره خورد: من با پلیس جماعت کار ندارم! به اندازه ی کافی برام دردسر درست کردن...

–دیانا اگه این کارو نکنی منم لو میرم.

مشکوک شدم: تو داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی شاهرخ...!

به گردنش دست کشید: خب... اینکه میگی دنبال حامد بودن، حدس ما درست از آب دروموده. یه نفر داره ما رو میفروشه. این پلیسا دارن روی پرونده ی ما کار میکنن، اگه بکشیشون و مدرکاشونو از بین ببری کار تمومه.

چیزی نگفتم و به رانندگی نسبتا آرومم ادامه دادم. چشمم ترسیده بود... اگه دوباره میزدم یکی از فامیلای شهریارو میکشتم، شاید به خودکشی فکر میکردم! با خونسردی گفتم: همین فردا گورتو گم کن و توی یه داهات کوره ای چیزی مخفی شو.

از گوشه ی چشمم اخمشو دیدم: دیانا خانوم من دارم دنبال یه راهی میگردم که فرار نکنم، تو میگی پاشم برم؟

به فرمون کوبیدم: من راه بهتری به ذهنم نمیرسه! همینه که هست!

به سمتم خم شد: چرا، یه راه وجود داره!

–چه راهی؟

–تو بری حساب اونا رو برسی...

سرمو تکون دادم: متاسفانه کمال همنشین در تو اثر کرده! انقدر با این حامد چرخیدی تا تو هم مثل خودش یه زبون نفهم به تمام عیار شدی! دارم میگم دور پلیسا رو خط کشیدم، چرا تو مخ پوکت فرو نمیره؟؟

–آخه چرا؟

جوش آوردم: حتما یه علتی برای کارم دارم که به تو هیچ ارتباطی نداره!

دستاشو تکون داد: باشه آقا تو درست میگی. حداقل به صورت نفوذی وارد شو برو مدرکا رو از بین ببر!

–اولا... من یه قاتلم، از نفوذ کردن و این حرفا هم خوشم نمیاد. دوما... این که پلیس هر چی باشه، گلابی نیست که نفهمه من کی م و دارم اونجا چه غلطی میکنم! اگه گیر افتادم چی؟ روی کمک شما دو تا حساب باز کنم؟ شماها هم که پاتون گیر ماجراس بیچاره ها...

–دیانا ازت خواهش میکنم، تنها آدمی میشناسم که احتمال شناساییش صفره، خودِ توئی!

–نمیخواد هندونه زیر بغلم بدی! من این کارو انجام نمیدم!

***

به مانتوی نظامیم نگاه کردم: نمیدونم منو با چه طلسمی خر کردی، ولی هر چی هست طلسم قوی ایه!

خندید: همین امروز کارو شروع کن.

–من که بلد نیستم چادر بپوشم!

پوفی کرد: دیانا باز داری بهونه میگیری!

–لعنت به تو و هر چی که تو این دنیا به اسم مواد مخدر شناخته میشه! من دو سه روز کار دارم، سرم شلوغه.

–چرا؟

–مهمون دارم.

چشماش گرد شدن: اِ؟ از کی تا حالا پارتی میگیری؟؟

دستمو بالا بردم که بزنم پس کله ش، خندید و دستاشو سپر کرد: نزن بابا... تسلیم!

–منگل جون، منظورم مهمونی نبود، منظورم مهمون بود.

–تو از کی تا حالا فک و فامیل پیدا کردی که ما بی خبریم؟

–از اون وقت که من داشتم دنبال فضول جماعت میگشتم و دیدم اِ؟! شاهرخ خودمون از همه فضول تره!

از خنده ترکیدم و شاهرخ حالش گرفت: خیلی لوسی...

–در هر حال، من نمیتونم سریع کارتو راه بندازم.

مکث کرد و عاقبت گفت: جهنم و وقت تلف شده... قبوله. فقط قول بده سرت که خلوت شد سریع شروع کنی!

–و از اونجایی که من تا حالا اینجور کاری انجام ندادم، مبلغشو بعد از عملیات بهت میگم.

–یعنی مبلغت خیلی زیاده؟

–بستگی به دردسرام داره.

با انگشتاش بازی کرد: چاره ای نیست. ولی تو هم قول بده خیلی بالا تا نکنی...

مانتو رو برداشتم و داخل ساک گذاشتم: قول نمیدم، چون اگه برام خیلی زحمت داشته زیاد میگیرم. حالا به سلامت، مهمونم ممکنه هر لحظه سر برسه.

***

–سلام همخونه.

خیلی عصبی گفت: سلام!

با تعجب براندازش کردم: شهریار خیلی کلافه به نظر میای...

در کمال تعجب داد زد: آره من کلافه م! خیلی زیادتر از اونی که فکرشو بکنی...

–وا؟ خب چرا؟

به بیرون خونه اشاره کرد: اون پسره اینجا چی میخواست؟؟

ای خاک عالم دو دستی بر سرت شاهرخ... انقدر شل و ول بازی دراورده بود تا شهریار دیده بودش. نفسای تندش بخار میشد و بالای سرش به کلی محو میشد. دستمو به سمت داخل گرفتم: حالا نمیخواد حرص بخوری، بیا تو تا برات بگم.

پشت سرم درو با لجبازی بهم کوبید و با قدمای که زمینو میلرزوند دنبالم اومد. وقتی دید دارم سمت آشپزخونه میرم، جلوم سبز شد: بشین همینجا تعریف کن!

شونه بالا انداختم و به دسته ی یکی از مبلا تکیه کردم. تک تک اجزای صورتمو با لیرز چشماش زیر نظر داشت و من کاملا خونسرد و بی تفاوت بودم. به کوچیک ترین اثری از پریشونی یا عصبی شدن دستمو میخوند.

لب باز کردم: هر سوالی ذهنتو مشغول کرده بپرس، با کمال میل جواب میدم.

–این پسره؟

–شریکم بود.

–شریکِ...؟

–یکی از شریکام که تو شرکته.

–چیکارت داشت؟؟

–اومده بود راجع به مشکلات شرکت باهام حرف بزنه.

یه تای ابروی کشیده شو خیلی قشنگ بالا انداخت: تو خونه اومده بود تو رو ببینه؟

از حرکتش خندیدم: پس کجا بیاد؟ رو شیروونی خوبه؟ یا تو حیاط؟

قیافه ش از زمستونم سرد تر شد: دیانا من کاملا جدی م و میخوام بدونم این پسره اذیتت کرده یا نه!

سرمو تکون دادم: بهش اعتماد دارم. بچه ی شیطونیه، ولی بدجنس نیست. خیالتم راحت... تازگیا زن گرفته که زنش خونشو حسابی کرده تو شیشه.

یه موج آرامش توی صورتش دیدم و یه دفه آروم گرفت: نگران شدم مشکلی پیش اومده باشه.

از اینکه نگرانم بود، احساس کردم روحم از بدنم جدا شد و به آسمون رفت. دست آزادشو داخل جیب پالتوش فرو کرد و به یه پاش تکیه داد: وقتایی که خونه تنها هستی، سعی کن تو خونه غریبه راه ندی.

از ذهنم گذشت: تو هم غریبه ای! ولی غریبه ای که روحمو به زنجیر اسارت خودش کشیده...

بلند شدم و مقابلش قد علم کردم: باشه آقای جابری، حواسم هست!

بعد با شیطنت گوشه ی شالشو که طرحش شطرنجی بود و حالت شُلی داشت رو گرفتم و با یه حرکت سریع جلوی دهنش پیچیدم. اخم کرد و صدای غرغرش از پشت شال بلند شد که من سریع پا به فرار گذاشتم و قهقهه زدم: وای چه مزه ای داد!

از روی شونه م دیدمش که خودشو از دست شال آزاد کرد و داد کشید: خودت خواستی! حالا با من شوخی میکنی؟ روز و شب برات نمیذارم!

–ها ها... ترسیدم!

***

پرونده هاش دور و برش روی میز مطالعه ی کتابخونه پخش شده بودن و من بی حرف تماشاش میکردم. واسه ی اولین بار میدیدم عینک زده و من تائید میکردم قیافه ش با عینک پخته تر و جا افتاده تر نشون میده. یکی از پرونده ها رو ورق زد و دستشو به سمت فنجون چاییش برد. بدون نگاه کردن به من گفت: چیزی میخوای بگی؟

–نه...

–آخه نگات داره جمجمه ی سرمو سوراخ میکنه...

هول شدم و سرمو پایین انداختم: آخه کاری ندارم... حوصله م سر رفته.

لبخند کجشو دیدم: یعنی من حوصله تو سر جاش میارم؟

نفسم به شماره افتاده بود. شهریار با نگاه گرمش بهم جون دوباره عطا میکرد... دیدن جدیتش برام خوشایند بود... این که پیشم مینشست و هیچ فکر و خیال بدی تو ذهنش نبود منو شیفته تر میکرد... معلوم بود که دیدنش منو سرگرم میکنه.

–چی بگم... از بیکاری خیلی بهتره.

بالاخره سرشو بالا گرفت و من شعله هاشو از پشت شیشه ی عینکش رصد کردم: یعنی تو همیشه توی خونه کار خاصی نداری؟

اوه اوه سوال خطرناکی پرسید... گیر کرده بودم چه جوابی بهش بدم. بگم وقتای بیکاری با اسلحه هام تمرین میکنم؟ شبا از خونه میزنم بیرون آدم میکشم؟ با ماشینام میرم دور دور؟ آخه من چه جوابی بهش میدادم؟؟

–اِ... خب... آره... اینجوری میشه گفت.

–میتونی بری سر کار، مگه شرکت نداری؟

–آخه من هیچی از شرکت و این چیزا سر در نمیارم. شریکام اونجا رو میچرخونن...

با قیافه ی حق به جانبی گفت: خب اینجوری که واقعا حوصله ت سر میره!!

–البته مهمونی اینا میرم، بعضی اوقات میرم پارک... از اینجور چیزا.

چونه شو خاروند و چیزی نگفت. ولی بازم نگاهش روی من قفل کرده بود.

–میتونم یه سوال بپرسم؟ این سواله که میگم به بحثمون ربطی نداره...

–آره بپرس.

–چی شد که تنها شدی؟

حس کردم که نگاهم غمگین شد و شونه هام پایین افتادن. هر وقت به عزیزای از دست رفته م فکر میکردم یه اینجور حالتی بهم دست میداد...

–خیلی مفصله. در این حد بگم که... توی یه تصادف همه رو از دست دادم. خونواده ی کم جمعیتی داشتیم.

دروغ، دروغ، دروغ. اولا که ماجرا مفصل نبود، منو دزدیده بودن. دوما هیچ کس تصادف نکرد. سوما من اصلا یادم نمیومد خاله و دائی اینا هم داشتم یا نه؟ با نگاهش همدردی کرد: باید خیلی رنج کشیده باشی.

کتاب مقابلمو با یه حرکت عصبی ورق میزدم: یه چیزی بیشتر از رنج کشیدن. من هیچ کسی رو توی دنیا ندارم که هم خونم باشه... هیچ کس که با هم فامیل باشیم. من مطمئنم تو نمیدونی من چی میگم. تو خواهر داری، سایه ی پدر و مادرت بالای سرته، فامیل داری، دوست، آشنا... من چی بگم که فقط یه مشت گرگ دورم جمع شدن و واسه پولام نقشه میکشن.

این واقعیت بود. ثروت بی حد و حسابم آب دهن هر کسی رو راه مینداخت... دستاشو روی میز بهم قلاب کرد: اجازه هست یه چیزی بگم؟

با لبخند کمرنگی گفتم: اجازه ی ما هم دست شماس همخونه!

به انگشتاش خیره شد و آروم زمزمه کرد: من شیفته شدم. شیفته ی مقاومتت! هر دختر دیگه ای که جای تو بود تا الان جا میزد.

کتاب از دستم افتاد و به خاطر جلد ضخیم و قطر زیادش با صدای بلندی به میز برخورد کرد. چشمام روش قفل کرده بودن... گوشام اشتباه شنید و یا واقعا شهریار بود که حرف زد؟ هنوزم سرش پایین بود و دیگه چیزی نمیگفت. منم که... هیچی... من داشتم بال در میاوردم. اون شیفته ی مقاوم بودنم شده بود! از اینکه داشت غیر

مستقیم میگفت من دختر قوی ای هستم غرق لذت شدم. مثل همیشه گردنبندو لمس کردم که گفت: از حرفم تعبیر بدی برداشت نکنی، من واقعیتو گفتم.

با خوشی خندیدم: چرا باید تعبیر بدی برداشت کنم؟ گفتم که من به تو اعتماد دارم.

زیر چشمی نگام کرد که کامل دیوونه شدم. چشمای درشت و خوشرنگش داشتن با ضربان قلبم بازی میکردن... چنین چیزی چطور امکان داشت؟ اینکه صورتی تا این حد بی تفاوت و بی حالت باشه، ولی چشما غرق شور و احساس باشن و مثل آتیش بدرخشن؟ بی مقدمه بلند شد و گفت: شب به خیر، من دیگه خوابم گرفته.

هر چند که کاملا سرحال نشون میداد، ولی واقعا گذاشت و رفت. حتی پرونده هاشو مرتب نکرد و رفت... هنوزم به جای خالیش که مقابلم بود خیره مونده بودم. این مرد چی داشت که یه ملکه رو با چشماش به اسارت گرفته بود؟ اونم یه ملکه ی سرسخت و خونسرد، بی توجه به جنس مخالف. ولی این فرق داشت... شهریار با همه ی مردایی که میشناختم فرق داشت و از این فرق داشتن خوشم میومد. مثل مسخ شده ها بلند شدم، پرونده هاشو مرتب کردم و تلو تلو خوران رفتم اتاقم. به عادت هر شبم جلوی تابلوی مورد علاقه م توقف کردم، شعرشو چند بار خوندم و اون وقت به سمت تخت خوابم رفتم...

***

بازم توی آشپزخونه یه فنجون خالی پیدا کردم. برای اطمینان صداش زدم: شهریار؟؟ ....شهریار خونه ای؟

وقتی جوابی نیومد مطمئن شدم رفته. شاید بد فکری نباشه برم جاسوسی... البته جاسوس که نمیشد گفت، من میخواستم برم مدرکا رو نابود کنم.

***

دختره رو زیر نظر گرفتم. از نظر قد و اندازه شبیه خودم بود و فقط باید قیافه مو شبیه ش درست میکردم. با دوربینم روش زوم کردم و چند تایی عکس ازش گرفتم. فردا همین موقع ها پیدام میشه و خودمو باهاش جا میزنم. تا استارت زدم یکی به شیشه زد. با دیدن شهریار خون به رگام خشک شد! شیشه رو پایین فرستادم: سلام...

سرشو تکون داد: تو اینجا چیکار میکنی؟

لبمو روی زبون خشک شده م کشیدم: اِ... اومده بودم اینا رو بهت بدم!

از خوش شانسیم پرونده هاش تو خونه جا مونده بودن و منم آورده بودمشون. اونا رو از دستم گرفت و لبخند گرمی زد که سرمای هوا فراموشم شد: داشتم برمیگشتم خونه که اینا رو بیارم!

–حواستو بیشتر جمع کن.

–دستت درد نکنه، به خاطر من تو زحمت افتادی...

سرخ شدم: نه بابا این حرفا چیه... کاری نداشتم، گفتم بیام اینا رو تحویلت بدم!

با دستش به ماشین تکیه کرد: راستی امشب نمیتونم بیام. منتظرم نباش.

لبخندم روی لبام ماسید: چرا؟؟

–سوم پسر عمومه، خونه ی عموم دعوت دارم.

آه سردی کشیدم: باشه... پس تا فردا خدافظ.

–صب کن، یادت باشه مراقب خودت باشی. تموم در و پنجره ها رو ببند.

–هستم، خدافظ.

با عجله گاز دادم و فرمونو چرخوندم. از داخل آئینه دیدمش که داشت دورتر میشد و به سمت اداره ش میرفت.

***

به عکساش دقت کردم. چشماش تیره بودن... ولی از رنگ چشمای من کمرنگ تر. دماغش از دماغ من بزرگ تر بود و همین کارمو سخت میکرد. موس رو تکون دادم و بالاتر رفتم، موهاش کامل داخل مقنعه ش مخفی شده بودن. خوبه... گونه و این حرفا هم که زیاد اهمیتی نداشت. من خوره ی گریم کردن بودم! معلوم بود خیلی راحت میتونستم خودمو شبیه ش کنم، بدون اینکه کسی متوجه بشه. تلفن زنگ خورد و بدون اینکه نگامو از مانیتور بردارم جواب دادم: بله بفرمائید؟

–دیانا؟ سلام... شاهرخو دیدی؟

–سلام. آره چطور؟ دیروز دیدمش.

صدای حامد نگران بود: شاهرخ غیبش زده!

بازم صورت دختره رو آنالیز کردم: کدوم گوری رفته؟ حتما خونه پیش زنشه!

–نه نیست... از وسطای ظهر دیگه هیچ کس اونو ندیده. به همه ی شماره هاش زنگ زدم، جواب نداد. پریماه هم داشت دیوونه میشد، چون حتی یه سر هم خونه نرفته!

–آهای حواست باشه! پریماه یعنی چی؟ باید بگی خانوم فهیمی! من سر این جور مسائل به شدت حساسم...

غرید: بابا ول کن تو هم وقت گیر آوردی منو موعضه اخلاقی کنی! به نظر تو باید چیکار کنیم؟

–من تا پس فردا هیچ کاری از دستم برنمیاد. حالا هم قطع کن، نمیخوام چهار تا جوجه پلیس حرفامو شنود کنن.

خودم زودتر پیش دستی کردم و تماس قطع شد. با اینکه خودمو خونسرد نشون دادم، ولی واقعا تعجب کرده بودم. یه جای کار ایراد داشت... یکی داشت ما رو لو میداد. شاید همون دوستای بی عقل حامد. فعلا این وسط من سر جون شهریار پنج میلیارد از دست داده بودم، ولی اگه احتیاج میشد، کل پولامو هم میبخشیدم که جون پادشاهم به خطر نیفته. البته درسته من خودمو یه نامرد میدونستم، ولی به خودم اجازه نمیدادم کسی به شاهرخ نزدیک بشه و دستگیرش کنه. فردا روز مهمی بود و من فقط لازم بود صدای دختره رو از نزدیک بشنوم تا صداشو تقلید کنم.

***

خودمو مشغول خوندن یه بروشور روی تابلوی اعلانات نشون دادم. دختره از پشت سرم عبور کرد: آره سروان حاتمی بهم میگفت اگه دیدمش بهش خبر بدم تا...

همین. همین مقدار شنیدن کافی بود تا بتونم صداشو تقلید کنم. پشت سرش راه افتادم و مقنعه مو یه کم جلوتر کشیدم. هیچ کس نباید میفهمید من چقدر به دختره شباهت دارم... دختره با همکارش یه ریز حرف میزد و من حرکاتشو زیر نظر داشتم. قدماش کوتاه و سریع بود، بکوب حرف میزد، دستشو حین حرف زدن تکون میداد... عجب چیزی بشود! همه ی رفتاراش بر خلاف من بود. دردسری داشتم که بماند. فقط دعا میکردم یه گوشه ی خلوت گیرش بیارم و اونوقت یا بیهوشش میکردم، یا میکشتمش. البته حالت دومو بیشتر دوست داشتم. یعنی وقتی یه جنازه رو پیدا میکردن که ملکه کشته بود، چه عکس العملی نشون میدادن؟ مسلما شهریار از عصبانیت منفجر میشد! دختره از همکارش جدا شد و رفت سمت یه راهروی دیگه. با قدمای بلندی دنبالش میرفتم و چشمم به کفشای لژ دارش بود که به نظر میومد اصلا با پاهای من همخونی ندارن. دردسر جدید! چه مدلی کفشای تنگ بپوشم؟ تو این فکرا بودم که به سمت دفتری چرخید و داخلش گم شد. اطرافم کسی نبود، گوشمو به در نزدیک کردم و جز صدای پای دختره هیچ صدای دیگه ای نشنیدم. کارم آسون بود... در زدم و داخل رفتم. سرشو با حیرت بالا گرفت و چشم تو چشمم شد. چشماش با حالت خنده داری گرد شدن و بی اختیار گفت: وای شما چقدر به من شبیهین!

انگاری باید کارشو میساختم، چون منو دیده بود. با خونسردی و قدمای کندی جلو رفتم: آره... شگفت انگیزه خانومِ... ببخشید اسم شریفتون؟

–بهمنیان... ثریا بهمنیان هستم!

انقدر از دیدن من ذوق کرده بود که حواسش به حالتای مشکوک من نبود. به میزش که رسیدم توقف کردم: من یه چیزی براتون دارم.

از اونی هم که بود ذوق زده تر شد: واقعا؟ برای من؟؟ چی؟

کلت خوشگلم جلوی چشماش قرار گرفت: این.

پوف... حروم کردن یه گوله تو مخش و تمام. روی میز که ولو شد با عجله پالتومو از تنم بیرون کشیدم. به مانتوی سبز تنش نگاه کردم، درجه هاشو از روی آستینش جدا کردم و به آستین خودم چسبوندم. هوممم... پس ستوان دوم بود. دیگه هیچ وقت درجه های بالاترو به خودش نمیدید... کارتشو از مقنعه ش جدا کردم، به مقنعه ی خودم متصل کردم و چادرشو از سرش برداشتم. به زحمت کفشای تنگشو از پاش جدا کردم و پای خودم پوشیدم. پاهام داشتن نعره میزدن و فحشم میدادن که کفشای مزخرفشو ازشون جدا کنم، ولی چاره ای نداشتم جز تحمل... نفس عمیقی کشیدم و روی پاهام با ترس و لرز ایستادم. به پیشونیم دست کشیدم و با صدای تقلیدی دختره گفتم: سخت ترین ماموریت عمرم! میکشمت شاهرخ، باید ده میلیارد بهم پول بدی!

فقط عینکش باقی مونده بود که اونم خیلی شماره ش بالا نبود و چشمامو اذیت نمیکرد. به چشمم زدمش و نیتجه رو توی آیینه بررسی کردم. پوزخند زدم، مثل همیشه کارم حرف نداشت! وسایلمو همونجا رها کردم. کلید دفترشو از پشت در برداشتم، از اتاق بیرون زدم و درشو از این طرف قفل کردم. سروان بهمنیان داخل دفترش نیست... داره تو راهروها میپلکه... چشمم به درجه ی پلیسایی بود که از کنارم میگذشتن و اگه میدیدم درجه شون از من بالاتره، پاهامو بهم میکوبیدم و مکث میکردم. تو این فکر بودم دفتر آرشیو کدوم جهنم دره ای قرار گرفته و قدمامو به زحمت کوتاه میکردم تا لو نرم. چادره هم یه دردسر دیگه بود... من که تا به حال چادر نپوشیده بودم!

–خانوم بهمنیان! شما کجا بودین؟

از شنیدن صدای محکم و سرد پادشاهم بهت زده شدم و با من من عقب گرد کردم.

–بله جناب سرگرد؟

اخم شدیدی کرد: بازم که مثل همیشه از احترام خبری نیست؟

پاهامو با عجله بهم کوبیدم: ببخشید قربان!

شانسی رفتارم طبیعی شده بود... چپ چپ نگام کرد: پس پرونده ها کجان؟ مگه قرار نبود نیم ساعت پیش داخل دفترم باشن؟؟

از دیدنش قلبم به سرش زده بود و زبونم اصلا یاری نمیکرد.

–اِ... عذر میخوام...(دستامو مثل دختره تکون دادم) آخه یه مشکلی برام پیش اومد!

غرید: من این حرفا سرم نمیشه! اگه تا پنج دقیقه ی دیگه خبری ازشون نباشه، شما مجازات میشین! مفهومه؟؟

تته پته کردم: بله!

وقتی دور شد دوباره پاهامو بهم کوبیدم. عجبا... این دیگه کیه؟ سر کار خیلی جدی و بی اعصاب بود! طوری گفت مجازات که من به خودم لرزیدم، چه برسه به اونایی که زیر دستشن... سریع رفتم دنبالش: جناب سرگرد؟

–باز چی شده؟ لابد بازم دنبال جایی هستین که پرونده ها رو بایگانی میکنن؟

تازگیا چقد خوش شناس شده بودم و خبر نداشتم!! خودمو خجالت زده نشون دادم: متاسفانه بله...

با دست به یه سمت اشاره کرد: امیدوارم دیگه تکرار نشه!

با عجله دور شدم و وقتی به اتاق آرشیو رسیدم، لبخند موذیانه ای زدم. از اونجایی که من نمیدونستم چه مدارکی باید از بین برن، راحت ترین راهو انتخاب کرده بودم. فندکو از جیبم بیرون کشیدم و اولین پرونده ای که دستم اومد رو آتیش زدم. دوباره داخل قفسه گذاشتمش و سراغ قفسه های بعدی رفتم. یکی یکی جلو میرفتم که یه دفه...

–خانوم شما دارین چیکار میکنین؟؟

به سرگروه بان شوکه شده زل زدم و نیشم باز شد: مگه نمیبینین؟

یه گوله توی مغزش خالی کردم و کلید اونجا رو از کمرش جدا کردم. سیستم ضد حریقو با زحمت از کار انداختم و وقتی کارم تموم شد از اونجا بیرون رفتم و درو بستم. کلید توی جیبم گم شد و هیچ کس متوجه ی آتیشی نمیشد که داشت کاغذا رو یکی یکی و دسته دسته میخورد و پیش میرفت.

***

انگشتای پامو ماساژ دادم: این لعنتی چه مدلی با اینا راه میرفته؟

بعد پاهامو داخل لگن آب سرد گذاشتم و انگشتامو از هم جدا کردم تا خستگیشون بره. پاهام پر شده بودن تاولای ریز ریز و من کلافه بودم. یکی دو ساعت دیگه شهریار میرسید و من نمیخواستم منو با قیافه ی ستوان بهمنیان کشته شده ش ببینه...

***

-باز چی شده؟

اخم کنان داخل رفت و جواب نداد. غرغر کردم: من از همخونه ی اخمو خوشم نمیاد!

جوابش یه نعره ی عصبانی بود: مشکل خودته! میخوای برم؟

از نعره ی باحالش فهمیدم کارمو به نحو احسن انجام دادم. شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. یه راست رفت طبقه ی بالا و من روی مبل نشستم تا برگرده. یه ساعت دیگه که برگشت، داشت موهاشو با حوله خشک میکرد و زیر لبش یه چیزایی میگفت. به زحمت جلوی خنده مو گرفتم و سعی کردم به کارم اصلا فکر نکنم. مقابلم نشست و من مثل همیشه تیپشو زیر نظر گرفتم. پلوور شطرنجی سیاه و سفید با جین مشکی. سلیقه ش حرف نداشت.

-یه از خدا بی خبری اومده بوده اداره و همه چیو بهم ریخته... همه ی پرونده هامون تو آتیش سوختن و جزغاله شدن!

چشمامو گرد کردم: واقعا؟ چجوری؟؟

با دست قیافه ی گرفته و چشمای کاسه ی خونشو نشونم داد: اگه خودمون میفهمیدیم که این اوضاعم نبود! تازه زده دو تا از مامورا رو کشته!

-اوه اوه پس اوجا جهنمی به پا شده بوده! من متاسفم...

لباشو محکم به هم فشار داد و سرش با افسوس تکون خورد: نمیدونم دور و برم چه خبر شده... انگاری تموم چیزا یهو بهم ریختن!

-حالا خودتو بیشتر عذاب نده. چیزی میخوری برات بیارم؟

با موهای اجق وجق و شونه نخورده ش نگام کرد: نه چیزی از گلوم پایین نمیره.

قیافه ش خیلی بامزه و دوست داشتنی شده بود. دستشو بین موهاش کشید و با این کارش، موهاش که مرتب نشدن هیچ، بیشتر بهم ریختن. دل منم این وسط بیشتر مجنون شد و سرم بیشتر گیج رفت... اگه خبر داشت هر حرکتش چه بلایی سر قلب عاشقم میاره، اصلا از جاش جُم نمیخورد. متوجه نگاهم شد: دیانا روی سرم من چیزی هست؟

-هان؟ نه... نه چیزی نیست!

لبشو غنچه کرد: آخه یه طرز عجیبی به موهام نگاه میکنی...

سریع جواب دادم: حواسم به پشت سرت بود! میدونی... اِ... چشمم یه جورایی خیره مونده بود...

–آها... من میرم بخوابم. خیلی خسته شدم...

–پس شام؟

همونطور که دور میشد گفت: برای خودت یه چیزی سفارش بده، من میل ندارم.

–اگه گشنه ت شد چی؟

ایستاد و به حالت سه رخ نگام کرد. به پاش تکیه زد و یه تای ابروشو بالا انداخت که از ژست ناگهانیش مست و مدهوش شدم.

–تو تا حالا با کسی به جز من همخونه بودی؟

–نه...

خندید: آخه خیلی هوای همخونه تو داری!

شونه بالا انداختم: دیگه ما اینیم... ظاهر و باطن!

انگشت اشاره شو به سمتم تکون داد: انقدر هوای منو نداشته باش، اون وقت وقتی مجبور بشم برگردم خونه م، خیلی بیشتر از اینی که هستم تنبل میشم!

نیشم تا بنا گوش باز شد: ولی تو که تنبل نیستی! باز منو بگی یه چیزی...

اخم کرد: اصلا جفتمون تنبلیم، خوبه؟؟

صدای خنده مون بلند شد و شهریار گفت: ولی هر چی که هست، زندگیم از اون ریتم همیشگیش بیرون اومده. احساس میکنم روحیه م داره بهتر و بهتر میشه...(با بدجنسی چشمک زد) فک کنم اینا از عوارض داشتن یه همخونه ی خوب باشه!

وقتی که با خمیازه ی بزرگی به سمت اتاقش میرفت، منو ندید که غیر ارادی به دسته ی مبل چنگ انداختم و ناخونامو با یه ریتم عصبی روش کشیدم.

***

بلند شدم و غرولند کنان رفتم سمت اف اف. حتما شهریار کلید نبرده بود، اومده بود با خودش کلیدیو که دیشب جلوی اتاقش گذاشته بودم ببره. ولی کسی که پشت در بود، پادشاه نبود... حامد بود با چند تا غول بیابونی!

–کیه؟

نیشش تا پس کله ش باز شد: منو به این گندگی نمیبینی؟

پوزخند زدم: نه... بین این همه هرکول، اصلا نمیبینمت!

–درو باز کن.

–حرفشم نزن...

اخم کرد: دیانا؟؟

–صد بار بهت گفتم اسممو جلوی بقیه نگو!

به پیشونیش کوبید: کفرمو بالا آوردی این درو بازش کن!

همینو میخواستم... خندیدم و دکمه رو فشار دادم. چند دقیقه بعد، در و دیوار خونه م معلوم نبود چون چند تا مرد گردن کلفت همه جای خونه رو گرفته بودن. با قدمای محکمی جلو رفتم و داد زدم: تن لش تون رو بکشین کنار!

غر غر کردن و راهو باز کردن. جلوی حامد نشستم: یا میگی اینجا چه خبره، یا همتونو از دم تیغ میگذرونم!

دستاشو باز کرد: چرا خشونت؟ یه خبر مهم برات دارم...

با عصبانیت گفتم: بنال!

خیلی اهل بد حرف زدن نبودم، ولی وقتایی که بهم میریختم خود به خود چرت و پرت زیاد میگفتم. با صدای کمی گفت: شاهرخ دست پلیسا نیفتاده، گروگانش گرفتن!

–هه... برو خودتو مسخره کن. من کلی کار دارم، حالا به سلامت...

یه مرده با یه هیکل خیلی بزرگ پیشم اومد و کنارم قد علم کرد: آقا راست میگن. آقای فهیمی گروگان گرفته شدن.

با تمسخر گفتم: اِ؟ حالا چی میخوان؟

–محموله ی موادی که ازشون پس گرفتیم، به اضافه ی پونصد میلیون پول نقد.

–فک میکردم ارزش شاهرخ بیشتر از این چیزا باشه. حالا شماها چرا لشکر کشی کردین اینجا؟

حامد با انگشت به سمت اتاق مخفی اشاره کرد: برای اینکه تو هم همراهمون بیای.

–خب؟

–تیراندازی تو حرف نداره.

–خب؟؟

موذیانه خندید: خب به جمالت!

محکم با کف دست به میز مقابلم کوبیدم: مگه من با تو شوخی دارم؟ دارم میگم که چه شود؟

هول شد و لبشو گاز گرفت: اِممم... بریم که شاهرخ بیچاره رو نجات بدیم!

دستمو بالای سرم چرخوندم: با این آقایون بادیگارد؟!

یکشیون با صدای نخراشیده ای جوابمو داد: آره جوجه خوشگله، میخوایم تو رو با خودمون ببریم تا بگیم ما یه دختر خوشگل همراهمون داریم!

دندون قروچه کردم، با یه حرکت سریع بلند شدم و از روی پشتی مبل به سمتش خیز برداشتم. تو هوا پریدم که حامد صدام زد: نه دیانا کاریش نداشته باش! خونش بریزه تو خونه ت بیچاره میشی!

خنجر تیزم نزدیک قلبش بود که ترمز زدم. رنگش شده بود مثل گچ! از بین دندونام غرش کردم: جناب آقای غول!! محض اطلاعت... من... ملکه م! اینو تو گوشای معیوبت فرو کن.

چشماش متعجب شدن: ملکه؟ تو... تو ملکه ای؟

عربده کشیدم: آره! من ملکه ام! اگه تو خونه ی من پاتو کج بذاری جفت قلمای پاتو با نارنجک میفرستم هوا!

همه شون صاف ایستادن و نگاهاشون از من فرار کرد. همیشه از این لحظه ها خوشم میومد... لحظه ای که همه میفهمیدن من کی م... روی پاشنه به سمت حامد چرخیدم: میبینم که آقایون اسم من به گوششون خورده. پس چرا قبل از اومدن به اینجا، منو بهشون معرفی نکرده بودی؟

–وقت تنگه دیانا! از خیر این حرفا بگذر، باید زودتر راه بیفتیم.

ابروهامو بالا انداختم: نچ! من بدون تجهیزات کامل هیچ جا نمیام!

–تجهیزات کامل دیگه چه کوفتیه؟؟

به خنجرم خیره شدم: هر تفنگی که بخوام... هر چی که اراده کنم.

***

–لعنتی...

حامد نیشخند زد و بادیگار گردن کلفتش توضیح داد: همون خونه س. بچه ها پیداش کردن.

عینکمو برداشتم و توی کیفم انداختم.

–میشه گفت اینجا توی شهره، تیراندازی کنیم همه خبردار میشن.

لبشو غنچه کرد: پس سایلنسر برای چی اختراع شده کوچولو؟

دستکشای سیاهمو دستم کردم: من میخوام با مسلسل تیکه تیکه شون کنم، اونو چی میگی گنده بک؟

غرش کرد و حامد خندید. از پشت سر به صندلیش لگد زدم: تو خفه! نصف بلاهایی که به سرم میاد همه ش تقصیر توئه! حالا این ون لگنو روشن کن و راه بیفت.

ماشین شروع به حرکت کرد و من آروم پرده شو کنار زدم. میتونستم یه احمقو ببینم که داشت جلوی در قدم میزد و حواسش به همه چیز بود.

–کدوم آدم دلیری همراهم میاد؟

بادیگارده که اسمش سیروس بود غرش کرد: از من دلیر تر به عمرت پیدا نمیکنی!

تفنگمو روی گردنش گذاشتم: حالا چی؟ حالا هم دلیری؟

زیر لب غرغر کرد که با خونسردی گفتم: چیزی گفتی؟ من که نشنیدم. حالا آقای مثلا دلیر! همراهم بیا.

حامد ترمز زد و گفت: حواستون باشه.

–به اون غولای بیابونت بگو هوامو داشته باشن. اگه یه تیر بهم بخوره، تیر بارونت میکنم!!!

پایین پریدم و پالتومو صاف کردم. سیروس هم پشت سرم از در جلو پیاده شد و گفت: آماده ای؟

–آره. راه بیفت...

به گوشه های لبم دست کشیدم و جلوتر به سمت خونه رفتم.

–تعریفتو زیاد شنیدم.

از گوشه ی لبم جواب دادم: خب خوش به حالت.

خندید: جواب باحالی بود.

–بر خلاف خودت که اصلا باحال نیستی...

دهنشو بست. پیش مرده که رسیدم گفتم: آقا ببخشید؟

سیروس غیب شده بود و یه مرد بداخلاق داشت براندازم میکرد.

–بله؟

–شما آقای قادری میشناسین؟

چشماشو ریز کرد: چی میخوای؟

لوله ی تفنگم از توی جیبم به شکمش فشرده شد: این که گورتو گم کنی و پشت سرتو نگاهم نکنی.

چشماش با وحشت روی صورتم میچرخیدن. غریدم: کری؟ یالا برو تا روی زمین درازت نکردم!

یه قدم به عقب برداشت و دستش به سمت کمرش رفت. بدون یه لحظه تردید یه گوله نثار قلبش کردم. قبل از اینکه بیفته گفتم: آخی... خودت اینجوری خواستی.

سیروس پیداش شد و دستشو زیر بغلش انداخت و دنبال خودش کشید.

–مگه قرار نبود اینو نکشی؟

همونجور که با اقتدار کنارش راه میرفتم گفتم: خریت کرد، به بزرگی خودت ببخشش. من گفتم از جلوی چشمام محو بشه، خودش میخواست باهام تفنگ بازی کنه.

بعد با ریلکسی یه نی تو خالی از جیبم بیرون کشیدم و دوربینو با ساچمه خورد کردم.

–صب کن، الان حامد میاد.

حامد سر و کله ش پیدا شد و جسدو داخل ماشینش انداختیم.

***

–خوبه هوا نسبتا گرم شده.

اطرافو زیر نظر گرفتم: آره خوبه.

خشاب تفنگمو عوض کردم که بازم وراجی کرد: بلدی تنهایی بجنگی؟

–آره.

–هه... از دخترای بی کله خوشم میاد.

–منم از مردای وراج متنفرم.

اخم کرد: منظورت کی بود؟

صاف تو چشماش زل زدم: تو! دیگه داری مغزمو له میکنی.

لباشو با عصبانیت ورچید که اشاره زدم: بیا...

از در خونه با احتیاط داخل رفتم و سرک کشیدم. سه نفر داخل راهرو داشتن با هم دیگه حرف میزدن و تفنگاشون از زیر کمربندشون معلوم بود. برگشتم و به دیوار چسبیدم: سه تا اونجان.

–خب؟

چپ چپ نگاش کردم: پوششم بده!

یه جوری پوزخند زد که اعصابم متشنج شد.

–باشه، برو حواسم بهت هست.

خم شدم و آروم رفتم تو. یه جا کفشی اونجا بود که تونستم پشتش مخفی بشم.

–هه... دیدی چیکار میکرد؟

–آره... عجب اُسکلی بود!

نمیدونم داشتن درباره ی چی حرف میزدن، ولی منو ندیده بودن. نفس عمیقی کشیدم، تا سه شمردم و یه دفه بلند شدم. هر سه تاشون تا بخوان متوجه بشن چی شده، روی هم دیگه غرق خون افتاده بودن.

–بیا آقای دلیر. بیا که همه ی کارا گردن منه، تو رو فقط برای تزئین ماجرا فرستادن!

–ایول... دستت درست!

بهش توجهی نکردم و جلوتر رفتم. نمیدونم چرا انقدر بی توجه بودن؟ تا حالا پنج تا دوربین از بین رفته بود و هفت تا رو راهی اسفل السافلین کرده بودم، ولی انگار نه انگار.

–اعتراف میکنم امنیت اینجا به درد لای جرزم نمیخوره!

سرشو تکون داد: آره. البته اگه گیر یه ملکه مثل تو بیفتن، همه کم میارن...

بین راه حساب چند نفر دیگه رو به اضافه ی چند تا دوربین دیگه رسیدم... ولی بازم خبری نبود.

–نکنه این یه تله س؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم.

اخم کردم: اصلا تو چرا با من اومدی؟؟

–خودت گفتی به همراهی یه مرد دلیر احتیاج داری.

چشامو چرخوندم: آره... دلاوریتو هم دیدم! خوبه تا الان همه شونو خودم نفله کردم، تو هم مثل چغندر همراهیم کردی!

عصبانی شد و گفت: ناراحتی برگردم؟

–آره... خوشحال میشم دیگه ریخت نحستو نبینم!

از گوشه لبش غرید. با خونسردی چرخیدم و به سمت در مقابلم رفتم. دست راستم روی دستگیره مونده بود و دست چپم داشت یه یوزی رو لمس میکرد. نفسام عمیق و کشدار شده بودن... میدونستم با این کارم همه چی رو بهم میریزم، ولی چاره ی دیگه ای هم وجود نداشت. خوبی ماجرا این بود که خونه ویلایی بود و نسبتا دور. درو با شدت باز کردم و داخل پریدم...

–نه!

هیچ کس اونجا نبود. پامو به زمین کوبیدم: پس کو؟ کجاست؟؟ شاهرخ کو؟؟

صدای هوار هوار کردنم توی خونه ی خالی اکو میشد. سیروس گیج شده بود و با حیرت به در و دیوار خونه نگاه میکرد. به تنها صندلی اونجا لگد محکمی زدم: کثافتای عوضی! کدوم قبرستونی غیبشون زده؟

یه دفه حس کردم یه چیزی روی گردنم قرار گرفت: هیچ جا غیبمون نزده، ما همین جائیم.

–سیروس شوخیت اصلا خنده دار نبود! حالا اون لعنتی رو از پشت گردنم برش دار!

صدای حامد تو خونه پیچید: نه... اتفاقا خیلی هم بامزه بود!

قهقهه زد که سیروس به شونه م کوبید: یالا اسلحه هاتو بنداز! یالا!

زیر لبم فحشش دادم و تفنگمو انداختم. دستش تو جیبم رفت و کلتمو بیرون کشید.

–خب... خب... خب... میبینم که خانوم خوشگله هم بله...

بدون اینکه تکون بخورم غرش کردم: منظورت چیه؟

خندید: بگو چرا اون پلیسه رو نمیکشتی... نگو عاشق شدی... آخی... پدر عشق بسوزه!

قطره ی عرقی که از کنار ابروم در حال پایین اومدن بود رو حس میکردم. پس شاهرخ نقشه بود. یه نفر به گردنم ضربه زد و من بیهوش روی زمین افتادم.

***

وقتی چشم باز کردم، داخل همون اتاق بودم. هیچ کس پیشم نبود و من به صندلی طناب پیچ شده بودم. وقتی دیدم شالم هنوز روی سرمه، نفس راحتی کشیدم. حداقلش این بود که حامد تا الان کاری انجام نداده بود... سر جام وول خوردم و نعره زدم: کسی اینجا نیست؟؟

هیچ جوابی نیومد... احساس کردم یه مزه ی شور تموم دهنمو فرا گرفت. با نفرت تف کردم، دهنم داشت خون میومد. با نوک زبون روی لبمو لمس کردم، وقتی سوزش کرد دونستم پوست لبم پاره شده. نمیدونم چرا اینجوری شده بود. نفسام آروم و به زحمت از ریه هام خارج میشدن. دوباره صدا زدم: هیچ احمقی اینجا پیدا نمیشه؟؟

–چرا... هنوز یه احمق باقی مونده.

با اینکه پشت سرم بود، ولی شناختمش: سامان؟ خودتی؟؟

وقتی جواب نداد یه دفه نگران شدم. نکنه میخواد منو... پخ پخ! صدای قدماش روی پارکت بلند شد و نزدیکم اومد: انقدر سر و صدا نکن، اومدم نجاتت بدم!

نفس راحتی کشیدم: زهره ترک شدم... گفتم شاید اومدی منو ته خط پیاده کنی.

همونجور که داشت با طنابا کلنجار میرفت غر زد: تازگیا ترسو شدی، خبر داشتی؟؟

-خفه شو!

صدای خنده ی به زحمت سرکوب شده ش از پشت سرم میومد.

-از کجا فهمیدی من کجام؟

-از اونجایی که من زیر نظرشون داشتم.

دستام باز شدن و خم شدم تا مچ پامو باز کنم: از تیز بودنت خوشم میاد...

مقابلم قد علم کرد و منتظر شد تا بلند شم. جلوش ایستادم: خب؟ حالا چی باید کرد؟

خندید: هیچ کس اینجا نیست. همه ی نگهبانا رو فرستادم رفتن. به قول فرستادم خودت جای همیشگی!

دستمو به کمرم زدم: پس چرا داری با این صدای کم حرف میزنی؟

-واسه احتیاط.

پشت سرش از اونجا بیرون رفتم و سوار بنز آلبالوئیش شدم: من نمیدونستم شب شده!

سریع راه افتاد: آره... بهت خواب آور تزریق کرده بودن.

بعد یه سرنگ به سمتم گرفت. از دستش گرفتمش: هه... میخواستن منو مسخره کنن! این که یکی از سرنگای خودمه...

شونه بالا انداخت: از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن. اینا چرا گرفته بودنت؟

-چون مرض دارن. اصولا حامد مشکل روانی داره... البته اینجور که حدس میزنم.

-حامد کیه؟؟

-یکی از مشتریای پرروم. همین که منو آورده بود اینجا.

زد زیر خنده: خوشم میاد مشتریات مثل خودت خفنن! آدم قحط بوده با این قرارداد میبستی؟

به داشبرد کوبیدم: نفرین شده باهام شریکه. نصف شرکتش به اسم منه...

ابرو بالا انداخت: شاید میخواد سهمتو بالا بکشه.

-نه نمیتونه. من کاری کردم که هیچ کس کامل به حسابم دسترسی نداره، حتی هکرا.

-چه طوری؟

خندیدم: من سی و هفت تا حساب تو بانکای مختلف با اسمای دیگه دارم! حامد فقط یکی از حسابامو میشناسه.

نچ نچ کرد: خیلی دیوونه ای!

***

نفس عمیقی کشیدم و در خونه رو با کلید باز کردم. یه دفه نفسم نصفه نیمه گیر کرد. شهریار! ...دست به سینه پشت در ایستاده بود و نگام میکرد. کاملا فراموش کرده بودم که شهریار خونه ی منه.

–سلام.

–سلام! کجا بودی تا این موقع؟

بر خلاف احساسم غریدم: ببخشید ولی انگار یه فکرایی تو سرته!

اخم غلیظی کرد: چه فکرایی؟

داد کشیدم: فکر کردی من زنتم که هر جا برم و بیام به تو جواب پس بدم؟؟ نه آقا... الان برات میگم! من فقط همخونه ت محسوب میشم!

با صدای خیلی بلندتری فریاد زد: نه! بذار من برات بگم! من نگرانتم و میترسم تو شب یکی بهت حمله کنه و کارتو بسازه! حالا لبت چی شده؟؟

زبونم اتوماتیک روی زخم کشیده شد: نمیدونم. لبم از خشکی ترک خورده.

از جلوم کنار رفت و به سمت سالن قدم برداشت: تو خیلی دختر سر به هوا و تخسی هستی. نکنه با کسی دعوات شده؟

یه چیزی تو ذهنم گفت: دعوا؟ کار من که به دعوا نمیکشه... طرف همون ثانیه ی اول میره رو هوا!

ولی پالتومو به چوب لباسی آویزون کردم و گفتم: من دعوا بلد نیستم. با زبونم طرفو میچزونم.

صدای خنده ش از فاصله ی دوری بلند شد: آره... دیدم چه زبون تندی هم داری!

طفلکی نمیدونست به خاطر اینکه دوسش دارم بهش هیچی نمیگم. زهر اصلی زبونمو تا حالا نچشیده بود...

–چه خبر از اداره ی پر ماجراتون؟

به مبل تکیه زد و گفت: خدا رو شکر معمولی بود. تو چطور؟

–یکی از دوستام اومده بود سراغم بریم گردش. برگشتنی وسط راه ماشینش خراب شد، به هر زحمتی که بود خودمو رسوندم.

دلم نمیخواست بهش دروغ بگم، ولی چیکار میکردم؟ واقعیتای من خیلی خطرناک بودن... با غرور سرشو بالا گرفت و با چشمای عسلیش نگاهمو هدف گرفت: خدمتکارت زنگ زد خونه.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه ی عمیقمو مخفی کردم: خب؟

–فردا برمیگرده. فک کنم فردا ظهر برسه، البته خودش اینجوری میگفت.

وا رفتم. یعنی... شهریار دیگه میرفت. اصلا لازم به گفتن نبود، چون هم نگاهش اینو میگفت، هم باید این اتفاق میفتاد. با حال گرفته گفتم: آها... پس تو...

سرشو تکون داد: آره. من دیگه برمیگردم خونه ی خودم. دوره ی همخونگی به پایان رسید.

لبخند زدم: همه ش چند روز بود، نمیشه اسمشو گذاشت دوره ی همخونگی. تهنیمه چیزی ازت نپرسید؟

اونم لبخند زد: گفت یه مرد غریبه توی خونه ی خانومش چیکار میکنه؟

–تو چی گفتی؟

–گفتم دارم از جون خانوم خونه محافظت میکنم. هر چند اگه اون خانوم تو باشی، هیچ فایده ای نداره!

پوزخند زدم: یعنی من انقدر تخسم؟

–خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی.

لبمو غنچه کردم: واقعا ممنون از تعریفت...

با صدای بلندی خندید: قابلی نداشت.

دستمو به گردنم کشیدم و یه دفه دستم تو هوا خشک شد. یعنی چی... دوباره دست کشیدم. زنجیرم نبود! گردنبندم... آویز با ارزشش! چشمام گرد شدن که شهریار پرسید: چیزی شده؟

–گردنبندم نیست! گمش کردم!!

–نه، من خودم دیدمش روی میز ناهارخوری جا مونده بود.

با وحشت به سمت میز دویدم و دیدم راست میگه. نفس راحتی کشیدم و تو مشتم گرفتمش. تمام وجودم غرق آرامش شد و وقتی روی پاشنه به عقب چرخیدم، با دو تا یاقوت واقعی مقابلم رو به رو شدم.

–شهریار نمیگی شاید قلب من ضعیف باشه که این شکلی ظاهر میشی؟!

دستاشو از پشت به هم قلاب کرد: مگه قلبت ضعیفه؟

–نه...

–پس اجازه دارم این شکلی جلوت ظاهر بشم.

با چشماش به دستم اشاره کرد: من تازه فهمیدم این چرا رنگش انقدر آشناس.

–نگاش کردی؟

خجالت زده گفت: رنگش برام جالب بود.

به پام تکیه زدم: خب آقای دانشمند، چی کشف کردی؟

نگاهش عوض شد و احساس کردم مردمک چشاش گشاد شدن. نمیدونم چرا، ولی چشماش خیلی خوشگل تر به نظر میرسیدن...

–اینا همرنگ چشمای منن. تو علت خاصی داشتی که این سنگو برای آویز گردنبندت انتخاب کردی؟

آب دهنمو قورت دادم: خب... نمیدونم... رنگش برام... جالب بود.

ابروهاش خیلی بالا رفتن: رنگش جالب بود؟؟

–اِ... آره.

به عمق چشمام دقیق شد. هر چند که من لنز سبز داشتم... با حالت خونسردی گفت: یه چیزی بگم، تعجب نمیکنی؟

–نه... بگو...

–تو رو نمیدونم، ولی من...

مکثش طولانی شد و لب پایینشو به دندون گرفت. فضولیم گل کرد: تو چی؟ بقیه ی حرفتو نگفتی؟

نگاهش به سمت دیگه ای چرخید و با عجله گفت: من عاشقت شدم.

کاملا میخکوب شدم! دهنم باز موند و قدرت پلک زدن و حرف زدنمو از دست دادم. داشت شوخی میکرد یا من خواب میدیدم؟ ...نه مثل اینکه من هنوز بیهوشم! تا خواستم به خودم بیام، به سمت طبقه ی بالا خیز برداشت و بالای راه پله ها غیبش زد. همونجور بروبر به جایی که مقابلم ایستاده بود نگاه میکردم! چیزی که بهم گفت به چهره ی سنگی و سردش نمیخوند... ولی با چشمای گرم و آتشینش کاملا مطابقت داشت. پس این احساس دو طرفه بود؟ اونم منو دوست داشت؟ نیشم باز شد.

–چه عشق عجیبی... خیلی عجیب و خطرناک!

***

–شهریار؟ پس کجائی؟؟

هر چی به همه جا سرک کشیدم، هیچ خبری ازش نبود. چشمای قرمزم از بی خوابی میسوختن و پلکام یه عالمه ورم کرده بودن. دیشب از یاد نگاهش تا صبح خوابم نبرد... از پله ها بالا رفتم: شهریار؟ من به خاطر تو زود از خواب بیدار شدم... کارت دارم.

با ناخون به در اتاقش ضربه زدم، ولی جواب نداد. دو سه دقیقه که صبر کردم، طاقتم طاق شد و گفتم: من که اومدم!

درو باز کردم، ولی با یه اتاق خالی و یه تخت مرتب شده مواجه شدم. لبام تکون خوردن: یعنی چی؟

جلو رفتم و کاغذی که روی تختش افتاده بود رو برداشتم. با خط خوشی نوشته بود: نباید اون حرفو بهت میزدم، ولی دیگه صبری برام باقی نمونده بود. یه بار فکر نکنی به خاطر این که فقط چند روز باهات توی یه خونه زندگی کردم این نتیجه رو گرفتم. من از خیلی وقت پیش عاشقت شدم...

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم

به صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم...

با حال منقلبی کاغذو بالا گرفتم و بی اختیار بهش بوسه زدم. احساسی بهم میگفت اون کاغذ مقدس ترین چیزیه که تا به حال دیدم. اشکام راه گرفتن: منم دوستت دارم. باور کن...

آره... ملکه ی احساساتی وجودم در حال یاغیگری بود. روی زانوهام افتادم و با تمام وجود برای عشق ناممکنم ضجه زدم.

***

–چرا اون کارو انجام دادین؟؟ چرا بهش اجازه...

داد زدم: تهمینه اگه این بحث بی فایده رو تموم نکنی، اولین چیزی که دستم بیاد رو برمیدارم، یه راست فرو میکنم تو حلقومت!! شک نکن!

دهنش قفل شد، ولی همچنان با نگاه ترسناکش داشت اعتراض میکرد. دستمو با بلاتکلیفی بین موهای کوتاه سیاهم فرو کردم و با تمام هیکلم روی مبل فرود اومدم.

–حالم از این بحثا بهم میخوره. آقا تو چرا نمیخوای بفهمی؟؟ چرا نمیخوای متوجه بشی؟ من... دوستش... دارم! اگه یه درصدم احتمال میدادم نگاهش ایراد داشته باشه، نمیذاشتم حتی از شعاع دو کیلومتری خونه م رد بشه. شهریار عجیب ترین و خاص ترین مردیه که تو کل زندگیم باهاش رو به رو شدم. یه چیزی داره که بقیه اطرافیام ندارن. غیرت! من باورم نمیشد غیرت واقعی وجود داشته باشه... ولی شهریار نشونم داد واقعیت داره.

–خانوم اینا همه ش چیزایی ن که شما سر کار خودتون سرپوش بذارین.

از عصبانیت دلم میخواست سلاخیش کنم! انگاری خیال گوش دادن به حرفای منو نداشت. آشپزخونه رو نشونش دادم: میری اونجا و تا وقتی من اجازه ندادم بیرون نمیای! دیگه نمیذارم رو اعصاب من دوی ماراتن برپا کنی... زود باش برو!

غرغر کنان به حرفم گوش داد و رفت. یه کوسن از کنارم برداشتم و به یه سمت دیگه پرتاب کردم. اعصابم بدجوری قاطی کرده بود. دلم میخواست برم پادشاه با شکوهمو ببینم، ولی روم نمیشد. از طرفی منتظر بودم اون حامد پست فطرت پیداش بشه تا با رگبار سوراخ سوراخش کنم. شایدم با موشک انداز به خدمتش میرسیدم... فقط میخواستم یه بلایی سرش بیارم تا دلم خنک بشه. شایدم میخواستم دق دلیمو سر اون خالی کنم. من دو نفر از خونواده ی شهریارو کشته بودم و اون بی خبر از اون همه دردسر، جلوم اعتراف کرد عاشقم شده. چشمامو با درد بستم و فریاد کشیدم: من حالم خوبه! آره... من حالم خوبه ذهن لعنتی! بذار آروم بگیرم!!

***

–فهمیدی؟ من خونه نیستما؟!

سرشو تکون داد و رفت. تفنگ شکاری محبوبمو مسلح کردم و منتظرش شدم. چند دقیقه بعد صدای حرف زدن شاهرخ توی خونه پیچید و من از شدت عصبانیت به خودم میپیچیدم. وقتی نزدیکم رسید از کمینگاه بیرون اومدم و به سمتش نشونه رفتم: اگه تکون بخوری مغزتو منفجر میکنم!

رنگش در جا پرید و دستاشو بالای سرش گرفت: دیانا؟؟ مگه تو خونه نبودی؟

پوزخند زدم: من خونه بودم. میخواستم منتظر یکی از آدمای لیست نفرتم بمونم...

–منظورت منم؟

عصبی تر بهش توپیدم: نه منظورم با خودمه! توئه بی چشم و رو با اون حامد رذل میخواستین منو از دور خارج کنین؟ شماها منو گرفته بودین؟؟ ...من؟؟ ...ملکه؟؟؟ این میتونه بزرگترین حماقت تاریخ باشه!

چشمای زیتونیش با ترس براندازم میکردن و دستاش آشکارا میلرزیدن.

–دیانا قسم میخورم اصلا نمیفهمم چی میگی، من تازه امروز از مسافرت برگشتم!

اخمم شدت گرفت: برو همسن خودتو دست بنداز!

–دارم میگم قسم میخورم!! به هر کس که دروغ بگم، به تو هیچ وقت دروغ نمیگم... باور نداری همین الان زنگ بزن از پریماه بپرس!

اینو که گفت یه کم آروم تر شدم، ولی هنوزم لوله ی تفنگ به سمتش بود.

-پس چرا حامد منو گرفته بود؟

-گفتم من از چیزی خبر ندارم! حامد به سرش بزنه خیلی دیوونه بازی در میاره... اصلا نمیدونم ممکنه تو ذهنش چه چیزایی بگذره.

تفنگو پایین گرفتم: تونستی قانعم کنی، از خیر ریختن خونت گذشتم. دنبالم بیا...

***

-کجا رفته بودی؟

-میخواستم ببینم اگه مجبور شدم فرار کنم، جایی گیرم میاد یا نه.

لبخند زدم: دیگه لازم نیست دنبال جایی بگردی... من تمام مدارکو آتیش زدم. هر چی که دم دستم اومد!!

چشماش گرد شدن: جون من؟؟ بابا کارت درسته دختر!

-ولی از اونجایی که بدبختی زیاد کشیدم و دو نفرو فرستادم اون طرف، یه مقدار مبلغ بالا رفت.

-کلا چقدر شد؟

به پنجره چشم دوختم: دو میلیارد.

چاییش پرید گلوش: ...دیانا اینکه... خیلی زیاده!

با گردنبندم بازی کردم: بهت که گفتم ممکنه گرون در بیاد... و از اونجایی که من عادت به شکار ارزون قیمت ندارم، هیچ رقمه کوتاه نمیام.

آه عمیقی کشید و سر تکون داد: باشه... قبول. چاره ی دیگه ای ندارم! بگذریم... میخوای با حامد چیکار کنی؟؟

-به محض اینکه چشمم بهش بیفته، مُرده.

خندید: تو واقعا خشنی ملکه!

با یه ریتم عصبی پامو تکون تکون دادم: مرده شور برده... دو تا از تفنگامو هم به جیب زد. کلت عزیزم با یه یوزی. هر دوتاشم ازش پس میگیرم!

قیافه ی حق به جانبی گرفت: کار بدی کرده... آخه نمیفهمم منظورش از این کار چی میتونسته باشه...

بهش قضیه ی شهریارو نگفته بودم. اصلا نباید میفهمید! همینجوری شم به سامان سپرده بودم حواسش بازم به شهریار باشه. تا حامد به چنگم نمیفتاد جون هر دوتامون در خطر بود. چشمامو باریک کردم: تو میگی بکشمش؟ یا فقط بزنم ناقصش کنم؟

پقی زد زیر خنده: ها ها ها... یه جوری از کشتن و ناقص کردنش حرف میزنی که انگار میخوای پشه بکشی!

–باور کن یه پشه ی ساده به اون غول بی شاخ و دم شرف داره. اگه بدونی چه مدلی به خونش تشنه ام... اگه خون آشام بودم گلوشو پاره پاره میکردم!!

شونه بالا انداخت: خودت بهتر میدونی. اگه خواستی بکشش، ولی به فکر اون زن بیچاره ش هم باش. بفهمه تو یه بلایی سر شوهر نامردش آوردی هیچ وقت نمیبخشتت.

–آره... اون بیچاره شستشوی مغزی داده شده. حواسم هست از چیزی بو نبره.

دقیق زیر نظرم گرفت: پس بچه ش چی؟

جا خوردم: اِ... راست میگی یادم نبود! هر چند اون بچه بابای مزخرفشو نبینه به نفعشه. چون میشه یه احمقی مثل حامد که حتی قاتلی مثل من حالش ازش بهم میخوره.

***

نچ نچ کردم... آخه این ماشینه یا آشغالدونی؟ این شاهرخ هم خیلی شلخته س... از داخل سانتافه ی کثیفش به اطرافم نگاه کردم. چراغ اتاق شهریار خاموش بود، ولی وقتی توی حیاط خونه شو دید زدم، ماشین اونجا پارک شده بود. نمیدونم خونه بود یا نه، در هر صورت میخواستم کشیک بدم. خونه شم که داخل محله ی خلوتی بود... از اون موقع که اومده بودم فقط چند تا ماشین از کنارم عبور کرده بودن. چشمم به ماشینی افتاد که توی تاریکی داشت جلوتر میومد. هر چند چراغاش خاموش بود، ولی من صدای موتور ماشین سامانو خوب میشناختم. یه گوشه ترمز گرفت و چراغ داد. سه بار چراغ دادم و به صندلی تکیه زدم. استرس داشتم. احساس میکردم یه کمان نمیتونه خیلی کمکم کنه... دستکشای بلندمو مرتب کردم و نقابمو به صورتم زدم. شانس بزرگم این بود که بر خلاف همیشه برف زیادی روی زمین وجود نداشت... پس نگران رد پا و این چیزا نبودم. اخم کرده بودم و هر جنبنده ای رو زیر نظر داشتم. میدونستم اون دیوونه ها یهویی حمله میکنن. تو این فکرا بودم که مثل حدسی که زده بودم، یه دفه ون حامد سر و کله ش پیدا شد و پنج شیش نفر آدم گنده و سیاه پوش ازش پایین ریختن. چشامو بستم. وقتشه... وقت نشون دادن قدرت یه ملکه به چند تا آدم زبون نفهم.

–جهنم منتظرتونه...

پایین پریدم و اولین تیرو نثار اولین آدمی که دیدم کردم. تیر به دستش خورد که من گفتم: لعنتی...

جلوتر رفتم و آدم سیاه پوش خوش هیکلی رو دیدم که با مهارت بینشون میچرخید و با دست و پا بهشون ضربه میزد. هیچ وقت از رزمی خوشم نمیومد، ولی این یه بار سامانو تحسین میکردم. با انگشت شست نوک بینیمو لمس کردم و بعد یه تیر دیگه برداشتم. یکی از سیاها به سمتم خیز برداشت و بهم شلیک کرد، سریع نشستم و

زه کمانو با آخرین قدرتم کشیدم. با این هیکلای وحشتناکی که به هم زده بودن، فقط میتونستم به کله های خالی شون تیر بزنم. تیر بهش خورد و روی زمین افتاد. چشمم به پنج تای بقیه افتاد که یکیشون زخمی بود و چهار تای دیگه داشتن با سامان دست و پنجه نرم میکردن. غرش کردم و شروع کردم به دویدن. یکی دیگه رو هم از پا دراوردم و با دقت هدف گرفتم که اشتباهی به سامان تیر نزنم. با ماسک سیاه و سفیدش کاملا قابل تشخیص بود. کمانو کشیدم و بازم اشتباهی یکی دیگه رو زخمی کردم. زیادی جنب و جوش و حرکت داشتن! شروع کردم به زمین و زمان فحش دادن... همون لحظه دیدم اون که دستش تیر خورده بود داره میره به سمت خونه ی شهریار. هه... به خیال خودش میخواست از حواس پرتی من سواستفاده کنه. قدم خیلی بلندی برداشتم و به سمتش پریدم. ولی فهمید و از جلوی مسیرم عقب رفت. یه لحظه دیدم یه پاش تو هوا چرخید و من برای این که دستم خالی نبود، مجبور شدم به سمت عقب شیرجه بزنم. عوضی... رگباری افتاده بود به جونم و منم فقط میتونستم غلت بزنم و بپرم. یه لحظه پاش دقیقا از جلوی صورتم رد شد و من صدای برخورد هوا رو به گوشم شنیدم. جوش آوردم و تو یه لحظه که باز میخواست ضربه بزنه کارشو با یه تیر داخل چشمش تموم کردم. روی زمین ولو شد و من با عجله ماسکشو کنار زدم. نیمه ی صورتش از زیر ماسک سیاهش معلوم شد.

–فکر کردی من دارم فقط تظاهر به قدرت میکنم سیروس خان؟ خیلی مزه داد کشتمت!

–دیانا مواظب باش!

بدون یه لحظه معطلی به سمت چپ شیرجه زدم و وقتی با بازوم روی زمین فرود اومدم، پشت به شکم چرخیدم و نشونه رفتم. مرده فقط یه قدم باهام فاصله داشت که با تیر من با آسفالت خیابون مماس شد. با بیحالی روی زمین ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم. نزدیک بود...! بلند شدم و به دو نفر باقی مونده نگاه کردم. سامان یکیشونو گرفت و سرشو محکم به زمین کوبید. با این پزشک نبودم، ولی صد در صد مطمئن بودم طرف مرگ مغزی شد، یا حداقل ضربه مغزی شد!! نفر آخرو که خواستم بکشم، دیدم تیرام کامل ته کشیدن. بدون اینکه نگاه کنم، دستم با خشونت دور تیر سیروس حلقه شد و تیرو با یه حرکت سریع بیرون کشیدم. با خونسردی نشونه رفتم و زهو به سمت خودم کشیدم. نفسمو بیرون فرستادم و تیر با قدرت زیادی به سمت آخری جهید. آخری سرش به بدنه ی ون برخورد کرد و افتاد. کمان به دست رفتم پیش سامان که روی زمین نشسته بود و نفس نفس میزد. نفساش به صورت بخار کاملا معلوم بودن... کنارش ایستادم و دستمو به زانوم تکیه دادم و به سمتش خم شدم: خسته نباشی آقای بروسلی!

با عصبانیت غرید: خفه شو...

پوزخند زدم: معلومه تو این سرما بدجوری آمپر چسبوندی!

به دستش اشاره کرد: کم مونده بود بزنی ناکارم کنی دختره ی ناشی! کی به تو تیراندازی یاد داده؟!

از لحن شاکیش اخم کردم: این روی تو تموم نمیشه؟؟ خوبه از شیش نفر کار پنج نفرشونو خودم ساختم!

نقابشو برداشت: لعنت به هر چی درگیری و کتک کاریه که توی عالم پیدا میشه... پسر، چه سگ جونایی بودن!

–غرغر بسه. پاشو، باید این جنازه ها رو از بین ببریم.

–اون کی بود که داشتی با جنازه ش حرف میزدی؟

لبخند موذیانه ای صورتمو پوشش داد: همونی که جرات کرده بود منو به صندلی ببنده. اصلا خوش ندارم مرد جماعت بهم نزدیک بشه...

سر پا ایستاد و شروع کرد به کمک کردن. حین اینکه جنازه های سنگینشونو توی ون میناختیم، یه بند غر زد و فحش داد. خنده م گرفته بود، ولی با اعصاب داغون سامان ترجیح دادم ساکت بمونم...

***

به ماشین سامان تکیه دادم و به فولکس واگنی بزرگ و زمختی که توی آتیش میسوخت خیره موندم.

–فک نکنم بیابون تا به حال اینجور آتیشی به خودش دیده باشه...

سرم به سمتش چرخید که داشت با ریلکسی به ونه نگاه میکرد.

–نه... ندیده.

چونه شو جلو داد: نمیدونم اون مرده کیه که تو حاضری به خاطرش شیش نفرو همزمان نفله کنی.

–یه سوال ازت میپرسم.

–میشنوم...

نقابمو برداشتم و با بغض سرکوب شده ای گفتم: تا حالا برات پیش اومده تو چشمای کسی گیر کنی؟ تا حالا شده بفهمی جونت به چشمای یکی دیگه بنده؟

فکش پایین افتاد و با سرعت نگام کرد. چشماش گرد شده بودن و زیر نور آتیش جرقه میزدن.

–دیانا نگو که عاشق شدی!

سرمو پایین انداختم: دقیقا همین بلایی که گفتی به سرم اومده.

داد زد: دیانا میفهمی چه غلطی کردی؟؟ تو کار ما دلبستگی یعنی آخر راه! چرا عاشقش شدی؟

یه قدم جلو رفتم و مقابل صورتش نعره زدم: اگه دست خودم بود میکشتمش، نه اینکه از جونش محافظت کنم!!

سرشو با ناباوری تکون داد: تو عوض شدی...

–تو اینجوری فک کن. من همون دیانای زورگو و خشنم.

پوزخند زد: آره دارم میبینم چقد خشنی.

اون طرف ماشین رفتم و با تحکم دستور دادم: روشن کن، نمیخوام وقتی رسیدم خونه تهمنیه رو مُرده پیدا کنم.

***

جلوی دفترش رژه میرفتم... نمیدونم چرا، ولی دلم لک زده بود که دوباره نماز خوندشو ببینم. با آنچنان آرامشی نماز میخوند که منم از درون آروم میشدم. من به خدا اعتقاد نداشتم... اگه خدایی بود، پس چرا من تا خرخره غرق شده بودم؟ چرا من شده بودم این؟ چرا یه قاتل؟ یه خونریز بی رحم؟ ...ولی دیدن نماز خوندن شهریار یه احساس عجیب بهم منتقل کرده بود. یه سوالایی برام پیش میومد... یعنی خدا وجود داشت؟ اون دنیایی هم بود؟ اونایی که میکشتم واقعا میرفتن جهنم؟؟ نمیخواستم با حضورم نمازشو بهم بریزم. ولی خب... دلم دستور صادر کرد و من بی اختیار درو باز کردم و داخل رفتم. از دیدنش دستام به لرزه افتادن و خشک شدم. داشت با آرامش محشرش نمازشو میخوند... تنها کاری که از دستم برومد این بود که درو ببندم و مثل مجسمه همون جا میخکوب بشم. هنوز متوجه نشده بود من داخل رفتم. شروع کرد به قرآن خوندن و من با تعجب گوش دادم. نمیدونم چرا، ولی با هر آیه ای که میخوند من احساس خاصی پیدا میکردم. احساس بچه ی گمشده ای که دنبال یه نفره و از شدت بازیگوشی توی جمعیت گم شده... زانوهام آروم خم شدن و به در تکیه دادم و آروم نشستم. میتونستم حس کنم که صورتم خیس میشه و داخل اتاق تنهام. انگار توی خلاء شناور بودم... یه خلاء بی نهایت. نفسام عمیق و عمیق تر میشدن و احساس آرامش بی حد و حصرم هر لحظه بیشتر میشد. صدای متعجب شهریار باعث شد از اون حالت بیرون بیام و چشمام کاملا باز بشن.

–دیانا؟؟ تو از کِی اینجایی؟

از نگاه مبهوتم فهمید تو حال خودم نیستم. از روی سجاده ش بلند شد و به سمتم اومد، جلوم زانو زد و به چشمام خیره شد. فقط نگاش میکردم. نه قلبم ضربانش بیشتر میشد، نه عقلم دیوونه میشد... اونم چیزی نمیگفت. دستامو به صورتم کشیدم و آروم تکون خوردم. از در گرفتم و سر پا ایستادم که اونم همین کارو کرد. سرشو کج کرد و با صدای کمی پرسید: چیزی شده؟ چرا داشتی گریه میکردی؟

یه چیزی از حنجره م بیرون اومد که به کلمه ی نمیدونم شباهت داشت. به سمت صندلی اشاره کرد: بیا بشین حالت جا بیاد. رنگ به رخسارت نمونده...

هیچ نمیدونم چه طوری اون مسیرو طی کردم، کی شهریار مقابلم نشست، کی اشکام دوباره راه گرفتن...

–دیانا نصف عمرم کردی، بگو چه اتفاقی افتاده؟؟

به زحمت گفتم: یه کاغذ بهم بده.

بدون چون و چرا یه کاغذ مقابلم گذاشت. خودکارمو از داخل کیفم پیدا کردم و شروع کردم به نوشتن. وقتی کاغذو به سمتش گرفتم پرسید: این چیه؟

–یه آدرس.

اخم کرد: آدرس؟ آدرس جای خاصیه؟

سرمو تکون دادم: آره. آدرس خونه و شرکت سر دسته ی یکی از باندای خطرناک قاچاق.

خیلی حیرت کرد و کاغذو بدون فوت وقت از دستم گرفت: تو از کجا فهمیدی؟

–چیزی نپرس، چون حتی اگه شنکجه هم بشم یه کلمه بهت نمیگم. یه نفر برام خبر آورد که نمیخواد اسمش فاش بشه.

با جدیت گفت: تو مطمئنی؟؟ مطمئنی آدرسش درسته؟

–شک ندارم.

سریع از دفترش بیرون زد و من فهمیدم کار درستی انجام دادم. حامد دیگه به مرحله ی بدی رسیده بود... مرحله ای که حتی داشت به من دروغ میگفت. اون لعنتی داشت جون من و شهریارو تهدید میکرد. منم آدمی نبودم که بخوام طاقت بیارم جون یه ملکه و یه پادشاه تهدید بشه. من احتیاجی به سربازای وفادار نداشتم، من خودم سرباز وفادار خودم بودم و خودم از جون خودم و پادشاه محافظت میکردم. اونم تا آخرین قطره ی خون.

یه ربع بعد سر و کله ش پیدا شد و از لحنش معلوم بود عجله داره...

–دیانا تو برگرد خونه. تحت هیچ شرایطی هم درو برای کسی باز نمیکنی، باشه؟

جلوش ایستادم و سرمو پایین انداختم: باشه.

با عجله تفنگشو چک کرد و کت چرمیشو پوشید: یه جوری برو کسی تو رو نبینه اینجا بودی. من سر ساعت چهار میام خونه ی تو... حالا سریع تر برو!

از دستورش اطاعت کردم و مثل شبح از بین پلیسای هیجان زده گذشتم. وقتی سوار گالاردو شدم، چند تا ماشین پلیس سیاه و ماشینای شاسی بلند از اداره بیرون اومدن و آژیر کشان از من فاصله گرفتن. نمیدونم شهریار چرا میخواست همراهشون بره... اون که تو بخش جنائی کار میکرد، نه مبارزه با مواد. ماشینو با بیحالی

راه انداختم: تقصیر خودت بود حامد. اگه تو کارم فضولی نمیکردی بهت خیانت نمیکردم. تو که میدونستی ملکه دیوونه بشه دست به هر کاری میزنه...

***

–خانوم، جناب سرگرد دم در منتظرتون هستن. گفتن میخوان شما رو جایی ببرن.

سریع آماده شدم و وقتی خواستم لنز تو چشمام بذارم، یادم افتاد نیازی نیست. نفس راحتی کشیدم و از گریم کردن خودم دست برداشتم. تیپ معمولی زدم، نمیخواستم خیلی جلب توجه کنم. بر خلاف عادتم پالتوی کوتاهی پوشیدم و از خونه بیرون زدم. احساسم جالب بود. میخواستم برای یه روزم که شده خودم باشم، نه ملکه... شهریار تو ماشینش منتظرم بود و داشت به فرمونش نگاه میکرد. سوار شدم و گفتم: سلام. کارم داشتی؟

بی اختیار نگام کرد، ولی نگاشو سریع دزدید: آره.

ماشینو راه انداخت و هیچ حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

***

داشت از شیشه ی نیمه بخار گرفته ی کافه به بیرون نگاه میکرد. یواشکی همه ی حواسم به نیم رخ شاهانه ش بود. به نیم رخی که بازم داشت ضربان قلبمو دستکاری میکرد. لبخند نامحسوسی زدم و قهوه مو مزه مزه کردم.

–کاغذی که توی اتاق گذاشته بودم رو پیدا کردی؟

بدون اینکه نگاش کنم سر تکون دادم. اوهوم گفت و باز ساکت شد. گوشم مشتاق شنیدن صدای سردش بود. عجیب بود که از سرماش وجودم شعله ور میشد... چقد از خونسرد بودنش خوشم میومد! مثل بقیه هیچ اصراری نداشت با وراجی کردن و دری وری گفتن خودشو یه مرد با جذبه نشون بده. با سکوتش و بی تفاوت بودنش، نشون میداد جذابیتش اصالت داره... مثل جذابیت یه پادشاه واقعی. برای اینکه به حرف بیارمش گفتم: اون آدرسه که دادم، درست از آب درومد؟

سرمو بالا گرفتم، هر چند اون هنوزم از نگاهم فرار میکرد و به فنجون نسکافه ش خیره شده بود.

–آره... بچه ها گرفتنشون.

شوکه شدم: واقعا؟؟؟ سر دسته شون چی؟

ابرو بالا انداخت: تیر خورد. الان باید ته دوزخ باشه.

باورم نمیشد! یعنی حامد مرده بود؟ اون بشر عزرائیلم دست میانداخت، چه برسه به اینکه بخواد تسلیم مرگ بشه و بره اون دنیا! دستامو روی میز گذاشتم: کی کشتش؟

–من.

بی اختیار خندیدم: شهریار من نمیتونم باور کنم!

با جدیت سرشو بالا گرفت و با چشمای نافذش زیر نظرم گرفت: باور کن. به من میگن پادشاه دوزخی... تیراندازیم رد خور نداره، تا الان خیلی خلافکار فرستادم ته دوزخ. یه مدت تک تیرانداز بودم.

میدونستم تا چند لحظه ی دیگه قلبم از دهنم بیرون میزنه! اون داشت لقبشو به من میگفت!! نگاهش بر خلاف چند دقیقه پیش روی چشمام قفل شده بود. آروم لبخند زد: میشه بگی کی بهت اون آدرسو داد؟

یه حالت تدافعی بهم دست داد: یکی که دشمنش بود. ولی نپرس کی... من قسم خوردم اسمشو به کسی نگم، تا پای جونمم سر قسمم میمونم.

شونه بالا انداخت: در هر صورت، من به کسی نگفتم کی آدرسو آورده. نمیخوستم پای تو به ماجرا باز بشه.

بازدم عمیقشو بیرون فرستاد و ادامه داد: هر چند که میدونم دارم بر خلاف چیزی که بهم یاد دادن عمل میکنم. یه چیزی جلومو میگرفت، نمیذاشت ازت اسمی ببرم.

حس کردم که سرخ شدم. لبخند کج و ماوجی زدم: واقعا ممنونم که چیزی نگفتی.

نگاهش تغییر کرد و مثل اونشب مردمک چشماش باز تر شدن: مطمئنم این کار دست خودم نبود.

زیر شعله هایی که از چشماش زبونه میکشید در حال ذوب شدن بودم. سرمو پایین انداختم: چجوری شد که کشتیش؟

–داشت یه نفرو گروگان میگرفت. فکر میکنم زن خودش بود...

جا خوردم، ولی خودمو بی تفاوت نشون دادم. آخرشم ذات کثیفشو نشون داد...

–بعدش؟

–یکی از سرهنگا بهم دستور داد هدفش بگیرم. باید میکشتیمش چون چند تا از ماها رو با تیر زخمی کرد. فکر میکنم... دیوونه شده بود...

عجیب بود... من و شهریار خیلی به هم شباهت داشتیم. تنها فرق مهم و بزرگمون، این بود که من قاتل بودم، اون پلیس. اون میکشت برای نجات کشورش، من میکشتم برای اینکه شغلم همین بود. با چشم به فنجونش اشاره زدم: فک کنم سرد شده.

لبخندش پررنگ تر شد: مهم نیست. من میخواستم تو رو ببینم، کافی شاپ فقط بهونه بود.

دیگه نگاهش آروم شده بود و از من نمیترسید. به لبخندش نگاه کردم و صورتم یه لبخندو روی لبام به وجود آورد. اون لحظه احساس میکردم تو کل دنیا، فقط من و شهریار وجود داریم. من فقط دیانا بودم و اون فقط شهریار بود. ملکه و پادشاه فعلا وجود نداشتن... به صورتش نگاه کردم که بازم ته ریش تیره ای روشو پوشونده بود و با لباسای سیاهش دست نیافتنی به نظر میرسید. یه چیزی به سرعت از ذهنم گذشت که باعث شد وحشت کنم. من باعث و بانی قیافه ی شهریار بودم!! ته ریشش... لباسای مشکیش... من پسر عموشو کشته بودم. از درون کامل فرو ریختم و لبمو بی اختیار گاز گرفتم. شهریار که تغییر ناگهانی حالتمو دیده بود نگران شد: دیانا حالت خوبه؟؟ یه دفه چرا شکلت اینجوری شد؟

من من کردم: چ... چطوری؟

با جدیت به سمتم خم شد: رنگت خیلی پریده! فشارت افتاده؟ سرت گیج نمیره؟؟

دستمو به لبه ی میز گرفتم: نه خوبم... بعضی اوقات... اِممم... نمیدونم، بعضی اوقات اینجوری میشم.

–علت خاصی داره؟

از نگاه کردن به چشمایی که با ترس و نگرانی غیر قابل توصیفی نگام میکردن خجالت میکشیدم. شهریار به خاطر کار احمقانه ی من عزادار شده بود.

–نه... نمیدونم چرا.

–دیانا اگه حالت خوب نیست بریم؟ میخوای بریم پیش دکتر؟

با هر کلمه ی محبت آمیزش بیشتر سرم بیشتر به دوران میفتاد: نه باور کن حالم خوبه!

دستشو روی میز دیدم که به علامت پرسشی چرخونده بود: نمیدونم چه اصراری داری بگی هیچیت نیست! کاملا معلومه رو به راه نیستی. پاشو بریم هوای بیرون بهت بخوره، شاید بهتر بشی.

امتناع نکردم و به حرفش گوش دادم. شاید باد سرد یه شلاق محکم به صورتم میزد تنبیه میشدم. شاید دو تا... شاید ده تا... من باید مجازات میشدم. کسی که پادشاهو غمگین میکرد باید سزاشو میدید. من دو بار ناراحتش کرده بودم. هر دوبارشم غیرعمد بود... زودتر از شهریار بیرون رفتم و توی باد سرد و کولاکی که میکرد ایستادم. شالمو از صورتم کنار زدم و چشمامو بستم. به قدری سرد بود که احساس میکردم پوست صورتم داره زیر شلاقای بی رحمانه ش کنده میشه، ولی اعتراضی نمیکردم. شهریار اومد کنارم: اوه چه هوای بدیه... زود باش سوار شو الان سرما میخوری.

نگاش نکردم: تو سوار شو، من خودم میام.

جلوم ایستاد و با بهت نگام کرد: تو چت شده؟ اصلا متوجه میشی چقدر هوا سرده؟

با دست ماشینشو نشون دادم: شهریار ازت خواهش میکنم برو سوار شو، من خودم میام. چند لحظه ای احتیاج به تنهایی دارم.

–باشه. به نظرت احترام میذارم.

به سمت ماشینش رفت و من ازش متشکر بودم که مثل شاهرخ سمج نمیشد که حرفشو به کرسی بنشونه. دستکشامو از دستم بیرون کشیدم و داخل جیبام گذاشتم. دکمه های پالتومو باز کردم و هجوم هوای سردو به سمت مانتوی نیمه نازکم حس کردم. میخواستم تا جایی که میشه عذاب بکشم و شکنجه بشم. تازه اینا هیچی نبود... من دو نفر آدم کشته بودم! دو تا آدمی که نفس میکشیدن، زندگی میکردن... یکیشون میخواست عروس بشه و دومی سرپرست پنج تا یتیم بود... سرمو بالا گرفتم و باد با قدرت بیشتری شلاقشو به صورتم زد. پوستم داشت میسوخت، انگار که دارن به آتیشش میکشن. ولی دم نمیزدم. من بیشتر از اینا حقم بود. زیر لبم گفتم: اون دنیا خودت جوابشو بده حامد. خودت جواب نامزدشو بده، من به خاطر حماقت تو اون بیچاره رو کشتم.

پلکام رو هم افتادن و دست گرمی محکم دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. از گرمای پوستش دستم بی حس شده بود... به خودم اومدم و چشم باز کردم، داخل ماشین نشسته بودم و شهریار با لبای بهم فشرده و اخم غلیظی نگام میکرد.

–میشه بپرسم این چه جور تنهائیه؟ دختر اگه سرما بخوری میفتی گوشه ی خونه! آخه تو چرا انقدر تخسی؟

لبای یخ زده م تکون خوردن: تو منو آوردی؟

سرشو تکون داد: فک کنم با هم بی حساب شدیم. اون دفه تو منو از آشپزخونه ی پر دودم نجاتم دادی، منم این دفه تو رو از این سرمای کشنده نجات دادم.

با بیحالی گفتم: مرسی.

از پنجره به ماشینای اطرافم نگاه میکردم و به ترافیکی که داشت به وجود میومد.

–تو از دستم ناراحتی؟

آروم گفتم: نه.

–پس چرا یه جور دیگه شدی... انگار حوصله ی منو نداری.

با عجله گفتم: نه اصلا اینجوری نیست!

لبخند زد: پس چجوریه خانوم اخمو؟

با انگشتام بازی کردم: فقط یه موضوعی فکرمو بهم ریخت. خیلی مهم نبود... ولی خب...

–ببینم، احیانا که من موضوع فکرت نبودم؟

نمیدونست که دقیقا فکرم به خودش مربوط میشه. به آدمایی که از خونواده ش به قتل رسوندم... سرمو بالا گرفتم: نه. یه فکر به درد نخور اعصاب خورد کن بود. بگذریم... دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.

داشتم خودمو از عذاب وجدان نجات میدادم؟ اصلا من عذاب وجدانی هم تو وجودم باقی مونده بود؟؟ شک داشتم. عذاب وجدان من با اولین نفرایی که از دم تیغ گذروندم از بین رفت و نابود شد. دستشو دیدم که به سمت دستگاه پخش ماشین رفت و رادیو روشن شد.

–میدونی الان چی آرزومه؟

سرمو به علامت نه بالا انداختم. نیم نگاه قشنگی نثارم کرد: اینکه همون آهنگ دوباره پخش بشه. همون آهنگی که اون روز توی ماشین تو...

بقیه ی حرفشو خورد و با نگاه خیلی سرد ولی خیلی خیلی گرمش به جلو زل زد. عاشق تضادای وجودش بودم. در عین سنگی بودنش، تونسته بود عشقو تو این دنیای آشفته و پر هرج و مرج پیدا کنه. نمیدونم باید بهش چی میگفتم، هر چند زبونم داشت اتوماتیک میگفت: منم همینطور.

یه دفه کوبید رو ترمز و یه نفر از پشت به ما برخورد کرد. با دستپاچگی به آیینه نگاه کرد تا پشت سرو ببینه و گفت: آخ آخ... داغون شد.

سریع پرید پایین و دست من به سمت یقه ی پالتوم رفت و با عصبانیت کنارش زد. برای نفس کشیدن تقلا میکردم... این چی بود گفتم؟؟ انگار زبونم خودکار شده بود. با مشت به در کوبیدم: خاک بر سرت دیانا! چرا این حرفو زدی؟؟ آخه چرا؟

به پیشونیم دست کشیدم و دونه های عرقو پاک کردم. چرخیدم و از شیشه ی عقب شهریارو دیدم که داشت با راننده ی ماشین عقبی حرف میزد. حرکاتش سریع شده بود و انگار کلمه ها رو اشتباه میگفت، چون با حرص سرشو تکون میداد و جمله شو اصلاح میکرد. هر چی بود پنج دقیقه دیگه برگشت و استارت زد: به خیر گذشت، فقط ماشین من آسیب دیده بود که از خیرش گذشتم.

وا رفته نگاش کردم: چرا؟؟

غرغر کرد: در هر صورت مقصر من بودم.

با صدای کمی گفتم: معذرت میخوام حواستو پرت کردم...

لبخندی نیم رخشو زینت داد: نه بابا حواس پرتی کدومه. پام اشتباهی سر خورد روی ترمز.

به خنده افتادم که خودشم خندید: البته اگه بشه بهش گفت اشتباه...

نگاهمون بهم گره خورد و چند ثانیه که گذشت گفتم: تو رو نمیدونم، ولی من جونمو دوست دارما؟!

سرش به سمت جاده برگشت: پس به خاطر جونت از نگات گذشتم. از نگاهت که رنگ شکلاته...

احساس کردم خون به صورتم هجوم آورد و به تته پته افتادم: مگه تو... از شکلات خوشت میاد؟

اخم کرد: آره... ولی از بد شانسیم دیابت دارم. از بچگیم دیابتی بودم.

ای وای... پس بگو چرا اونشب براش شکلات بردم حالش ناجور گرفت.

–پس من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

–اِ؟ چرا؟

–چون اونشب که اومدم خونه ت...

یه دفه از خنده منفجر شد: فردای اون روز کارم به بیمارستان کشید!

با وحشت به سمتش چرخیدم: برای چی؟؟

با سر خوشی دنده رو جا زد: چون شبش طاقت نیاوردم، وسوسه امونم نداد. نشستم نصف جعبه رو تموم کردم!

دهنم باز موند: همه ش تقصیر منه!

کجکی نگام کرد: هر چی بود بعد از چند سال احتیاط و این حرفا رو کنار گذاشتم و شکلات خوردم.

راهنما زد و پیش پارکی که همیشه اونجا میدیدمش توقف کرد. نگاهش جدی شده بود و صداش ملایم.

–دیانا ببین... من نمیدونم تو ذهنت چی میگذره... چه فکری در مورد من داری... ولی من تا به حال جلوی چشمای هیچ زنی به زانو در نیومده بودم. چشمای تو عجیبه. یه چیزی رو یادم میاره، ولی نمیدونم چی. دوست دارم روز و شب نگاشون کنم تا بفهمم اون که یادم میاد چیه.

قفل زبونم شکست و گفتم: منم همین احساسو نسبت به چشمات دارم.

گردنبندو از گردنم باز کردم و به نگاه متعجبش اهمیتی ندادم. آویزو نشونش دادم: میدونی این برای چیه؟ برای اینکه من راز چشماتو بفهمم! برای اینکه درکشون کنم! ولی تا الان هیچ نتیجه ای عایدم نشده... من هر وقت... بهش نگاه میکردم...

سرمو پایین گرفتم. اعتراف برام سخت بود... ولی میخواستم بدونه تو این مدت چی کشیدم.

–دیانا؟ من متنظر بقیه ی حرفاتم!

دستامو مشت کردم و با حرص نفسمو بیرون فرستادم: ای بابا من چم شده؟!

ابروهاش بالا رفتن: من چه میدونم؟!

از تعجبش خنده م گرفت: نه منظورم این نبود... با خودم بودم. من هر وقت بهش نگاه میکردم توش گم میشدم، بعد به خودم میومدم و میدیدم هیچی کشف نکردم.

اخم کرد و انگشتشو به سمتم نشونه رفت: دیانا با من روراست باش! منظورت چیه؟

همه ی دل و جراتمو جمع کردم، مستقیم به چشماش زل زدم و گفتم: منم عاشقت شدم!

از شدت حیرت سرش به عقب رفت. با بدجنسی گفتم: خودت گفتی باهات روراست باشم!

نفساش بریده بریده شده بودن. صورتمو برانداز کرد: این حرفو جدی زدی؟

–اگه توی صورت من شوخی پیدا کردی من دیانا نیستم.

فقط نگام میکرد. ولی چه نگاهی... وجودم داشت خاکستر میشد از دست چشماش... لباش تکون خوردن: من فکرشم نمیکردم.

–حالا که دونستی چی؟

گوشه های لبش بالا رفتن: دختر تو آدمو تا مرز ایست قلبی جلو میبری! اخلاقت خیلی عجیبه...

نیشخند زدم: من با دخترای عالم فرق دارم. جسورم... گستاخم... از تنهایی نمیترسم... از هیجان خوشم میاد...

واسه سرعت جونمو میدم... کلا من همینام که گفتم. این چیزا رو پیش هم دیگه بذاری، یه دیانا درست میشه!

یه دفه صورتش بی حالت شد: همه ی چیزایی که هیچ وقت تو وجود تنا پیدا نکردم.

حرفی که زد، بی نهایت عصبانیم کرد. ملکه ی حسود وجودم شمشیر کشید و مبارز طلبید... نعره زدم: پس اگه نامزدتو دوست داشتی، حق نداری به عشق من فک کنی آقای وفادار!

دستگیره ی درو کشیدم و پیاده شدم. داشتم میرفتم که صدام زد: دیانا باور کن منظوری نداشتم!

به راهم ادامه دادم و محلش نذاشتم. اگه دوستم داری باید بفهمی که من حسودم. پشت سرم میومد: دیانا یه لحظه به حرفام گوش بده.

از گوشه ی لبم غریدم: هر وقت عشق نامزد قبلیت از سرت بیرون رفت به حرفات گوش میدم. حالا هم بذار برم، نمیخوام امروزو به کام جفتمون زهرمار کنم!

دید من به حرفش گوش نمیدم، خیلی راحت برگشت، سوار ماشینش شد و با سرعت بر خلاف مسیر من گاز داد.
پوزخند زدم: از غرورت خوشم میاد جناب پادشاه!

***

–غزل جان... اشکال نداره!

باز شروع کرد به هق هق کردن و من و پریماه دلداریش دادیم. مجلس فاتحه ای بود به چه عظمت! اونم برای آدمی که اصلا لیاقت فاتحه گرفتنو نداشت... تصویرش داخل قاب عکس مقابلم مثل همیشه لبخند موذی ای زده بود. با این تفاوت که حالا یه نوار مشکی کج بالای سرش قرار داشت. به عکسش دهن کجی کردم و سرمو به سمت زن بیچاره ش چرخوندم که به صورتش چنگ میزد و ناله میکرد: حامد... حامد عزیزم... حامد...
پوفی کردم و چشمامو چرخوندم. حامد عزیزم!! ببین اون عوضی چه نفوذی روی زن ساده ش داشت که با اینکه دیده بود حامد میخواسته به عنوان سپر بلا ازش استفاده کنه، باز بهش حامد عزیز میگفت! از این خوشم اومد که شهریار حامدو کشت. چون حامد سر جونش شرط بسته بود... از فکرش لذت بردم و هدف گیری شهریارو تحسین کردم. یادم افتاد که میگفت یه مدت تک تیرانداز بوده... حتما با اون تیپ دختر کشش حسابی غوغا میکرده!

–دیانا جان، چیزی شده لبخند میزنی؟

حواسم به پریماه جمع شد که مچمو موقع فک کردن به شهریار گرفته بود: یاد یه خاطره افتادم.

–آها...

نمیدونم چرا، ولی یه جورایی از زن شاهرخ خوشم نمیومد. انگار خیلی خودشو میگرفت و مطمئن بود یه علامه ی دهر محسوب میشه. غرورش به مرحله ی تکبر رسیده بود و زیادی تو کارای من دخالت میکرد. یه جورایی شک کرده بودم این شاهرخ دیوونه جلوی پریماه از من تعریف کرده... برای همین حس رقابت کردنش با من فعال شده بود. اینم یه دردسر جدید دیگه! به غزل گفتم: من الان برمیگردم.
ولی تو سرم خیالای فلنگو بستن و در رفتنو داشتم. به اندازه کافی آه و ناله و گریه ی دروغی شنیده بودم که تا یه هفته کابوس ببینم. نمیخواستم ببینم مامورای دولت میریزن خونه ی غزل و بگن تموم اموالش مصادره شده. نگرانش نبودم، چون حامد همه ی جای ایران یه ملک و املاک زاپاس داشت که زن و بچه شو تا آخر عمر تامین کنه. منم که سریع تموم سهاممو فروختم و تو شرکت شاهرخ سرمایه گذاری کردم. نمیخواستم پولم راکد بمونه... شاهرخم با خوشحالی قبول کرد. دم در خونه ی بزرگش که رسیدم، به پارچه های سیاه نگاه کردم، به

مردایی که اونجا بودن، به جمعیت در حال رفت و آمد از مهندسا گرفته تا سر کارگرا و کارگرای شرکتش... لبخند کمرنگی زدم و تو دلم گفتم: پادشاه انتقامشو ازت گرفت. اون دنیا ته جهنم یا به قول شهریار ته دوزخ بهت خوش بگذره بچه پررو!

***

با انگشت خودکاری که مقابلم روی میز افتاده بود رو قِل دادم. رفت جلو و دوباره به سمتم برگشت. انگشتمو خم کردم و دوباره بهش ضربه زدم. وقتی دوباره پیشم برگشت، سرمو گذاشتم روی میز و خمیازه کشیدم. دلم یه شکار درست حسابی میخواست... یه چیزی که از خون و خونریزیش به شوق بیام. یکی که تموم حرص و اعصاب خوردیمو سرش خالی کنم. سرمو بلند کردم و چشمای خواب آلودم به کلت سیاهی افتاد که شاهرخ بهم داده بود. درسته که مثل کلت خودم نبود، ولی تفنگ بدی هم نبود. بعد چشمم به مانیتور روشنی افتاد که یه بازی در حال اجاره داشت و منتظر بود یه نفر بازی رو ادامه بده. از وقتی بازی Assassins creed رو کشف کردم عاشقش شدم. عاشق کاراکترای خونریز و بی رحمش... عاشق مخفی کاریاشون و این که چطور با دل و جرات پیش میرن و هدفشونو میکشن. ولی امشب بازیش اصلا بهم نمیچسبید. دلم خونی میخواست که خودم با دستای خودم روی زمین بریزم، نه با کمک یه نفر دیگه. میخواستم اون وحشت عمیقو تو چشمای کسی ببینم که میخواستم بکشمش. یه آدم کاملا بیدار و به هوش که از قصد شومم با خبر بشه. چشمامو بستم و تو ذهنم مردی رو تصور کردم که توی یه بن بست گیر انداختم و دارم با یه خنجر تیز به سمتش میرم... خنجری که واسه رسیدن به قلبش لحظه شماری میکنه... مقابل چشمای وحشت زده ش که رسیدم یه دفه قیافه ی مرده عوض شد و به شکل شهریار درومد. پلکام بالا رفتن و غرغر کردم: اَه... حتی خیال آدم کشی هم ممنوع شده!

با یه دست موهامو بهم ریختم و موهای سیاهم جلوی چشمام ریختن. داشتن از فرم همیشگیشون بیرون میومدن... باید یه فکری به حالشون میکردم. به صندلی تکیه دادم و سرمو به سمتش چرخوندم. به تابلویی که منو یادش میانداخت. صد دفه تو دلم شعرشو خوندم تا دلم در نبودش آروم گرفت. پادشاه مغرور و بی باک... چشمام برای لمس نگاه سوزان و آتیشی چشماش بی طاقت شده بودن. برای سوختن تو آتیشای شعله ورش... برای دیدن چشمایی که روی صورت بی حالتش منو به مرز جنون میکشیدن. کامپیوترو خاموش کردم و با قدمای آهسته ای سمت تخت خوابم رفتم. تا خواستم بخوابم تلفن زنگ خورد. چشمام به سرعت روی ساعت چرخیدن و آنالیزش کردن. دو شب؟ یا همون دو صبح... کی میتونست باشه؟ حتما شاهرخ بود که میخواست بهم آدرس شکار بده! به سمتش هجوم بردم و با خوشحالی جواب دادم: بله؟

صدای خسته ای تو گوشم پیچید: ...سلام.

از شنیدن صداش دیوونه شدم!! با لبخند پهنی زمزمه کردم: شهریار...؟

–آره خودمم. خواب که نبودی؟

خندیدم: منم مثل تو دارم شب زنده داری میکنم همخونه!

صدای تک خنده ی بی حالش به قلبم جون دوباره بخشید: تو دیگه چرا؟ مگه تو هم پرونده های اداره روی سرت ریخته؟

–نه. چشمای یه نفر خوابو از چشمام دزدیده. میخوام برم به پلیس معرفیش کنم تا خوابمو از چشماش پس بگیرم!

آه عمیقی کشید: پس منم باید برم شکایت کنم. اینجوری باشه بازم هم دیگه رو تو اداره میبینیم...

سرمو پایین گرفتم و به دستم نگاه کردم: واسه ش لحظه شماری میکنم.

–دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

–تا وقتی که بحث گذشته ها پیش نیاد... نه.

صداش عمق پیدا کرد: دیانا دلم برای دیدن چشمات یه ذره شده!

قلبم تپیدنشو فراموش کرد و من با حیرت روی تخت ولو شدم. وقتی دید چیزی نمیگم گفت: اصلا نمیدونم این حرفا رو چطوری میزنم! انگار یه شهریار دیگه داره به جام حرف میزنه... خودمم از خودم خجالت میکشم.

مکث کردم و یه دفه پقی زدم زیر خنده. بین خنده هام گفتم: آخه... منم همین... هه هه هه... همین مشکلو دارم... هه هه هه هه...

اونم به خنده افتاد: پس یکی پیدا میشه... منو درک کنه...

اشکامو پاک کردم: فردا چه کاره ای؟

با شیطنت جواب داد: مثل همیشه پلیسم!

–نمکدون، منظورم اینه سرت شلوغه؟

–اِی... بگی نگی... برای چی میپرسی؟

لبمو کج کردم و دستمو روی رو تختی کشیدم: همینجوری.

لحنش سرد شد: معذرت میخوام نصف شبی مزاحمت شدم. خوب بخوابی.

تا خواستم چیزی بگم، تماس قطع شد. تلفنو جلوی چشمام گرفتم و بهش اخم و تخم کردم: تو چرا انقدر مغروری؟؟ میمردی بگی من یه سر بیام اداره؟!

***

دیگه وقتش بود تفنگمو امتحان کنم. پشت سرش با خونسردی قدم بر میداشتم و دنبالش میرفتم. حواسش به همکارش بود و مرتب باهاش جر و بحث میکرد. منتظر بودم یه جای خلوت بره... زبونمو روی لبم کشیدم و سعی کردم بازم آروم باقی بمونم. این اولین شکارم بود و من بیست و یک ساله بودم. آدم مورد نظرم با داد و بیداد راهشو از همکارش جدا کرد و به سمت راه پله ی طبقه ی پایین رفت. هر جا میرفت زیر نظرش داشتم و منتظر فرصت مناسب میگشتم. بالاخره از یه اتاق خالی سر دراورد و درو پشت سرش بست. نفس عمیقی کشیدم و یقه ی بارونیمو مرتب کردم. عینکمو برداشتم و در زدم.

–بفرمائید!

خیلی عصبی بود!

–ببخشید، آقای غفوری؟

–بله، گفتم بفرمائید!!

درو باز کردم و به سرعت رفتم داخل. با دستای نیمه لرزون تفنگمو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم: سر و صدا کنی میکشمت!

چشماش گرد شدن و پشت میزش پناه گرفت: از جونم چی میخوای؟

هول برم داشت و ماشه رو کشیدم. بیچاره... به همون گوله ی اول مُرد، چون به چشمش شلیک کرده بودم. با ترس به خودم و اسلحه م نگاه انداختم. حالا چی؟؟ با عجله از اتاقش فرار کردم و چند لحظه بعد، من داشتم بیرون از اداره نفس نفس میزدم و به سمت پرایدم میدویدم...

از خیالات بیرون اومدم و اخم کردم. موبایلم ویبره میرفت و اسم شاهرخو نشون میداد.

–چته؟

–اوه چه خوش اخلاق! پیداش کردی؟؟

غرش کردم: من حتی نمیدونم چه شکلیه، بعد تو انتظار داری گیرش بیارم؟

صداش خش خش کرد: بهت... که گفتم... قدش متوسطه، موهای سرش ریخته... یه کیف سامسونت قهوه ای هم دستشه...

با تمسخر خندیدم: ای وای من چه نشونی دقیقی! اینجا کم کمش حداقل بیست تا این شکلی پیدا میشه!!

–دیانا چرت و پرت نگو، غیر ممکنه. درباره ش پرس و جو کن.

–آها، که بهم شک کنن؟؟

–کسی بهت شک نمیکنه.

لبمو غنچه کردم: گفتنش برای تو که اون طرف نشستی و پاتو رو پات انداختی و تنقلات میخوری آسونه!!

افتاد به سرفه کردن: تو... از کجا... فهمیدی؟

حس شیشمم معرکه بود! ابرو بالا انداختم: من اگه مشتریامو نشناسم به درد هیچی نمیخورم.

–از خیر این حرفا بگذر، تا قبل از اینکه دادگاه شروع بشه باید...

به تندی گفتم: هـــیس! ساکت کم عقل! چند هزار بار بهت بگم این چیزا رو پشت تلفن یاداوری نکن؟!

–خب... گفتم تاکید کرده باشم.

همون لحظه یه نفر با مشخصاتی که داده بود از جلوی چشمام گذشت.

–دیدمش! خدافظ.

موبایلو توی جیبم انداختم و پشت سرش رفتم. از قدمای خشکش معلوم بود قاضی سخت گیریه. دسته ی اسلحه ی جدیدمو لمس کردم و همه ی حواسمو بهش دادم که توی جمعیت وحشتناک دادگاه گمش نکنم. یه لحظه ی مناسب از داخل جیبم نشونه رفتم، هنوز شلیک نکرده بودم، مرده روی زمین ولو شد و صدای جیغ و داد ملت رفت رو هوا. مثل بت بزرگ اونجا ایستاده بودم و انگشت به دهن صحنه رو نگاه میکردم. من که شلیک نکردم؟! هیچ کس از تیراندازی حرف نمیزد... تازه فهمیدم مرده قلبش گرفته. بخشکی شانس! دیگه نمیشد بکشمش. برگشتم و از دم در دادگاه سر دراوردم. فقط امیدوار بودم آمبولانسه دیر برسه یا اصلا نرسه تا خودش بمیره و کارم راحت بشه. یه نقشه ی موذیانه به فکرم رسید و همونجا صبر کردم. اگه آمبولانس هر ساعتی که میومد، من راننده شو میترسوندم. چند دقیقه که جلوی در اونجا چرخیدم، سر و کله اش پیدا شد. با آنچنان سرعتی داشت میومد که انگار یه کوه مصدوم اونجا ریخته، اینا هم مجبورن تند تند همه رو ببرن! پوزخند زدم و شیشه ی جلوشو هدف گرفتم. پوف... شیشه ی آمبولانس ترک برداشت و راننده ش دیوونه شد. با همون سرعتی که میومد، با همون سرعت در رفت. نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و دستمو محکم روی دهنم گذاشتم و فشار دادم که نخندم. یاد بازی Gta افتاده بودم که عادت داشتم همیشه سر به سر آمبولانساش

بذارم... به زحمت سوار پورشه م شدم و داخل ماشین از خنده ترکیدم. وای عجب حالی داد... ماشینو روشن کردم و تخت گاز دور شدم. به شاهرخ زنگ زدم که سریع جواب داد: مُرد؟

–آره، اونم به صورت کاملا خود جوش!

یکه خورد: هان؟ خود جوش دیگه چه صیغه ایه؟؟

ماجرا رو که براش تعریف کردم، اونم خندید.

–وای وای... نمیدونی راننده ش چی میکرد! یعنی کرکر خنده بود!

باز صدای خنده های بلندشو میشنیدم: خدا نکشتت... تو قاتلی یا گِیمر؟

–هر کدوم که عشقم بکشه...

–باشه پس... حالا با مبلغ چیکار کنیم؟

به آیینه نگاه کردم: هیچی. من که کاری نکردم، طرف خودش با عزرائیل دست دوستی داد!

–آخه اینجوری که نمیشه...

لبخند زدم: میشه، خوبم میشه. آقای شریک، من باید برم جایی کار دارم، خدافظ.

قطع کردم و گوشی رو روی صندلی بغلی انداختم. میخواستم برم پارک مورد علاقه م. هر چند با برف پوشیده شده بود، ولی من این حرفا حالیم نمیشد. میخواستم روی برفای دست نخورده قدم بزنم و از صدای عجیبشون که زیر پام له میشدن لذت ببرم.

***

هیچ کس نبود. فقط یه غروب یخ زده و سرد، با چند تا کلاغ که پارکو روی سرشون گذاشته بودن. حتی برفای داخل پارک از شانس مزخرفم آب شده بودن و زمین حالت یخی داشت. شالمو جلوی دهنم پیچیدم و به قدم زدن ادامه دادم. به این فکر کردم یه نفر بود که دیگه هیچ وقت اینجا قراری نمیذاشت... حامد از دور خارج شده بود. کلی از سفارشامو اینجا ازش میگرفتم، از جمله سفارش کشتن پادشاه. پادشاهی که هیچ تیری جرات نزدیک شدن بهشو نداشت... هر بار که میخواستم بکشمش، یا جون سالم به در برد، یا برای من مشکل پیش اومد و نتونستم برم سر وقتش. اصلنم ناراحت نبودم، من عاشقش بودم و اونم منو دوست داشت. بدون اینکه بدونه من کی م. آه کشیدم که هوا از پشت شالم به آسمون بخار شد.

–شهریار... کاش اینجا بودی.

–من الان اینجام.

جیغ زدم و به سمت عقب چرخیدم. شهریار داشت با قیافه ی موذیانه ای نگام میکرد. اخم کردم: این چه طرز ظاهر شدنه؟؟

خندید: نمیدونم.

–بدجنس! داشتی به حرفام گوش میدادی؟؟

شونه بالا انداخت: من همین الان پیدات کردم. حالا چه حرفای دیگه ای زدی... من نشنیدم.

چشمامو چرخوندم. همون که نباید میشنید رو شنیده بود! کنارم راه افتاد: نمیدونم چرا هر وقت من میام اینجا تو رو هم پیدا میکنم. هر روز میای اینجا؟

سرمو بالا انداختم: نه. بزنه به سرم میام.

سرش به سمتم چرخید و چشماشو باریک کرد: قیافه ت از پشت شال خیلی بامزه شده، شبیه بچه مدرسه ایا شدی!

زد زیر خنده که غرغر کردم: لوس ننر...

به نظر میرسید خیلی شارژه. به حدی که قیافه ش از حالت همیشگیش بیرون اومده بود. من ته دلم بشکن میزدم که شهریار اتفاقی به پستم خورده! خم شدم و گوشه ی شالشو گرفتم و با یه حرکت سریع جلوی دهنش پیچیدم. غرولندش بلند شد که من خندیدم: بی حساب شدیم!

یقه ی پالتوشو بالا داد و شالشو محکم تر کرد: هوا واقعا سرده، خودم قصد چنین کاریو داشتم!

–هه هه... آره، تو راست میگی.

چیزی نگفت و به مقابل خیره شد. زیر چشمی نگاش میکردم و هر لحظه ضربان قلبم صد تا بیشتر میشد. نمیدونستم عشق انقدر یه دفه ای ظاهر میشه و آدمو از پا در میاره. عشق براش اهمیتی نداشت که آدمو به کی دلبسته کنه... یه قاتل و یه پلیس عاشق هم شده بودن. از یه طرف ناراحت بودم، چون این عشق سرانجامی نداشت. من همه ش باید حواسمو جمع میکردم شهریار از راز ترسناکم با خبر نشه. از یه طرف خوشحال بودم، چون یکی تو زندگیم پیدا شده بود که بهش اهمیت بدم و برام مهم و خاص باشه. کسی که ارزش مهم بودن رو داشته باشه و چه کسی خاص تر از پادشاهم، شهریار...

–چی شد که اومدی اینجا؟

از فکرام بیرون زدم: اِ... نمیدونم...

لبخند گرمی زد: منم نمیدونم چجوری از اینجا سر دراوردم. داشتم از اداره برمیگشتم.

از دیدن لبخندش گوشه های لبم بالا رفتن: جالبه!

بی مقدمه حالت صورتش خنثی شد و پرسید: تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

جا خوردم و سر تکون دادم: نه.

–حتی یه نفر؟

–حتی یه نفرم وجود نداشته.

با نوک کفشش محکم به یه سنگ ریزه ضربه زد و سنگه چند متر پرتاب شد. اخمش به مرور شکل گرفت و شدت پیدا کرد: پس باور کنم؟

منم اخم کردم: چرا باور نمیکنی؟

صورتش به سمتم چرخید و خشم خالصو داخل شعله ها دیدم: چون غیر ممکنه دختری به قیافه ی تو تنها بمونه!

زدم رو ترمز و نگاهم صاف به دل شعله ها هجوم برد: من هیچ وقت از مردا خوشم نمیومد. ازشون کینه داشتم!

غرید: برای چی؟ باید علتی داشته باشه!

–به گذشته م برمیگرده. چیزی درباره ش نپرس.

مشکوک شد: نکنه... اِ... بچگیات...

با تحکم گفتم: نه! اون چیزی که تو فکرته نیست. قسم میخورم پاکم!

حالت تدافعی از صورتش رفت: پس چی؟ چرا به من نمیگی؟ هنوز بهم اعتماد نداری؟

منم آروم شدم: باور کن تا به حال به هیچ مردی به اندازه ی تو اعتماد نداشتم. ولی گذشته م مزخرفه، ازش بدم میاد. ازت خواهش میکنم... خواهش میکنم هیچ وقت در موردش چیزی ازم نپرس.

سرشو پایین انداخت: متاسفم.

–ولش کن، گذشته رفته. به اندازه ی کافی بهش فکر کردم که فکر دوباره ش برام مثل شکنجه ی روحی باشه.

مکث کرد و به جیب پالتوش دست کشید.

–میشه یه چیز ازت بپرسم؟ سوالم در مورد گذشته نیست، در مورد زمان حال و آینده س...

کنجکاو شدم: بپرس!

دستش داخل جیبش خزید، یه جعبه ی کوچولو ازش بیرون آورد و با دقت بازش کرد و مقابلم گرفت: با من ازدواج میکنی دیانا؟

از سوالی که پرسید نفسم بند اومد. چشممو از روی حلقه برداشتم و به چشماش نگاه کردم. غیر ممکن بود بیشتر از این شعله ور بشه و آتیشاش زبونه بکشه... سر پا ایستاده بود و با دقت نگام میکرد. صورتش بی حالت بود، ولی تموم احساس و حال و هواشو از داخل چشمای محشرش میخوندم. آب دهنمو قورت دادم و لبای خشکم از هم باز شدن: شهریار... من...

مردمک چشماش بازتر شدن: تو چی؟

–نمیتونم... نمیتونم قبول کنم!

قیافه ش طوری شد که انگار بهش سیلی زدم. بهت زده پرسید: آخه چرا؟ به خاطر این که من قبلا نامزد داشتم؟

دستامو با عجله تکون دادم: نه نه... اصلا به اون ماجرا ربطی نداره! ولی... نمیشه توضیح بدم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شونه هاش پایین افتادن و جعبه رو توی مشتش فشرد: چرا میخوای منو زجرکُشم کنی؟ نکنه از من بدت میاد؟

سعی کردم بغض نفرین شدمو خفه کنم: من خودم جلوت اعتراف کردم عاشقت شدم. موضوع این نیست... موضوع اینه که من... من با خودم قرار گذاشتم تا آخر عمرم مجرد بمونم.

صورتمو با جدیت برانداز کرد: کی باعث شده این قرارو با خودت بذاری؟ من دوستِ دارم! میدونم این شهریار مخفی وجودمه که داره این حرفا رو میزنه و دست خودم نیست، ولی باور کن من عاشقت شدم، دوری از چشمات برام سخت شده... تو همون چیزی هستی که روز و شب از خدا میخواستم سر راهم قرار بده. همون دختر خونسرد ولی پر شور و هیجانی که دوست داشتم! من تو وجودت چیزی پیدا کردم که سالها قبل گم کردم. واقعا دیگه نمیدونم باید چجوری بهت بگم...

بغضم منفجر شد و با سرعت نور از پیشش فرار کردم. شالمو کنار زدم که راه نفسم باز بشه. صداشو از پشت سرم میشنیدم: آخه چرا این کارو میکنی؟ منظورت چیه؟ چرا...؟

تنها چیزی که فهمیدم، این بود که داشتم ماشینمو از بین ترافیک عبور میدادم و به زحمت پیش میرفتم.

***

–تهمینه، فقط... خفه... شو! بذار به درد خودم بمیرم!

صدای جیغ جیغ کردنام همه ی خونه رو برداشته بود. تهمینه مقابلم روی زمین نشست و دستامو گرفت: خانوم، این عشق یه طرفه شما رو زمین میزنه.

جیغ گوش خراشی کشیدم: خودش اعتراف کرد عاشقم شده! یه طرفه نیست... یه طرفه نیست!!

چشماش گشاد شدن: شما واقعیتو میگین؟

منفجر شدم: چرا باید به تو دروغ بگم؟ قصدم از این کار احمقانه چی میتونه باشه؟ هان؟؟

–پس برای چی ناراحتین؟

چشمامو بستم و ضجه زدم. همونطور که به دیوار تکیه داده بودم، پشت سرمو آروم به دیوار میکوبیدم، شاید عشقش از سرم میپرید. ولی انگار نه انگار... جیغ زدم و سرمو محکم تر به دیوار زدم. تهمینه با عجله سرمو گرفت و دستور داد: بانو، آروم باشین! چرا دارین به خودتون صدمه میزنین؟

صدام کم شد و به زحمت گفتم: ازم خواستگاری کرد... بهم پیشنهاد ازدواج داد... بهم گفت که بدون من دووم نمیاره...

قیافه ی تهمینه هر لحظه بیشتر متعجب میشد.

–پس چرا گریه میکنین؟

نعره زدم: احمق! حالیت نیست؟؟ یه نگاه به من بنداز! من یه قاتلم، میفهمی؟؟ یه قاتـــل!

سرشو تکون داد: درسته... حواسم نبود.

–یه قاتل چطوری ممکنه با یه پلیس ازدواج کنه؟ حتی اگه از کار گذشته م کنار بکشم، پرونده م پُره از قتلای مختلف! شهریار کارش شکار قاتلاس! اگه بفهمه من کی م در جا منو به کشتن میده...

–حالا باید چیکار کرد؟

وا رفتم:نمیدونم... کاملا گیج شدم.

***

به موبایلم زل زدم که تهمینه داشت باهاش تماس میگرفت.

–چیه؟

–آقای جباری دارن تشریف میارن اینجا.

غریدم: بهش میگفتی من خونه نیستم.

–بهشون گفتم، ولی گفت میخواد یه چیزی براتون بیاره.

فضولیم گل کرد: واقعا؟ چی؟

–نمیدونم. چیزی نگفتن.

ابرو بالا انداختم: وقتی فهمیدی چیه، خبرم کن.

گوشیمو خاموش کردم و توی جیبم انداختم. نمیخواستم بفهمم چی میخواد بهم بده. تهمینه تا میفهمید موبایلم خاموشه، دیگه زنگ نمیزد. زانوهامو بغل گرفتم و به دریای متلاطم مقابلم خیره شدم. هوای گرم پوستمو نوازش میداد و من مطمئن بودم این استراحت برام لازمه. میخواستم شهریارو از ذهنم بیرون کنم، عشقشو از قلبم بیرون کنم، فکرش... ذکرش... میخواستم خودمو از عشق بدی که خودم درست کرده بودم و بهش بال و پر داده بودم خلاص کنم. یه ملکه نباید عاشق میشد! یه ملکه مثل من تقدیرش فقط یه چیز بود. فقط یه چیز... آدمکشی. عینکمو از صورتم برداشتم و چشمام زیر نور تند آفتاب ریز شد. روی شن و ماسه ها به حالت معمولی نشستم و به جلو خم شدم تا یه صدف که کنارم افتاده بود رو نگاه کنم. یه چیزی رو گردنم سنگینی کرد که بهش دست کشیدم. نه... نه نه... من بهش نگاه نمیکنم. ولی دستای خائنم سنگ یاقوتو دقیقا مقابل چشمام گرفتن. از دیدنش قلبم دچار ایست شد و مغزم از کار افتاد. چشمای درشتش مقابلم ظاهر شدن و از به یاد آوردن صورتش چشمام با درد بسته شد. کاملا معلوم بود نمیتونم فکرشو از سرم بیرون کنم. من کل وجودم به دو تا گوله ی آتیشی بسته شده بود که اگه ازشون فاصله میگرفتم، تو سرما و تنهایی دنیای بی نهایت، میمردم. واقعا چرا فکر کردم میتونم ازش دور بمونم؟ با عجله موبایلمو روشن کردم و منتظر شدم. هر ثانیه مثل یه قرن برام میگذشت و چشمم به صفحه دوخته شده بود. تا صفحه ش روشن شد تماسو وصل کردم: برام چی آورده؟

–اِ...

–تهمینه الان وقت لال شدن نیست! گفتم برام چی آورده؟

صداش کم شد: یه دسته ی خیلی بزرگ... از رز سیاه.

موبایل از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. بلند شدم که از شدت عجله م پاشنه ی کفشم رفت روی موبایل و... فحش دادم: مرده شورتو ببرن که همیشه زیر دست و پام پلاسی!

سیم کارتشو از بین دل و روده ش پیدا کردم و رَمشو دور انداختم. چیزی داخلش نداشت، فقط میخواستم گم و گور بشه. با عجله سوار کاماروی زردم شدم و به جاده ی اصلی رسیدم. همه ش یه روز بود اومده بودم قشم، ولی دلم طاقت موندن نداشت. من نمیتونستم شهریارو فراموش کنم.

***

درو باز کردم و داخل خونه پریدم. یه روز کامل علاف پیدا کردن بلیت و تاخیر و ترافیک و این حرفا بودم. حالا هم ساعت سه شب بود و من داشتم تو خونه مثل دیوونه ها دنبال چیزی که تهمینه بهم گفته بود میگشتم.

–از جات جُم نخور!

نفسم بند اومد و خشکم زد. چراغ روشن شد و صدای پرسشی تهمینه اومد: خانوم شمائین؟

اخم کردم: اون تفنگ زپرتی رو بذارش کنار! نمیخوام بابت یه دونه فشنگش کلی جواب پس بدم.

تفنگو کنار گذاشت: کِی رسیدین؟

–همین الان. رزای سیاهم کجاست؟

با احترام سرشو خم کرد: داخل اتاقتون گذاشتم.

با اقتدار سمت اتاقم رفتم و از دیدنشون مدهوش شدم. یه چیزی حدود سی چهل تا گل رز کنار هم! مثل افسون شده ها جلو رفتم و بهشون دست کشیدم. انقدر زیاد بودن که داشتن توی گلدون شیشه ای منفجر میشدن. بوشون کردم و زمزمه کنان گفتم: این فوق العاده س...

مقابل پا تختی زانو زدم و نفس عمیقی کشیدم. این پادشاه آنچنان جذبه و ابهتی داشت که حتی با دیدن پیشکش با شکوهش، آدم به زانو در میومد. دستمو روی لبه ی پا تختی گذاشتم: آخه تو بگو من چیکار کنم؟ تو اگه بفهمی من کی م، هیچ وقت منو نمیبخشی... هیچ وقت.

***

به گردنم دست کشیدم و تازه فهمیدم دستام سیاه شده بودن و حواسم نبوده. غرولند کردم و بیشتر به سمت موتورش خم شدم. روغن موتورو چک کردم، رو به راه بود. روغن ترمز، رو به راه... ضد یخ، رو به راه... چیزای دیگه رو هم چک کردم و سرمو عقب کشیدم. اینجور که نشون میداد کاملا سرحال بود. به سمت راننده رفتم و داخل ماشین خم شدم. استارت که زدم، روشن شد و زمین زیر پام شروع کرد به لرزیدن. دوباره برگشتم و موتورشو نگاه کردم. مطمئن شدم حالش خوبه و بهش گفتم: آفرین پسر... امشب باید بریم شکار.

موتور با صدای یکنواختی کار میکرد. پشت فرمون نشستم و پام روی پدال گاز سر خورد. صدای غرغر کردن و ناله های عصبانیش گوشمو نوازش داد و لبخند عریضی زدم. چقدر این ماشینو دوست داشتم! خاموشش کردم و از پارکینگ مخصوصش بیرون اومدم. درش بسته شد و با دیوار یه شکل شد. به سمت گالاردو رفتم و با دردسر شروع کردم به چک کردنش. از اونجایی که ماشینام حالت مخفی داشتن، خودم یاد گرفته بودم چطوری تعمیرشون کنم و این کار برام کلی خرج و زمان برداشته بود. چون حامد یه مکانیک خیلی کار بلد پیدا کرده بود

و اون بیچاره هر روز دو ساعت در روز بهم سر میزد و درباره ی ماشینا بهم توضیح میداد. بعد از دو سه ماه، من یه مکانیک ماهر شده بودم... از مکانیکه هم تعهد گرفتیم که شتر دیده، ندیده! تهمینه نفس نفس زنان پیداش شد: خانوم... خانوم...

پوزخند زدم: خدا به داد برسه، دیگه چی شده؟

با دست در خونه رو نشون داد: آقای... جباری...

برق از چشمام پرید و کاملا صاف ایستادم که سرم محکم به درپوش موتور خورد. اخم کردم و سرمو مالش دادم: تو نمیبینی من تو چه وضعیتی گیر افتادم؟ این چه طرز خبر آوردنه؟

شالمو از روی ماشینم برداشتم و هول هولکی روی موهام کشیدم: حالا برو بگو بیاد اینجا.

چشماش گرد شدن: خانوم شما مطمئنین؟

به لباس سرهمی کارم نگاه انداختم و نیشخند زدم: آره مگه چیه؟؟

سرشو با حالت گیج و منگی تکون داد و غیب شد. نگاه مطمئنی به در مخفی انداختم و بهش چشمک زدم: هـــیس...

چند لحظه بعد شهریار با قدمای محکمی به سمتم اومد، ولی تا چشمش به من افتاد خشکش زد. ابرو بالا انداختم: سلام.

با دهن باز یه چیزی گفت که تا حدودی به سلام شباهت داشت. اخم کمرنگی به ابروهام قرض دادم: چیه؟ به خانوما نمیاد مکانیک باشن؟

یه دفه صدای غرش خنده ش پارکینگو برداشت. منم به خنده افتادم: دارم برات! به من میخندی؟

دست تو جیب جلو اومد: صحنه ی عجیبی بود! لحظه ی اول شوکه شدم...

به بدنه ی ماشین تکیه دادم: آره دیگه... بحث حقوق مردان و زنان و...

اخم کرد: منظورم اون نبود!

لبمو غنچه کردم: تو گفتی و منم باور کردم.

چشماشو چرخوند و گفت: خدایا چجوری بهش بگم منظورم این نبود؟

لبخند زدم و دست به سینه گفتم: یه سوال؟ تو میدونی شوخی چیه؟ من فقط داشتم یه شوخی کوچولو میکردم! حالا منظور؟

به صورتم اشاره کرد: کاملا سیاه شدی...

صورتم بی حالت شد: واقعا؟ ای بابا کلی مراقب بودم...

نیشخند زد: حالا چی؟ اوضاع در چه حاله؟

با سر به ماشینم اشاره کردم: حالش از من و تو هم بهتره. فقط داشتم به موتورش نگاه میکردم.

جلو اومد و به موتورش نگاه انداخت. به سمتش متمایل شدم: سر در میاری؟

با جدیت سرشو تکون داد: یه چیزایی آره. ولی این سیستمش از زمین تا آسمون با ماشین خودم فرق داره.

انگشتم یکی از میله ها رو لمس کرد و روش سُر خورد: صد در صد...

سکوت کرد و ادامه نداد. آروم گفتم: گُلایی که برام فرستادی منو تا مرز سکته قلبی و مغزی پیش بردن جناب پادشاه!

چشماش درشت شدن و سرش به سمتم چرخید: تو از کجا لقبمو میدونی؟

شونه بالا انداختم و با بیخیالی گفتم: خودت اونروز تو کافی شاپ بهم گفتی. گفتی بهت میگن پادشاه دوزخی.

-آها... یادم رفته بود...

نگاهش به سمت نگاهم حرکت کرد و با بی رحمی به چشمام حمله کرد. از گرمای بی اندازه ش شروع کردم به سوختن و خاکستر شدن... زمزمه کردم: چی شد اومدی دیانای بی معرفتو ببینی؟

بدون اینکه حتی یه لحظه نگاهش از روی چشمام تکون بخوره گفت: من هر لحظه دلم برات تنگ میشه.

لپام سرخ شدن و چشمامو به سمت دیگه ای گرفتم. توجه نکردن به قلب دیوونه م کار خیلی مشکلی بود... یه دفه یادم افتاد که چه بلایی سر دست و صورتم اومده و پقی زدم زیر خنده: با این دست و صورتم دلت برام تنگ شده بود؟؟

سرشو تکون داد و خندید: صورتت با نمک شده.

انگشتمو به صورتم کشیدم: شبیه کوماندوها شدم؟

چشماشو باریک کرد: آره... آره شبیه کوماندوها شدی.

بعد کنار کشید و به سمت در پارکینگ قدم برداشت. حین راه رفتن گفت: من نمیدونم تو چرا با پیشنهادم مخالفی. نه اینکه بخوام بهت اجبار کنم و بذارمت لای منگنه، ولی از تصمیمت سر در نمیارم.

دستام مشت شد: من یه راز مهم دارم. به اون خاطر تا ابد محکومم به تنهایی.

با تعجب به سمتم چرخید: راز؟ حتما خیلی مهمه که داری خودتو به خاطرش به آب و آتیش میزنی!

سرمو تکون دادم: از خیلی م یه چیزی اونورتر...

در کمال حیرت گفت: من نمیخوام رازتو برام فاش کنی. همه یه سری رازای محرمانه دارن! هیچ کسم دوست نداره رازش فاش بشه.

اخم کردم: تو مطمئنی؟ راز من فوق العاده خطرناکه ها؟

دوباره پیشم اومد و با فاصله ی کمی رو به روم ایستاد.

–من با خطر کردن و ریسکای سنگین بزرگ شدم، بعد تو از رازت برام حرف میزنی؟

فکم باز شد: آخه... باید یه قولی بهم بدی.

–چی؟

–اگه رازمو فهمیدی دیگه نباید دنبالم بیای.

با دستش چونه شو خاروند و شروع کرد به فکر کردن. واقعا هم ریسک بزرگی بود! با انتظار نگاش کردم که گفت: عقلم میگه قبول نکنم، ولی دلم میگه قبوله. حالا من دقیقا وسط دو راهی گیر افتادم.

شونه بالا انداختم: خودت باید تصمیمی بگیری. من به خاطر خودم و خودت میگم.

–بهم فرصت بده.

–من برای تو همیشه وقت و زمان دارم.

بدون خداحافظی و با عجله از پارکینگ بیرون زد. نفسمو رها کردم: کار بدی کردی دیانا... نباید چیزی میگفتی، نباید قبول میکردی.

***

دستی رو بالا کشیدم و به آپارتمان مقابلم خیره شدم. فقط چراغ دم درش روشن بود و بالای در ورودیش نوشته بود مجتمع مسکونی تارا. پوزخند زدم، اسم رمز من اسم ساختمونه بود. پیاده شدم و ساک سنگینمو دنبال خودم راه انداختم. زیر چشمی حواسم به اطراف بود که کسی منو نبینه... دم در توقف کردم و با شاه کلید به جون قفل در افتادم. درش به سختی باز شد و چند لحظه بعد من داشتم تو پارکینگ میچرخیدم. به ماشینا نگاه کردم و به سمت یه پاترول خیز برداشتم. روی زمین مقابلش نشستم و یه بمب دست ساز از ساک بیرون کشیدم. با دقت به سپرش متصلش کردم و مطمئن شدم کار میکنه. بلند شدم و بازم نگاه کردم... یه لند کرویزر هم اونور پارکینگ معلوم بود. همون بالا رو سر اون یکی هم دراوردم و یه گوشه از پارکینگ، یه بمب دیگه نصب کردم. خوبیش این بود که اونجا دوربین نداشت... از پله ها بالا رفتم و طبقه ی اول یه بمب دیگه نصب کردم. طبقه ی دوم و سوم تا طبقه ی هفتم. به ساعت مچیم نگاه انداختم، دو و سیزده دقیقه. با آسانسور برگشتم پایین و از

خونه بیرون رفتم. ماشینو بی سر و صدا راه انداختم و از اونجا دور شدم. فقط پنج دقیقه ی دیگه وقت داشتم تا کامل از اونجا فاصله بگیرم. به مرور سرعتمو افزایش دادم و چشمم با بی قراری به ساعت نگاه میکرد. دو دقیقه ی دیگه... امیدوارم کسی از خونه ش بیرون نیومده باشه... یه دقیقه... لعنتی پس چرا وقت نمیگذره؟ پلکم میپرید و داشتم عصبی میشدم. اگه بمبا کار نمیکردن توی بد دردسری میفتادم. همون لحظه صدای مهیبی بلند شد و زمین طوری لرزید که حتی از داخل ماشینم حسش کردم. با این که باید فرار میکردم، ولی زدم کنار و پیاده شدم. پشت سرم شعله های ترسناکی رو دیدم که مستقیم به دل آسمون میرفتن... مسخ شده زمزمه کردم: واقعا قشنگه...

آتیشا میرقصیدن و شکلای عجیبی توی فضا درست میکردن. میتونستم چشمای شهریارو مجسم کنم که حرارتشونو از آتیشای واقعی مثل این قرض میگرفتن. دستم بی اختیار به سمتشون دراز شد و تمنا کرد لمسشون کنه، هر چند اونا نزدیک من نبودن. صدای ماشین پلیس منو از عالم هپروت کشید بیرون و به شدت تکون خوردم. سوار شدم و با آخرین سرعتی که از دست برمیومد در رفتم.

***

شاهرخ با خوشحالی دست زد: یه شاهکار واقعی! دختر کل تهرانو با این کارت منفجر کردی!!

هیچ عکس العملی نشون ندادم. از دیشب فکرم مشغول کارم بود... فکر شهریار... فکر چیزایی که بهش گفته بودم... با کلافگی پامو تکون تکون دادم.

–پس چرا ساکتی؟

به میز مقابلم چشم دوختم و تصویر خودمو داخلش دیدم. یه ملکه ی سردرگم...

–شاهرخ من از کارام پشیمون شدم. میخوام بکشم کنار.

جا خورد و هر چی جلوی دستش روی میز کارش پخش شده بود کنار زد: دیوونه شدی یا عقل از سرت پریده؟

–فکر میکنم عقل از سرم پریده... نمیدونم.

بلند شد و شروع کرد عرض دفترش قدم زدن. میرفت، میومد... میرفت، میومد... فریاد زدم: شاهرخ داری اعصابمو نابود میکنی! بتمرگ سر جات!

سر جاش متوقف شد: دِ آخه دارم شاخ در میارم! تو که از کارت لذت میبردی؟! از خون! تو عاشق خون بودی! مگه نه؟

–دیگه نیستم. دیگه نه لذت میبرم، نه از خون خوشم میاد.

صندلی مقابلمو عقب کشید و روش ولو شد: چه اتفاقی افتاده؟ پلیسا پیدات کردن؟ کسی تو رو لو داده؟

با کف دست به میز کوبیدم: هیچ کدوم! من دیگه نمیخوام برم شکار.

خندید: اون دفه هم که اینا رو میگفتی. ولی عطش خون داشت دیوونه ت میکرد، یادت رفته؟

یاد اون روز شوم افتادم و دستم لرزید. حق با شاهرخ بود. طوری از دیدن خون دیوونه شده بودم که به عمرم اون مدلی نشده بودم. نفس میکشیدم و بوی خون مستم میکرد... از دیدنش مست تر میشدم... حالم به قدری خراب بود که تا نُه نفر دیگه رو به کشتن ندادم آروم نگرفتم. براش تعریف کرده بودم که چه مزه ای بهم داده بود. لعنت به زبونم که براش تعریف کرده بود! با صدای ناراحتی گفتم: کاملا یادمه. خیلی حالت ترسناکیه...

لبخندش کش اومد: خب دیگه پس چی میگی؟

صورتمو بین دستام مخفی کردم: نمیدونم... دارم روانی میشم! حالم از خودم بهم میخوره، از کارایی که انجام دادم، از عطش وحشتناکم نسبت به خون، از تفنگای جهنمی ای که دارم... حتی حالم از تو بهم میخوره!!

صورتش سرد شد: دستت درد نکنه، من دیگه برای چی؟

انگشتمو با اعصاب مرتعشی به سمتش تکون دادم: تو!! تو بودی که اون قتلا رو به من سپردی!! تو و اون حامد احمق... شما لعنتیا بودین که منو از این که بودم قاتل تر و درنده تر کردین! با اون قتلای احمقانه و مزخرفتون... شماها منو نسبت به خون معتاد کردین!

دستاشو بالا انداخت: حامد که رفت به رحمت ایزدی... پس دستت ازش کوتاهه. من میمونم که با حرفات کاملا مخالفم! ما فقط مشتریای تو بودیم، کار تو عالی بود که مشتری پر و پا قرصت شدیم. اگه بقیه هم دنبال اینجوری چیزی میگشتن، تو رو معرفی میکردم، چون میدونستم کارت حرف نداره و تموم پلیسا از دستت خون گریه میکنن. حالا حق نداری انگشت اتهام به سمتم بگیری که من این بلا رو به سرت آوردم. تو راه برگشتی نداری، چون پرونده ت به انواع و اقسام قتلا مزین شده. پس مرد باش و تا آخرش برو! اونم یه نفس!!

غریدم: من مرد نیستم! من یه نامردم... یه زن! تو از یه زن چه انتظاری داری؟ من که من بودم زیر اون همه بار کم آوردم و کمرم خم شد... این یعنی اینکه من خدای پوست کلفتی بودم و تا اینجا دووم آوردم.

با آرامش اعصاب خورد کنی به صندلیش تکیه داد: در هر صورت، تو مجال توقف نداری. اگه یه جا راکد بمونی، از بین رفتی.

با عصبانیت دستمو به پیشونیم کشیدم و از جام بلند شدم: سه میلیاردو به حسابم واریز کن.

تا خواست اعتراض کنه بهش پریدم: من یه ساختمون پر آدم کشتم، تازه دارم بهت تخفیفم میدم!

از شرکت بی در و پیکرش بیرون رفتم و تاکسی گرفتم تا برم جایی که کم سر زده بودم... شاید روح خسته م آروم بگیره.

***

بین قبرا قدم برمیداشتم و اطرافمو نگاه میکردم. قبلنا شاید یکی دو بار اینجا اومده بودم. من که کسی رو نداشتم که به خاطرش بیام اینجا. هوا سرد و یخ زده بود و به جز یه دختر که داشت کنار یکی از قبرا گریه میکرد، کسی اون دور و اطراف نبود. نمیدونم چرا، ولی زد به سرم برم پیشش. با قدمای بلندی سمتش رفتم و با احتیاط راه رفتم که پاشنه بلند چکمه م کار دستم نده. پیشش که رسیدم، کنارش نشستم. انقدر تو خودش غرق شده بود که وجود منو حس نمیکرد... به قبر مقابلش نگاه کردم و اسمشو خوندم. خاطره امینی... تاریخ فوت سال هشتاد و چهار. پس میشد گفت نسبتا خیلی وقت پیش فوت کرده بود.

–چیزی شده خانوم؟ کمکی از دستم بر میاد؟

حواسم به دختره جمع شد و از لحن مودبانه ش خوشم اومد: نه. دیدم یکی هم اینجا هست که مثل خودم تنهاست. اومدم تو تنهایی با هم شریک بشیم.

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و من بهش دستمال دادم. لبخند گرمی زد و تشکر کرد. نفس عمیقی کشیدم و از هوای سرد اونجا ریه هام یخ زدن.

–میتونم بپرسم اینجا آرامگاه ابدی کیه؟

از سوال خیلی مودبانه م تعجب کرد، ولی به روی خودش نیاورد.

–مادرم.

سرمو تکون دادم و جمله ای رو بهش گفتم که هیچ وقت استفاده ش نمیکردم: خدا رحمتش کنه.

–ممنون. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

لبخند تلخی زدم: من نمیدونم چند تا از فامیلام مردن یا زنده ن.

چشماش گرد شدن: واقعا؟ مگه میشه؟؟

به قبر مادرش دست کشیدم: آره... به این خاطر که من وقتی بچه بودم گم شدم. هیچ بنی بشری از فامیلامو نمیشناسم.

در کمال حیرت دستمو محکم تو دستش گرفت: خیلی سخته. با این که من این اتفاق برام نیفتاده، ولی از کل دنیا فقط یه خواهر برام باقی مونده. نه این که فامیل نداشته باشم، ولی اونا اصلا...

لبمو جویدم: درکت میکنم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و دورش حلقه کردم. سرشو روی شونه م گذاشت و دوباره اشکاش جاری شدن. منم مقاومت کردنو کنار گذاشتم و پا به پاش گریه کردم. دو تا دختر تنها، یه جای خلوت... معلوم بود آدم گریه ش میگیره. اون برای مادر از دست رفته ش گریه میکرد، من برای اینکه میتونستم مادرمو پیش خودم داشته باشم، ولی نداشتم. حتی اگه فوت کرده بود، اسمشو نمیدونستم که قبرشو پیدا کنم. چه زندگی مزخرف و تکراری ای...

-خانوم خوشگلا که گریه نمیکنن... چرا چشمای قشنگتونو ناراحت میکنین؟

به سرعت جوش آوردم و کنار کشیدم. یه پسره ی جلف و چندش مقابلمون نشسته بود و با نیش باز نگامون میکرد. بدون یه لحظه تردید غرش کردم: همین الان دمتو میذاری رو کولت و گورتو گم میکنی، وگرنه پدرتو در میارم!

نیشش تا پس کله ش باز شد: اون وقت اگه نرم چی؟؟

مشکلم اینجا بود که دختره پیشم نشسته بود و نمیخواستم اسلحه مو ببینه. از اون طرف داشتم له له میزدم حال پسره رو ناجور بگیرم. اخم غلیظی کردم و تا دهنم باز شد که چیزی بگم یه صدای مردونه از پشت سرم با آرامش عجیبی گفت: اون وقت سر و کارت با منه.

قلبم از شنیدن صداش از حرکت افتاد... با نفس گرفته ای چرخیدم و دیدمش که با پالتوی سیاه و اخم مقتدرانه ش پشت سرم ایستاده بود و به پسره نگاه میکرد. صورتش بی تفاوت بود، ولی از چشماش جرقه های خطرناکی بیرون میزدن و به پسره هشدار میدادن با بد کسی در افتاده. پسره که عقلش پاره آجر برمیداشت، بلند شد و به سمتش رفت. دختری که پیشم بود دست از آبغوره گیری برداشته بود و مثل من با تعجب صحنه رو تماشا میکرد. پسره دقیقا مقابلش ایستاد و انگشتشو روی سینه ی شهریار گذاشت و آروم هلش داد: از مادر زائیده نشده کسی که بخواد با من سر و کار داشته باشه.

همه ش تو یه لحظه اتفاق افتاد... شهریار از عصبانیت کل وجودش آتیش گرفت و دستشو تو هوا قاپید و با تمام قدرت پیچوند. صدای داد و بیداد پسره بلند شد و دختره از ترسش به بازوی من چنگ زد. دیدم اوضاع داره خیلی وخیم میشه گفتم: شهریار ولش کن، ارزششو نداره.

صاف تو چشمای پسره زل زده بود و با خونسردی درد کشیدنشو نگاه میکرد. بدون اینکه نگاهش به سمتم بچرخه گفت: باید ادب بشه و بفهمه که با خانوما این شکلی صحبت نمیکنن.

–حق با توئه، ولی ولش کن.

ابروهاش بالا رفتن و با لجبازی دستشو بیشتر تاب داد. صدای پسره بیشتر شد و دختره با وحشت بازومو فشار داد. با صدای دو رگه شده ای دستور دادم: شهریار ولش کن این طفلکی کنار من داره از ترس غش میکنه!!

اینو که گفتم، شهریار با همون نگاه خیره به پسره، انگشتاشو باز کرد و پسره سریع دستشو عقب کشید.

–همین الان از اینجا میری، چون ممکنه رفتارم خیلی خشونت آمیز تر بشه...

از خونسردی ترسناکش، حتی منم به لرزه افتادم، چه برسه به پسره که تو یه صدم ثانیه غیبش زد. دختره نفس راحتی کشید و گفت: وای خدا...

به سمتش چرخیدم و گفتم: ندید بگیر... پیش میاد دیگه.

بلند شدم و کمکش کردم اونم بلند شه. به شهریار نگاه کردم که هنوز داشت به سمتی که پسره رفته بود نگاه میکرد.

–خیلی ممنون آقای جباری.

نگام کرد: وظیفه بود.

با لحن سردم ادامه دادم: از دیدنتون خوشحال شدم. با اجازه...

–من شما رو میرسونم. شما که با ماشین نیومدین.

نتونستم لبخند نزنم. ماشینای زیادی تابلوم به شهریار نشون میدادن من پیاده اومدم یا نه.

–نه مزاحم نمیشم.

با تحکم گفت: هوا داره تاریک میشه و من نمیتونم به خودم اجازه بدم دو تا خانوم، تک و تنها توی خیابونا راه بیفتن تا برن خونه.

دختره تازه فهمید شهریار میخواد اونم برسونه افتاد به من من کردن: نه احتیاج... احتیاجی نیست... با تاکسی میریم...

نگاش کرد و گفت: نه، خطرناکه. اینجوری که من میگم بیشتر امنیت داره.

دختره سوالی نگام کرد و مردد شد. معلوم بود ترسیده و نمیدونه اعتماد کنه یا نه. سرمو تکون دادم: جای نگرانی نیست، من با آقای جباری آشنایی دارم.

شهریار جلوتر از ما راه افتاد و شالشو از دور دهنش باز کرد. تموم وجودم چشم شده بود و ابهتشو ستایش میکرد.

دختره آروم ازم پرسید: مطمئنی میشه بهش اعتماد کرد؟

مثل خودش پچ پچ کنان گفتم: پلیسه. تا به حال به هیچ مرد و پلیسی به اندازه ی خودش اعتماد نداشتم.

چشماش رنگ تحسین گرفت و دوباره به شهریار نگاه کرد.

-راستی اسمتو نگفتی؟

دستمو به سمتش دراز کردم و ادامه دادم: من دیانام.

لبخند زد و دست داد: کمند.

ازش خوشم اومده بود. جذابیت خاصی داشت... نه از این جذابیتای دروغین آرایش. انقدر دل و جرات داشت که ندیده و نشناخته همراه من و شهریار بیاد. با چشمای سبزی که باعث میشد آدم بی اختیار به چشماش خیره بشه. شهریار با سرش به ماشین اشاره کرد: اینجاس.

با حیرت به اطرافم نگاه کردم: ببخشید، پس کو؟

با صدای کمی خندید و در زانتیای سیاهی رو باز کرد: ماشین خودم نیست، این ماشین دوستمه.

کمند دوباره زد تو فاز شکاکی و نگام کرد. لبخند صمیمانه ای زدم: میخوای برات تاکسی بگیرم خیالت راحت بشه؟؟

با صدای خیلی پایینی گفت: نه... ولی چیکار کنم، نگرانم.

سرمو به سمت شهریار گرفتم: آقای جباری، اگه امکانش هست کارت شناسائیتون رو لطف کنین.

با بیخیالی داخل جیباشو گشت و به سمتم گرفت. نشونش دادم: ببین...

با دقت نگاه کرد و خجالت زده گفت: وای ببخشید به خدا! من... اِ...

شهریار با جدیت خاصش گفت: کار درست همینه، اگه به من شک نداشتین باید شما رو تنبیه میکردم! البته با عرض پوزش...

من از خنده منفجر شدم و کارتو بهش پس دادم: اگه میشه دُز خشونتتو بیار پایین، دختر مردم زهره ترک شد!

لبخند ساده ای زد و پشت فرمون نشست. من و کمندم سوار شدیم و شهریار آدرسو پرسید.

***

شیشه رو پایین دادم: از دیدنت خوشحال شدم.

باهام دست داد: منم همینطور.

بعد رو به شهریار گفت: عذر میخوام به خاطر من تو زحمت افتادین.

شهریار بدون قصد خاصی با صدای کلفتی گفت: نه بابا زحمت چیه...

ولی خب... صداش زیادی مردونه نشون داد و نگاه کمند دوباره عوض شد. با تته پته خدافظی کرد و رفت.

شیشه رو بالا بردم و با بدجنسی بهش توپیدم: خوب دخترای مردم عاشقت میشن آقای قهرمان!

با تعجب نگام کرد: منظورت چیه؟؟

با دست بیرون ماشینو نشونش دادم: ندیدی چه شکلی نگات میکرد؟

رنگش پرید: دیانا باور کن اصلا حواسم بهش نبود!! من که کاری انجام ندادم؟!

زدم زیر خنده: بیخیال داشتم سر به سرت میذاشتم!

حالت صورتش خنثی شد. چشماشو تو حدقه چرخوند و دوباره راه افتاد. به سمتش چرخیدم و نگاش کردم: خب؟

-چی خب؟

-ازم فرصت میخواستی. حالا نتیجه؟

انگشتاش روی فرمون ضرب گرفتن: نمیدونم رازت چیه، ولی داره منو میکشه!

-چرا؟؟

نیم نگاهش به سمتم نثار شد: بالاخره اگه رازت به امنیت ملی ربط داشته باشه و یا جاسوسی چیزی باشی، اونجاس که همه چی بهم میپیچه و هردمبیل میشه.

با اطمینان گفتم: خیالت راحت، هیچ کدوم از اینا که گفتی نیستم. من چیزی نیستم، من فقط دیانام، فقط!

اخم کرد: چطور ممکنه تو چیزی نباشی در صورتی که همه ی فکر و ذکرمو مشغول خودت کردی؟ یالا حرفتو پس بگیر!

دیوونه ی جدیتش بودم... خیلی راحت به روش مردونه ای بهم میفهموند چقدر براش مهمم. خشن و دوست داشتنی. چشمک زدم: باشه بابا حالا چرا میزنی؟ حرفمو پس گرفتم! من یه قاتل حرفه ای و مهمم به اسم دیانا!

پوزخند زد: حالا بهتر شد.

عجب!!! یعنی نفهمید دارم بهش حقیقتو میگم؟ به سختی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا نرم داخل صورتش و بروبر نگاش کنم و داد بزنم: واقعا باور نکردی؟ من خود ملکه ام! همون معمای حل نشده ت! همون که خواب و خوراکو از پلیسا گرفته! همون کسی که میخواست توی خواب کارتو تموم کنه! همون قاتل مرموز که

با لامبورگینی قرمزش دقیقا از جلوی چشمات رد شد! همون که نامزد و پسر عموتو یه راست فرستاد سینه ی قبرستون! آره من همونم! خودشم! چرا نفهمیدی؟

لبمو گاز گرفتم و به بیرون خیره شدم. آخه چرا شهریار حرفمو باور نکرد؟ میخواستم با اینکه بهش گفتم قاتلم، رازمو فاش کنم. ولی اون فقط یه شوخی تلقیش کرد و ازش گذشت. ترجیح دادم دیگه بحثمو ادامه ندم...

–راستی، رفته بودی سر خاک خونواده ت؟

نگاش کردم و یادم اومد بهش گفتم خونواده م توی تصادف کشته شدن.

–آره.

–این دختره کی بود؟ دوستت؟

–نه... همینجوری رفته بودم پیشش که اون بی شعوره پیداش شد!

دوباره اخمش به صورتش برگشت و دندون قروچه کرد. زود ادامه دادم: که البته تو حالشو خیلی قشنگ گرفتی! اگه این دختر پیشم نبود، اصلا جلوتو نمیگرفتم. باید میذاشتم مچ دستشو خورد کنی تا بفهمه دنیا دست کیه!!

صورت گرفته ش باز شد و خندید: بازم تو اولین دختری هستی که میبینم از دیدن این صحنه ها ناراحت نمیشه.

جلوی خونه ترمز گرفت و قبل از اینکه پیاده بشم هشدار داد: سعی کن دیر وقت از خونه بیرون نری. شانس همیشه همراه آدم نیست، ممکنه دفه ی بعد شانسی همدیگه رو پیدا نکنیم.

نفس عمیقی کشیدم: چشم جناب سرگرد، امر دیگه ای نیست؟

به شوخیم که نخندید هیچ، تازه اخمم کرد: دیانا من الان فقط شهریارم، نه هیچ کس دیگه! دوست ندارم کارم با زندگی واقعی مخلوط بشه.

لبخند زدم: شرمنده جناب پادشاه!

بهم چشم غره رفت و تشر زد: دیانا!! بهت گفتم من شهریارم!

کامل پیاده شدم و گفتم: بازم شرمنده همخونه!

از حرصش داد زد که با شیطنت درو بهم کوبیدم و در رفتم.

***

نعره زدم و همه ی فشنگا رو روش خالی کردم. خشاب یوزی خالی شد و هر چی ماشه رو کشیدم، صدای تق تق کردنش بهم گفت که خالیه. داد کشیدم: لعنتی به درد نخور!

پرتش کردم یه گوشه و بازم داد زدم: دارم دیوونه میشم!!

هدف مقابلم تیکه پاره شده بود. صدامو انداختم ته گلوم و شروع کردم به زمین و زمان فحش دادن. انقدر هوار زدم تا صدام گرفت و نفس کم آوردم. دستمو به دیوار گرفتم و نفس نفس زدم. داشتم برای یه آدم کشی ساده اعصاب و روانمو از دست میدادم! خمار بودم... خمار خون... خمار دیدنش... بوش... رنگ سرخش... نمیخواستم تائید کنم، ولی حق با شاهرخ بود. باز اون عطش مسخره اومده بود تا گریبان گیرم بشه. دستمو روی صورتم گذاشتم و به صدای نفسای نیمه آروم شدم گوش دادم. صدام تو اتاقک عایق صدا میپچید و اکو میشد.

–خانوم؟

منتظر جرقه بودم، برای همین به سمت در چرخیدم و شنلم تو هوا موج زد: زهرمار و خانوم! برو تنهام بذار! نمیخوام کار دستت بدم... زود باش برو!

قیافه ش یه شکلی شد که انگار میگفت ساکت... تازه چشمم به تلفن افتاد که توی دستش بود. به پیشونیم ضربه زدم: آخ آخ... بده به من.

تلفنو مقابل گوشم گرفتم: بله؟

–خانوم تارا قنبری؟

چشمام با خوشحالی باز شدن: بله خودم هستم!

صدای خسته و نگران مردونه ای تو گوشم پیچید: من از طرف آقای فهیمی مزاحم میشم.

–بله... بله... امرتون؟

–دخترمو گروگان گرفتن. میخواستم اگه میشه نجاتش بدین.

این دیگه چه مدلشه؟؟ اخم کردم: نجاتش بدم؟؟ مگه من پلیسم؟ نه خیر آقا، اشتباه گرفتین.

–صب کنین خانوم. اینایی که دخترمو گروگان گرفتن ازم پول نمیخوان. اگه پای پول در میون بود به پلیس زنگ میزدم، ولی از ناچاری مجبور شدم به شما رو بیارم.

–هه... چه دری وریای قشنگی... آقا خودتون رو مسخره کنین!

هول شد: نه اصلا! ببینید... فقط میخوام دخترم جون سالم...

تلفنو قطع کردم و به تهمینه برگردوندم. غرولند کردم: این شاهرخم چشم بازارو دراورده با این مشترياش! طرف میگه برو دخترمو نجات بده! هلک و هلک پاشم برم اونجا، کلی دردسر بکشم که یه دخترو نجات بدم؟ تازه از کجا معلوم؟ بزنه دختره از این زبون نفهمای دو عالم باشه! هیچی دیگه کارم درومده...

–به نظر من بهتر بود قبول میکردین... حداقل حالتون بهتر میشد.

از اونجا بیرون رفتم: نه. من دنبال یه شکار واقعی م. یه چیزی که منو سر شوق بیاره. یه چیزی که از خونش مست بشم...

–پس برو به این آدرس!

اخم کردم: عجبا... تو دیگه از کجا پیدات شد؟ چطوری اومدی تو خونه؟

شاهرخ جلو اومد و لبخند زد: اولا سلام... دوما در باز بود.

نمیدونم در چطوری میتونسته باز مونده باشه، ولی هر چی بود باعث شد قاط بزنم: تو غلط کردی اومدی تو! مگه اینجا طویله س که سرتو بندازی و یه دفه بیای داخل؟

شوکه شد: گفتم سورپرایزت کنم!

–سورپرایز به درد عمه ت میخوره! یه بار دیگه این کار گستاخانه رو انجام بدی، منتظر باش قلبت زیر رگبار سوراخ سوراخ بشه...

با چشماش دقیق نگام کرد.

–چیه؟ تا به حال دیانا ندیدی؟

–نه... ملکه به این عظمت ندیدم!

تازه یادم افتاد شاهرخ لباسمو ندیده بوده. از سر راهم کنارش زدم: حالا که دیدی. در ضمن، اون شکار مسخره ت رو پس زدم.

–شکار؟ من که شکاری نفرستادم؟! تازه خودم اومدم اینجا ببینم در چه حالی...

سر جام خشکم زد: تو هیچ شکاری... ای بابا... یعنی چی؟

موضوعو براش گفتم که سر تکون داد: نه! من همچین کسی رو نمیشناسم!

قهقهه زدم: بازم این پلیسای حواس پرت با این موضوعای مسخره شون... خوبه اشتباهی چیزی از دهنم نپرید! یادم باشه خطمو عوض کنم.

–بگذریم... تو این چند روزی که گذشته، عطش نداری؟

چپ چپ نگاش کردم: عطش ندارم؟ به نظر تو قیافه ی من به اینا میخوره که عطش ندارن؟

شونه بالا انداخت: چی بگم والا...

–دارم دیوونه میشم! به هر چی شلیک میکنم آرومم نمیکنه! شکار میخوام، یه شکار خونین که مستم کنه!

لبخندش موذیانه شد: پس بزن بریم که یه اتفاق باحال با چند تا ماجرا سراغتو میگیره...

***

داخل راهرو کمین کردم و حس عجیبی توی وجودم به مرور شکل گرفت. ملکه ی خفته ی وجودم داشت بیدار میشد... یه دفه چشمم به دوربین افتاد و مجبور شدم جامو عوض کنم. نمیشد کارشو بسازم، چون فیلممو گرفته بود. رفتم داخل یه راهروی دیگه و وقتی مطمئن شدم هیچ دوربینی وجود نداره همونجا ایستادم. خودمو با موبایل دومم که هنوز سالم مونده بود مشغول نشون دادم. هر چند کار مسخره ای بود... هیچی داخلش پیدا نمیشد جز چند تا شماره که همه رو حفظ بودم، یه عکس از یه منظره ی جنگل که چند سال پیش گرفته بودم و یه عکس دیگه. روی عکسه ضربه زدم و با دقت نگاش کردم. انقدر تابلوی شعرمو دوست داشتم و از نگاه کردن بهش خوشم میومد که ازش یه عکس داشتم و هر وقت بیکار میموندم نگاش میکردم. یاد شهریار افتادم که حدود یه هفته ای میشد ندیده بودمش. میخواستم ببینم چقد میتونم طاقت بیارم... عجیب بود که اونم سراغمو نمیگرفت. غرورش باحال بود. یه بار کاملا مغرور و پادشاه بود، یه بار معمولی و خاکی میشد... یه بار میخندید، یه بار همه ش اخمو بود... از این نظر به من شباهت داشت، چون منم کاملا متغیر بودم. از یاداوریش لبخند زدم و قلبم به خودش پیچید. دلتنگش بودم، ولی باید صبر و تحملمو محک میزدم. یه دفه یه مرد خوش هیکل با عجله از مقابلم رد شد و به سمت دفترش رفت. خودش بود... با یه کت شلوار خوش دوخت و موهای بور تیره. قیافه ی جدی و چشمای سیاه. یه کم دور خودم چرخیدم تا به دفترش برسه، بعد رفتم دنبالش. در نزده درو باز کردم و داخل رفتم. یه منشی با نگاهش پرسید چی میخوام.

–باید فوری آقای شکوه وند رو ملاقات کنم.

–وقت ملاقات دارین؟

–خیر.

آدامسشو با حالت خسته ای جوید: پس بذارین براتون وقت ملاقات تنظیم کنم.

تاکید کردم: گفتم کارم فوریه.

شونه بالا انداخت: ببینین خانوم، آقای شکوه وند امروز اصلا حوصله ندارن. اگه اجازه بدم برین پیششون، هم منو مواخذه میکنه، هم به شما پیله میکنه...

داشتم از وراجیاش خسته میشدم. دستم توی جیبم خزید و کلتمو بیرون آورد. یه راست به سرش شلیک کردم و منتظر نشدم ولو شدنشو ببینم. در دفترو با شدت باز کردم و پریدم تو و درو بستم.

–خانوم رایحی مگه بهتون...

سرشو بالا که گرفت حرفش نا تموم موند. اخم غلیظی کل صورتشو پوشش داد و پوستش تیره شد: شما با چه اجازه ای اومدین داخل؟؟

پوزخند زدم و با قدمای آرومی جلوتر رفتم: با اجازه ی شخصِ شخیصِ خودم...

از صدای پاشنه هام که با مکث تق تق میکردن بو برده بود خبرائیه. بهم توپید: بفرمائین بیرون، امروز کلی کار روی سرم ریخته!

–اِ؟ چه جالب... چون منو فرستادن بهتون کمک کنم کارتون زودتر تموم بشه.

–منظورتون چیه؟

یه لیوان برداشتم و به سمت آب سرد کن چرخیدم: منظورم؟ هوممم... منظورم چیه...

لیوان آبو پر کردم و کنارش رفتم: منظورم واضح بود آقای شکوه وند... گفتم میخوام کارتون زودتر تموم بشه.

لیوانو محکم روی میز کوبیدم و قطره های آبش روی میز پخش شدن.

–نمیدونم قصدتون از این کارا چیه، ولی هر چی هست بفرمائین بیرون، من خودم بلدم کارامو انجام بدم!

از داخل جیبم یه بسته بیرون کشیدم: ببینید چی اینجاست؟ یه پودر جادوئی که سرعت آدمو بیشتر میکنه!

پودرو داخل لیوان ریختم که با دست درو نشونم داد: همین الان برین بیرون تا به حراست خبر ندادم!

به تلفن روی میزش نگاه کردم. با خونسردی برش داشتم و طوری به میز کوبیدمش که در جا خورد شد و شیشه میز ترک برداشت. علنا ترسیده بود و با وحشت نگام میکرد.

–دیگه داری با اعصابم بازی میکنی. بتمرگ سر جات و یه کلمه هم حرف نزن!

روی صندلیش افتاد و بازم بهت زده نگام کرد. با چشم دنبال چیزی گشتم که مثل قاشق عمل کنه، ولی چیزی پیدا نکردم. لیوانو آروم تکون دادم که پودرش حل بشه: معذرت میخوام، قاشق نبود.

بعد مقابلش گذاشتم: نوش جان...

سرشو به علامت منفی تکون داد. تفنگمو نشونش دادم و با تحکم زیادتری غریدم: نوش جان!

انگشتای لرزونش دور لیوان قفل شدن و با تردید از روی میز بلندش کردن. چشمامو باریک کردم: یالا! سر بکش...

به زحمت یه کم ازش خورد و به خاطر تلخ بودنش چشماشو با انزجار بست. محکم به میز کوبیدم: زود باش! من وقتمو از تو کوچه پیدا نکردم!

دوباره ازش خورد و مرتب مکث میکرد. فکر میکنم زهرش زیادی تلخ بود... هر چی بود من که مسئول مزه ی افتضاحش نبودم! به زحمت لیوانو سر کشید و تحویلم داد. یه صندلی از کنار دیوار برداشتم دقیقا نشستم مقابلش. دستمو زیر چونه م زدم و صاف زل زدم تو چشماش. آب دهنشو قورت داد: حالا چی؟

لبمو غنچه کردم: هیچی. منتظر میمونم تا قسمت مورد علاقه مو ببینم.

-چی هست؟

عینکمو از چشمم برداشتم: خودت میبینی و حسش میکنی. صبر داشته باش... گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی!

نگاهش نگران شد و با استرس تلو تلو خورد. با نوک چکمه روی زمین ضرب گرفته بودم و نگاهم به سمت گوشه ی لبش سُر خورد. هنوز هیچی... دو سه دقیقه که گذشت، اولین شوک بهش وارد شد. تکون سختی خورد و دستش روی معده ش قرار گرفت و فشارش داد. نفساش کوتاه و بریده شدن و دوباره تکون خورد. نیشم باز شد: عاشق این قسمتشم...

لباش از هم باز شدن و یه قطره ی خون غلیظ از گوشه ی لبش به سمت بیرون سر خورد. چشماش گشاد شده بودن و وحشت عمیقی که یکی دو هفته ای میشد دنبالش میگشتم رو تو چشماش پیدا کردم. خون بیشتر شد و دور لباش کاملا سرخ شد... تکون شدید تری خورد و سرش بی اختیار به عقب افتاد. خون هنوزم جریان داشت و من مست شده تماشاش میکردم. بازم خون... با دقت بیشتری نگاش کردم که حتی یه لحظه رو هم از دست نداده باشم. آخرین شوک بهش وارد شد و کاملا بی حرکت روی صندلیش افتاد. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: خودشه...

لعنت به من. بازم هیولای وجودم سرکش شده بود و داشت خودشو نشون میداد. بلندش شدم و پیشش رفتم. دستم از دستکش بیرون لغزید و با احتیاط رگ گردنشو لمس کرد. وقتی هیچ حرکتی حس نکردم لبخند زدم: به حامد سلامم رو برسون دوست نفرین شده ی عوضیش! حتما خیلی خوشحال میشه ببینه رفیق قدیمیش اومده پیشش. آخی... یادم رفت بگم، اینا عواقب همون شرط بندی بود!

از اونجایی که دوربین منو دیده بود، پالتومو پشت و رو کردم و شالمو از داخل جیبش بیرون کشیدم. موهامو فرستادم داخل و با یه شال دیگه و یه تیپ جدید از دفترش بیرون زدم. هنوز کارمنداش نرسیده بودن، پس باید بیشتر عجله میکردم.

***

به کارد تیز آشپزخونه نگاه کردم و زبونمو روی لبم کشیدم. خدمتکارش از اتاقش بیرون رفت و من آروم به سمت اتاقش رفتم. درشو باز کردم و بی سر و صدا پیش تخت خوابش ایستادم. نوک بینی قرمز و سرفه های خشکش نشون میداد ناجور سرما خورده. ناله کرد: وای خدا جون...

به سمتش خم شدم و زمزمه کردم: یعنی تو به این خلافکاری واقعا به خدا اعتقاد داری؟

چشماش باز شدن و تا منو دید خواست کمک بخواد. دستمالم روی دهنش قرار گرفت و به یه خواب عمیق دعوتش کرد. پوزخند زدم: اگه خدا وجودم داشته باشه، برای ماها نیست... ما هفت خطای روزگار خیلی وقته به دار و دسته ی جهنم ملحق شدیم... منم سر دسته ی شماهام.

با آرامش چاقو رو روی رگای گردنش کشیدم و مکث کردم. خون جاری شد و من بیشتر به فکر فرو رفتم. آخ که ملکه ی جهنمی دوباره پیداش شده بود... رای صادر شد و ملکه فریاد زد: سلاخیش کن!!

به پیشونیم دست کشیدم و مسخ شده زمزمه کردم: اطاعت میشه...

***

مطمئن بودم الان حامد داره با تعجب به رفیقاش تو اون دنیا نگاه میکنه. به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت سه بود. صدای حرف زدن و خنده رو واضح میشنیدم. نوک پا جلو رفتم که پاشنه هام رو کاشیا صدا نکنن. سریع چک کرده بودم اونجا کاملا ایزوله عمل میکنه و راه ورود و خروجش فقط یه دره. چشمم به شیر گاز افتاد و لبخند موذیانه ای به لبام حالت داد. شیر گازو باز کردم و شیلنگی که بهش متصل بود رو با یه چاقوی ریزه میزه و باریک پاره کردم. اهرم شیرو ازش جدا کردم و برداشتم، از راهی که اومدم پاورچین برگشتم و در اونجا رو با کلیدی که از خدمتکار کشته شده گیر آوردم، بستم. هه... نمیدونن که تا چند لحظه ی دیگه استخر خونه پر میشه از جنازه های خفه شده...

***

ترمز گرفتم و از سانتافه پیاده شدم. طبق اطلاعات شاهرخ این باید چهارمی باشه... با خونسردی راه افتادم و به سمت باشگاه بیلیارد بزرگی رفتم که مقابلم بود. از راه پله ها بالا رفتم و جلوی در باشگاه یه مرد قد بلند و گنده مقابلم سبز شد: کجا میخواین برین خانوم؟

–من آدرس جهنمو بلدم، یه نفر اینجا هست که به آدرسش احتیاج داره.

تعجب کرد و اخم ترسناکی بهم هدیه داد: نمیشه برین داخل! ورود خانوما ممنوعه!

پوزخند زدم و یه تیر از پشت پارچه ی پالتوم به سمت قلبش یورش برد. تا خواست زمین بیفته کنار کشیدم و با صدای بلندی روی زمین افتاد. خیلی راحت پامو بلند کردم و از روی جنازه ش رد شدم. صدای آهنگ و همهمه ی داخل سالن نمیذاشت کسی صداهای اضافه ای بشنوه. مثل سایه رفتم و یه گوشه پناه گرفتم. نمیدونم چقدر احتمال داشت کسی که میخوام رو پیدا کنم، برای همین نقشه ی دوم رو عملی کردم. همون گوشه یه بمب به دیوار متصل کردم و دکمه شو زدم. چراغش روشن شد و صفحه ی کریستالیش با چراغای قرمزش شروع کردن به شمارش معکوس. از ده دقیقه ده ثانیه ش رفته بود که من به همون طریقی که اومدم از اونجا رفتم و پشت سرمو نگاهم نکردم. توی مسیر برگشت بودم که چونه مو خاروندم و به خودم گفتم: انگار همه ی آدمایی که اونجا بودن دنبال آدرس جهنم میگشتن...

***

–خبرا چطورن؟ خوشحال کننده یا نا امید کننده؟

به صندلی ماشین تکیه زدم و موبایلو به گوشم نزدیک تر کردم: فقط میتونم بگم عطشم به کلی از بین رفت. چهار تا قتل اونم تو یه روز! پسر این عالی بود...

صدای خنده ش بلند شد: واقعا همه رو تو یه روز کشتی؟ فک نمیکردم انقدر حالت بد باشه...

–البته دو تا آخریا تعداد مقتولاش بالا رفت چون نمیشد آدمی که میخواستم رو جداگونه بکشم. جمعیت زیاد بود...

–پس باید شکارت خیلی قیمتش زیاد شده باشه.

ابرو بالا انداختم: اتفاقا این یکی مجانیه.

یکه خورد: مجانی؟؟ هوش از سرت پریده دیانا؟ نکنه دارم خواب میبینم؟

–صبر کن تا بیام یه گوله تو مخت خالی کنم تا ببینی بیداری یا نه. فقط احتمال داره دیگه بیدار نشیا...

–منو نپیچون... چرا مجانی؟

دنده رو جا زدم و سرعتمو بالا بردم: چون خیلی وقت بود که میخواستم دوستای حامدو بچزونم. این شکار برای خودم بود... میخواستم دلم خنک شه.

–باشه... هر طور دوست داری. من که از خدامه مجانی باشه!!

بدون خدافظی قطع کردم و با صدای بلندی خندیدم. صدای خنده م به گوشم شیطانی بود... صدای یه قاتل که هیچ وقت نمیتونه از دیدن خون دست بکشه... من هیچ وقت نمیتونستم عادتمو ترک کنم. قدیمیا یه چیزی میدونستن که میگفتن ترک عادت موجب مرض است!!

***

به مراسم خیلی با شکوه چهلم پسرعموش نگاه کردم. واقعا شلوغ بود و من از یه مقدار خاص نمیتونستم جلوتر برم. مطمئن بودم تو این وضعیت احتمال دیدن شهریار صفره، حتی یه ثانیه... فقط اومده بودم ببینم چه خبره. مراسم چهلم پسرعمویی که با آمپول هوای خودم رفت دیار باقی. اگه میدونستم با کی طرفم، هیچ وقت نزدیکش نمیشدم، به سامانم این اجازه رو نمیدادم. عقب گرد کردم و با قدمای بلندی رفتم تا یه کتاب فروشی پیدا کنم... ملکه ی دوم وجودم احتیاج به اطلاعات جدید داشت. راجع به هر چی... بین راه چشمم به اعلامیه ش افتاد. رضا جباری. رضا... هوممم. پسر عموی شهریار.

***

–به به چه دمی، چه سری، عجب تریپ خفنی! مشکی رنگ عشقه!

سامان اخم کرد: خفه شو!

به قهقهه زدن افتادم: چرا تریپ مشکی برداشتی؟

سرشو با عجله به اطراف چرخوند و با نگرانی همه جا رو چک کرد.

–چه مرگته؟ چرا مثل مرغ پر کنده بال بال میزنی؟

–هر کاری داری بگو، باید برم!

اخم کردم و سر تا پاشو دید زدم. با شک پرسیدم: ببینم... کجا به سلامتی؟ از کی تا حالا کارای تو از کارای من مهم تر شده؟

داد زد: یه کاری هست دیگه، انقدر پیله نکن دیانا!

پوفی کردم: منگل جون... من تا حالا ندیده بودم تیپ رسمی بزنی.موهای ژل زده... کت شلوار... پیراهن مردونه... کفش چرمی... چه خبر شده؟ حتما نشست قاتلان حرفه ایه، تو هم سخنران شونی!

دوباره خندیدم که ناجور چشم غره رفت: اصلا میدونی چیه؟ من که رفتم، تو امروز مخت تاب برداشته.

جوش آوردم و صدامو کشیدم: چته بابا؟! شیطونه میگه بزنم ناکارت کنم تا از قرارت با مشتری جونت جا بمونیا!

–برو بابا...

با عجله دور شد که پشت سرش راه افتادم و گفتم: سامان دارم بهت شک میکنم... امروز یه جور دیگه ای...

از روی شونه نگام کرد: آره من یه جور دیگه ام، مشکلی داری؟

–آره دارم. میخوام بزنم با آسفالت یکسانت کنم تا مشکلم بر طرف بشه.

روی پاشنه ش چرخید و جلوم توقف کرد: بفرما! اگه میتونی بزن! تن به تن میجنگیم.

پوزخند زدم: جمع کن بینیم با... من تن به تن حالیم نمیشه. من فقط دوئل بلدم و بس.

–پس مشکل خودته!

بی مقدمه مشتشو به سمتم پرتاب کرد که سریع عقب کشیدم. با تعجب گفتم: سامان واقـــعـــا خودتی؟؟ چرا اینجوری کردی دیوونه؟

–خودت خواستی باهام بجنگی!!

به پیشونیم کوبیدم: خاک بر سر بی جنبه ات کنن! برو گمشو تا واقعا با هم دعوامون نشده! برو که چشمم به جمال نحست نیفته!

با قدمای بلندی از پاساژ بیرون زد. دیوونه زنجیری... وسط اون همه جمعیت میخواست باهام بجنگه! هر کس از کنارم رد میشد یه جوری نگام میکرد. با عصبانیت غریدم و تا خواستم به یه ویترین نگاه کنم صدای فریاد یکی از همون نزدیکیا بلند شد: ایـــســـت!

سرم خودکار به سمت صدا چرخید. نکنه سامان... با عجله شروع کردم به دویدن. سر و صداهای عجیبی میشنیدم. وقتی دم در رسیدم مطمئن شدم که حدسم درست بوده. سامان داشت تیراندازی میکرد و به سمت ماشینش میدوید. فکم باز موند... دستم به سمت جیبم رفت، ولی فهمیدم اگه اسلحه بکشم فقط خودمو تو دردسر میندازم. سامان سوار یه کیا اُپتیما شد و فرار کرد. پلیسا آژیر کشان افتادن دنبالش و من به خودم جرات دادم دنبالشون کنم. در پورشه مو باز کردم و بهش گفتم: بزن بریم همکلاسی بد اخلاقو نجات بدیم پسر!

***

هیچ کاری از دستم بر نمیومد. ماشینم شناخته شده بود و پلاک داشت... فقط میتونستم تو خیابون ببینم که سامان مثل دیوونه ها رانندگی میکرد و پلیسا با سماجت دنبالش میکردن. یه دفه یه فکری تو ذهنم جرقه زد. سرعتمو بالا بردم و از پلیسا سبقت گرفتم. کاری نداشت... ماشین من خیلی سریع تر بود. یه دفه یه مدلی که انگار ماشینم دیوونه شده جلوشون پیچیدم و ناچار ماشینو به جدول کوبیدم. سامان همیشه هوامو داشت، من نمیتونستم بی تفاوت بمونم. کیسه ی هوا بازم باز شد و منو به عقب هل داد.

-لعنتی... لـــعـــنـــتـــی!!

پوزخند زدم. پلیسا از عصبانیت نعره میزدن و به هر چی که میتونستن فحش میدادن. یکیشون پرید سمت من و با عجله درو باز کرد. تا خواست بهم بتوپه قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم: جناب سروان به خدا شرمنده ام! کنترل ماشینمو از دست داده بودم...

هوار زد: این حرفا به چه دردم میخوره؟! یه قاتل از دستمون در رفت!!

شروع کرد به غرولند کردن. یکیشون مرتب با بیسیمش کلنجار میرفت و همه شون کلافه بودن. همون لحظه گوشیم تو جیبم ویبره رفت. به سرعت بیرون کشیدمش و تا فهمیدم سامانه، جواب دادم: الو عزیزم؟ سلام... یه اتفاقی برام پیش اومده، نمیتونم سر وقت برسم!

صدای قهقهه ش تو گوشم پیچید: دیانا با پول غرقت میکنم! با انواع طلا و جواهر... هر چی که بخوای!

با ناز گفتم: نه ممنون. همین که به یادم بودی کافیه نازنینم...

-خیلی کله خرابی! پیش پلیسا بهت خوش بگذره دختره ی خل و چل!

جلوی پوزخند زدنمو گرفتم: خدافظ گلم، بعدا میبینمت.

وقتی گوشیمو روی داشبرد گذاشتم، کیسه ی هوا به حالت عادیش برگشت و من پیاده شدم. فک میکنم سرنوشت این ماشین بدبخت من، فقط تصادف کردن بود. سپرش که... بگذریم. یه چراغش هم به فنا پیوسته بود. با کلافگی با پام به لاستیکش ضربه زدم: معرکه س! ببین چی شده...

-حرکت میکنه؟

به پلیسه سوالی نگاه کردم. ماشینمو نشون داد و گفت: اینو میگم. حرکت میکنه ما به زندگیمون برسیم؟

لبخند زدم: زندگیتون یا کارتون؟

ولی از اونجایی که طرف از اون بی اعصاباش بود بهم پرید: خانوم من با شما شوخی دارم؟؟ اصلا قیافه ی من به اینا میخوره که شوخی دارن؟ مگه...

دستمو تکون دادم: بسه دیگه آقا! شوخی هم سرتون نمیشه؟؟ من باید شاکی باشم که نیستم. نمیبینین ماشینم چی شده؟

-اینجا چه خبر شده فتا...

خشکم زد. شهریار با لباس شخصی ظاهر شده بود و از اونجایی که اونم منو دیده بود حرف زدن یادش رفت. بروبر به هم دیگه نگاه میکردیم که سروانه طوری سلام نظامی داد که بی اختیار تکون خوردم.

–قربان متهم تونست فرار کنه. متاسفانه این خانوم...

یه جوری نگام کرد و صورتشو جمع کرد که دلم میخواست با چماق مغزشو متلاشی کنم! شهریار با تعجب گفت: شما اینجا چیکار میکنین؟

–داشتم رد میشدم که کنترل ماشینمو از دست دادم.

گردن کشید و به شاهکارم نگاه کرد. به پلیسه دستور داد: سریعا یه جرثقیل گیر بیار. باید راه بندون رو باز کنیم.

پلیسه پاهاشو بهم کوبید و پیش بقیه ی همکاراش رفت. تونستم با خیال راحت به محبوبم خیره بشم و لبخند بزنم. نچ نچ کرد: ...بازم که آتیش سوزوندی دختر بد؟!

ابرو بالا انداختم: من دختر بدی م؟؟

نیشخند زد: پس نه، ماشینت دختر بدیه!

غریدم: اون که پسره نه دختر!

به خنده افتاد و گفت: میخوای حسودی کنم یا رگ غیرتم باد کنه؟

شونه بالا انداختم و پیش ماشینم رفتم.

–هر کدوم که دوست داشتی. ماشینای من به جونم بستن، به غیرتی شدن تو هم اهمیتی نمیدم...

همراهم اومد و از نزدیک به ماشین زل زد.

–چرا اینجوری شد؟

–من چه میدونم...

با شک نگام کرد: دیانا؟ داری راست میگی؟

آب دهنمو سریع قورت دادم: آره!

سرشو تکون داد: ولی متاسفانه من باور نمیکنم.

با بدجنسی نگاش کردم و چیزی نگفتم. صورتشو اصلاح کرده بود و میشه گفت از عزا درومده بود. با پالتوی کرمی و لباس بافتنی همرنگش با شال طوسی.

–دیانا با عرض شرمندگی، باید ازت بازجویی کنم. این کارت واسه ی ما مشکوکه.

خندیدم: عجبا!! بازجویی واسه چی؟

–چطوری ممکنه ماشین تو اینجا، این فرمی، تو اون زمان خراب بشه و به جدول بخوره؟

به بدنه ی ماشین ضربه زدم: عزیزم، شهریار با تو کار داره، جوابشو بده!

نگاهش جدی شد: من اصلا شوخی نمیکنم!

–منم شوخی نمیکنم چون این کاری بود که ماشینم انجام داد نه خودم!!

به یه پاش تکیه کرد: باید بتونی ثابتش کنی که تقصیری نداشتی.

–چطوری؟ اصلا ماشینم در اختیارت، برو چِکِش کن.

نفس عمیقی کشید و بازدمشو با مکث بیرون فرستاد.

–همین قصدو هم دارم خانوم سپهری.

اخم کردم و بهش گفتم: پس دیدار به قیامت آقای جباری! دیگه نمیخوام ماشینمو حتی یه بار دیگه ببینم. خدافظ...

قیافه ش معترض شد و خواست چیزی بگه که همکاراش دورش حلقه زدن. خم شدم و کیف و موبایلمو از داخل ماشینم بیرون کشیدم و سوئیچشو همونجا روی داشبرد انداختم. دیگه تحمل غرورشو نداشتم، مخصوصا شک کردنش! غرغر کنان از پیشش فاصله گرفتم و با تاکسی برگشتم خونه.

***

–تهمینه این تلفن لعنتی رو از من دورش کن تا نزدم خوردش نکردم!! روانی شدم بس که زنگ خورد.

شهریار عزمشو جزم کرده بود که زیر سنگم شده باهام حرف بزنه. انقدر به شماره ش نگاه کرده بودم که داشت حفظم میشد. سر و کله ی تهمینه پیدا شد و با نفس نفس گفت: خب چرا جواب نمیدین؟ شاید کار مهمی داشته باشن!

غریدم: بذار انقدر زنگ بزنه تا تلفنش بترکه! من جواب بده نیستم. بیا ببرش.

داشت تلفنو با خودش میبرد که مکث کرد و ایستاد.

–دیگه بهش فکر نمیکنین؟

پوزخند زدم: چطوری بهش فکر نکنم در صورتی که همه ش تو فکرمه؟ من عاشقشم تهمینه. اینو هر جور دوست داری بفهم!

صدای اف اف بلند شد که سریع گفتم: اگه شهریار بود حق نداری درو باز کنی، باشه؟

چشماشو چرخوند: از دست شما خانوم. یه بار از عشقش پر پر میزنین، یه بار درو به روش باز نمیکنین. من که از این عشق عجیب غریب شما چیزی سر در نمیارم.

وقتی دور شد صداش اومد: آقای جباری هستن.

قلب احمقم به اسمش واکنش نشون داد و تا چشم بهم زدم، پیش تهمینه ایستاده بودم. از دیدنش حالم زیر و رو شد... دست به سینه، عصبانی، مقتدر. زیر بارش برف خیلی با شکوه به نظر میرسید. دستم بی اختیار بالا رفت و دکمه رو فشار داد.

–خانوم شما مطمئنین حالتون خوبه؟

–نه...

هول هولکی شال نارنجی پوشیدم و منتظرش موندم. در باز شد و شهریار عربده کشان داخل اومد.

–دیانا!! بعد از ظهر کجا غیبت زد؟!!

خندیدم: اومدم خونه، آقای بی اعصاب.

برفو از روی شونه هاش تکوند و به سمتم خیز برداشت. با خونسردی جلوش قد علم کردم و گفتم: حالا چرا دعوا داری؟

انگشتشو با حرص به سمتم نشونه رفت: چون... تو... خیلی... تخسی!

–شکی نیست.

کامل جوش آورد و سرم داد زد: دِ آخه چه اصراری داری منو عصبی کنی؟ هان؟؟ میدونی الان دلم میخواد چیکارت کنم؟ دلم میخواد زندونیت کنم تا دو دقه سر جات آروم بگیری!

چه میدونست که من زندونی شم. چه میدونست که قلبم اسیرشه... حالا خوبه اعتراف کرده بودم که دوستش دارم. لبخند زدم و مچ دستامو بالا گرفتم: من تسلیمم جناب سرگرد. دستگیرم کن.

اخم زیادی غلیظش کم کم رنگ باخت و قیافه ش به سردی همیشه شد. چشماش گرم و دوست داشتنی شده بودن...

–نمیدونم چه بلایی سرم آوردی که حرفات یه دفه آرومم میکنه.

با خجالت سرمو پایین انداختم. هیچ خبر داشت با این حرفا و صدای عمیق مردونه ش داره قلبمو به مرز جنون میکشه؟؟ من من کردم: در هر صورت تقصیر من بود.

–تقصیر تو نبود... من نباید انقدر تند برخورد میکردم. حالا کی میخوای بیای ماشین سر تا پا دردسرتو تحویل بگیری؟

–فردا.

–باشه، پس من فردا تو اداره منتظرتم. دیر نکنیا؟! به محض تاخیر کردن بدجوری عصبانی میشم و شاید بهت تیراندازی هم بکنم!

به خندیدن افتادم و سرمو بالا گرفتم. اونم داشت میخندید.

–خیلی خیلی خشنی! اصلا نمیام، من جونمو دوست دارم.

به سمتم خم شد: فقط جرات داری یه ثانیه دیر کن تا به حسابت برسم بچه جون.

پوفی کردم: مال این حرفا نیستی جوجه پلیس!

از تعجب چشماش گرد شد، من جلوی دهنمو محکم گرفتم و یه دفه گفتم: آخ ببخشید، یهویی از دهنم پرید!!

فقط نگام میکرد که زد زیر خنده: واقعا که! من جوجه پلیسم؟

از شدت خجالت نمیدونستم بهش چه جوابی بدم. دوباره به سمت در عقب گرد کرد و گفت: خودتو ناراحت نکن، پیش میاد. یه بارم من حواسم نبود، به یکی از مافوقام گفتم بابا!

–واقعا؟؟

دوباره خندید: آره... یادش به خیر. آنچنان بلایی به سرم آورد که تا وقتی که بازنشست شد تا میدیدمش اول تو ذهنم جمله هامو با خودم میگفتم، بعد حرف میزدم! میخواست تعلیقم کنه. بگذریم... منظورم این بود که زبان سرخ...

–...سر سبز را میدهد بر باد!

لبخند گرمی زد و از در بیرون رفت. مثل طلبکارا افتادم دنبالش و غرش کردم: این همه زنگ زدی و داد و بیداد کردی که الان برگردی؟

بدون اینکه توقف کنه گفت: خیلی کار دارم، باید برم. فردا میبینمت...

با حرص پامو به زمین کوبیدم و برگشتم داخل.

–مغرور از خود راضی! دیگه از غرور بدم میاد!! بـــدم مـــیـــاد!!

***

–سلام.

با دهن باز نگاش کردم و گفتم: چه عجب تو یاد گرفتی سلام بدی! چی شده، خورشید از مغرب طلوع کرده؟

با اخم گفت: سر به سرم نذار که حوصله ندارم.

به وضوح حس میکردم دو تا شاخ داره روی سرم سبز میشه. سرمو کج کردم: سامان تو تازگیا چت شده؟ اخلاقت به کلی عوض شده ها!

با دکمه های پالتوش بازی کرد: نه چیزیم نشده. فقط اومده بودم بابت دیروز ازت تشکر کنم.

–اونم با این ریخت و قیافه؟ اصلا چی شده تو به تیپ رسمی علاقه مند شدی؟؟ خودت همیشه میگفتی...

دهنمو کج کردم و اداشو دراوردم: وای مامانم اینا! کت و شلوار؟؟ هاه... اصلا حرفشو هم نزن! اینا مال بچه سوسولاس!

غرغر کرد: حالا نظرم عوض شده، تو رو صنم؟!

–که منو صنمم...؟ باشه... دستت درد نکنه سامان خان! اینه تشکرت؟ اصلا پاشو برو که باید برم ماشین بدبختمو تحویل بگیرم!

بلند شد و گفت: باشه بیا میرسونمت.

پوزخند زدم: میخوام برم اداره ی پلیس. اونجا ببیننت بیچاره میشیم! من نمیخوام دستی دستی خودمو لو بدم.

به سمتم خیز برداشت: گفتم میرسونمت، تو هم بدون چون و چرا باید قبول کنی!!

رفتارش خیلی عجیب شده بود. چشمای سبزش از عصبانیت جرقه میزدن. با خونسردی گفتم: دلم میخواد یه گوله تو مخت خالی کنم.

چرخید و بی حرف از خونه بیرون زد. منم که خوش به حالم شده بود، سریع تیپ همیشگی رو زدم و با آژانس رفتم اداره. به ساعتم نگاه کردم و پیاده شدم. ساعت ده و نیم بود. با قدمای محکمی رفتم اونجا و وقتی موبایلمو تحویل دادم کسی گفت: مشتاق دیدار؟

با وحشت به سمتش چرخیدم و وقتی چشمم بهش افتاد کامل خشک شدم. حامد با لبخند موذیانه ش داشت نگام میکرد. نکنه روحشه؟؟ انگشتمو با احتیاط جلو بردم و پالتوشو لمس کردم. نه... واقعی بود!

–احوال شما خانوم سپهری؟

زبونم به زحمت چرخید: بد نیستم...

چشمک زد و از اونجا رفت. نمیتونستم از جام جُم بخورم. فقط هیکل درشتشو میدیدم که داشت از محوطه ی اونجا ببیرون میرفت. وقتی از جلوی دیدم ناپدید شد، به سمت دفتر شهریار هجوم بردم. افتان و خیزان به دفتر رسیدم و تا در زدم، دور باز کردم.

–شه...

ای وای... اونجا پر بود پلیس! به تته پته افتادم: وای... خیلی... خیلی شرمنده م...

شهریار لبخند محشری نثارم کرد و گفت: اتفاقی افتاده خانوم سپهری؟ چرا انقدر عجله دارین؟

به همکاراش نگاه کردم که با کج خلقی تماشام میکردن. دستامو با ناراحتی بهم قلاب کردم: بعدا مزاحم میشم.

به سمتم اومد که سریع گفتم: نه! گفتم که بعدا مزاحم میشم...

با لبخند عمیق تری نزدیک تر اومد: نه، شما کار واجبی با من داشتین. همراهم بیاین.

بعد به همکاراش گفت: چند لحظه صبر داشته باشین تا من برگردم.

خلاصه به اجبار منو از دفتر بیرون کشید. نگاهش به سرعت نگران شد و پرسید: چی شده؟ رنگ به رخسار نداری دختر!

نفس نفس زدم: تو... تو مطمئنی سر دسته ی قاچاقچیا رو خودت کشتی؟؟

با اطمینان سر تکون داد: آره، چطور؟

–پس اونی که من الان دم در دیدم کی بود؟؟

یکه خورد: مگه تو اونو میشناختی؟

فهمیدم سوتی بزرگی دادم. به سرعت درستش کردم و گفتم: نه فقط عکسشو دیده بودم. ولی مطمئنم خودش بود!

–یه چیزی میگیا! غیر ممکنه... خودم بهش تیر زدم... دیدم که روی زمین افتاد! نبضشم گرفتن، گفتن نمیزنه.

با هیجان گفتم: آره میدونم! منم تو سومش شرکت کردم، ولی...

یه دفه لبمو گاز گرفتم. پوست شهریار از عصبانیت تیره شد و چشم غره بدی رفت: دیانا تو داری یه چیزیو از من مخفی میکنی، مگه نه؟

–نه!!

–پس چجوری تو سومش شرکت کردی؟!

این پا و اون پا کردم: اِ... آخه... اون شوهر دوستم بود.

از نگاهش چیزی خونده نمیشد. آتیشای قشنگش زبونه نمیکشیدن... با سردی گفت: برگرد خونه، عصر خودم ماشینتو برات میارم. جایی نری، باهات کار دارم.

–ولی...

به تندی حرفمو قطع کرد: گفتم برو خونه! خدافظ.

برگشت داخل دفترش و من بلا تکلیف دور اداره میچرخیدم. الهی منفجر بشی حامد! ببین چه دردسری برام درست کردی؟ شهریار کاملا بهم شک کرده...

***

-خب؟

سرمو پایین انداختم: خب که چی؟

-دیانا با من روراست باش! ازت خواهش میکنم. اون مرده رو از کجا میشناختی؟

با صدای پایینی گفتم: من نمیشناختمش... فقط شوهر دوستم بود.

صداش سحر انگیز شد و زمزمه کرد: به من نگاه کن.

سرم اتومات بالا رفت و به چشمای نابش خیره شد. با دقت نگام میکرد و وقتی آنالیزش تموم شد گفت: حاضرم قسم بخورم تو یه چیزی میدونی و نمیگی.

سرم به علامت منفی تکون خورد. آهی کشید و به مبل تکیه داد. با انگشتاش روی زانوش ضرب گرفت و بی حرف تماشام کرد.

-شهریار این شکلی نگام نکن!

-چه شکلی؟

با انزجار گفتم: این که میبینم تو به من شک داری خیلی احساس بدی بهم دست میده! من هیچی نمیدونم.

ابروهاشو بالا انداخت: آخه خیلی مشکوک میزنی! البته تازگیا...

با ناراحتی پامو تکون تکون دادم: خیلی بی انصافی.

نیشخند زد: باشه من بی انصافم. ولی دلیل نمیشه تو به من دروغ بگی.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. بازم داشت برف میبارید... البته دونه هاش ریز بودن و من این مدل برفی رو دوست نداشتم. انگشتامو روی پنجره کشیدم و زمزمه کردم: از دنیا متنفرم.

-چرا؟

با خشونت به سمتش چرخیدم و داد زدم: چون تو به من شک داری!

بازم با بی تفاوتی نگام میکرد. اخم کردم: مثلا اگه بگم میشناسمش، تو بیخیالم میشی؟ نه! نمیشی! چون تو یه پلیسی و وظیفه ت خدمت به مردمه. تو وظیفه داری هر کسی که یه تهدید برای جامعه باشه رو دستگیر کنی! من نمیشناسمش، اگه میشناختم بهت میگفتم.

–واقعا میگفتی؟

–اوهوم...

با تفکر به گردنش دست کشید: باشه... تا حدودی تونستی متقاعدم کنی.

لبمو کج کردم: تا حدودی؟؟

–آره. چون قیافه ت هنوز یه چیز دیگه رو نشون میده.

جلوش ایستادم و صاف تو چشماش زل زدم: پس همین الان باید بازداشتم کنی! زود باش.

–حرفشم نزن. من که بدون دلیل و مدرک نمیتونم کاری انجام بدم! بعدشم، این قضیه به حیطه ی کاری من مربوط نمیشه. بچه های اطلاعات و مبارزه با مواد با این قضیه کار دارن.

نعره زدم: پس این بحث مسخره رو تمومش کن و دست از مشکوک بازی بردار!

قیافه ش عصبانی شد: من دیگه باید برم. ماشنیت دم در پارک شده، وقت نکردم ببرمش تعمیرگاه. اگه خواستی یه آدرس بهت میدم ببرش اونجا.

–نمیخوام، خودم یه فکری به حالش میکنم. فقط صب کن...

منتظرانه نگام کرد که هشدار دادم: بهتره امیدوار باشی اون احمقو گیر بندازن، وگرنه برات دردسر درست میکنه.

با خستگی گفت: چرا نمیگی اون کیه؟

–اصرار نکن، من هیچی نمیدونم.

با بی حوصلگی از جاش بلند شد که بره. میدونستم که حامد یه بلایی سرش میاره، ولی دیگه از کشیک دادن خسته شده بودم. به سمتش دویدم و صداش زدم: شهریار؟

–هوممم؟

من من کردم: سعی کن امشب خونه ی خودت نری. یه مدت برو پیش یه نفر دیگه.

لبخند زد: میشه بپرسم چرا؟

–چون مطمئنم جونت در خطره.

با حیرت براندازم کرد و من به چشمای عسلیش خیره موندم. در کمال تعجبم گفت: باشه، حواسم هست. هر چند که تو نمیگی چی شده.

–اگه خواستی بیا اینجا.

با ملایمت گفت: نه. اونوقت جون تو هم به خطر میفته. یه جای خوب سراغ دارم...

-راستی، فکراتو کردی؟

مکث کرد و به زمین چشم دوخت.

-این ریسک خیلی بزرگیه. من حتی نمیتونم حدس بزنم که رازت چی میتونه باشه!

-من مجبورت نکردم. تو میتونی قید منو بزنی.

با خشونت مردونه ش سرشو بالا گرفت و به سمتم خیز برداشت: اصلا! بازم فرصت میخوام!

لبخند کج و ماوجی زدم: هر طور دوست داری.

وقتی رفت به جایی که بود نگاه میکردم. یعنی واقعا منو دوست داشت؟؟ حتی فکرشم بهم شوق عجیبی میبخشید. معلوم بود دختری مثل من که حتی یه بارم رنگ محبت و این حرفا رو ندیده بود، اینجوری عاشق و شیدا بشه. حتی اگه یه قاتل مثل من بود...

***

-غزل تو مطمئنی؟

با بهت سر تکون داد: آره به خدا خودش بود! خودم دیدمش که خاکش کردیم.

نوک بینیمو خاروندم: آخه چطور ممکنه... منم خودم تو کلانتری دیدمش!

تو چشماش جرقه ی امیدو میدیدم، هر چند که به زحمت سعی داشت مخفیش کنه. آروم به خودش نگاه کرد و من میتونستم ذهنشو بخونم که داشت به بچه ش فکر میکرد. وضعیت عجیبی بود... وقتی غزل هم از جاش خبر نداشت، من باید از کجا اون عوضی رو پیدا میکردم؟ بلند شدم و گفتم: مراقب خودت باش، مخصوصا اون گوگولی خاله!

لبخند عریضی زد و با خوشحالی گفت: باشه مراقبم!

محکم تر از همیشه بغلش کردم و به گونه ش بوسه زدم. نمیدونم چرا، ولی همیشه دلم براش میسوخت که گیر گودزیلایی مثل حامد افتاده. کاری هم از دستم بر نمیومد... این حامد نفرین شده چنان زبون چرب و نرمی داشت که مارم از تو سوراخ بیرون میکشید، چه برسه به دست آوردن دل دختر ساده ای مثل غزل. از خونه ش بیرون اومدم و به هوای آفتابی نگاه کردم. بر خلاف دیروز هوا نسبتا گرم بود و برفا در حال آب شدن بودن. به گالاردوم که رسیدم یکی گفت: پیشت... پیشت... دیانا!

از کارای مسخره ش به خنده افتادم و به سمت سامان برگشتم.

-مرده شور برده مگه من گربه م که پیشت پیشت میکنی؟ بزنم بمیری؟

از بنزش پیاده شد و به سمتم اومد: پدرم درومد تا پیدات کردم! پس کجا بودی؟

–الان که میبینی جلوت وایسادم، دیگه برای چی میپرسی؟

یه مدلی نگام میکرد که انگار میخواد یه چیزی بگه، ولی روش نمیشد. لبمو با زبون تر کردم و گفتم: چیزی میخوای؟ بگو...فقط زود باش که خیلی کار دارم.

–اِ... ماشینتو بردم تعمیرگاه.

با تعجب انگشتمو به سمتش گرفتم: تـــو؟ اصلا چجوری گیرش آوردی؟؟

با عصبانیت به موهاش دست کشید: اونو ولش کن، از خدمتکارت اجازه گرفتم. باید تعمیرش میکردم دیگه... بدبختو به خاطر من ناقصش کردی...

به ماشینم تکیه دادم: فک کنم یه چیز دیگه هم میخوای بگی، مگه نه؟

چیزی جواب نداد. عینکمو از چشمام برداشتم و گفتم: یه سوال ازت میپرسم، مرگ من مثل بچه ی آدم جوابمو بده. تو... چه... مرگت... شده؟!

نفس عمیقی کشید و من من کرد: فک کنم... فک کنم عاشق شدم.

پقی زدم زیر خنده. به زحمت گفتم: ها ها... خیاط تو کوزه افتاد... الهی... آخی... عاشق کی؟

یه دفه به ذهنم رسید نکنه به سرش زده باشه عاشق من شده باشه. برای همین خنده م قطع شد و بهش توپیدم: اگه بگی عاشق من شدی، همین جا با همین ماشین له ت میکنما؟!

–نه تو نیستی... من تو رو مثل خواهرم دیدم و میبینم. خواهری که هیچ وقت نداشتم...

چیزی که میگفت حرف دل منم بود. منم سامانو یه جورایی مثل برادرم میدیدم. برادری که داشتم، ولی دیگه ندیدمش...

–باشه... پس عاشق کی شدی؟

–نمیشناسیش.

غرغر کردم: پس بیکاری منو دو ساعت اینجا کاشتی؟

با عجله گفت: به کمکت احتیاج دارم.

سرمو تکون دادم: جهنم و بدبختی، چی میخوای؟

یه کاغذ به سمتم گرفت و توضیح داد: برو به این آدرس، اینجا خونشه. بهش بگو سامان نمیتونه بیاد، براش یه مشکلی پیش اومده.

بی هوا عصبانی شدم و بهش پریدم: چشمم روشن! تو با دختر مردم چیکار داشتی؟ هان؟؟

اخم کرد: منحرف بازی در نیار. اون نامزدمه.

میخکوب شدم! تته پته کنان گفتم: چ... چی؟

داد زد: چرا تازگیا انقدر خنگ شدی؟؟ میگم اون نامزدمه!

–حالا... حالا اسمش چیه؟

دستشو تو جیبش فرو برد: بماند. بعدا میفهمی، فقط خواهش میکنم این کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

کاغذو ازش گرفتم و اجمالی نگاش کردم. این سامان منو منع میکرد که چرا عاشق شدم، بعد خودش نامزد کرده بود! یعنی از این پررو تر به عمرم ندیده بودم! پوزخند زدم و ابرو بالا انداختم: مثل اینکه اون شب فراموشت شده حضرت آقا!

–کدوم شب؟

–که داشتی با من جر و بحث میکردی که من چرا عاشق شدم. من فقط عاشقش شدم، ولی تو دیگه خیلی زیاده روی کردی سامان! چند وقته نامزدی؟

شونه بالا انداخت: یه ماه.

با تعجب گفتم: اون وقت تو الان داری اینو به من میگی نامرد؟!

–خب نمیشد!! درکم کن دیانا. من باید برم، هر لحظه ممکنه پیدام کنن.

با عجله ازم دور شد و سوار ماشینش، ازم فاصله گرفت. به زحمت سوار ماشین خودم شدم و به سمت آدرسه حرکت کردم. سامان کار بی نهایت خطرناکی انجام داده بود. یعنی دختر بیچاره خبر داشت این دیوونه چکاره س؟ با عصبانیت نفسمو بیرون فرستادم و دور زدم. از اونجایی که خیابونا یه کم سُر بود، خیلی وقت بود که دلم میخواست تند برم ولی نمیشد. زدم سیم آخر و پدالو تا آخر فشار دادم. موتور جون گرفت و ماشین از جا پرید. با سرعت سر سام آوری به سمت آدرسه رانندگی میکردم. نمیدونم سرعتم برای چی بود؟ دلم سرعت میخواست یا داشتم خودمو بهونه میکردم؟ من دلم برای این دختره شور میزد. نکنه براش اتفاقی بیفته؟ سامان کم دشمن نداشت... یه جورایی میتونستم بگم دشمناش از مال من خیلی بیشتر بودن. آخه زیادی شر و شور بود!! تازه این ماجرای پلیسا که میخواستن بگیرنش... نعره زدم: ذهن لعنتی تمومش کن، وگرنه یه گوله حرومت میکنم تا با هم بریم اون دنیا!!

فکرم که خالی شد مقابل کوچه ایستادم. ضربان قلبم بدجوری بالا رفت... اینجا که... نه غیر ممکنه. آروم پیچیدم و با سرعت پایینی رفتم داخل کوچه. جلوی پلاکی که نوشته بود ترمز گرفتم و پیاده شدم. سرمو بالا گرفتم و خونه ی دو طبقه ای رو از نظر گذروندم. با قدمای محتاطی از پله ها بالا رفتم و دستم روی دکمه زنگ رفت.

–کیه؟

–معذرت میخوام میشه یه لحظه تشریف بیارین دم در؟

–چند لحظه صبر کنین...

با استرس دستامو فشار میدادم. فکر میکنم حدسم درست بود... ولی تا دختره رو نمیدیدم باور نمیکردم. در بی مقدمه باز شد و طبق حدسم، کمند از خونه بیرون اومد و وقتی منو دید، لبخند عریضی زد: سلام دیانا!! چه عجب از اینورا؟؟

***

با دهن باز مونده نگاش میکردم. آخه سامان اینو از کجا پیدا کرد؟! کمند لبخند یه لحظه هم از لباش نمیرفت و به خیال خودش من فقط رفته بودم بهش سر بزنم. مونده بودم چجوری بهش بگم سامانو میشناسم...

–قهوه ت سرد میشه دیانا جان.

–چی؟ ها... نه سرد نمیشه... یعنی میخورمش...

صدای باز شدن در اومد و بعدش صدای غرولند یه دختر که میگفت: وای... وای وای وای... خدا لعنتتون کنه با این امتحانای مزخرفتون! خدا رو شکر که آخریش بود! اونم اگه...

یه دفه مکث کرد که من پرسشی به کمند نگاه کردم. با پچ پچ گفت: خواهرمه، ستاره.

–اوهوم...

–کمند؟؟ کمند!! کسی اومده؟ مهمون داریم؟

کمند خندید و بلند گفت: انقدر حرف نزن، بیا اینجا. آره مهمون داریم.

صدای قدماش اومد و من به سمتش چرخیدم. یه دختر پونزده شونزده ساله بود، با یه قیافه ی فتوکپی شده از کمند. منتها معلوم بود سنش کمتر از کمنده. بلند شدم و دستمو به سمتش گرفتم: سلام.

با حیرت جلو اومد و دست داد: سلام... ببخشید به جا نمیارم؟

–دیانا دوستمه، اومده به من سر بزنه.

قیافه ی ستاره متعجب تر شد و گفت: ولی من همه ی دوستاتو میشناسم... ایشون...

با خونسردی همیشگی جواب دادم: من جدیدم. میشه گفت زیادی جدید...

خندید: آخ پس ببخشید که نشناختم.

به سمت اتاقش رفت. با نگرانی به کمند زل زدم و گفتم: ببین کمند، من برای یه موضوع مهم اومده بودم اینجا.

چهره ش جدی شد: واقعا؟ خب چی؟

–آ... چطوری بگم... من...

یه دفه کلافه شدم و یه نفس گفتم: من از طرف نامزدت اومدم!!

دهنش با چنان سرعتی باز شد و فکش به زمین چسبید که به خنده افتادم. به سختی گفتم: منو فرستاده بهت بگم نمیتونه بیاد.

یه جوری که انگار حرفامو نشنیده گفت: تو از کجا دونستی من نامزد دارم؟؟

ای وای... ای وای از این سامان که هوش و حواس برام نمیذاشت! فکر اینجاشو نمیکردم دختره بهم شک کنه.

مسلسل وار گفتم: هم کلاس دانشگام بود!!

اخم کمرنگی روی ابروهاش در حال شکل گرفتن بود و به مرور داشت غلیظ تر میشد. و از اونجایی که من خودمم یه زن بودم، میدونستم حسادت یعنی چی و چه بلایی سر آدم میاره. هول هولکی دستامو تو هوا تکون دادم: باور کن فقط مامور شدم جوابو برات بیارم!

–اینو که خودمم میبینم... فقط چرا به خودم نگفت؟ به نامزدش!

نامزدو یه جوری گفت که بهم تفهیم کنه سامان مال خودشه.

–ببین کمند، این سا... همین آقای بهادری منو بدجوری لای منگنه گذاشت. یه بار منو... اِ... جونمو نجات داد...

البته ببین، نجات دادن نمیشد گفتا!

به وضوح میدیدم یه جوری نگام میکنه. آخه من به این بشر چه جوابی میدادم؟! میگفتم من همکار نامزد قاتلتم؟ من و سامان با هم زیر دست شعله آموزش میدیدیم؟! عجبا!! واقعا عجبا... طاقتم تموم شد و با هیجان گفتم: آخ میبینی من چه حواس پرتم؟! امروز وقت دکتر داشتم یادم رفته!

مثل قرقی از دستش در رفتم و دم در که رسیدم گفت: اینجوری که خیلی بده؟

–اصلنم بد نیست! من باید برم، خدافظ...

با التهاب استارت زدم و دنده عقب گرفتم. دستم روی فرمون میلرزید. زیر لب فحش دادم: سامان خاک بر سر...

***

نیشم تا بنا گوش باز شده بود و به مقابلم نگاه میکردم. جمعیت زیاد اونجا باعث میشد استتار خوبی داشته باشم... همه نگران بودن که چی میخواد بشه. صدای شلیک اومد که چند نفر جیغ زدن. به سختی مقاومت میکردم که داخل اون ساختمون نرم. الان اون تو یه صحنه ی خفن داشت به وجود میومد و من باید سر جام باقی میموندم. قلبم بی قراری میکرد و ملکه ی وجودم واسه خون له له میزد... ولی این چیزی نبود که به من مربوط باشه. شهریار و یه گروه همراهش داخل اون ساختمون بودن و چی میکردن، من که نفهمیدم. یه زمزمه هایی از گروگان گیری چند تا کارمند اداره... هر چند شک داشتم. مردم تو شایعه پراکنی نظیر نداشتن!! صدای واضح یه مسلسل رفت هوا و جیغ ملت هوا رو شکافت. سربازا مردمو به عقب هل میدادن و یه چیزی تو سرم نعره کشید: منتظر چی موندی ابله؟؟ برو کمکش! برو به پادشاه کمک کن!

وقتش بود... نقابمو از کمربند مانتوم جدا کردم و از زیر پالتوم بیرون کشیدم و به صورتم زدم. هر چند میدونستم با پالتوی مشکی و شال و این حرفا قیافه م خیلی جالب به نظر نمیرسه. فقط لنزای عسلیم هنوزم بهم وفادار بودن. تو یه لحظه از غفلت سربازا استفاده کردم و با یه خیز خیلی بلند پریدم اون سمت.

–جلوشو بگیر!!...عمادی زود باش جلوشو بگیر!!

مثل باد میدویدم. سربازا دنبالم میکردن و مافوقاشون دستور میدادن جلوی منو بگیرن. به اون گیر و دار آنچنان خنده ای وجودمو گرفته بود که داشت از سرعتم کم میکرد. آخرشم نفهمیدم اینا خنده های عصبی بود و فقط یه سری خنده از روی تمسخر؟! دو تا سرباز جلوم ظاهر شدن که با مهارت از بینشون عبور کردم. همین کار ساده باعث شد صدای بقیه ی پلیسا هم در بیاد. حالا من داخل ساختمون بودم و یه دسته پلیس سمج که میخواستن جلومو بگیرن. به آسانسور امیدی نبود... چون از شانس مزخرفم خراب تشریف داشت. یه نگاه سریع به راه پله و تائید گرفتن از عقل. سه تا یکی پله ها رو بالا میرفتم و صدای غرغر یکی از پلیسا رو میشنیدم که صدا میزد: خانوم حماقت نکن!! برگرد... اونجا دارن تیر اندازی میکنن...

وقتی دید گوش نمیدم فریاد زد: مگه کری؟؟ صدای تفنگا رو نمیشنوی؟ صب کن ببینم... لعنتی چه نفسی هم داره...

صداش از من دورتر میشد و از اون طرف صدای شلیک مسلسل واضح تر. اگه امروز به اداره ش سر نمیزدم این سرگرمی کوچولو از دستم در میرفت... اونجا بهم خبر دادن که ماموریته و من به هزار دوز و کلک فهمیدم کجا اومده. تجهیزاتم کامل بود. دو تا یوزی جدید با خشابای پر، جلیقه ی ضد گلوله و نقاب. عطش خون داشت

دیوونه م میکرد. فقط آرزو میکردم وقتی رسیدم بالا حداقل یکی دو نفری گیر من بیفتن که بهشون بفهمونم در افتادن با پادشاه مقتدر من چه عاقبتی براشون به ارمغان میاره... به طبقه ی سوم رسیدم و نفس نفس زدم. از قضا شایعه ها راست بود و مقابلم در یه اداره چار طاق باز مونده بود. نفس خیلی عمیقی داخل ریه هام کشیدم و با جدیت داخل رفتم. هر چند یه دفه شوکه شدم. بیشتر این احساس بهم دست داد که اومدم میدون جنگ تا یه اداره ی ساده! تیر بود که از در و دیوار میبارید و من میتونستم دو تا جبهه ی مقابل همو تشخیص بدم. پلیسا سمت چپم بودن و خلافکارا... نه!! ...سامان؟! سامان داشت با یه کلت به سمت پلیسا تیر اندازی میکرد. به سرعت پشت یه میز پناه گرفتم و گفتم: من حالم خوبه... اووووف... من.. حالم... خوبه...

مونده بودم چه خاکی به سرم بریزم که خدا رو خوش بیاد... هر چند اگه خدا منو آدم حسابم میکرد! تصمیم گرفتم همه رو بکشم الا سامان تا فرار کنه و بعدا به حسابش رسیدگی کنم. نوک بینیمو با انگشت شستم لمس کردم: بزن بریم ملکه، میخوام همه رو مبهوت خودت کنی.

پالتومو دراوردم و اسلحه به دست با خودم شمردم: سه... دو...

یه تیر به میز برخورد کرد و صدای مهیبی داد. ولی من ادامه دادم: ...یک. حالا!

بیرون پریدم و سمت راستو تیر بارون کردم. نصفی از پلیسا مات مونده بودن این نیرو کمکی کیه که رسیده. جبهه ی مقابلشونم حدودا یه اینجور حالتی داشتن. خیلی بی مقدمه یه نفر که فکر میکنم از گروه پلیسا بود با صدای مردونه ای عربده زد: مـــلـــکـــه!!!

همین کلمه خون به پا کرد. پلیسا دیوونه شدن و به هر چی گیرشون میومد شلیک میکردن. میخواستم سرشون داد بزنم دیوونه ها من طرف شماهام! ولی عمرا به کتشون میرفت... یه لحظه شهریار از جلوی دیدم گذشت که داشت با عصبانیت و اخم وحشتناکی به سمتم تیراندازی میکرد. هیچ غلطی هم نمیتونستم بکنم! هیچ غلطی... کنار کشیدم و به کار خودم ادامه دادم. سامان گیج شده بود و با سردرگرمی حواسش به من بود. دو تا از آدمای اطرافشو با پنت هوسای جهنم آشنا کردم و از اونجایی که لیاقتشو نداشتن، رفتن زیرزمین! چون جنازه شون که نیمه جون بود افتاد دست دشمن که همون شهریار و همکاراش بودن. میز کم کم داشت از بین میرفت و این پلیسا هم ول کن معامله نمیشدن. صدای دستور دادن شهریارو بین اون همه سر و صدای کر کننده تشخیص میدادم که میگفت تا جای ممکن زنده گیرم بیارن. فقط یه راه داشتم که هم جون سالم بدر ببرم، هم اون سامان منگل رو نجات بدم. بلند شدم و یه لگد خیلی محکم به میز زدم. میزه چون کوچیک بود، با صدای بلندی به سمت جلو پرتاب شد و افتاد وسط و هر چی کاغذ و مدارک روش قرار داشت رفت رو هوا. به سمت

سامان شروع کردم به دویدن و از اونجایی که نمیخواستم هیچ پلیسی آسیب ببینه، شلیک نمیکردم. زیر بارش کاغذا همه قاطی کرده بودن و من نعره میزدم و به سمت در اشاره میکردم: زود باش!! در رو... در رو احمق...

یه دفه دیدم یه بازوشو زیر گلوی یه زن گذاشت و به سمتی که گفتم راه افتاد. با عجله گفتم: ولش کن!! ...اون دیگه چیه؟؟

دیوونه... دیوونه! میخواست با گروگان در بره. دستمو به یه میز بند کردم و بدون توجه به تیرایی که پشت سر هم و بی هیچ رحمی به سمتم خیز بر میداشتن، از روی میز پریدم و جلوی پاش فرود اومدم. بی معطلی چنگ انداختم و یقه شو به سمت خودم کشیدم. پشت میز پناه گرفتیم و دختره افتاد به گریه کردن. با عصبانیت هلش دادم: خر مغزتو گاز گرفته؟؟ این چیه دنبال خودت راه انداختی؟!

اخم کرد: تو اینجا چی میکنی؟ چرا داشتی به ما تیر میزدی؟

–چون الاغین! یه مشت احمق بی خاصیت!

تیر بود که به میز برخورد میکرد و هر لحظه امکان داشت از بین بره. انگشتشو به سمتم گرفت: دیانا دیگه داری گنده تر از دهنت حرف میزنی!

–آره حرف میزنم چون سزاوارشی! باید تو رکوردای گینس اسمتو ثبت کنم، به عنوان احمق ترین قاتل دنیا!

دختره اون وسط ضجه زد که با یه سیلی ساکتش کردم: دِ تو هم بس کن دیگه، داری روی اعصابم رژه میری!

–اینو چرا میزنی؟

–چون به تو هیچ ربطی نداره! یالا تن لشتو جمع کن ببر بیرون، از راه پله برو بالا تا منم بیام.

–مگه آسانسور چشه؟

غرغر کردم: الهی بترکی! آسانسوره خرابه...

پوزخند زد: پس نقشمون گرفت؟ گول خوردی، آسانسور سالم سالمه!

میزه صدای تهدید آمیزی داد که یه مدل هشدار شکستن بود. جیغ زدم: بـــــرو!

به حالت نیم خیز شروع کرد به دویدن. دختره با ترس نگام میکرد که گفتم: اگه بفهمم یه کلمه به کسی چیزی گفتی، زیر سنگم قایم شده باشی گیرت میارم، باشه؟؟

از فریادم بیشتر ترسید و به علامت مثبت سر تکون داد. چرخیدم و با چشم دنبال یه راه فرار حسابی گشتم. مشکلم اینجا بود که حتی رد کردن هفت خان رستمم انقدر سخت نبود! دل به دریا زدم و با سرعت زیادی شروع کردم به دویدن. تیراندازی دوباره شروع شد و میتونستم ندیده بفهمم که سر همه ی تفنگاشون به سمت

پام نشونه رفته. میخواست زنده گیرم بیاره... زنده... نمیذاشتم. سر جای اول رسیدم و پالتومو برداشتم. نپوشیدمش، نمیخواستم شهریار منو بشناسه. سعی میکردم در کمال خونسردی، با عجله فرار کنم. تو راه پله با آسانسور بالا رفتم و طبقه ی آخر از پشت بوم سر دراوردم که درش باز بود. روی پشت بوم هیچ کس نبود و میدونستم سامان موفق شده فرار کنه. ولی چطوری؟ من روی هفت طبقه آپارتمان قرار داشتم! نگران تک تیراندازا بودم. ولی فعلا جام امن بود، چون تو تیرسشون نبودم. وسط اونجا ایستادم و همه طرفو زیر نظر گرفتم. قسمت شمالی بهترین مکان بود چون پشت ساختمون محسوب میشد. یه حلقه طناب محکم و خیلی بلند از کمربند مانتوم جدا کردم و به سمت شمال رفتم. یه سر طنابو به یه میله گره زدم و مطمئن شدم تحمل وزنمو داره. اون سر طناب دور کمرم گره خورد و من چند قدم عقب رفتم. مردد بودم که بپرم یا نه...

–ایست! از جام جُم نخور وگرنه شلیک میکنم!

شهریار بود. نگاش نکردم و به جاش نفس عمیقی کشیدم... با ریتم منظمی به سمت لبه ی پشت بوم راه افتادم و سرعتمو بیشتر کردم.

–گفتم حرکت نکن! مجبور میشم شلیک کنما؟!

ولی دیگه دیر بود واسه فریاد زدن سر ملکه... زانوهام یه کم خم شدن، نوک پاهام به لبه فشار وارد کردن و مثل فنر به سمت جلو پرتاب شدم. دستامو صلیب وار باز کردم و چشمامو بستم. همیشه از ارتفاع پریدن خوشم میومد... اونجا بود که صدای شلیک بازم بلند شد، ولی تیرا به جای برخورد به من، به هوا برخورد کردن.

***

هر چند طنابم بلند بود، ولی تا طبقه ی اول بیشتر نرسید. گره رو باز کردم و روی زمین فرود اومدم و با احتیاط غلطیدم. شانس باهام یار بود که طنابه بیشتر از این کوتاه نیومد! با عجله خاک مانتومو تکوندم و به سمت ماشینم که دو سه تا کوچه اون طرف تر پارک کرده بودم دویدم. باید بهش میرسیدم... میدونستم شهریار اولین کاری که انجام میده اینه که چک کنه من خونه م یا نه. فقط عقلم لحظه ی آخر کار کرد و با سانتافه ی شاهرخ اومدم. مثلا اون بیچاره دست من امانت بود، ولی شده بود یه ماشین اضافه برای عملیاتای خاص! شک داشتم شهریار اینو یادش بیاد... چون فقط یه بار، جلوی خونه ش دیده بودش. درشو باز کردم و پریدم داخلش. پالتوم روی صندلی کنار پرتاب شد و موتور روشن شد و با سرعت زیادی به سمت خونه رفتم. شانس بزرگترم این بود که شهریار واقعا منو نشناخته بود... وگرنه عمرا میذاشت به این راحتیا در برم.

***

با عجله سمت در خونه رفتم. تا درو باز کردم، یه شهریار در حال انفجار مقابلم ظاهر شد. فریاد زد: برو کنار!!

خودکار عقب کشیدم و مثل اون شب یه عالمه پلیس ریخت تو خونه. شهریار یه راست رفت سراغ تنها ماشینی که تو پارکینگ پارک شده بود. ها ها! من که با گالاردو نرفته بودم... درپوش موتورشو لمس کرد و از عصبانیت شروع کرد به زمین و زمان فحش دادن.

–این چرا سرده؟! پرسیدم این... چرا... سرده؟؟ هـــان؟!

پوزخند زدم: ببخشید، من نمیدونستم تو این هوا سردش میشه، وگرنه براش پتویی چیزی میاوردم.

به چشمای بدون لنزم خیره شد و بدون هیچ مهربونی تو چشماش گفت: شما چند لحظه پیش کجا بودید خانوم سپهری؟

–خونه.

سر و کله ی معاونش پیدا شد که میگفت: ماشین دیگه ای نمیبینم.

شونه بالا انداختم: این امری بدیهیه، چون اگه فراموش نکرده باشین، چند روز پیش ماشینم به فنا رفت و فرستادمش تعمیرگاه.

چشم غره ی شهریار هم من، هم معاونشو ساکت کرد. تازه فهمیدم منظورش چیه... داشت دنبال آونتادوره میگشت. با کج خلقی دست به سینه بهش زل زدم: میشه بدونم علت اینکه بعضی اوقات اینجوری، یه دفه و بدون مقدمه به خونه ی من حمله میکنین چیه؟؟

–محرمانه س. بازم بگرد فرهادی، خوب بگرد، فهمیدی؟ خوب!

پاهاشو به هم زد: بله قربان!

وقتی رفت نگاه ملامت کننده شهریار روی من قفل شد. اخم کردم: چیه چرا این شکلی نگام میکنی؟ مثل اینکه طلبکارم شدی!

–اعتراف کن که خودت بودی!

–چی خودم بودم؟!

با دست به جلیقه ی ضد گلوله ش زد: یعنی نمیخوای اعتراف کنی که خودت اونجا بودی؟؟ تو داشتی میجنگیدی، هر جا ببینمت میشناسمت!

خودمو زدم اونراه: میجنگیدم؟ ...من؟ من که بلد نیستم چه مدلی نفس بکشم، بعد بیام بجنگم؟ اصلا مگه تو کجا بودی؟

غرش کرد: یعنی الان اصلا معلوم نیست ما از عملیات اومدیم؟!

سر تکون دادم: من از این چیزا سر در نمیارم، شرمنده.

منعش نمیکردم خفه م میکرد! جوری نگام میکرد که حرارت شعله هاشو به وضوح حس میکردم. چشماش شده بود کاسه ی خون و مثل همیشه کاملا جذاب تر نشون میداد. نیمدونم چرا، ولی از اینکه داشت فکر میکرد من چقد پرروئم کیف میکردم! لبخند شرارت باری زدم و گفتم: حالا خسته نباشی جناب سرگرد.

از گوشه ی لب غرش کرد و از من فاصله گرفت. پشت به من ایستاد و دستاشو به کمرش زد و به آسمون خیره شد. میتونستم عمق عصبانیتشو احساس کنم. به خیال خودش یه قدم با باز کردن مچ من فاصله داشت و حالا... نیشم تا بنا گوش پیشروی کرد و به سمتش رفتم.

–سرگرد جباری؟

–هوممم؟

– وای خدا جون چه سرگرد مودبی! به یه خانوم نمیگن هوممم، میگن بله!!

طوری به سمتم چرخید که گفتم همون لحظه دو شقه م میکنه.

–دیانا الان به هیچ وجه حوصله ندارم! یکی از همکارام زخمی شده و حالش وخیمه، از اون طرف یکی از خلافکارا با یه گروگان فرار کرده، سر دسته شونم که هیچی. اون اول همه فرار کرد.

قیافه مو متعجب نشون دادم. چشماشو باریک کرد و ادامه داد: از قضا سر دسته شون همون بود که تو با تصادف کردن مشکوکت باعث شدی در بره.

بهش پریدم: باز شروع کردی؟ گفتم اون اتفاق شانسی بود! تو که تا حالا پشت فرمون یه اسب سرکش ننشستی تا ببینی من چی میگم!

با این که از این حرفم هیچ منظوری نداشتم، ولی احساس کردم ناراحت شد. ابروهای گره خوردش از هم باز شدن و گفت: من باید برم اداره. سرهنگ جاوید احضارم کرده، دیر کنم توبیخ میشم. خدافظ.

–صب کن...

–گفتم خدافظ.

یه دستشو بالای سرش گرفت و به در اشاره زد و با صدای بلندی گفت: بچه ها برمیگردیم. زود باشین...

قبل از اینکه به عنوان نفر آخر از خونه خارج بشه گفتم: خدافظ.

مکث کرد، ولی زود رفت و پشت سرشو نگاهم نکرد. چشامو با درد بستم و زیر لب زمزمه کردم: باور کن فقط میخواستم از جون تو محافظت کنم...

***

–که اینطور... حامد زنده س...

غرغر کردم: شاهرخ چرا انقدر این جمله رو تکرار میکنی؟؟ دیوونه شدم بابا، آره! حامد زنده س! حالا چطوری و اینا شو نمیدونم.

قهوه شو با قاشق هم زد: آخه غیر ممکنه!

با عصبانیت گفتم: یعنی تو داری میگی چشمای من آلبالو گیلاس میچیده؟!

خندید: نه قصد جسارت نداشتم، ولی وقتی زنش میگه دیدنش که خاکش کردن... اینجاش برام غیر قابل هضمه.

–پس خوب بجوئش تا هضم بشه.

پوزخند زد: انگاری قضیه رو شوخی گرفتی دیانا...

انگشتمو به سمتش تکون دادم: اتفاقا تو شوخی گرفتی نه من! حامد دیوونه بود، مطمئنم دیوونه ترم شده.

دستاشو نشونم داد: حالا شما بفرما من چه گلی به سرم بگیرم؟

–گل رس با آب اضافه! من چه میدونم...

فنجون قهوه شو بالا گرفت و مزه مزه ش کرد. با تفکر گفت: یه چیزی بهت میگم، ولی خیلی مطمئن نیستم.

–چی؟

قیافه ش جدی شد و گفت: حامد معمولا با آدم کشتن موافق بود، مگر وقتایی که میخواست انتقام بگیره.

–خب مثلا وقتی که انگیزه ی انتقام داشت چی میکرد؟

قیافه ش جدی تر شد: میسپرد به بادیگارداش، آدم گروگان میگرفت.

پوفی کردم و دستامو بالا انداختم: خدا به داد برسه باز گروگان گیری شروع شد!

لبخند زد: چی شده تو به خدا اعتقاد پیدا کردی؟ یادم نمیاد قبلنا اسمشو به زبون آورده باشی...

–خفه شو و قهوه تو کوفت کن!

یه قهوه ی دیگه برای خودم سفارش دادم و با کلافگی به شقیقه هام فشار آوردم. یعنی کی میتونست هدف بعدیش باشه؟ من که نبودم، چون میدونست از پس هزار نفرم بر میام! شهریارم که پلیس بود... پس کی باقی میموند؟

–شاهرخ، من که میگم کسی رو نمیگیره. چون هیچ کسی برای گروگان گیری نیست!

–من فقط وظیفه دونستم اینو بهت بگم حواستو جمع کنی. در ضمن، یه شکار...

به سرعت گفتم: حالشو ندارم، بعدا.

ابرو بالا انداخت: با حاله ها؟!

مشتمو به میز کوبیدم: گندت بزنن، تو هم که برای همه ی شکارا همینو میگی!

افتاد به خندیدن و من با افسوس سر تکون دادم. اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم. دلم فقط شهریارو طلب میکرد و از دیروز که با ناراحتی از خونه م رفت، ندیده بودمش. هر لحظه به پادشاهم وابسته تر میشدم و با فکر و خیالش، تو حسرتش میسوختم... پشیمون بودم چرا بهش گفتم دوستش دارم. ولی نه... شایدم کار خوبی کردم. نمیدونم... نمیدونم. به نظرم کار خوبی کردم که گذاشتم بفهمه منم چه حالی دارم. وقتی که چشمای آشنا و گرمشو میدیدم و احساس خوبی بهم دست میداد، چرا نباید بهش میگفتم عاشقش شدم؟ من که خانواده ای نداشتم که بخوان توبیخم کنن یا مرتب دعوام کنن که چرا یه دختر به عشقش اعتراف کرده. چیزی که هزاران بار توی فیلما دیده بودم، ولی یه بارم برای خودم اتفاق نیفتاده بود.

–الو؟ آنتن نمیده؟

پوزخند زدم: چی میگی؟

–میگم من رفتم، پریماه کارم داره.

–باشه خدافظ.

بر خلاف اخم و تخم من، میزو حساب کرد و رفت. غرغر کردم و به فنجون اسپرسوی تلخم چشم دوختم. به گرمایی که از روی فنجون بلند میشد و افسون کنان بالا میرفت... آروم فوتش کردم و نظم گرمای بالا رونده ش به هم خورد. بی اختیار به ساعتم نگاه کردم، بیست دقیقه به پنج بود. شاید اگه عجله میکردم میتونستم توی دفترش ببینمش!

***

–آقای جباری تو دفترشون هستن؟

سربازه با تعجب پرسید: منظورتون سرگرد جباریه؟

–بله.

یه کم فکر کرد و گفت: آره فک کنم، ولی بازم بپرسین.

با عجله تشکر کردم و دور شدم. تنها چیزی که میخواستم دیدنش بود. دیدن ابهتش... غرورش... سردی قیافه ش... گرمی چشماش... چشم بهم زدم جلوی دفترش بودم. در زدم و منتظر موندم. هیچ صدایی نمیومد. با افسوس تصمیم گرفتم برگردم که جواب داد: بفرمائید.

صورتم از خوشحالی باز شد و فی الفور درو باز کردم. روی چند تا پرونده خم شده بود و تند تند چیزی یادداشت میکرد. ای بابا... یه بارم که اومدم ببینمش غرق کارش بود. با کلافگی گفتم: سلام شهریار.

سرش به سرعت بالا اومد و وقتی فهمید کی اومده، لبخند زد. از دیدن لبخند بی نظیرش مدهوش شدم!

–سلام، چه عجب از این طرفا...

من من کردم: اومده بودم ببینمت.

خندید: اومده بودی دم در منو ببینی؟ بیا... بیا بشین...

روی مبل کنار میزش ولو شدم و سرمو پایین انداختم.

–دیانا؟ این چه طرز سر زدنه؟ تو که به من نگاه نمیکنی!

خندیدم و سرمو بالا گرفتم: با عرض پوزش جناب سرگرد! به بزرگواری خودتون ببخشین...

اخم کرد: این چه حرفیه... راحت باش.

–هنوزم بهم مشکوکی؟

با دقت نگام کرد و گفت: متاسفانه باید بگم آره. این چیزیه که شغلم ایجاب میکنه، باید به همه حتی خودم مشکوک باشم.

آهی کشیدم که گفت: حالا اون بحثو کنار بذار، امشب وقت داری ببرمت جایی؟

یکه خوردم: منو ببری جایی؟؟

به خندیدن افتاد: چرا میترسی دختر جون؟ مگه چی گفتم؟ جای خاصی نیست، میخوام یه چیزی بهت بگم.

میخواستم بهت سر بزنم، ولی خودت اومدی پیشم کارم راحت شد.

کجکی نگاش کردم: تا نگی کجا نمیام.

سرشو تکون داد و غرید: لا اله الا الله! اصلا میخوام ببرم زندون تحویلت بدم، خوبه؟

پوزخند زدم: خوبه، یه بارم که شده زندونو از نزدیک میبینم!

کسی در زد و با صدای خفه ای از پشت در گفت: ببخشید؟

شهریار دستپاچه شد و به سرعت رفت سمت در: اوه اوه...

قبل از اینکه ببینم مرد پشت در کیه، شهریار اون طرف در غیب شد. یعنی کجا میخواست بره؟ فضولی خونم زده بود بالا، ولی احتیاط شرط عقل بود. شهریار به من مشکوک بود و من باید همه ی جوانب احتیاطو رعایت میکردم. اینجور چیزا که عشق و عاشقی سرش نمیشد! شهریار شاید یه کم رمانتیک نشون میداد، ولی نقاب سنگیش به هر دشمنی اخطار میداد با یه نظامی خشک و جدی طرفه. به پیشونیم ضربه زدم و با خودم گفتم: بفهم! اون یه نظامیه! تو نظام بهش فهموندن که دشمن، دشمنه! چه فامیل، چه غریبه. اینجور چیزا مهمه... تو یه قاتلی کودن! چرا نمیخوای بفهمی؟! قبل از این که عشقش بیشتر از این غرقت کنه، با زبون خوش بکش کنار...

–ببخشید یه کاری پیش اومد، مجبور شدم برم.

سرمو به سمتش چرخوندم. اخمو شده بود و طرف هر کی بود، معلوم بود حالشو گرفته.

–چیزی شده؟

–نه... یه بحث کوچولو با یه نفر که ازش نفرت دارم. فقط همین...

دستاشو تو جیباش فرو برد، به سمت جلو اومد و خودشو روی مبل مقابلم انداخت.

–مرتیکه ی... هی میگم بهش چیزی نگم، ولی مگه میذاره؟ مگه اجازه میده؟

از غرغر کردنش لبخند کمرنگی زدم: اگه فضولی نیست، این کی بود این جوری بهمت ریخت و رفت؟

به سرعت سرشو بالا گرفت و با انزجار گفت: کی میخواست باشه؟ یکی از همکارام! مرتب به پر و پام میپیچه و تو کارام سرک میکشه... اصلا ازش خوشم نمیاد. اگه تو رو اینجا میدید که واویلا!! تو کل اداره چو میانداخت که منِ بدبخت... چطوری بگم؟ ...حتما میگفت من دوست دختر دارم!

زدم زیر خنده: اونم چه کسی... تو! ها ها ها...

نخندید که هیچ، بیشتر عصبانی شد: فک کردی اینا به ظواهر من اهمیتی میدن؟ دلت خوشه... فقط کافیه یکی صحنه سازی کنه، کل اداره میره رو هوا!

–پس من برم تا برات دردسر نشدم!

–نه صبر کن، قرار امشب چی میشه؟

لبمو جویدم و گفتم: اگه میشه بمونه واسه بعد.

ابروهاش با تردید بالا رفتن: جایی قرار داری؟

–نه! نه بابا... فقط... فقط یه کم ناخوشم، همین.

سرشو به طرفین تکون داد: خوشم میاد مثل آب خوردن دروغ میگی. به قیافه ت نمیخوره ناخوش باشی. بگو میخوام بپیچونمت، خلاص!

نیشخند زدم: پیچوندن کدومه؟ ببین شانس من چقد مزخرفه. این همکارت اومد با اعصابت بازی کرد، غرولندت برای من شد!

به گردنش دست کشید: ببخشید... انقدر عصبی شدم که کارام دست خودم نیست. با ماشین اومدی یا برسونمت؟

با اینکه پیاده رفته بودم، ولی بازم گفتم: با ماشینم.

چشماشو ریز کرد: دیانا دروغ نگو!

با حرص پامو به زمین کوبیدم: تو چرا تازگیا انقدر به من گیر میدی؟!

جلوم قد علم کرد و براندازم کرد: چون تازگیا وقتی دروغ میگی پلکت میپره.

–من؟ پلک من میپره؟؟ هه... اذیتم نکن، پلک پریدن کدومه؟

شونه بالا انداخت و دست به سینه غرید: میخوای باور کن، میخوای باور نکن. تازگیا انگار از یه چیزی ترسیدی... چشمات به سرعت تو حدقه میچرخن، پلکت میپره، انگار همه ش مراقبی یه چیزی بهت نزدیک نشه... در کل، اگه تا ساعت هشت نظرت عوض شد، بهم زنگ بزن خبر بده. بگذریم... برسونمت؟

با سردرگمی نه گفتم و از دفترش بیرون رفتم. از کی تا حالا عصبی شده بودم؟ پلک من بپره؟ عجب... من کِی مراقب بودم؟ اصلا من که همیشه مراقبم! پس شهریار چی میگفت؟؟

***

دفترچه تلفنو زیر و رو کردم و هر چی شماره که مال حامد بود یا بهش ربط داشت رو پیدا کردم و نوشتم. روی زمین چهار زانو نشستم و اولین شماره رو با تلفن گرفتم. خاموش بود... دومی... خاموش... سومی... در دسترس نبود... چهارمی... خاموش... پنجمی... خاموش... با اعصاب نابود شده به گوشی تلفن نگاه کردم و بهش توپیدم: مرده شور برده!! چرا نمیتونم پیداش کنم؟

عرق پیشونیمو با حرص پاک کردم و ادامه دادم. شیشمی... در دسترس نبود... هفتمی هم خاموش... هشتمی خاموش... سر نهمی داشتم نا امید میشدم که یه دفه زنگ خورد. با ذوق مرگی منتظر شدم و به وضوح حس

میکردم آدرنالین خونم یواش یواش داره بالا میره و ضربان قلبم گواه این هیجان بود. ولی کسی جواب نمیداد. با عصبانیت دوباره تماس گرفتم، ولی بازم نتیجه نگرفتم. هشت تا شماره ی اولو خط زدم و دور شماره ی نهم خط قرمز کشیدم.

–خانوم شما اینجائین؟؟

جیغ کشیدم و مثل این بچه ها که مچشونو گرفتن به تهمینه نگاه کردم. تازه فهمیدم که اصلا من چرا باید بترسم؟! اخم کردم: باز تو مثل جن ظاهر شدی؟ آخه من چند دفه بهت بگم اینجور با غافلگیری ظاهر نشو؟!

شونه بالا انداخت و گفت: آقای فهیمی تشریف آوردن با شما کار فوری دارن.

–ایش... باز شاهرخ اومده؟

بلند شدم و غرغر کنان رفتم سمت سالن. شاهرخ اونجا بود و مثل مرغ سر کنده بال بال میزد.

–سلام، چی شده؟

تا منو دید با نگرانی فریاد زد: زنم نیست!! پریماهم نیست... دیانا، پریماهم نیست...

سرشو بین دستاش گرفت و شروع کرد یه مسیر تکراری قدم زدن. با تعجب پرسیدم: مطمئنی؟ نکنه داری کلک میزنی؟

–مگه مرض دارم؟!

–باشه بابا چرا میزنی... فقط سوال پرسیدم. کِی فهمیدی نیستش؟

دستشو به موهاش کشید: وقتی از اداره برگشتم. مشکل من یه چیز دیگه س...

–چی؟

با وحشت خالص تو چشمام نگاه کرد و موبایلشو از جیبش بیرون کشید. حیرون مونده بودم منظورش چیه. یه کم با موبایلش کلنجار رفت و بعد به سمتم گرفت. به سرعت قاپیدمش و وقتی به صفحه ش نگاش کردم، اول چیزی دستگیرم نشد. ولی وقتی یه کم دقت کردم چشمام گرد شدن: ای... اینجا... چه خبر شده؟!

–نمیدونم... خودم از ترس زبونم بند اومده بود.

عکسایی که گرفته بود نشون میداد خونه ش غرق خون شده! همه ی خدمتکارا با بدنای تیکه تیکه شده و خونین... هر عکسی که جلوتر میرفتم صحنه ها بدتر میشدن. اینا نمیتونستن یه نقشه باشن! کاملا معلوم بود آدمای واقعی ن که این جوری کشته شدن. همونجور که عکسا رو نگاه میکردم پرسیدم: پریماه بینشون نبود؟

صداش میلرزید: نه نبود... نمیدونم کجا بردنش.

نگاش کردم و چشمای زیتونی غرق ترسشو زیر نظر گرفتم. مطمئن شدم که دروغ نمیگه. من میتونستم فرق وحشت واقعی و مصنوعی رو تشخیص بدم. چند سال کارم همین بود... موبایلشو بهش پس دادم: هیچ نامه ای، چه میدونم، پیغام رو پیغام گیری...

حرفمو قطع کرد: هیچی. تموم خونه رو گشتم، چیزی پیدا نکردم.

–به سرت که نزده به پلیس خبر داده باشی؟

–نه بابا مگه دیوونه شدم؟!

زبونمو روی لبم کشیدم: واقعا گیج شدم شاهرخ... این ممکنه کار حامد باشه، ممکنه هم نباشه.

با اخم گفت: اگه کار یه نفر به جز حامد بود سریع متوجه میشدم. چون اون یارو یه پیغامی چیزی از خودش به جا میذاشت!

–اینم حرفیه...

صدای تهمینه اومد: خانوم؟ آقای جباری هم اومدن.

محکم به لپم چنگ زدم و زمزمه کردم: بدبخت شدیم... پای پلیسم به ماجرا باز شد!!

شاهرخ مثل میت روی زمین وا رفت و به یه نقطه ی نا معلوم خیره شد. صدای قدمای تندی شنیدم و بعدش... یه شهریار آشفته و نگران.

–دیانا؟ شراره نیست! دزدیدنش!

***

من بودم و دو تا مرد ترسیده، با یه تهمینه که با عجله دستشون آب قند میداد. با دقت نگاشون کردم. به قدری حالشون بد بود که نمیپرسیدن بغل دستیشون کیه. شاهرخ طاقت نیاورد و به گریه افتاد. شهریار اتوماتیک به پشت زد و گفت: طاقت بیار... ایشالا که چیزی نشده.

با عجله گفتم: شهریار؟

–چیه؟

–تو هیچ نظری نداری چی شده؟ اصلا خواهرت کجا بود که دزدیدنش؟ خوابگاه؟

اخم غلیظی کرد: نه، خونه ی من بود. تنها. تنهای تنها...

–خب حالا حرص نخور. نامه اینا پیدا نکردی؟

یه کاغذ دستم داد. با خوشحالی گرفتمش و نگاش کردم. ولی وقتی خوندمش ملکه ی وجودم نعره کشید. بلند خوندمش: تا فردا بیشتر وقت نداری این خبرو به دیانا بدی، وگرنه خواهرت میمیره.

علامت سوالی نگاش کردم: هیچ آدرسی همراهش نداشت؟

سرش به علامت منفی تکون خورد. شاهرخ ضجه زد: حتما پریماه منم میمیره... اونم دست اوناس...

–نه صب کن. نمیشه سریع نتیجه گرفت. تو هیچ کاغذی تو خونه ت پیدا نکردی جناب عقل کل!

شهریار به شاهرخ نیم نگاهی انداخت: اصلا ایشون کی هستن؟

–خود شما کی هستی؟

غرش کردم: بس کنین شماها هم وقت گیر آوردین! الان جای این حرفا نیست.

تهمینه از غیب ظاهر شد و تلفنو به سمتم گرفت: با شما کار دارن.

با خستگی جواب دادم: بله بفرمائید.

آدم پشت خط قهقهه ای زد و گفت: سلام خون آشام خوشگله...

عربده کشیدم: میکشمت لعنتی! کجا بردیشون؟!

شاهرخ از گریه دست کشید و شهریار به سمتم نیم خیز شد و با دقت گوش داد. حامد با خونسردی جواب داد: هر کجا که تو دوست داشته باشی...

–حرف اضافه نزن و بگو کجان؟

–جای همیشگی.

پوزخند عصبی زدم: هیچ جایی یادم نمیاد.

–مگه آلزایمر گرفتی عزیزم؟ همونجا که خودم با طناب به صندلی بستمت... یادت رفته؟

همه چی یادم اومد. سریع تلفنو قطع کردم و به شهریار خیره شدم. اونم داشت منو نگاه میکرد.

–ببین شهریار، قضیه پیچیده شده. من خودم نجاتشون میدم.

اخم کرد و بهم پرید: چرا چرت و پرت میگی؟ یه دختر، تک و تنها اونم بدون تجهیزات میخواد چیکار کنه؟

نفس نصفه نیمه ای کشیدم و از روی اجبار گفتم: میتونم. تنها کسی هستم که میتونم...

–آدرسو بگو تا خودم با نیرو برم اونجا.

داد کشیدم: به شرافتم قسم که نیروهات موفق نمیشن! اونجا پر از تله و سوراخ سنبه های مخفیه!

–پس تو بیا کمکم.

–نمیشه.

یه دفه قاط زد و جوش آورد: یا آدرسو میگی...

–...یا خواهر تو و همسر شاهرخ میمیرن. نمیشه شهریار! این کار، فقط کار خودمه.

قبل از اینکه یه بحث دیگه راه بندازه سریع به سمت تابلویی رفتم که صفحه کلید پشتش مخفی بود. با خشونت کنارش زدم و رمزو وارد کردم. چشممو نشونش دادم و در پشت قالیچه کنار رفت. شهریار و شاهرخ مات و مبهوت به من نگاه میکردن. قالیچه رو که کنار زدم شهریار از جاش بلند شد.

–صبر داشته باش، بعد قضاوت کن.

با عجله رفتم داخل اتاقک و لباس مخصوصمو پوشیدم. نقابمو به صورت زدم، ولی لنز نذاشتم. نیازی هم نبود... یوزیامو برداشتم و داخل غلافشون که روی ران پاهام بود قرار دادم. دو تا کلت از روی دیوار برداشتم و وقتی برگشتم شهریار انگشت به دهن نگام میکرد. با ناراحتی سرمو پایین انداختم و گفتم: دیگه چاره ای نداشتم. بالاخره که میفهمیدی من کی م.

–دیانا؟ ...چرا؟

لحنش سرشار از غم و غصه بود. وقتی سرمو بالا گرفتم، فهمیدم که چشماش هم ناراحتی شو نشون میدن. شعله های چشماش با خستگی زبونه میکشیدن...

–شهریار من نمیخواستم نا امیدت کنم. من دوستِ دارم.

به یه سمت دیگه چرخید و من به شاهرخ نگاه کردم. با دهن باز نگام میکرد. یکی از کلتا رو پرتاب کردم تو بغلش: اینو داشته باش. تو و تهمینه همینجا میمونین. تموم در و پنجره ها رو هم ببندین. من و شهریار میریم سراغ گودزیلا.

شهریار مثل بمب منفجر شد و فریاد کشید: من با تو هیچ جا نمیام!

با خونسردی جواب دادم: پس دیگه شراره ای وجود نداره. تو از این به بعد هیچ خواهری نخواهی داشت جناب سرگرد.

چشم غره رفت، خنثی نگاش کردم. کلت دوم رو به سمتش گرفتم: هستی؟

فقط با خشم نگام میکرد. تفنگو تکون دادم: پرسیدم هستی؟

از دستم بیرون کشیدش و چیزی نگفت. لبخند کمرنگی زدم: حالا درست شد. همراهم بیا.

***

-پس اینجا مخفیش کرده بودی؟

درشو بالا زدم: پس میخواستی پیش بقیه پارکش کنم تا وقتی تو دیدیش به سرعت دستگیرم کنی؟ نه عزیزم، سخت در اشتباهی. بپر بالا تا دیرتر نشده.

با تردید به آونتادور نگاه کرد. سرمو تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم: دیگه چی شده؟

-با این بریم؟!

-پس با قاطر بریم؟! سوار شو و انقدر بهونه نیار!

کنارم نشست و زمزمه کرد: گاو وحشی*...

-با منی؟

زیر چشمی نگام کرد: نه، با ماشینتم. فقط امیدوارم به کشتنمون ندی.

به سمتش چرخیدم و گفتم: همین الان به هر کسی که دلت میخواد زنگ بزن و دستور بده اگه دیدنمون کار به کارم نداشته باشن، وگرنه اوضاع خیلی بد و خطرناک میشه...

دکمه ی استارتشو فشار دادم و به قول شهریار، گاو وحشیم از خواب بیدار شد و شاخ و شونه کشید. شهریار نچ نچ کرد و من از خونه بیرون زدم. با کسی تماس گرفت و من به حرفاش گوش نمیدادم. فقط دلم میخواست بدونم چی تو فکرش میگذره، وقتی فهمید من ملکه ام. همون کلید گمشده ی پرونده هاش... من نمیخواستم بهش بگم کی هستم، ولی قضیه ی پریماه و شراره خیلی مهم و خطرناک بود. برای نجات جون دو تا بی گناه از دست یه دیوونه ی روانی باید هویتمو پیش یه سرگرد فاش میکردم. به دردسراش می ارزید. بازم هوس هیجان به سرم زده بود...

-هیچ کس کارمون نداره. با خیال راحت برون.

نیم نگاهی نثارش کردم و لبخند کجی به لبام شکل داد.

-تا حالا بیشترین سرعتی که با یه ماشین رفتی چقدر بوده؟

با تفکر گفت: فوقش صد و سی چهل تا. اونم باز شک دارم...

پوزخند زدم: صد و سی چهل؟ پس توصیه میکنم کمربندتو سفت بچسبی، چون این ماشین پرواز میکنه عزیزم...

بدون هشدار پامو رو پدال فشار دادم و وقتی دور موتور بالا رفت، با پدال پشت فرمون دنده رو عوض کردم. داد و بیداد شهریار بلند شد: مگه به سرت زده؟! تصادف میکنیما!

با بی تفاوتی گفتم: من با ماشینم سیصد تا رو هم تجربه کردم.

دور موتور بالاتر میرفت و سر و صدا کر کننده تر میشد. شهریار کلافه بود و یه بند زیر لبش غر میزد و فحش میداد و ناسزا میگفت. خیابونا نیمه خلوت بود، ولی من تموم کوچه پس کوچه ها رو بلد بودم.

–ساکتی؟

غرید: به شدت از دستت ناراحتم!

–میدونم که آخر نجات خواهرت به دستگیری من منجر میشه. لعنت به این عشق که منو تو بد دردسری انداخته...

در کمال تعجب گفت: کی گفته من میخوام دستگیرت کنم؟؟

دهنم اتوماتیک باز شد: شهریار...؟؟!

خندید: لعنت به این عشق که منم تو بد دردسری انداخته...

با صدای بلندی خندیدم: خیلی دیوونه ای... پلیس به دیوونگی تو به عمرم ندیدم.

–همینه که منو از بقیه متمایز میکنه دختر جهنمی.

بی اختیار نگاش کردم. با لبخند عریضی تماشام میکرد. انگشتمو کنار شقیقه م چرخوندم: مشکل اینجاس که منم یه تخته م کمه پسر دوزخی.

***

–هوامو داشته باش.

سر تکون داد: دارمت.

–من جلو میرم، چون تو جلیقه نداری.

–مسئله ای نیست، ولی مراقب باش.

اسلحه شو مسلح کرد و دو دستی بهش چسبید. لبخند مطمئن جفتمون نشون میداد کاملا آماده ایم. یوزی هامو مسلح کردم و راه افتادم. در قفل بود که با شاه کلید به جونش افتادم و بازش کردم.

–دیانا مراقبی؟

–اِ توئم!! هستم دیگه، بار اولم که نیست!

پوزخند زد: گفتم شاید ناشی باشی...

چپکی نگاش کردم: بهت گفته باشم، من بی اعصاب بشم دوست و دشمن حالیم نمیشه ها! حواست باشه...

–میشناسمت، برو انقدر حرف نزن!

داخل حیاط پرنده پر نمیزد. شهریار پچ پچ کرد: خیلی عجیبه...

–اتفاقا اصلا عجیب نیست. من این جونورو خوب میشناسم. اگه یه آدم جلومون بود تعجب داشت...

ولی یه دفه صدای شلیک بلند شد و شهریار منو با خودش پشت یه درخت کشید.

–چه خبرته؟؟

بهم توپید: اینجور مراقبی؟؟ اگه کنار نکشیده بودمت رفته بودی اون دنیا!!

به کمربندم دست کشیدم و پرسیدم: نارنجک یا دود زا؟

–هـــا؟؟

–جناب نابغه تو نمیدونی نارنجک چیه؟ دود زا چطور؟

شوکه شده گفت: دود زا خوبه.

حقم داشت شوکه بشه! من نارنجک داشتم... قاقا لیلی که نبود! یه بمب دود زا رو پرتاب کردم پشت سرمون و منتظر شدم تا عمل کنه. صدای خس خس کردنش بهم فهموند داره کار میکنه و چند لحظه بعد، همه جا رو یه دود نارنجی پوشوند.

–بزن بریم.

بازومو جلوی دهنم گرفتم و زدم تو دل دود. شهریار با احتیاط دنبالم میکرد و من داشتم فکر میکردم اونی که شلیک میکرد کجا مخفی شده بود. دوباره صدای شلیک بلند شد که سریع تخمین زدم کجاست و به سمتش شلیک کردم. با صدای خفه ای روی زمین افتاد.

.P416–

شهریار پرسید: داری رمزی حرف میزنی؟

–نه جانم، اسلحه شو میگم. یارو خیلی اسلحه ی خفنی داشت.

–تو از کجا فهمیدی چی دستشه؟!

نیشم باز شد: من تموم اسلحه ها رو از روی صداشون میشناسم.

همونطور که دنبالم میومد گفت: تو اعجوبه ای دختر!

جلوتر بازم صدای شلیک اومد و من به همون روش شنیدن پیداش کردم و کارشو ساختم.

–کم کم داره بهم احساس هویج بودن دست میده!

به زحمت جلوی خندمو گرفتم: وا؟؟ چرا؟

با عصبانیت گفت: آخه همه ش تو داری کارشونو میسازی!

–به جاهای خوبشم میرسیم سرگرد، صبر و تحمل داشته باش.

به در ورودی رسیدیم و افتخار شکستن درو به شهریار واگذار کردم. لگد محکمی به در زد و در چهار طاق باز شد.

–بیچاره رو از لولا دراوردی! خیلی هیجان زده شدیا!

–میدونم... میدونم...

داخل رفتم و به سرعت پشت یه ستون پناه گرفتم. به محض اینکه شهریار پشت ستون دومی پناه گرفت، جلوی در تیر بارون شد. زمزمه کردم: لعنتی... spas-12...

کاش مسلح تر میومدم. من فقط دو تا یوزی داشتم و شهریار یه کلت ساده. زدم سیم آخر و از پشت ستون بیرون اومدم. فهمیده بودم کسی که تیر میزنه کجاست، برای همین با یه تیر تو مخش کارشو ساختم. به سمتش رفتم و تفنگشو برداشتم و دست شهریار دادم: بگیرش، این خیلی بهتره. اگه میدونستم اینجا چه جهنمیه تا دندون مسلحت میکردم.

با خوشی گفت: این شد یه چیزی...

جلوتر رفتیم و شهریار تونست کار سه نفر دیگه رو بسازه. واقعا تیرانداز بی نظیری بود... یه چیزی تو ذهنم گفت: از یه پادشاه جز این چه انتظاری داشتی؟

معلومه، انتظار دیگه ای نداشتم! با تفنگی به اون هیبت، شکوه و ابهتش تکمیل شده بود. خندیدم: شبیه کوماندوها شدی، منتهی با لباس شخصی.

با چشم به من اشاره کرد: ولی تو یه ملکه ای که داری یه جنگو سازماندهی میکنی. البته ارتش و سپاهی در کار نیست...

–بیا، بازم باید جلوتر باشن. این خونه واقعا بزرگه.

–تو مطمئنی...

ذهنشو خوندم و جواب دادم: هیچی بهشون نمیشه. اون پست فطرت فقط منو میخواد، خواهر تو بهونه بوده.

با چشمای گرمش نگام کرد: صب کن ببینم، شراره چه ربطی به این ماجرا داره؟

با اخم گفتم: اینا رو بذار واسه بعد! الان فقط نجات جون اون دو تا مهمه.

نقابمو روی صورتم میزون کردم و محتاطانه جلو رفتم. حدود پنج شیش نفری رو توی سالن تشخیص دادم که کمین کرده بودن. قبل از ورودم به اونجا گفتم: خیلی مراقب باش، شاید نارنجک داشته باشن.

با جدیت سر تکون داد.

–یک... دو... سه، حالا!

داخل سالن پریدیم و شروع کردیم به دویدن. شهریار نعره میزد و به هر کس که گیرش میومد شلیک میکرد. لبخند موذیانه ای زدم و دو نفر باقی مونده رو با ده تا تیر نفله کردم. کنارم اومد: عملیات مزخرفیه، ولی دوستش دارم...

–چرا؟ چون میخوای خواهرتو نجات بدی؟

–نه، چون تو پیشمی.

قلبم از حرکت ایستاد. نگاهش داشت ذوبم میکرد... با خجالت گفتم: نمیخواد لوس بشی، زود باش باید بریم!

***

تو آخرین اتاقی که گیر آوردم، دو تا صندلی وجود داشت و دو تا دختر... جیغ زدم: کفتار کثافت!

هیچ کدوم روسری سرشون نبود. نذاشتم شهریار داخل بشه و گفتم: نه، نا محرم هست.

چشماش گرد شد و غرید: یعنی چی؟ شراره که محرمه! یعنی...

–شهریار آروم باش... ما هنوز حامدو پیدا نکردیم.

مثل مار زخمی به خودش میپیچید. غیرتش تحسین برانگیز بود...

–میکشمش... به خود خدا قسم میکشمش...

به دو طرف راهرو نگاه کردم و گفتم: شاید این یه تله س. صب کن تا برم داخل و یه فکری به حال زن شاهرخ بکنم.

بیهوش بودن. پریماه با موهای آشفته و سر کنار افتاده، شراره با قیافه ی ترسیده. داشت توی بیهوشی ناله میکرد... شایدم داشت به هوش میومد. خم شدم و از روی زمین شالشو برداشتم و روی موهای پریماه کشیدم. اگه شاهرخ میفهمید... نمیدونم اهمیت میداد یا نه، چون پریماه توی مهمونیا اصلا به حجاب و این حرفا پشیزی اهمیت نمیداد. ولی فعلا یه سرگرد غیرتی پشت در منتظر بود تا خواهرشو ببینه.

–بیا تو، درستش کردم.

به محض تموم شدن حرفم پرید داخل. وقتی چشمش به خواهرش افتاد، میخکوب شد. نفساش تند و نا منظم شدن و چشماش گرد گرد. با زحمت تته پته کرد: ش... شراره... شراره؟؟

نقابمو برداشتم و به کمربندم آویزون کردم.

–ببین شهریار... سعی کن خونسرد باشی...

به سمتم چرخید و با صدای دو رگه شده ای هوار زد: چطوری؟؟ چطوری خونسرد باشم وقتی یه مشت کثافت خواهرمو دیدن؟!

خب بیچاره حقم داشت عصبانی بشه. منم عصبانی بودم!! خیلی خیلی زیاد... فکر نمیکردم حامد بازی ای به این کثیفی و پستی رو با من شروع کنه. از قرار معلوم اصلا اینجا نبود. به سمت خواهرش رفتم و نبضشو گرفتم. انگار داشت به هوش میومد. دو تا سیلی آروم زیر گوشش زدم و نقابم دوباره روی صورتم رفت. نباید منو میشناخت، هر چند که لنز نداشتم. ناله کرد که شهریار به دیوار مشت زد: عوضی... بی ناموس... بی شرف...

–بسه دیگه! فعلا که کاری از دستمون بر نمیاد.

هیچ توجهی به من نکرد و به فحش دادن ادامه داد. تا به حال انقدر بر افروخته و عصبانی ندیده بودمش. رگ روی شقیقه ش معلوم شده بود و با شدت میزد. به سمتش رفتم و بهش توپیدم: شهریار کار دست خودت میدی! آروم باش، وگرنه با آرام بخش بیهوشت میکنم!

–هیچی نگو... بذار به درد خودم بمیرم...

با کج خلقی نگاش میکردم که یه دفه با کل هیکلش روی زمین افتاد. جیغ زدم: شهریار!!!

بالای سرش نشستم. روی صورتش پر بود دونه های عرق. نفس نفس زد و با صدای خیلی پایینی گفت: انس... انسولین...

با وحشت یادم افتاد خودش بهم گفته بود دیابتیه. سریع پرسیدم: انسولینتو نزدی؟

–نه... ن... نزدم...

محکم زدم به پشت دستم: بدبخت شدم!

چیکار میتونستم انجام بدم؟؟ یه دختر تحت تعقیب، دو تا دختر بیهوش با یه مرد که حالش مرتب داشت بدتر میشد. به خودم لعنت فرستادم چرا این لباسه رو پوشیدم.

–شهریار موبایلتو بهم بده، زود باش!

به زحمت به جیبش اشاره کرد. به سرعت از جیبش بیرون کشیدمش و شماره ی شاهرخو گرفتم. چند تا بوق که خورد صدای نا مطمئنی جواب داد: بله...؟

–شاهرخ منم! زود باش به این آدرسی که میگم بیا، دیر کنی بیچاره میشیم!

هیجان زده پرسید: پیداشون کردین؟

–آره، جاشون امنه، فقط تو رو خدا عجله کن!

–بازم که اسم خدا رو...

هیستریک وار جیغ زدم: دِ خفه میشی یا نه؟! شهریار دیابت داره، انسولین نزده، دیر کنی به خدا قسم میکشمت!!

–باشه باشه آدرسو بده...

***

شهریار کامل بیهوش شده بود و من کامل گیج شده بودم. بهترین چیزی که به ذهنم رسید این بود که اوضاع خواهرشو درست کنم. بیچاره به خاطر شراره به این وضعیت افتاده بود... صدای بوق تند ماشینی منو به خودم آورد. مثل وحشیا شروع کردم به دویدن و از روی بالکن پریدم پایین. تا درو باز کردم شاهرخ پرید تو: کو؟ کجاست؟

حوصله توضیح و تفصیل نداشتم، فقط به سمت اتاقا برگشتم. دنبالم کرد و وقتی شهریارو دید گفت: چرا...

–به جای خزعبلات گفتن بلندش کن!

پوزخند عصبی زد: دیوونه شدی؟ من چطوری اینو با این هیکلش بلند کنم؟!

غرغر کردم و به زحمت زیر یه بازوشو گرفتم: وقتی حال یه نفر خرابه، باید کمکش کنی! یالا، عجله کن.

–مگه بهت محرمه...

نعره زدم: شاهرخ یه گوله نثارت میکنما؟؟!

به گردنش دست کشید و جلو اومد. اون یکی بازوشو گرفت و با زحمت بلندش کردیم.

–اوه... خیلی سنگینه!

همچین دروغم نمیگفت... قد بلند شهریارم شده بود قوز بالا قوز. غریدم: خفه شو و راه بیفت.

به هزار مکافات و دردسر تا ماشین بردیمش که شاهرخ روی صندلی عقب خوابوندش.

–ببرش بیمارستان، من زنتو برمیگردونم.

با درموندگی نگام کرد: جون تو و جون پریماه!

لبخند زدم: حواسم بهش هست، نگران نباش.

پشت فرمون نشست و با سرعت زیادی دور شد. برگشتم داخل خونه و با یه مشکل جدید رو به رو شدم. من بودم و یه ماشین دو نفره ی تنگ، با دو نفر بیهوش دیگه!

–مرده شور شانسمو ببرن...

جلوی پریماه زانو زدم و آروم تکون تکونش دادم.

–پریماه؟ پریماه منم، دیانا...

ناله کرد و زیر لب یه چیزای نا مفهومی گفت. دوباره تکونش دادم: پریماه!

–هوممم...

–پاشو دیگه! منم...

پلکاش به زحمت بالا رفتن و وقتی چشمش به من افتاد، از ته گلوش جیغ کشید. به سرعت دستمو روی دهنش گذاشتم و غریدم: هیـــــس! دیوونه، منم! دیانا رو یادت میاد؟!

با دست آزادم نقابمو کنار زدم. تا قیافه مو دید، حالت تدافعیشو از دست داد. دستمو برداشتم پرسید: تو اینجا چی میکنی؟ آقا حامد کجا رفت؟

–نیستش. گم و گور شده عوضی...

با وحشت تته پته کرد: دیوونه شده بود! من... من و این دختره رو به صندلی بست... هذیون میگفت... مثل مستا قهقهه میزد... شالمو از سرم کشید و باز چرت و پرت گفت...

افتاد به گریه کردن که از شونه هاش گرفتم: چیزی نیست... آروم باش، تموم شده رفته. باید از اینجا بریم، رانندگیت چطوره؟

–اِ... خیلی خوبه...

–باشه. تو و این دختره برین خونه ی من، من خودمو یه جوری میرسونم.

چشماش گرد شد.

–این لباسا چیه؟

–قضیه ش مفصله، بعدا برات میگم. فعلا باید یه دست لباس پیدا کنم از دست اینا راحت بشم.

دستاشو باز کردم و دستور دادم شراره رو به هوش بیاره. سریع رفتم اتاقای دیگه و تموم کمدا رو گشتم. تونستم شلوار و پالتو و شال گیر بیارم. یه ساکم پیدا کردم و لباسا و تفنگامو ریختم داخلش. وقتی برگشتم، شراره به هوش بود و گریه میکرد. رفتم پیشش و گفتم: حالت چطوره؟

با تعجب نگام کرد: شما کی هستین؟

لبخند زدم: شما فک کن نیروی کمکی. بلند شین، تا کسی نیومده باید برگردیم.

***

پریماه من من کرد: تا حالا پشت فرمون این مدل ماشینی ننشستم!

به زور به سمت راننده هلش دادم: حالا میشینی! من نمیتونم یکی تونو ول کنم. مجبورم شما ها رو با هم بفرستم.

بعد از داخل ماشین یه دکمه رو زدم و در صندوق جلوشو باز کردم. ساکو توش گذاشتم و گفتم: نمیخواد خیلی سریع برونی، فقط باید به خونه ی من برسی. اونجا جاتون امنه.

شراره با بهت سوار شد و پریماه معذب پشت فرمون نشست. وقتی داشتن دور میشدن تصمیم گرفتم برم دنبال شهریار.

***

–آقا این برای تو، من پول نقد همراهم نیست!

راننده به انگشترم زل زد: این که خیلی گرونه!

–میدونم... ولی چاره ی دیگه ای نیست.

سریع از ماشینش پایین پریدم و به سمت بیمارستانی رفتم که با سختی و تلفن زدن گیرش آورده بودم.

***

–حالش چطوره؟

شاهرخ شونه بالا انداخت. با غصه لب پایینمو گاز گرفتم. شنیده بودم وقتی یه دیابتی قندش بالا بره، احتمالش هست بره تو کما. سر گیجه داشتم... شاهرخ با کنجکاوی پرسید: تو دوستش داری؟ اصلا این کیه؟

–همونی که حامد سر کشتنش شرط بندی کرده بود... همون پلیسه...

نفسش حبس شد: چرا بهش گفتی کی هستی؟؟!

با بیحالی نگاش کردم: اگه نمیگفتم ممکن بود زنت و خواهرشو بکشن.

-یه سوالمو جواب ندادی. دوستش داری؟

جوابی ندادم، ولی سکوتم نشون میداد جوابم مثبته. آهسته گفت: پس تو... عجب... حتی باورمم نمیشه تو بدونی عشق چیه!

با ناراحتی انگشتامو میچلوندم. تنها چیزی که اون لحظه میخواستم خوب شدن شهریارم بود... پادشاه مغرور و شجاعم... پادشاه با غیرتم... بغضم ترکید و صورتمو بین دستام مخفی کردم. شاهرخ از بازوم گرفت و به سمت نیمکت هدایتم کرد. روش ولو شدم و تو دلم گفتم: خدا... نمیدونم وجود داری یا نه... اگه وجود داری شهریارو نجاتش بده... میدونم انقدر آدم کشتم که دیگه از آدمیت جا موندم، ولی این یه بارو کمکم کن...

گریه م شدت گرفت و اون لحظه فقط چشمای آتیشی و داغش بود که یادم میومد.

***

-آقای فهیمی؟

شاهرخ به سرعت جواب داد: بله؟؟

پرستاره ابرو بالا انداخت: مریضتون به هوش اومده. میگه میخواد یه خانومو ببینه.

این حرف باعث شد مثل موشک از جام بلند شم و به سمت پرستاره بپرم. بازوشو گرفتم: کجاست؟ شهریار کجاست؟؟

-اتاق پنجاه و نه.

منتظر نشدم آدرس دقیق تر بده، مثل دیوونه ها شروع کردم به دویدن و به شماره ی اتاقا نگاه میکردم. وقتی پنجاه و نه پیداش شد، به معطلی پریدم داخلش. شهریار با یه چهره ی منتظر به در خیره مونده بود. وقتی منو دید لبخند بی جانی زد و دستشو به سمتم گرفت. افتان و خیزان به سمتش رفتم. هیچ وقت فکرشو نمیکردم جون کسی تا این حد برام عزیز و مهم باشه... تا حدی که بخوام براش اشک بریزم و بی قراری کنم. کنار تختش زانو زدم و به چشماش خیره شدم. به چشمایی که با قدرت تمام شعله میکشید و توی صورت سنگی و سردش خودنمائی میکرد.

-شهریار؟ خوبی؟ حالت بهتره؟ چی شده؟

-بابا یکی یکی بپرس... آره خوبم...

زدم زیر گریه که هول شد: دیانا باور کن حالم خوبه!

هق هق کردم: خدا نکشتت... ببین منو تا مرز سکته پیش بردی... نمیگی من از ترس زهره ترک میشم...

با شیطنت گفت: اِ؟ اینجوریاس؟؟ فکر نمیکردم انقدر برات مهم باشم!

داد کشیدم: دیگه هیچ وقت این حرفو نزن!!

–باشه بابا چرا قاطی میکنی... خدایا عجب بدبختی گیر کردم... دیانا اگه گریه کردنت تموم نشه دیگه باهات حرف نمیزنم.

به سختی جلوی خودمو گرفتم. فقط هر از گاهی یه هق هق کوچولو سراغم میومد. با عشق بی نهایتی نگام کرد: اون مرده که شریکته بهم گفت که تو نجاتم دادی.

لبخند کج و ماوجی زدم: دیگه چکار کنم، وظیفه بود...

به زحمت سر جاش نشست و هر چی بهش اخم و تخم کردم بهم گوش نداد.

–ببین دیانا... ازت یه چیزی میخوام. بهم قول بده که دور هر چی قتل و آدمکشیه رو خط بکشی و توبه کنی.

–هه... خدا پسم میزنه. توبه؟ من؟ ...نمیشه شهریار، چرا چیزای غیر ممکنی طلب میکنی؟!

–تو چه میدونی خدا پست میزنه یا نه؟ اگه دوست نداشت تا الان اینجا نبودی. یا کشته شده بودی، یا من دستگیرت کرده بودم. ولی حالا چی؟ مهرتو طوری تو دلم انداخته که میخوام گذشتتو ندید بگیرم و رازتو مخفی نگه دارم.

سرمو پایین انداختم. نمیتونستم بهش اعتماد کنم. شاید داشت دروغ میگفت!! هر چی بود اون یه پلیس بود و من مجرم محسوب میشدم.

–از کجا معلوم تو راست بگی؟

صداش ملایم بود: اگه دروغ گفتم مختاری منو هر مدل که دوست داشتی بکشی.

–باور نمیکنم.

–خیلی شکاکی دیانا!

نیشخند زدم و زیر چشمی نگاش کردم: چون کمال همنشین در من اثر کرده.

خندید: بدجنس... حالا چی؟ جوابت مثبته؟

–نه.

وا رفت: باز شروع کردی؟!

تمام رخ نگاش کردم: اولا که بیمارستان جای جواب مثبت گرفتن نیست. دوما... نمیشه! باور کن نمیشه! کجای دنیا دیدی یه پلیس با یه قاتل ازدواج کرده باشه؟!!

–دیدم. یه موردش داره برای خودم اتفاق میفته.

بلند شدم و غریدم: خیلی کله شقی!

–هر چی هست از تخس بودن تو که بهتره...

برگشتم و از اتاقش بیرون زدم. شاهرخ داشت با پرستاره جر و بحث میکرد. اونجور که فهمیدم شهریار باید یه شب اونجا میموند.

***

وقتی فردای اون روز جلوی بیمارستان ترمز گرفتم، شهریار منو دید و به سمتم اومد. رنگش برگشته بود و نسبتا سرحال نشون میداد. میدونستم اون شاهرخ دیوونه مرخصش کرده... مرامشو عشقه!

–سلام.

سوار شد و گفت: علیک سلام. شراره کجاست؟

–خونه ی منه، نگران نباش.

وقتی کمربندشو بست راه افتادم. با حیرت پرسید: یعنی یه بارم نپرسید تو کی هستی؟

–پرسیدنش که پرسید... ولی من هر دفه پیچوندمش. پرسید من همونم که اون روز توی دفتر تو دیده، گفتم آره، ولی بذار خود برادرت برات تعریف کنه چی شده.

چپ چپ نگام کرد: خدا خیرت بده چرا اینو گردن من انداختی؟!

نوک بینیمو خاروندم: ببخشید، ولی تو برادرشی، نه من.

از گوشه ی لبش غرش کرد و به جلو خیره موند.

–الان بهتری؟

–اِی... شکر خدا بد نیستم.

سر تکون دادم: خوبه...

–از اون خونه چه خبر؟

–هیچی، پر از جنازه های در حال گندیدنه. البته اگه اشتباه نکرده باشم.

جا خورد. خندیدم: مثل اینکه عملیات به قول خودت مزخرف دیشبو فراموش کردی، هان؟ بالاخره که اون همه جنازه که دود نمیشن برن هوا! میمونن رو زمین میگندن، مگه یکی بره جمعشون کنه.

سریع موبایلشو از جیبش بیرون کشید که داد زدم: میخوای چیکار کنی؟؟

با جدیت گفت: باید یه گروه تجسس بفرستم به اونجا سر بزنن. نترس، هیچ اسمی از تو نمیبرم، فقط میخوام بگم یه نفر گزارش کرده...

نفسمو با آرامش بیرون فرستادم.

–یعنی تو با قاتل بودن من کنار اومدی؟

–نچ. هیچ وقتم کنار نمیام.

به خنده افتادم: پس چجوریه الان پیش تو نشستم و دستگیرم نمیکنی؟

با قیافه ی حق به جانبی گفت: درسته تا الان کلی آدم بیچاره رو زدی کشتی، مِن جمله نامزدم و پسر عموی خودم! ولی خب... اگه دیگه طرف آدم کشی نری کاریت ندارم.

با خجالت به جاده زل زده بودم و چیزی نمیگفتم. حتی فکرشم نمیکردم بخواد رازمو لو نده. یه دفه گفت: صب کن ببینم! تو یه بارم میخواستی منو بکشی! اونو که هیچ وقت یادم نمیره!

بیشتر تو خودم فرو رفتم. پوزخند زد و ادامه داد: هر چند که تا اون موقع همیشه فکر میکردم دخترا همه شون بی دل و جراتن و از پس این کارا بر نمیان. دیدن یه دختر قاتل بالای سرم واقعا دیدمو نسبت به جهان تغییر داد!

لبخند زدم: دیوونه...

به سمتم خم شد و انگشتشو به سمتم تکون داد: ولی فک نکنی چون دوستِ دارم بیخیالت میشما! چار چشمی حواسم بهت هست دست از پا خطا نکنی. وگرنه واقعا ناچار میشم دستگیرت کنم دیانا، اصلنم شوخی ندارم.

از لحن خیلی محکمش مطمئن بودم که دروغ نمیگه. آب دهنمو قورت دادم: باشه.

با کسی تماس گرفت و آدرس ویلای مخفی حامدو بهش داد. تازه یادم افتاد که هنوز حامد به چنگم نیفتاده... دندون قروچه کردم و از ذهنم گذشت: آخرین نفری که با دستای ملکه میمیره همون گودزیلاس...

***

–ببین شراره، این موضوع کاملا محرمانه س.

به سمتش خیز برداشت: ما هیچ وقت محرمانه نداشتیم شهریار! دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ اون بی شعورا کی بودن منو دزدیدن؟

شهریار نگران شد و با دقت خواهرشو نگاه کرد: خیلی اذیتت کردن؟

نگاهش آروم شد: نه، اون مرده که اومده بود بالای سرمون انگاری مست کرده بود. فقط روسریمو از سرم کشید، وگرنه کلا تو حال خودش نبود...

با حالت خنثایی نگاش کردم، هر چند از درون خوشحال بودم. به من اشاره کرد: اگه ایشون نبود، ما هنوزم اونجا گیر افتاده بودیم.

لبخند پهنی روی لبام نشست: کاری نکردم. اگه یه نفر دیگه کمکم نمیکرد، هیچ وقت نجات پیدا نمیکردین.

یکه خورد: ولی شما که تنها بودین!

سر شهریار به سمت من چرخید و نا محسوس بهم چشمک زد. میدونستم که نمیخواد لو بره، برای همین گفتم: کمک کرد و رفت. نمیخواست شناخته بشه.

سرشو تکون داد: اوهوم... میفهمم.

وقتی خواستن از خونه برن شهریار به شراره گفت: تو برو، منم الان میام. باید یه سری چیزا رو به خانوم سپهری بگم.

–باشه.

وقتی دور شد شهریار نگام کرد: امشب وقت داری؟

–ای بابا باز دنبال دردسر میگردی؟

خندید: چیزی نمیشه، پرسیدم وقت داری یا نه؟

به پیشونیم دست کشیدم: خب... آره فک کنم.

–پس شب میام دنبالت، فعلا خدافظ. دیگه هم طرف اون ماشین قرمزه و اسلحه هات نمیری، خب؟

پوزخند زدم: باشه نمیرم. امر دیگه؟

–مواظب خودت باش.

با عجله دور شد و من بیچاره، خاکستر شده از چشمای خوشگلش سر جام باقی موندم.

***

گردن کشیدم و با چشم دنبال سامان گشتم. عمرا تو اون جمعیت و شلوغی پیداش میکردم... چراغا خاموش شدن تا فیلمو نمایش بدن. این دیگه آخر بد شانسی بود! غرغر کنان روی اولین صندلی که از ردیف آخر گیرم اومد جا خوش کردم و نوک کفشمو مرتب به زمین زدم. موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و به سامان زنگ زدم،

رد تماس داد. دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد. مسخره منو اینجا کاشته و خودشم که پیداش نیست، تلفنشم که جواب نمیده... شروع کردم با گردنبندم بازی کردن.

–سلام.

یه دفه از غیب سر و کله ش پیدا شد. سریع روی صندلی کناریم نشست و نفسای سریعی کشید.

–و علیکم... چی شده؟ داشتی میدویدی؟

کنار گوشم پچ پچ کرد: پلیسا کامل زیر نظرم دارن. به چه بدبختی تونستم بیام.

بروبر نگاش کردم، هر چند تو تاریکی معلوم نبود. زود پرسید: رفتی پیش نامزدم؟

–آره رفتم، و از قضا آشنا از آب درومد!

لحنش متعجب شد: دروغ میگی؟ از کجا میشناختیش؟

اخم کردم: بماند. ولی هر چی بود خدا ذلیلت کنه که بهم بد گمان شد.

پوزخند زد: مگه چی بهش گفتی؟

–گفتم نامزد جونش نمیتونه بیاد، یه جوری نگام کرد که انگار من میخوام با تو ازدواج کنم! میخواست از حسودی خرخرمو بجوئه...

با صدای کمی زد زیر خنده. غریدم: خاک بر سرت که هیچ وقت جدی نیستی...

–از دخترای حسود خوشم میاد!

با خونسردی گفتم: چون عقلت پاره آجر بر میداره...

–دیگه چیکار کنیم... ما اینیم دیگه!

در سالن باز شد و یه دفه سامان زمزمه کرد: اوه اوه... بازم پیدام کردن! با من بیا بیرون...

–آخه یه چیزی میگیا! من چجوری باهات بیام؟!

–نمیدونم فقط یه جوری منو از اینجا بفرست بیرون.

میخواستم چشمامو بچرخونم که یکی فریاد زد: همه سر جاشون باقی بمونن! چراغا رو روشن کنین!! یالا، سریع...

همین حرف کافی بود تا سامان عقلشو از دست بده. از روی من پرید و به سمت در بالایی سالن خیز برداشت. چراغا روشن شد و یه لباس شخصی نعره زد: بگیرینش، داره فرار میکنه!!

دیگه نفهمیدم چی شد. کل جمعیت اونجا یه دفه بهم ریخت و صدای داد و فریادشون بالا رفت. مطمئن بودم سامان در رفته، چون صدای شلیک به گوشم نمیرسید. به زحمت بلند شدم و سعی کردم به سمت در خروجی حرکت کنم، ولی یکی با عصبانیت از پشت سر صدام زد: دیانا من بهت چی گفته بودم؟!

چشامو محکم بستم و لبمو گاز گرفتم. آه... آخه چرا شهریار بازم پیدام کرد؟

–منو نگاه کن، مگه با تو نیستم؟؟

به سمتش چرخیدم: من کاری نکردم.

با یه حالت عصبانی جایی که سامان رفته بود رو نشونم داد: پس اون کی بود دیانا؟ مگه نگفتم دور اینطور چیزا رو کامل خط بکش؟! آخه من با تو چیکار کنم؟

–شهریار بهت که گفتم! من کاری نکردم.

چشمای عسلیش از خشم میسوخت. میتونستم درکش کنم که عقلش فرمان میداد بهم دستبند بزنه و یه راست بندازتم زندان، ولی دلش چنین اجازه رو اصلا بهش نمیداد. با نگاه خیره ش گفت: دیانا همین الان از اینجا برو.

–آخه کجا ب...

–با من بحث نکن، همین الان برو تا از افسرام کسی تو رو ندیده! زود باش.

بازم خواستم یه چیزی بگم که اسلحه کشید و مقابل صورتم گرفت: فقط برو. مجبورم نکن شلیک کنم.

با ترس نگاش کردم. با لحن تحکم آمیزی تکرار کرد: تو رو خدا برو...

پاهام خود به خود منو عقب بردن. چرخیدم و مثل بقیه از اونجا در رفتم. چشماش دلمو به آتیش کشیده بود... ناراحت بودم. من روی یه پلیس خوش نام آنچنان تاثیری گذاشته بودم که دلش نمیومد دستگیرم کنه. پلیسی که در به در دنبالم میگشت و حالا که پیدام کرده بود و معماش حل شده بود، از جواب گفتن معما با صدای بلند به بقیه عاجز بود... با اشکای روان زمزمه کردم: لعنت به من... لعنت...

***

با شال و مانتو روی مبل خونه کوسن به بغل کز کرده بودم. هر چی تهمینه دور و برم میچرخید تا بفهمه چم شده، یه کلمه هم حرف نمیزدم. صدای زنگ در بلند شد که نعره زدم: یالا درو باز کن!!

میدونستم کی پشت دره. ندیده هم میگفتم شهریاره... صد در صد اومده بود منو نصیحت و موعظه کنه. چند دقیقه ای گذشت و وقتی در سالن باز شد و صدای قدمای محکمش تو خونه پیچید، مطمئن شدم خودشه. پیشم

روی مبل سه نفره نشست و پالتوشو از تنش دراورد. از نگاه آتیشی و عصبانیش فرار میکردم و به میز خیره مونده بودم. بهم توپید: چرا؟ آخه چرا باز رفتی سراغ اون قاتله؟!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: من کاری نکردم.

–اینو هزار دفه هم به من گفتی!! جواب منو بده! میگم چرا رفتی اونو ببینی؟!

جوابی ندادم. جوابی هم نداشتم که بدم! نفسشو با حرص از بین دندوناش بیرون فرستاد: میدونم... میدونم آخرش هم منو به دردسر میندازی، هم خودتو! میدونی اگه به هویتت پی ببرن و بفهمن که من خبر دارم تو کی هستی چی میشه؟ هه! من میشم شریک جرم تو، تو هم میشی قاتلی که باید اعدام بشه. آخه چرا نمیخوای متوجه بشی؟ دیانا تو به اندازه ی کافی جرم و جنایت انجام دادی که تموم سرگردا و سرهنگای دایره جنائی به خونت تشنه باشن. پس تو رو خدا از همین الان قتلو کنار بذار تا کسی بو نبرده چه خبر شده.

به زحمت زمزمه کردم: منو دستگیرم کن، نمیخوام اعتبار و خوش نامیت به خاطر من لکه دار بشه.

پوزخند زد: با خودت چی فک کردی؟ اگه تا این حد دوستت نداشتم، مطمئن باش همون شب که فهمیدم کی هستی، یه راست میبردمت اداره تحویلت میدادم، بعد میرفتم خواهرمو از دست اون شغال نجات میدادم!! کارم اشتباهه، من دارم به همه خیانت میکنم، ولی دلم نمیذاره.

صداش غمگین شده بود. سرمو بالا گرفتم و با چشمای پلیس عزیزم مواجه شدم. با نگرانی زیر نظرم داشت... پای چشماش گود افتاده بود و چند سال پیرتر به نظر میرسید. با شرمندگی گفتم: معذرت میخوام، دیگه این کارو انجام نمیدم.

هر چند معذرت خواهی خیلی کم بود. خیلی خیلی کم... من دو نفر از اعضای خونواده شو کشته بودم. بهش حق میدادم با اسلحه ش تیکه تیکه م کنه و جسدمو بندازه تو بیابون تا لاشخورا به خدمتم برسن. ولی این عشق لعنتی هر دوتامونو از پا انداخته بود. باعث شد هم من خودمو بهش لو بدم، هم اون نتونه منو لو بده. در حالی که وظیفه ش بود و تو این چند سال همه ش داشت دنبالم میگشت. ولی خب... هیچ کدوم هیچ راهی نداشتیم جز اینکه ادامه بدیم تا سرنوشت برامون تعیین کنه چه اتفاقایی پیش میاد. آهسته گفت: شب میام دنبالت. فقط تو رو خدا... تو رو به هر کی که میپرستی... سراغ هیچ آدم کش یا چیزی که به کشت و کشتار و اسلحه مربوط باشه نرو. من میخوام نجاتت بدم دیانا، تو میخوای... دستمو رد کنی؟

صاف تو چشماش نگاه کردم: باشه. جایی نمیرم، دستتو هم هیچ وقت رد نمیکنم.

***

نمیدونم چرا، ولی خیلی احساس آرامش میکردم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گذاشتم شهریار با خونسردی به رانندگیش ادامه بده. به اصرار من، با ماشین سیاهم رفتیم. خودش هم یه جورایی موافق بود، چون نمیخواست کسی ما رو شناسایی کنه. البته منظورش از شناسایی این بود که هیچ کدوم از دوستا و آشناهاش، وقتی ما رو دیدن نشناسن. وگرنه که شاهرخ و سامان و بقیه همه خبر داشتن که یه گالاردوی سیاه که شب داره توی خیابونا میخرامه مال کیه. صدای خسته و بیحالش گوشمو نوازش داد: دیانا من باید یه رازیو بهت بگم. دیگه طاقت پنهون کردنشو ندارم، به خدا خسته شدم...

چشامو باز کردم و سرمو با کنجکاوی به سمتش چرخوندم: تو هم راز داری؟ چه جالب... بگو، میشنوم.

نفس عمیقی کشید و راهنما زد و پیچید داخل خیابون اصلی.

–ببین. من تازگیا یه چیزیو کشف کردم. تو قبلا که بچه بودی... اِممم... حدود سه چار ساله، تو رو دزدیدن؟

نفسم بند اومد و با وحشت نگاش کردم: تو از کجا خبردار شدی؟!

دستشو بین موهاش کشید: یا خدا... پس حدسم درست بوده.

–چی حدست درست بوده؟ چی شده؟ شهریار تو رو خدا بهم بگو، نصف عمرم کردی!

سرعتشو بالا برد و موتور خودی نشون داد. نیم نگاهی نثارم کرد: توضیحش خیلی سخته، ولی بالاخره باید بهت بگم. میدونی... من... من یه دختر عمو داشتم که تو سه سالگی گم شد. برای همیشه... هیچ وقتم پیداش نکردیم.

مثل چوب خشک خشکم زده بود. یه صدایی از حنجره م تولید شده که به کلمه ی واقعا شباهت داشت. با هیجان ادامه داد: چند روز پیش داشتیم با شراره به عکسای... آلبوم قدیمی بچگیام نگاه میکردیم. چیزی که دیدم... هنوزم مقابل چشمام رژه میره.

به صندلیم چنگ انداختم و واسه نفس کشیدن تقلا کردم. وقتی دید چه حالی شدم، سریع شیشه رو پایین داد: حالت بد شده؟

–نه... تو فقط ادامه بده شهریار! حتی اگه من در حال مرگ بودم... ادامه بده!!

–خب... وقتی که به عکسه بیشتر دقیق شدم، شباهتاش به تو غیر قابل انکار بود. چشمای قهوه ای سوخته، موهای مشکی... حالت صورتت... دیانا من شک ندارم تو دختر عموی گم شده ی منی.

وا رفتم. یعنی به معنای واقعی کلمه... فشارم یه دفه افتاد و جلوی چشمام پر شد دونه های سیاه و سرم به شدت گیج میرفت. فقط به زحمت میتونستم تشخیص بدم شهریار داره یه چیزایی بلغور میکنه و با وحشت صدام میزنه، چون دیگه چشمام جایی رو نمیدید...

***

یکی از فاصله ی دوری صدام زد: دیانا؟

هر چی سعی میکردم لبامو تکون بدم تا بهش بگم خفه شه، نمیتونستم. دوباره با صدای دخترونه ش صدام زد: دیانا؟ حالت خوبه؟

به خودم فشار آوردم و به زحمت غرغر کردم: ولم... کن...

دستش صورتمو لمس کرد که پوست صورتم شروع کرد به سوختن. نمیتونستم تشخیص بدم کجای صورتم داره میسوزه، ولی هر چی بود خیلی اذیت میشدم. با عصبانیت شروع کردم به آه و ناله کردن تا دست از سرم برداره و بیخیالم بشه، ولی انگار داشت باهام لج میکرد. سوختن غیر قابل تحمل شده بود و صدای من داشت واضح تر میشد.

–گفتم... ولم کن...!

صدای خندیدن آشنایی اومد و دو سه نفر شروع کردن با هم دیگه حرف زدن. صداشون توی سرم اکو میشد و حس خیلی وحشتناکی بهم القا میکرد. نکنه من مُردم؟! لابد اینم فرشته مرگه، منتها صداش به گوش من دخترونه س. اینجا هم... دروازه ی جهنمه... دارن برای ورود ملکه ی جهنم جشن میگیرن... وای... شهریار کجاست که نجاتم بده؟ فکرش بهم قدرت عجیبی بخشید و ضربان قلبم دور گرفت و بالا رفت. پلکامو به زحمت باز کردم، ولی به خاطر نور زیاد مجبور شدم نیمه بسته نگه شون دارم. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد. من داشتم به یه جای سفید نگاه میکردم. اینجا کجاست؟ حتما من بین بهشت و دوزخ گیر افتادم! اینجا یه خلاء بی انتهاس... یه دفه یه دست جلوی دیدم ظاهر شد و بالای پیشونی سمت راستمو لمس کرد. دوباره که به سوزش افتاد، فهمیدم پیشونیمه که درد گرفته. دسته که عقب رفت، همراهش یه تیکه پنبه ی خونی شده رو هم تشخیص دادم. اووف... پس من نمردم. اینجا هم حتما بیمارستانه.

–من... تو بیمارستانم؟!

یه صدای مردونه ی غریبه گفت: این اولین بیماریه که میبینم به هوش اومده و تشخیص میده که کجا قرار گرفته. معمولا همه میپرسن کجان و چی شده.

صدای دوست داشتنی ای توضیح داد: هوش و ذکاوت بالایی داره. بچه هم که بود، با اون سن و سال کم خیلی چیزای زیادی رو تشخیص میداد. یادتون رفته؟

شهریار! شهریارم... پادشاه عزیزم... دستمو تکون دادم: آقای جباری... آقای جباری؟

کسی به سمتم خم شد و صورت یه پرستار خنده رو مقابلم ظاهر شد.

-سلام خواهر جون!

تا خواستم بهش بگم بره کنار تا شهریارو ببینم، تازه متوجه حرفی که زده بود شدم. خواهر؟؟؟ چه پرستار پرروئی... از کی تا حالا من خواهرش شدم و نفهمیدم؟! بهم چشمک زد: نشناختی؟ نبایدم بشناسی! آخه من و تو هیچ وقت هم دیگه رو ندیدیم. من آنسه م. آنسه جابری.

واااای... دختر عموی شهریار مقابلم بود؟ یعنی... آه! مثل مسلسل پرسیدم: اینجا چه خبره؟!

صورت شهریار اون طرفم ظاهر شد: به به... غرغرو خانوم کامل به هوش اومدن.

بهش اخم کردم که زد زیر خنده. یه مرده هم کنارش ظاهر شد و من وقتی دیدمش، برق از سرم پرید. یادم رفته بود چطوری نفس بکشم... این یه خواب بود، مگه نه؟ ...ولی انگار نه خواب بودم، نه بیهوش. به صورتش خیره شدم. به موهاش که حالا نقره ای بودن و به چشماش که دقیقا شبیه چشمای من بودن. درشت و قهوه ای... بهت زده پرسشی زمزمه کردم: ب... بابا؟!

لبخند گرمی زد که شباهت صورتش به من خیلی زیاد تر شد. به پیشونیم دست کشید: جانم شهرزاد کوچولوی بابا؟

خودش بود!! آره... خودش بود... بغض کردم: بابا... بابا شما واقعی هستی؟

همون پرستاره که بهم گفت خواهر، بغضش ترکید و ازم فاصله گرفت. صدای قدماش نشون داد از اتاق بیرون رفته و در محکم بسته شد. همون دکتری که بالای سرم بود، به سمتم خم شد. بی معطلی نشستم و محکم بغلش گرفتم. آروم به پشتم زد: آروم باش دخترم...

هق هق کردم و محکم تر بغلش گرفتم. کسی که هر شب تو خوابم میومد و هیچ تصویری از صورتش نداشتم و بابا صداش میکردم، حالا دقیقا مقابلم بود. من بغلش گرفته بودم و با تمام وجودم زار میزدم. یکی غرید: اِی بابا... عمو! فیلم هندی بسه. کلافه شدم... چقدر آه و ناله و گریه؟

صدای بابام تو گوشم پیچید: شهریار به موقعش برات میگم یه من ماست چقد کره داره.

از شدت گریه م کم شد، ولی هنوزم محکم گرفته بودمش. انگار مثل وقتایی که خواب بودم، میترسیدم از خواب بپرم و ببینم همه چی تو هیچ و پوچ حل شده و از بین رفته. شهریار بازم غر زد: دیانا خانوم، عموم رو به کشتن دادی، ولش کن!

سرمو بالا گرفتم و دیدمش. بهش توپیدم: ساکت! بذار بابامو یه دل سیر بغل بگیرم!

شونه بالا انداخت و زیر لب یه بند غرغر کرد. آهسته عقب کشیدم و با تشنگی به صورتش خیره شدم. اونم یه تشنگی بیست و شیش ساله... بابام به پیشونیم بوسه زد و آروم روی تخت خوابوندم. تا خواستم اعتراض کنم گفت: باید استراحت کنی. خیلی ضعیف شدی دخترم...

دستشو با عجله گرفتم: بابا نرو!

–نمیرم، نگران نباش.

به صداش گوش میدادم و غرق لذت میشدم. انگار دوباره سه ساله شده بودم و میدیدمش. درسته سنش بالاتر رفته بود و نسبت به اون موقع خیلی پیر تر نشون میداد، ولی من واسه یه لحظه دیدنش کل ثروتمو میبخشیدم.

شهریار با قدمای بلندی اومد پیشمون و به من نگاه کرد: بفرما. اینم از این، به جای خوشحال شدنت، بیهوش شدی کار دستم دادی!

وقتی اخم کردم، پوست پیشونیم به طرز بدی به سوزش افتاد.

–آخ... تو هم با اون طرز خبر دادنت! به درد عمه ت میخورد.

یه دفه با وحشت پرسیدم: ما عمه هم داریم؟!

پوزخند زد: نترس بابا نداریم. وقتی بیهوش شدی، سرت خورد به داشبرد و زخم شد.

بابام چپ چپ نگام کرد: کمربندتو نبسته بودی؟

با خوشی غش غش خندیدم. شهریار به پیشونیش کوبید: خدایا شکرت! به سرش ضربه خورد، مخش جا به جا شد.

به قدری خوشحال بودم که بهش جوابی ندادم. بابام به ساعتش نگاه کرد: خب دیگه، من باید برم به مریضام سر بزنم. بازم میام پیشت.

وحشت زده دستشو محکم تر گرفتم: بابا نرو خواهش میکنم!

بابام با تعجب ابروهاش بالا رفتن. شهریار با تفکر گفت: حتما وقتی دزدینش باعث شده یه ترس عمیق تو ضمیر ناخودآگاهش به وجود بیاد.

بهش چشم غره رفت: جنابعالی از کی تا حالا روانشناس شدی و ما خبر نداشتیم؟!

لبخند بامزه ای زد: ببخشید عمو، حالا چرا با خشونت رفتار میکنین؟!

–پیشش باش. به آنسه میگم برگرده.

بابام رفت و من مجبور شدم ساکت بمونم. تا از اتاق بیرون رفت گفتم: قرار بود امشب بیایم اینجا؟

دست به سینه گفت: نه، ولی بیهوش شدن تو مجبورم کرد بیارمت اینجا. امشب فقط میخواستم بهت خبر بدم که ماجرا از چه قراره، چه میدونستم خانوم غشی تشریف داره.

–من غشی نیستم!!

خندید: آها... پس اونی که غش کرد من بودم؟

موذی... به پیشونیم اشاره کردم: خیلی عمیقه؟

–نه. یه زخم سطحی.

–راستی این پرستاره...

با بیخیالی گفت: خواهرته. چهار پنج سالی از تو کوچیک تره. اینم بگم که اسم تو شهرزاده، وقتی بابات صدات کرد، گفتم شاید نگرفته باشی چی شده.

لبخند زدم: واقعا؟! حالا چرا شهرزاد؟

با بدجنسی گفت: چون اسمامون شکل همه، عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن!

غریدم: میکشمت!! با من شوخی نکن!

عقب کشید: اوه اوه... تو یه بارم قبلا جون منو تهدید کردی. فک کنم دیگه باید معرفیت کنم دختر بد!

با کلافگی گفتم: شهریار، جون من اذیتم نکن، چرا اسمم شهرزاده؟

قیافه ش جدی شد و به صندلی مقابلش دست کشید. سرشو پایین انداخت: این پیشنهاد مادرم و مادرت بوده.

–چرا؟

زیر چشمی نگام کرد: چون... ولش کن بعدا برات میگم. الان باید بخوابی، وگرنه اگه آنسه بیاد و ببینه بیداری، جفتمونو میکشه.

با صدای بلندی خندیدم: پس خواهرم مثل خودم خیلی خشنه!

–کی؟ آنسه؟؟ نه بابا فقط حرف میزنه... بچگیاش که سر به سرش میذاشتیم، هی تهدیدمون میکرد که یه بلایی سرمون میاره، ولی دلش نمیومد. خیلی دل رحمه.

–پس شغل خوبی داره.

انگشتشو با تهدید به سمتم تکون داد: فک نکن چون فهمیدی دختر عمومی بهت هیچی نمیگما! یالا بگیر بخواب، سعی نکن با حرف زدن منو بپیچونی.

–نمیخوام بخوابم! خیلی سوالا تو سرم چرخ میزنه. ما برای همین واسه هم دیگه آشنا به نظر میومدیم که فامیل بودیم...

سرشو تکون داد: درسته. حالا تو با اون سن و سالت چطوری من تو خاطرت موندم، خیلی برام عجیبه.

–شهریار؟

–هوممم؟

با عذاب گفتم: من کیو کشتم؟ برادرمو؟ یا...

–نه. برادرت که رفته یه شهر دیگه. تو پسر عموت رو کشتی.

صورتش خنثی بود و مثل همیشه سرد. چشماش با حالت ملامت باری نگام میکردن. با غصه زمزمه کردم: خاک بر سرم... آخه من چه میدونستم دارم چه غلطی انجام میدم... شهریار باور کن دست خودم نبود... من هر وقت میخواستم کسی رو بکشم اختیارمو از دست میدادم...

بازم نمیتونستم از صورتش چیزی بخونم. چشماش هم چنان به زبونه کشیدن ادامه میدادن. یه دفه دهن باز کرد: دیانا این رازو به هیچ کس نمیگی، باشه؟ همین جا، همین لحظه دفنش میکنیم، خب؟

–آخه...

–دیگه نمیذارم دردسر درست کنی. یه کار خطایی انجام دادی، اونم به چه بزرگی. ولی همه ش تموم شده رفته. نه رضا با گفتن حقیقت زنده میشه، نه تو جون سالم به در میبری. فقط باعث میشی طردت کنن... تو که اینو نمیخوای؟

سرمو بالا انداختم: نه.

–پس هیچی نگو. در ضمن، من با عمو قرار گذاشتم کسی از پیدا شدن تو با خبر نشه. بذار آبا از آسیاب بیفته، اون وقت به موقعش به همه میگیم که تو پیدا شدی.

نمیدونم قصدش از این کار چی بود، ولی مخالفت نکردم. چشمامو با خستگی مالوندم: من خوابم میاد.

–بخواب. یادت نره ها؟ تو هیچی از ماجرای رضا نمیدونی.

چشمامو بستم. تو سیل خاطراتی که داشت یادم میومد در حال غرق شدن بودم. چشمای عسلی شهریار... یه بیت شعری که بابام دوستش داشت... اسم اصلیم... من کی بودم؟

***

وقتی بیدار شدم که صبح شده بود. شهریار نبود و من تک و تنها توی اتاق بودم. بلند شدم و نشستم... جای شکرش باقی از این لباس مسخره ها تنم نبود، با لباسای خودم بودم. سر پا ایستادم و مانتو و شالمو مرتب کردم. چکمه هامو پوشیدم و تا خواستم برم بیرون، در باز شد و یکی اومد داخل.

–اِ بیدار شدی؟ سلام، صبح به خیر.

با دهن باز به خواهرم نگاه کردم. شباهتش به من خیلی کم بود. چشمای سبز، پوست گندمگون و موهای بلوند. دهنم تکون خورد: صبح به خیر...

با لبخند عریضی به سمتم اومد و بدون مقدمه بغلم گرفت. ریزه میزه بود... دستامو دورش حلقه کردم و یه احساس عجیب بهم دست داد. من خواهر داشتم!! چیزی که حتی فکرشو هم نمیکردم. آروم از بغلم بیرون اومد و با دقت نگام کرد. بی اختیار پیشونیشو بوسیدم و بهش گفتم: واقعا برام عجیبه که میبینم خواهر داشتم و بی خبر بودم.

با خوشحالی گفت: من واقعا شوکه شدم!! شهریار...

دستشو گرفتم: اگه میشه بریم یه جا بشینیم، من سر گیجه دارم.

روی تخت نشستم و اون روی صندلی مقابلم نشست. با هیجان شروع کرد به تعریف کردن: دیشب وقتی شهریار تو رو آورد اینجا، من و همکارام با برانکارد آوردیمت داخل. اولش فکر میکردم شهریار نامزد کرده و میخواسته ما رو یه دفه سورپرایز کنه، ولی هر کاری کردم یه کلمه لو نداد که تو کی هستی. راستی اون ماشینه مال کی بود؟!

نوک بینیمو خاروندم: مال منه.

چشماش گرد شد: واو... خیلی خوشگله!

از قیافه ی بامزه ش به خنده افتادم: من هر چی دارم متعلق به توئه آنسه.

از این که به اسمش صداش زدم خیلی ذوق کرد. دستامو محکم گرفت و به تعریفش ادامه داد: بعد شهریار مجبورم کرد به بابا خبر بدم بیاد بالای سرت.

–بابا دکتره دیگه؟

–اوهوم. مغز و اعصاب.

سوت زدم: عجب... خب؟

–بابا رو وقتی آوردیم به اولین نگاه شناختت. ولی تو بیهوش بودی... سرت بهتره؟ دیگه درد نمیکنه؟

چشمامو چرخوندم: الان وقت پرستار بازی نیست، ادامه بده! من خوبم.

–هیچی دیگه، من زخمتو پانسمان کردم و منتظر شدیم که به هوش بیای.

–برام از بقیه بگو! چند نفریم؟ عمو، دایی... از اینا برام بگو!

لبخند زد و شونه بالا انداخت: ما سه تا عمو داریم. عمه نداریم، دایی یه دونه، یه خاله هم داریم که رفته آلمان.

–بچه هاشون چه طور؟

صورتش غمگین شد: یکی از عموها پسرش تازه فوت کرده. یعنی... کشتنش.

خون به رگام خشک شد. خیلی سعی میکردم سوتی ندم... با زحمت پرسیدم: آخه... برای چی؟

سرشو تکون داد: هیچ کس نمیدونه. قاتلش هنوز پیدا نشده.

دستم به گردنبندم چسبید و محکم تو مشتم گرفتمش. ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود. امیدوار بودم بهم شک نکنه، هر چند اون چه میدونست خواهر بزرگش یه قاتل حرفه ای تحت تعقیبه که پسرعموهاش پلیس از آب درومدن؟

–واقعا حیف...

–آره. آقا رضا مرد خوبی بود. زنش روز و شبش شده یکی، چون خیلی دوستش داشت. بچه نداشتن... ولی خیلی هم دیگه رو دوست داشتن.

با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد، کمرم بیشتر خم میشد. شونه هام پایین افتاده بود و احساس میکردم دارم میرم تو زمین. سرشو که بالا گرفت وحشت کرد: شهرزاد تو حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

هه... اون منو به اسم خودم صدا میزد. شهرزاد... چه اسم قدیمی ولی تازه ای برای من بود. بی اختیار گفتم: دیانا صدام بزن، من اسمم دیاناس.

–این حرفا رو ولش کن! حالت بد شده؟

–نه خوبم. فقط خیلی ناراحت شدم. خیلی زیاد.

انگشتشو به سمتم تکون داد: ولی گفته باشم، من تو رو به اسم شهرزاد میشناسم، نه دیانا. من به اسم اصلیت صدات میزنم.

-باشه هر طور راحتی. دیگه چی؟ بازم برام بگو...

به صندلی تکیه داد: شهریارو که میشناسی؟ اونم یه خواهر داره، اسمش شراره س. تازه، ما یه برادرم داریم!!

با شوق پرسیدم: اسمش چیه؟

-عِمران.

نیشخند زدم: چرا اسمای ما سه تا انقدر به هم شبیهه؟؟

به خنده افتاد: نمیدونم. فقط تا جایی که شنیدم، مامانت اصرار داشته اسم تو و شهریار شبیه هم باشن.

یه دفه جمله ش گیجم کرد. مامانت؟! با عجله پرسیدم: تو گفتی مامانت؟ منظورت چیه؟!

به پیشونیش ضربه ی آرومی زد: آخ حواسم نبود تو خبر نداری. من و تو خواهر ناتنی هستیم. مادر تو خیلی وقت پیشا از بابا طلاق گرفته. یعنی شیش ماه بعد از گم شدن تو.

شوکه شده پرسیدم: چرا؟! چرا طلاق گرفته؟ یعنی چی...

تا خواست جواب بده، در باز شد و یکی از پرستارا صداش زد: خانوم جباری، دکتر صداقت با شما کار دارن.

آنسه نگام کرد: من باید برم، اگه سرم خلوت شد میام پیشت. فعلا...

بدو بدو از اتاقم بیرون زد و من میخکوب شده سر جام باقی موندم. پس یعنی... من مامانمو نمیبینم؟ هیچ وقت؟ این دیگه چه دردسر تازه ای بود؟ پس با این حساب، من خاله یا دایی ای هم نداشتم. بلند شدم و از بیمارستان بیرون رفتم. کسی جلومو برای تسویه حساب نگرفت. اهمیتی هم ندادم، چون من بازم برمیگشتم. دست تو جیب شروع کردم به قدم زدن و از هوای نیمه سرد بهمن به خودم لرزیدم. از اینکه خدا خونواده مو بهم نشون داده بود خوشحال بودم، ولی از اون طرف نفرین بدی گریبان گیرم شده بود. من پسر عموی خودمو کشته بودم... مادرم طلاق گرفته بود و برای همیشه رفته بود... دیگه عقلم به جایی قد نمیداد که چه خاکی به سرم بریزم. نبودن ماشینم نشون میداد شهریار اونو با خودش برده. تصمیم گرفتم پیاده برگردم خونه.

***

روی مبل دراز به دراز افتادم: تهمینه حال و حوصله ندارم، اذیتم نکن.

-من گفتم شاید...

-اگه میمردم بیشتر خوشحال میشدم، ولی حالا که میبینی زنده م. حالا به سلامت...

دوباره با اصرار گفت: ولی...

با تحکم نعره زدم: گفتم... برو!

ولی با سماجت تمام روی مبل مقابلم نشست. به سمتش نیم خیز شدم: تهمینه هر بلایی که به سرت اومد، مسئولیتش با خودته!

دستمو به سمت جیبم بردم، یادم اومد دیگه تفنگمو با خودم نگه نمیدارم. تهمینه ی موذی... میدونست من مسلح نیستم اینطوری میکرد. غریدم: چی میخوای؟

–شما با آقای جباری نسبتی دارین؟

یکه خوردم، ولی قیافه مو خونسرد نشون دادم: نه، چطور؟

–پس چرا جناب سرگرد دیشب ماشین شما رو برگردوندن؟

آه... لعنت به این شانس. با انزجار گفتم: باشه بابا تو بردی... شهریار پسر عمومه، همین دیشب فهمیدم.

چشمای سیاهش کاملا گرد شدن: شوخی میفرمائین؟

–من با تو شوخی دارم؟ اصلا من چند دفه با تو شوخی کردم؟؟

لبخند پهنی صورتشو پوشش داد: پس با این حساب...

–...من خونواده مو پیدا کردم.

با شعف گفت: این خیلی عالیه خانوم!

–آره... عالیه... ولی نه برای من که تو پرونده م اسم قاتل درج شده.

شروع کردم به تعریف کردن که بابا چکاره س، خواهرم کیه، مامان طلاق گرفته... با دقت زیادی گوش میداد.

وقتی حرفام تموم شد پرسید: حالا میخواین چیکار کنین؟

–نمیدونم.

–راستی، یه خبر مهم داشتم.

–هوممم؟

با صدای پایینی گفت: آقای بهادری رو گرفتن.

وا رفتم: سامان؟؟ سامانو... گرفتن؟! کی بهت خبر داد؟

–یه خانوم غریبه دیشب تماس گرفتن و با گریه بهم این خبرو دادن. گفتن به شما خبر بدم.

اوه اوه... حتما کمند بوده. کاری از دستم بر نمیومد. سامان... حتما اعدام براش میبریدن. پرونده ش ده برابر مال من سنگین بود. چند تا مامور اطلاعات کشته بود... یه تعداد بی شمار پلیس... دو سه تا دیپلمات... صد در صد

اعدام رو شاخش بود. آه کشیدم: کارش ساخته س، دست ما هم بسته. پای خود منم گیره، نمیتونم نجاتش بدم. اگه دختره دوباره زنگ زد، فقط یه کلمه بهش جواب بده. بهش بگو: متاسفم.

***

–شاهرخ ببرش. نمیخوام بیشتر از این زجر بکشم.

به بدنه ی سیاه و براقش دست کشید: مطمئنی؟

–هیچ وقت به این اندازه مطمئن نبودم. میخوام همه شونو بفروشم، به جز گاو قرمزم.

پوزخند زد: هه... اون که پلاک نداره! اون وقتشم، پلیسا در به در دنبالش میگردن.

–پلیسا خبر دارن. شهریار یه جوری موضوعو درست کرده که انگار ماشینه مال سامان بوده، نه مال من. سامانم گردن گرفته. نمیخواستم اینطوری بشه، خود سامان این کارو کرده. شهریار ازش پرسیده چرا، اون جواب داده میخوام یه نفر از این منجلاب با خیال راحت بیرون بره.

–بعد هیچ کس نمیاد بگه این چیه دست تو؟؟

–میخوام بگم تو مزایده خریدمش. مثل این که یادت رفته ماها چه نفوذی داریم... بعدشم، من خودمو یه کلکسیونر جا زدم. هر چند که... دارم عزیزای دلمو میفروشم.

–پورشه ت چی؟ اون کادیلاکه چطور؟

–کادیلاکه رو بفرست از مرز ردش کنن اونور، دیگه نمیخوامش. منو یاد اون حامد کثافت میندازه. پورشه مو هم یکی تو تعمیرگاه دید و عاشقش شد. فروختمش رفت...

به پیشونیش دست کشید: امیدوارم عقلت دوباره برگرده سر جاش.

–من عقلم الان برگشته سر جاش!

–شک دارم...

با تحکم گفتم: منو نپیچون، این دو تا رو بردار ببر. دوران سلطنت من به پایان رسیده شاهرخ.

با جدیت براندازم کرد: هر چی هم بگی، تو هیبت یه ملکه رو داری. این لقب تا آخر عمرت گریبان گیرته.

–برام مهم نیست.

شونه بالا انداخت و به یه نفر علامت داد ماشینامو ببرن. چند تا کارگر داخل اومدن و یکیشون با احتیاط جواهر سیاهمو روشن کرد و داخل یه کامیون برد. پشت سرش هم اون هیولای خونین... با عذاب دستامو جلوی صورتم گرفتم، آخه من ماشینامو خیلی دوست داشتم.

***

دستکشامو پوشیدم و نقابمو به صورتم زدم. این شکار آخره... نمیذارم کسی بفهمه. پیاده شدم و به سمت تعمیرگاه مخروبه ای قدم برداشتم که آدرسشو شاهرخ گیر آورده بود. یه تویوتا لند کرویز سفید نشون میداد آدرسو درست اومدم. با احتیاط جلو رفتم و به صدا خفه کن کلتم دستی کشیدم. اون کفتار اینجا بود... صدای قهقهه هاشو میشناختم. نفس عمیقی کشیدم و به یه ملکه تغییر هویت دادم. مغرور، خشمگین، خونسرد، مقتدر. با قدمای محکمی داخل رفتم و در اونجا رو کنار دادم. در با صدای قیژی باز شد. یکی نعره زد: کی اونجاست؟!

با آرامش جواب دادم: پیک مرگ... ملکه...

چند نفر فریاد زدن و صدای قدمای عجولشون تو تاریکی وجود اونجا پخش شد. کوچک ترین زحمتی به خودم ندادم که مخفی بشم. یا میمردم، یا زنده میموندم. احتمال زندگی یا مرگ پنجاه پنجاه بود. اسلحمو مسلح کردم و با عربده پرسیدم: اولین نفر صف کیه که دلش میخواد بره جهنم؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

توی تاریکی یه هیکلو تشخیص دادم که خم شده بود و داشت به یه سمت دیگه میرفت. بی معطلی بهش شلیک کردم. بدون صدا روی زمین افتاد.

–نفر اول که رفت، نفر بعدی کیه؟

صدای رگبار اسلحه بلند شد. به سمت شعله ی تیر بارش خیره شدم و به سمت چپ جا خالی دادم. چند لحظه بعد، تیر بارم خاموش شده بود...

–میبینم که واسه جهنم رفتن خیلی مشتاقین! نفر سوم کجا انتظارمو میکشه؟

یکی از پشت سرم ظاهر شد و بازوشو زیر گلوم انداخت. با قدرت تمام گلومو فشار میداد و پنجاه درصد مرگ میزان موفقیتش هر لحظه بالاتر میرفت. به زحمت دست راستمو به کمربندم رسوندم. دیگه سرم داشت به دوران میفتاد... یه خنجر از خلاف بیرون کشیدم و بدون معطلی به کسی که پشت سرم بود کوبیدمش. حس کردم که خنجر داخل گوشتش فرو رفت و خون فوران زد. مرده داد زد و دستش دور گلوم شل شد. به سرعت خودمو نجات دادم و با همون خنجره شاهرگشو زدم. هر چند که با اولین ضربه، شاهرگ کشاله ی ران پاش قطع شده بود... روی زمین افتاد و من با سخاوت تمام بهش اجازه دادم خودش بمیره. سرفه زدم و نفس سریعی

کشیدم که ریه هام از هوای سرد اونجا پر شد. اکسیژن چه چیز خوبی بود و قدرشو نمیدونستم!! با خشم جیغ زدم: ملکه ی وجودم وحشی شده!! حامـــد! نفری بعدی خودتی!

از بین خرت و پرتای اونجا صدای دویدن اومد و یه سایه از در بیرون زد. با عجله دنبالش رفتم و دیدم که با لندکروزه در رفت. اشتباه بدی مرتکب شدی حامد. سریع سوار ماشینم شدم و گاز دادم. برام اهمیتی نداشت که کف ماشینم داره آسیب میبینه، فقط میخواستم اون احمقمو به درک واصل کنم.

–میکشمت نفرین شده... هیچ کس جز پادشاه حق نداشت از زیر دستای ملکه زنده در بره...

پدالو فشردم و موتور جون گرفت. در عرض چند ثانیه به ماشینش رسیدم وشیشه ی سمت چپمو پایین فرستادم. صدای گوش خراش موتور به داخل کابین حمله کرد و من ناخودآگاه چشمامو ریز کردم. هر کاری میکردم نمیذاشت سبقت بگیرم. مارپیچی میرفتم که گیج بشه و راهمو باز کنه. مثل همیشه موفق شدم و تا کنار کشید، ماشین من پا به پاش توی اون کوره راه عریض حرکت میکرد.نگاه سریعی به جلو انداختم، به سمت چپ خم شدم و با اسلحه نشونه رفتم. اون یکی دستم با زحمت فرمونو نگه داشته بود. تا حامد شیشه رو پایین فرستاد که دری وری نثارم کنه، یه گوله به سمت شقیقه ش خیز برداشت و در جا نفله ش کرد. سرشو محکم به فرمون برخورد کرد و ماشینش شروع کرد به لیز خوردن. محکم رو ترمز کوبیدم و متوقف شدم. چند متر جلو تر، ماشین سفیدش به صخره ها برخورد کرد و بالاخره ایستاد. از ماشین پایین پریدم، یه گالن چهار لیتری بنزین از صندوق جلوش برداشتم و به سمت حامد رفتم. درشو باز کردم و یه مقدار سمت باکش بنزین پاشیدم. بعد با خونسردی بنزینو روی زمین ریختم و عقب عقبکی تا ماشین پیش رفتم. وقتی تموم شد گالنو سر جاش گذاشتم و کبریت کشیدم. فقط یه چوب کبریت احتیاج داشتم که کارشو بسازم. کبریتو روی رد بنزین انداختم، شعله کشید و به سمت حامد پیشروی کرد. ملکه ی وجودم راضی بود و من حتی یه ذره هم برای کشتنش افسوس نمیخوردم.

***

جای تهمینه به شدت خالی بود. هر لحظه منتظر بودم از آشپزخونه بیرون بیاد و با اخم و تخم بهم بپره و غرغر کنه. ولی خودش گذاشته بود و رفته بود. توی نامه ش نوشته بود دیگه نمیخواد با کسی زندگی کنه که واسه ی ریختن خون بال بال میزنه، ولی کاری از دستش برنمیاد. دوست نداشت زجر کشیدنمو ببینه.

–به چی نگاه میکنی شهرزاد؟

به آنسه نگاه کردم: هیچی... هیچی فقط چشمم خیره مونده بود...

بابام سر تکون داد: بگذریم... شهریار تو رو چطوری پیدا کرد؟

شهریار رنگ از رخسارش پرید و من زبونم قفل کرد. مونده بودم چی بهش جواب بدم؟ بگم شهریار به من مشکوک شده بود، چون چند نفر ناشناس بهش خبر داده بودن من یه قاتل حرفه ای م؟! یا بگم یه شب رفته بودم بالای سرش تا با سرنگ سیانور بفرسمتش دیار باقی؟؟ شهریار اول به حرف اومد: خیلی اتفاقی بود! من... اِ... تو اداره دیدمش که اومده بود... اِ... دیانا واسه چی اومده بودی؟؟

با سردرگمی سر تکون دادم. وقتی چاخان میکنی، خودتم درستش کن! من چه میدونستم چی بگم.

–خلاصه که اومده بود از یه... از یه تعمیرکاره شکایت کنه! آره... بعد من وقتی دیدمش، فهمیدم قیافه ش خیلی آشناس! هیچی دیگه... یه کم سوال پیچش کردم و فهمیدم درسته!!

آنسه با دهن باز به شهریار خیره مونده بود. یعنی دلم میخواست شهریارو خفه ش کنم با این دری وری گفتناش!! هر چند شهریار گناهی نداشت، نمیتونست دروغ بگه. منم مجبور به تائید کردن شدم: آره راست میگه! بابام با شکاکی نگامون میکرد. صورت شهریار از دونه های عرق برق میزد. کاملا واضح بود داره دروغ میگه، منم که تازگیا به قول شهریار دروغ میگفتم پلکم میپرید. بابام با خونسردی گفت: چیزی شده که شماها دارین مخفیش میکنین؟ اصلا بذار ببینم، شهرزاد این همه ثروتو از کجا آورده؟ چرا تو بهش میگی دیانا؟!

من سریع گفتم: آخه به اسم سابقم عادت دارم.

شهریار بهم چشم غره رفت: عمو منو میگه! من با همین اسم شناختمش، دیگه نمیتونم بهش بگم شهرزاد!

–ثروتش چی؟

خدا رو شکر اینو هماهنگ کرده بودیم، برای همین من پیروزمندانه گفتم: من یه سرپرست میلیاردر داشتم، وقتی فوت کرد، هیچ وارثی جز من نداشت. برای همین ثروتش به من رسید.

ولی بابام باهوش تر از این حرفا بود که گول ماها رو بخوره، چون هنوزم یه شکل دیگه نگام میکرد. سریع پرسیدم: بابا؟ چرا مامانم طلاق گرفته؟

حالا نوبت بابام بود که دستپاچه بشه. شهریار که دیگه هیچی... سرشو بالا گرفته بود و به لوستر نگاه میکرد.

–کی بهت خبر داده؟

آنسه سر به زیر زمزمه کرد: من بهش گفتم... آخرش که متوجه میشد چی شده.

اخم کمرنگی روی ابروهاش بابام نشست. حالتاش شباهت عجیبی به من داشتن... مطمئنم اگه یه روز اتفاقی تو کوچه خیابون میدیدمش به سرعت میفهمیدم کیه. سرشو به سمتم گرفت: به خاطر این که گم شدن تو رو تقصیر من میدونست.

با بیحالی به دسته ی مبل چنگ انداختم. به سختی پرسیدم: کجا زندگی میکنه؟

شهریار نگام کرد: هیچ کس خبر نداره.

–واقعا خبر ندارین یا میخواین سر منو شیره بمالین؟

–نه دخترم، باور کن هیچ کس نمیدونه.

تو فکر فرو رفتم. یعنی من میتونستم پیداش کنم؟! سریع موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم: اسمش چی بود؟

شهریار با چشمای ریز شده براندازم کرد: باز چی تو سرته؟

–اصلا میخوام بیام تو رو بزنم، مشکلی داری؟

آنسه زد زیر خنده. شاید براش جالب بود ببینه یه دختر عمو و پسر عموی تازه بهم رسیده با هم دیگه بجنگن.

شهریار به سرعت موضع گرفت: آنسه این خواهرتو که میبینی، خیلی زیاد تخسه!

غریدم: یه جوری میگه تخس، انگار خودش قدیسه، کاملا پاک و بی گناه!! به حرفاش گوش نده، من تو این چند وقت خوب شناختمش...

بابام انگشت حیرت به دهن گرفته بود. حقم داشت، چون من و شهریار غیر ارادی خیلی صمیمی برخورد میکردیم. آدمی که فقط چند روزه فامیلشو پیدا کرده که انقدر با طرف مقابلش راحت نیست! آه... خب چکار کنم؟ من اینجوری راحتم. شهریار بهم پرید: من هر چی هم باشم به پای تو نمیرسم.

–پس حالا حالاها باید بدوئی کوچولو!

دندون قروچه کرد و دستاش مشت شدن. پوزخند زدم: اعتراف کن کم آوردی. حالا اسم و فامیل مادرم چی بود؟

بابا به جاش جواب داد: لیلی معظمی.

اسمشو نوشتم و یه گوشه ذخیره ش کردم. نه این که فراموش کار شده باشم، میخواستم اسمشو دست چند نفر بسپرم تا پیداش کنن. کارشون خیلی خوب بود. نگاشون کردم: حالا من قراره کی به فامیل معرفی بشم؟

آنسه با شوق گفت: همین امشب چطوره؟ اونم خونه ی ما؟

همه شون موافقت کردن که امشب بهترین وقت ممکنه. حس خیلی عجیبی بود... اینکه بخوام با خونواده ای که بیست و شیش سال قبل گم کردم ملاقات کنم.

***

به چشمای قهوه ایم تو آیینه زل زدم. نمیدونم چرا خسته نشون میدادن... آهی کشیدم و به دستام نگاه کردم. دیگه نمیخواستم دستکش بپوشم. وقتی نگران نیستم کسی شناساییم کنه، پس چرا خودمو عذاب بدم؟ ولی از

یه طرفم اون عطشه باز داشت سراغم میومد. وقتی به شلیک کردن فکر میکردم، احساس میکردم بال در میارم. دلم یه قتل خونین میخواست... هر چند دو سه روز پیش حامد و دار و دسته شو به درک واصل کرده بودم. نه. من باید طاقت میاوردم، من به پادشاهم قول داده بودم. پادشاهی که هم خونم بود... پسر عموم بود. صدای اف اف از علم هپروت نجاتم داد و به سرعت از خونه بیرون رفتم. دم در شهریار با تیپ دختر کشی منتظرم بود. اخم کردم: مگه میخوای بری خواستگاری که این شکلی تیپ زدی؟

لبخند دندون نمائی زد: سلام شهرزاد.

چشامو چرخوندم: باشه بابا... سلام. ولی من اسم خودمو بیشتر دوست دارم.

به سمت راننده حرکت کرد: سوار شو، اونجا مجبورم به این اسم صدات بزنم.

غرولند کنان سوار شدم و ماشینش به کندی حرکت کرد. شاکی شدم: مگه سوار لاک پشتیم؟ بابا یه ذره گاز بده، بنزینت تموم نمیشه ها؟!

خندید: میخوام زجرت بدم تا بفهمی دنیا دست کیه.

–باشه آقا، اصلا دنیا دست توئه، فقط آروم رانندگی نکن که دارم دق میکنم...

سرعتشو بیشتر کرد و من نفس راحتی کشیدم. دنده رو جا زد: استرس نداری؟

–نه، فقط احساس میکنم هر لحظه ممکنه قلبم از کار بیفته، فقط همین!

با شرارت نگام کرد: فقط دلم میخواد عکس العمل شراره رو ببینم، وقتی که میفهمه تو کی هستی. حیف باشه که مامان بابام نتونستن بیان، برادرتم نتونست بیاد.

لبمو کج کردم: به این میگن شانس! یعنی لب دریا هم بخوام برم باید یه سطل آبم با خودم ببرم.

شونه بالا انداخت: بالاخره که بعدا همه رو میبینی.

–شاید بعدنی در کار نباشه.

ماتش برد. ترمز گرفت و به سمتم چرخید: منظورت چیه؟

با انگشتام بازی کردم: من نمیتونم تو خوانواده ای طاقت بیارم که یکیشونو کشتم. شهریار چرا درک نمیکنی؟ من پسر عموی خودمو کشتم!!

دستاشو بالا انداخت: باز شروع شد. ببین دیانا، اون اتفاق گذشته رفته. نه این که به خاطر کشتن رضا اصلا از دستت ناراحت نباشم! ولی با این چیزا، نه رضا زنده میشه، نه تو آروم میگیری. تو که نمیدونستی اون کیه، اگه میدونستی بازم میکشتیش؟؟

با حسرت گفتم: نه... اصلا اون شکار من نبود. شکار سامان بود، همون که گرفتینش.

پوفی کشید: خب دیگه. پس چرا تو دخالت کردی؟

–چون... زنش اونجا بود. نمیخواستم نا محرم ببینتش.

ابروهاش با حیرت بالا رفتن.

–من نمیدونستم تو به این چیزا اهمیت میدی!

بهش چپکی نگاه کردم: تو منو چی فرض کردی؟ یه آدمکش رذل کثیف که برای رسیدن به هدفش هر غلطی که بخواد انجام میده؟! نه جانم، من از اوناش نیستم! هیچ کس یه بارم منو به قیافه ی واقعیم ندیده به جز تو! حتی یه نفرم نمیدونه من موهام چه رنگی ن! میدونم اون شب خیلی شانسی موهامو دیدی، چون یه دسته از موهام از شالم بیرون اومده بود. ولی قسم میخورم هیچ کس به من نزدیک نشده، حتی یه بار!!

با یه قیافه ی خنثی نگام کرد و دوباره به حرکتش ادامه داد. نمیتونستم از قیافه ی سردش چیزی بخونم، چشماش هم توی تاریکی معلوم نبودن. زیر چشمی دید میزدمش. تازگیا داشت فراموشم میشد چقدر دوستش داشتم... پادشاه با شکوهم، کسی که دیدمو نسبت به جهان عوض کرد، به خدا معتقدم کرد، جلوی کشت و کشتار بدون وقفه مو گرفت... زمزمه کردم: شهریار؟

–بله؟

–اونجا اگه بازم پرسیدن ما هم دیگه رو چطوری پیدا کردیم چه جابی بهشون بدیم؟

صورتش کاملا بی حالت شد: هیچی نمیدونم. ولی یه مورد خوب که این وسط وجود داره، اینه که فامیلای ما اصلا فضول نیستن.

–امیدوارم...

***

همه یه شکل عجیب نگام میکردن و خانوما گریه میکردن. شراره از شدت تعجبش، حتی حرف زدنم یادش رفته بود. مادر رضا با حیرت نگام کرد و صورت خیسشو با دستمالش پاک کرد.

–خدایا... انگار دارم جوونیای پدر و مادرشو میبینم! قد و بالات دقیقا به مادرت رفته...

با خجالت سرمو پایین انداختم. خجالت از این که من داغدارش کرده بودم و اون قربون صدقه م میرفت... تا اونجا که فهمیده بودم، من پسرِ عموی بزرگمو کشته بودم. دوباره نگاهشون کردم. عمو بزرگم که بهش عمو ناصر میگفتن، قیافه ش فتوکپی بابام بود، ولی اون یکی عموم که بهش عمو امیر میگفتن، شباهت به بابام کمتر

بود. نا مادریم با قیافه ی سردی نگام میکرد و چیزی نمیگفت، کلا بدون عکس العمل بود. پدر و مادر شهریار که نبودن، برای همین فقط خواهرش اونجا بود. دو تا دختر عموی دیگه هم داشتم که اسماشون مریم و نادره بود، یه جورایی لوس و افاده ای. چهار تا پسر عموهامم اسمشون علی، مرتضی، شهاب و سروش بود. سروش که برادر رضا بود، یه سیب از وسط قارچ شده با شهریار بود. فقط سنش کمتر بود و تازه داشت بیست و پنج ساله میشد. لبخند زدم: اصلا فکرشو نمیکردم که خونواده ی نسبتا پر جمعیتی داشته باشم.

علی که خیلی خونگرم نشون میداد پرسید: تو این مدت بهت چی گذشت دختر عمو؟

–خیلی خوب نبود، ولی هر چی بود گذشت.

زن عموم گریه کرد: خدا نفرینش کنه اونی که تو رو دزدید... باعث شد یه خونواده از هم بپاشه...

دستشو گرفتم: دیگه اتفاقیه که افتاده. وقتی دزدینم، یه نفر خیر منو به سرپرستی گرفت و بزرگ کرد. مرد خوبی بود، خدا رحمتش کنه...

درسته داشتم مثل بلبل چهچهه میزدم و دروغ میگفتم، ولی شهریار نا محسوس بهم اشاره کرد که پلکم بازم داره میپره. لبخندم مضحک تر شد و به صورت کاملا نمایشی دستمو روی چشمم کشیدم.

–دختر عمو؟ شهریار میگفت اسمت دیانا شده، آره؟

برای شهاب سر تکون دادم: آره راست گفته.

شهاب محکم سروشو هل داد: دیدی گفتم بچه پررو!

همه جا خوردن. شهریار اخم کرد: باز شما دو تا چه آتیشی سوزوندین؟!

سروش با قهقهه گفت: آخه... هه هه هه...

شهریار به سمتش خیز برداشت که همه به خنده افتادن. اگه چند روز قبل بهم میگفتن یه اینجور خونواده ی خونگرم و خوبی دارم، حتی یه درصدم باور نمیکردم.

–زهرمار! باز چه داستانی درست کردین؟! هان؟؟

–هیچی بابا... همینجوری خنده م گرفت!

معلوم بود خیلی از شهریار حساب میبرن. ولی شهریار هر کاری کرد، یه کلمه هم لو ندادن. معلومه که منم فامیل همینام! لبخند خبیثانه ای زدم و چیزی نگفتم. وقت شام شد و با کلی شوخی و خنده منو بردن سر میز و این حرفا... ولی من خوشحالی من کم کم ته میکشید. من خودمو با این آدما غریبه میدیدم. نه اینکه بهم محل نمیذاشتن... اتفاقا من مرکز توجه شون بودم، ولی آدمی که بیست و شیش سال تنها زندگی کرده، نمیتونه

اینجور جاها دووم بیاره و کم کم احساس افسردگی بهش دست میده. همه ی اینا به کنار، مشکل بزرگترم عذاب وجدانم بود که دوباره بیدار شده بود. ماجرا کشتن رضا مثل خوره افتاده بود به جونم و داشت از زندگی ساقطم میکرد... آروم معذرت خواستم و برای هواخوری رفتم داخل حیاط. چشمای همه با بُهت دنبالم میکردن، تا وقتی که از دیدرس شون خارج شدم. توی حیاط، روی پله ها نشستم و به آسمون سرد و تاریک چشم دوختم.

–دلم میخواد بمیرم... خدایا من آماده م. حتی اگه جام عمیق ترین جای جهنم باشه.

کسی روی شونه هام پتوی نازکی انداخت. علامت سوالی نگاش کردم، آنسه بود. کنارم نشست و دستمو گرفت:

چرا باید خواهرم از خدا آرزوی مرگ بکنه؟

سرمو پایین انداختم: سوالت بی جوابه. نپرس...

–تو از چیزی ناراحتی؟

زیر لب گفتم: نه... فقط خسته م، خیلی خسته... بار چندین سال دردسر و بدبختی روی شونه هام سنگینی میکنه.

از تعجبش دستمو فشرد: دردسر و بدبختی؟؟ منظورت چیاس؟

–نپرس...

اخم بامزه ای کرد: من بعد از قرنی، خواهری که هیچ وقت ندیده بودمش رو پیدا کردم، بعد حالا کنارم نشسته و یه کلمه هم از غم و غصه هاش بهم نمیگه.

–خودت داری میگی غم و غصه، برای چی باید ناراحتت کنم؟

با جدیت گفت: من ناراحت نمیشم. پس تو برای چی خواهر داری؟ برای اینکه سنگ صبورت باشه...

پتو رو برداشتم و روی شونه هاش انداختم: رازی که من دارم، نا گفتنیه. یه راز ویرانگر... یه راز احمقانه. نمیخوام هیچ کس ازش با خبر بشه.

چشماش با کنجکاوی برق زد: راز؟؟ واو... راز! جون من بگو! من میمیرم واسه راز و راز نگهداری!!

دستمو تکون دادم: حرفشو هم نزن. این راز با من دفن میشه...

اصرار کرد: تو رو خدا؟ بگو دیگه؟ قولِ زنونه میدم که به هیچ کس نگم!

پوزخند زدم: پدر آمرزیده، قول زنونه که یعنی من میرم رازتو پیش همه جار میزنم! یعنی تو جنس خودتی نمیشناسی؟!

لباشو غنچه کرد: خب قول مردونه میدم!

–تلاشت بی فایده س. اگه میخواستم بگمش که اسمش راز نمیشد! میشد یه تعریف.

–هیچکس ازش خبر نداره؟

–فقط یه نفر که نمیخواد کسی اسمشو بدونه.

با شرارت زمزمه کرد: حتما شهریاره!

با قیافه ی بی حالتی جواب دادم: تو اینجور فکر کن.

تونستم مجابش کنم که اون یه نفر نمیتونه شهریار باشه. دهنشو باز کرد و با شیطنت ها کرد. هوای دهنش بخار شد و آسمون رفت. نشونم داد: اینو دیدی؟ این فکر و خیالم بود که میخواستم در مورد رازت با خبر بشم.

ولی حالا که نمیخوای بگی، منم فرستادمش آسمون!

لبخند کجی زدم و دستمو دور گردنش انداختم: ممنونم که بیخیالش شدی...

–نچ نچ نچ... بچه ها ببینین خواهران غریب با هم دیگه خلوت کردن!!

آنسه به سرعت سرشو به عقب چرخوند و جیغ جیغ کرد: شهاب فضول!

به خندیدن افتادم و به شهاب و سروش و علی نگاه کردم که پشت ستون کمین کرده بودن. علی چشمک زد: کار همیشگیشه... به دل نگیر دختر عمو!

آنسه سریع جواب داد: پس خودت که اونجا وایسادی چغندری؟!

–من؟ نه بابا، من فقط تماشاچی م!

سروش خندید: تو تماشاگر نمائی! مگه نگفتی بریم ببینیم دارن بهم چی میگن؟!

خون تو رگام خشک شد... خوبه چیزی در مورد قاتل بودنم به آنسه نگفته بودم! احساس کردم چیزی داخل وجودم فرو ریخت. اگه میفهمیدن خیلی بد میشد، خیلی خیلی بد...

–باز شماها که فال گوش وایسادین!

از شنیدن صدای محکمش لبخند عریضی زدم. با اخم و تخم جلو اومد و دستشو به سمت شهاب تکون داد: من فقط یه بار دیگه ببینم تو و علی نقشه ریختین واسه استراق سمع، اونجاس که براتون یه آشی میپزم که یه وجب روغن روش داشته باشه!

–داداش تو که آشپزیت افتضاحه!!

ماها از خنده منفجر شدیم و شهریار به شراره چشم غره رفت: واقعا ممنونم از این همه تشویق و اعتماد به نفس دادنت!

با بدجنسی گفتم: مثل اینکه تعداد استراق سمع چیا خیلی هم کم نبوده آنسه... هی دارن بیشتر میشن!

یهو شهریار خم شد و یه مشت از برفای روی پله ها رو برداشت. مونده بودم میخواد چیکار کنه که تا فهمیدم منو نشونه رفته، جیغ زدم و دستامو روی سرم گرفتم. گوله ش خطا رفت و محکم به آنسه خورد. آنسه عصبانی شد: منو میزنی؟! الان بهت نشون میدم!

–ریز میبینمت آنسه... تو بودی با من حرف زدی؟

همون گوله برفی ساده باعث شد یه میدون جنگ حسابی درست بشه. مرتضی و مریم و نادره هم اومدن و آنچنان جنگی به پا کردن که موند یادگاری... هیچ وقت به اون اندازه نخندیده بودم. قهقهه میزدم و گوله برفی بود که از روی قصد یا تصادفی بهم برخورد میکرد. شهریارم که نامردی نمیکرد و گوله های پادشاهانه ای میساخت که دیوارم تخریب میکرد، چه برسه به عضو بدن! پوزخند زدم و پشت یه درخت پناه گرفتم. پادشاه مغرور دوزخی... داشت مثل بچه ها برف بازی میکرد! پس چرا ملکه ی جهنمی کاری انجام نده؟ پریدم بیرون مثل مسلسل شروع کردم به شلیک کردن. دوست و دشمن حالیم نمیشد... هر کس گیرم میفتاد میزدمش. اونقدر زدمشون تا صدای غرولند شون بلند شد و شهریار فرمان آتش بس داد.

***

زیر پتو به صفحه ی موبایلم چشم دوختم.

–یه نفر به این اسم وجود داره که با مشخصاتی که تو برام فرستادی مطابقت میکنه.

با جدیت گفتم: مطمئنی؟ اشتباه که نمیکنی؟

سرشو تکون داد: خودت که میدونی، من آمار کل جمعیت ایرانیا رو دارم!

لبخند محوی زدم: از یه هکر جز اینم انتظار نداشتم. بپا اطلاعات نگیرتت بچه پررو!

آروم خندید: اطلاعاتیا که از دستم یه چشمشون اشکه، یه چشمشون آه! خلاصه، این که دنبالش میگردی، تو فرانکفورت زندگی میکنه.

–واقعا؟؟ فرانکفورت؟

–اوهوم. اگه خواستی بری اونجا، من یه نفرو سراغ دارم که راحت با اسلحه ردت میکنه اونور.

–نمیخوام اسلحه ببرم.

متعجب شد: مگه نمیخوای بکشیش؟

ابرو بالا انداختم: نچ. یه آشنای قدیمیه... فقط میخوام برای همیشه برم پیشش زندگی کنم.

با خنگی پلک زد: تو که جدی نمیگی ملکه؟

–کاملا جدی م. میخوام از همه چیزم بگذرم و برم اونجا پیشش.

–همه چی؟!!

–فقط ماشین مرموزم همراهم میاد.

صدای پا اومد که سریع گفتم: هیـــــس... انگار یکی اومد!

پتو رو کنار زدم و به تاریکی چشم دوختم. کسی اونجا نبود.

–مگه خونه ی خودت نیستی؟

–نه... اومدم خونه ی یه آشنا.

خندید: چی شده آشناها دور و برت جمع شدن؟ نکنه خبراییه؟؟

–به تو هیچ ربطی نداره هکر فضول! تو کارتو انجام دادی، فقط آدرس دقیق اونجا رو میخوام، فقط همین.

به گردنش دست کشید: باشه ملکه، فقط میتونم بگم مراقب باش، همه دنبالت میگردن.

–میدونم. به زودی پرونده ی قاتلِ مرموزِ قرمز پوشِ آونتادور سوار برای همیشه مختومه اعلام میشه...

***

با چشمای آتشینش براندازم کرد: دیانا، بیا و از خیر رفتن بگذر. نمیذارم هیچ کس به هویتت پی ببره.

سرمو پایین انداختم: نه... نمیتونم. من مشتاق دیدن کسی م که تو این سالا تو حسرت دیدنش میسوختم و خاکستر میشدم.

–برو مادرتو ببین، ولی دوباره برگرد.

–جای یه گناهکار پیش اون خونواده ی مهربون نیست... من دیگه نمیتونم تو چشمای عمو و زن عمو نگاه کنم.

بی حرف نگام میکرد. چشمای وحشی و عسلیش از غصه موج میزد. بغض کردم: شهریار تو رو خدا اینجوری نگام نکن... کاش اصلا بهت خبر نمیدادم که ببینمت.

به جمعیت اطرافم نگاه مختصری انداخت: فرودگاه و ترمینالش فقط یه جای معمولیه، ولی من تازه فهمیدم میتونه شکنجه گاه وحشتناکی هم باشه...

بغضم ترکید: تو رو خدا تمومش کن...

با جدیت گفت: نه، تو تمومش کن دیانا!! داری میری غربت که چی بشه؟ که رضا رو برگردونی؟ که ثنا زنده بشه و با یه نفر دیگه که دوستش داشته باشه ازدواج کنه؟

دستمو به دیوار گرفتم و ناله کنان ضجه زدم: بیشتر عذابم نده... دارم زیر بار این کشت و کشتار له میشم... اصلا منو دستگیرم کن شهریار!

–آره، دستگیرت میکنم، ولی تو خونه ت زندونیت میکنم که از دست ندمت.

بعد به سمتم خم شد و تحکم تسلیم کننده ای گفت: دو راه بیشتر نداری. یا بری سفر و برگردی، یا من دستگیرت کنم.

–میرم، دیگه هم بر نمیگردم.

با عصبانیت داد زد: مگه نمیگفتی دوستم داری؟! نکنه همه ش دروغ بود؟ مگه تو تو چشمام نگاه نکردی و گفتی عاشقم شدی؟! پس چی شد؟ چرا میخوای در به درم کنی؟

با حسرت نگاش کردم. به قیافه ی سردش، صورت مرمرینش، ابروهای کشیده ش، چشمایی که از ابهتشون به زانو میفتادی... به زحمت زمزمه کردم: من هنوزم دوست دارم...

فریاد زد: پس چرا میخوای برای همیشه بری نامرد؟ پس انصافت کجا رفته؟ نمیگی من که بیست و شیش سال دنبال چشمات میگشتم از دوریت میمیرم؟!!

دوباره ضجه زدم که سرم داد کشید: بسه، نمیخواد با گریه بازیم بدی!

مقابلم چشمام دستشو داخل جیبش فرو برد، همون جعبه ی قدیمی رو بیرون کشید و با خشونت بازش کرد. بی تعارف دست چپمو گرفت و حلقه روی انگشتم سُر داد.

–من به روش خودم پاسخ مثبت میگیرم ملکه، مطمئن باش آب بشی بری زیر زمین، دود بشی بری آسمون، فقط مال خودمی!

با دهن باز مونده نگاش میکردم. غرور محشرش بهش اجازه نمیداد از من جواب منفی بگیره... اخم کرد: چیه؟ پادشاه ندیدی؟ اونم پادشاه دوزخ!

بی اختیار گوشه های لبم بالا رفتن: پادشاه دیدم، ولی پادشاهی به این لجبازی و با شکوهی ندیدم.

محوطه ی فرودگاهو نشونم داد: میری، ولی وای به حالت اگه برنگردی! شده کل پلیسای ایرانو جمع میکنم، همه رو میفرستم فرانکفورت کت بسته تو رو تحویلم بدن! ماشینتم برای مطمئن شدنم همین جا میمونه.

چیزی نگفتم. چون ماشینم دیروز با هواپیما برده شده بود...

–پس خدافظ...

سرشو تکون داد: فعلا خدافظ خانوم تخس! من بازم میبینمت.

باقی کارامو انجام دادم و وقتی رفتم، از پشت دیوار شیشه ای فرودگاه دیدمش که دستاشو تو جیبش فرو برده بود و فقط به من نگاه میکرد. برای دفه ی آخر، یه دل سیر نگاش کردم و با لبخونی خدافظی کردم. اخم کرد و لبخونی کرد: دوباره میبینت، فراموش نکن!

چشماش طوری زبونه میکشیدن که داشتن شیشه رو آب میکردن تا به من حمله کنن. گوله های آتیش دوست داشتنیش... بازم مثل همیشه با صورت سرد و بی احساسش تضاد جالبی داشتن. شهریار احساساتی بود، ولی پشت پرده ی مردونگیش مخفیش میکرد. به اجبار عقب عقب رفتم و آخرین نگاهمو نثار چشمای عسلیش کردم و با پله برقی از اونجا فاصله گرفتم. زمزمه کردم: من همیشه عاشقت میمونم شهریار، حتی اگه تو منو فراموش کرده باشی.

***

کیفمو کنار صندلی بغلم گذاشتم و به فرمونش دست کشیدم: اذیتت که نکردن پسر؟ اینجا باید پسر خوبی باشی، وگرنه جریمه میشیم، گواهی نامه ی منم باطل میشه.

دکمه ی استارتشو فشردم و گاو خفته ی درونش بیدار شد. جی. پی. اس شو فعال کردم و آدرسی که هکره برام گیر آورده بود رو بهش دادم. چند ثانیه ای لودینگ کرد و وقتی محلشو نشونم داد، لبخند پهنی روی لبام نقش بست. دنده رو جا زدم و حرکت کردم. وقتی از پارکینگ فرودگاه بیرون اومدم، سرعتمو بیشتر کردم و تو هوای سرد و ابری فرانکفورت به راهم ادامه دادم. از دیدن منظره ی شهر گفتم: مامانم خوش سلیقه س، جای با حالی واسه زندگی کردن انتخاب کرده.

به موهای شرابیم دست کشیدم و تو آیینه به سرعت خودمو چک کردم. یه دیاناى چشم آبی نگام میکرد. چشمک زدم: قرار نیست کسی جز مادرم دیاناى واقعی رو بشناسه. من به مخفی کاریم ادامه میدم...

***

به عمارت ی سبک گوتیک و قدیمی سمت راستم خیره شدم. آدرس همونجا بود... شک نداشتم. ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم. یه مرد پشت دروازه ی باغ اونجا داشت پای درختا چیزی میریخت. حالا به این سرما داشت چیکار میکرد واسم تعجب بود. از اونجایی که به خاطر کارم مجبور به یادگیری همه ی زبانا بودم، به آلمانی هم تسلط داشتم. به آلمانی گفتم: ببخشید آقا.

سرش به سمتم چرخید و سوالی نگام کرد. تا بخواد چیزی بپرسه خودم پرسیدم: مادام بوهلن اینجا زندگی میکنن؟

طوری حیرت کرد که گفتم اسم مافیا رو آوردم! با تعجب به سمتم اومد و من تازه فهمیدم داشته به اون سرما به درختا کود میداده. از پشت دروازه چند بار به دقت براندازم کرد و گفت: شما کی هستین؟

–آ...

موندم چی جواب بدم. اگه میگفتم دخترشم ممکن بود بهم شک کنه. برای همین گفتم: میتونید بهشون خبر بدید شهرزاد اومده.

اخم کرد: چی؟!

–شهرزاد! بهش بگید شهرزاد، خودش متوجه میشه.

شونه بالا انداخت و نگاه خیره شو از ماشینم گرفت و به سمت عمارت قدمای سریعی برداشت. پوفی کشیدم و در ماشینو پایین دادم. یعنی خودشه؟ چه شکلیه؟؟ شبیه منه؟ ...وای باید لحظه جالبی باشه! گردنبندمو لمس کردم و به ماشین تکیه زدم. زیر لب گفتم: شهریار... یعنی الان کجاست؟حدود دو سه دقیقه گذشت که صدای دویدن یه نفر از پشت سر نظرمو جلب کرد. به سرعت به عقب چرخیدم و زن مسنی رو دیدم که با سرعت به سمتم میدوید. پالتو پوستی به خودش پیچیده بود و موهای مشکی کوتاهی دقیقا مثل مال من داشت. چشم بهم زدم دیدم خود به خود از مقابل دروازه سر دراوردم...

–مامان...

شباهتش به من فقط تو حالت نگاش و موهاش بود، وگرنه شباهت دیگه ای نداشتیم. هق هق کنان دروازه رو با عجله باز کرد و بی مقدمه بغلم گرفت. آنچنان گریه میکرد و اشک میریخت که من یادم رفته بود میخوام چیکار کنم!! سرمو روی شونه ش گذاشتم و بوسش کردم.

–شهرزادم... شهرزاد عزیزم...

عقب کشید و با دقت نگام کرد. با لبخند کجی بهش خیره مونده بودم و شباهتای صورت خودمو باهاش مقایسه میکردم. دویست برابر من خوشگل و جذاب بود، هر چند که دیگه داشت پیر میشد. موهاش به مدد رنگ مو سیاه بودن و چند تا چین و چروک محو روی صورتش در حال تشکیل شدن بود. چشمای خوش رنگ آبی یخی که همرنگ لنزام بودن. هه... اصولا تله پاتی دارم، هر وقت میخوام ملاقات کسی برم لنزام رنگ چشمای طرف مقابلمه. گونه مو محکم بوسید که اعتراض کردم: مامان میخواین من بمیرم؟!

با لهجه ای که نشون میداد به خاطر چند سال دور بودن از ایرانه گفت: خدا نکنه... من باورم نمیشه دختر گم شده م مقابلم باشه! چرا تغییر قیافه دادی؟ چشمای تو قهوه ای بود! هیچ وقت اون چشمای معصوم و بی گناهتو یادم نمیره...

بی اختیار نیشخند تلخی زدم. معصوم!! بی گناه!! اونم چه کسی... من! اگه میدونست چه دراکولایی مقابلش قد علم کرده، حتی نگاهمم نمیکرد. یه دفه دستمو گرفت: بیا... بریم تو، اینجا خیلی سرده! سرما میخوری...

–من سرما رو نخورم، اون بیچاره منو نمیخوره!

با صدای قشنگی خندید: مثل عمران حرف میزنی...

به سرعت زدم رو ترمز: مگه شما با عمران در ارتباطین؟!

–پس برادرتو هم پیدا کردی؟سرمو به طرفین تکون دادم: خونواده رو پیدا کردم، ولی هنوز عمرانو ندیدم.

منو برد داخل یه عمارت فوق العاده با شکوه. سوت بلندی کشیدم: او لا لا... عجب خونه ای!

لبخند زد و چشمم به خدمتکارایی افتاد که منو نگاه میکردن. سریع تغییر حالت دادم. پلکامو با غرور پایین گرفتم، چونه مو جلو دادم، زاویه سرمو بالا بردم و با نگاه مغروری براندازشون کردم. مامان توضیح داد: دخترم اومده به من سر بزنه.

وقتی فهمیدن من کی م، با احترام سرشونو پایین گرفتن و خوش آمد گفتن.

***

به آتیش داخل شومینه نگاه میکرد. بعد سرشو به سمتم چرخوند: موهاتو رنگ کردی؟

–نه کلاه گیسه.

–پس چرا...

فهمیدم چی میخواد بپرسه، برای همین گفتم: با خودم قرار گذاشتم کسی موهای اصلی مو نبینه.

چشماشو باریک کرد. شاید براش عجیب بود که من انقدر مرموزم. به دستم اشاره کرد: قهوه تو بخور گرم بشی.

–من راحتم مامان، باور کنین تو این چند لحظه که من اومدم پیش شما حتی یه ذره هم شکننده نشدم! من تو این چند سال رو پای خودم وایسادم، مطمئن باشین نه سرما میخورم، نه مریضی خاصی میگیرم، نه سردم میشه!

با لحن خسته ای گفت: معلومه تو این چند سال خیلی زجر کشیدی... قیافه ت خیلی بزرگتر نشون میده.

با بدجنسی صدامو لرزوندم: پیر شدم رفت!

با خوشی خندید و من با خوشحالی به صدای خنده هایی که فقط توی خوابم شنیده بودمشون گوش کردم. بعد جدی شدم: حق با شماست. من خیلی زجر کشیدم... خیلی بیشتر از چیزی که به فکر بقیه برسه.

–چه بلاهایی به سرت اومد؟

شونه بالا انداختم: مدلای مختلف بلا! هر مورد که فکرشو...

دیدم نگاهش وحشت زده شد. سریع گفتم: نه هر بلایی! دیگه اونقدرا هم بد شانس نبودم!

نفس راحتی کشید. ادامه دادم: اون وسط پستم به کسی خورد که مسیر زندگیمو تعیین کرد. اینجا کسی جز شما فارسی بلد نیست؟

–نه، فقط بادیگاردم بلده که فعلا اینجا نیست.

فکم چسبید به زمین: مگه شما بادیگارد دارین؟!

–اوهوم... به خاطر اینکه من شغل مهمی دارم...

با خودم گفتم نکنه مامانمم...

–چه شغلی؟؟

–رئیس یکی از بانکای اینجا هستم.

اوه اوه... مامانم رئیس بانک بود!! اونم بانکای مهم اروپا، اونم اینجا! میدونستم اینجا از نظر اقتصادی اوضاعش خیلی خوبه و بانکاش نقش مهمی دارن. پس مامان بی علت بادیگارد نداشت.

–چی میخواستی بگی که این سوالو پرسیدی؟ من من کردم: اونی که... اِ... اونی که مسیر زندگیمو تغییر داد... باعث شد من...

با اشتیاق منتظر مونده بود من چی میخوام بگم. با صدای پایینی گفتم: باعث شد من قاتل بشم.

رنگ از رخسارش پرید و جیغ زد: قاتل؟!! کیو کشتی؟ اون کی بود که مسیر زندگیتو تغییر داد؟!

مامانم خیلی خوش خیال بود! فکر میکرد من به یه دونه آدم بسنده کردم...

–نه مامان اشتباه نکن، من یه نفر نکشتم، من...

–دو نفر کشتی؟؟

–رقم پایینی پیشنهاد دادین. من تا حالا بالای پونصد نفر آدم کشتم!

بهت زده دستشو جلوی دهنش گرفت. بهش حق میدادم... اون هنوز همون شهرزاد دوست داشتنی و شیرین زبونشو به خاطر میاورد، ولی چیزی که مقابلش نشسته بود دیانا بود. قاتل تحت تعقیب... ملکه ی گستاخ و

جسوری که همه اسمشو با معنی اسم عزرائیل یکی میدونستن. از جام بلند شدم: خب قبل از اینکه شما بیرونم کنین خودم میرم.

به سرعت هلم داد و وادارم کرد بشینم. مقابلم ایستاد: شهرزاد تو چیکار کردی؟؟ یعنی تو الان واقعا...

–آره مامان جان، من یه قاتلم. اسمم دیاناس، پلیسا دنبالمن، تا حالا هر کسی که مامور کشتنش بودم رو کشتم... مجبور بودم اینو بهتون بگم چون نمیخواستم از زبون آدم دیگه ای بشنوین. هر چند که کسی از هویت من خبر نداره.

–چرا این کارا رو انجام دادی؟؟

پلک زدم و به مبل تکیه دادم: چون من فقط برای یه چیز آموزش دیدم. آدم کشی... با دخترتون آشنا بشین... ملکه ی جهنمی، کسی که هر آدم عوضی ای از شنیدن لقبش قالب تهی میکنه.

فکش با یه حالت عصبی میلرزید. اولش فکر کردم بغض کرده، ولی از اعماق وجودش عصبانی بود. تا خواست چیزی بگه دستمو مقابلش گرفتم: صبر کن مامان، سرزنش کردن من هیچ فایده ای نداره. من همه ی آدمایی که باید نفله میکردم رو قبلا نفله کردم! هیچ کدوم دیگه زنده نمیشن و منم وقتی برای توبه ندارم. البته به درخواست یه نفر توبه کردم، ولی خودتون بهتر میدونین که توبه گرگ، مرگه.

داد زد: تو گرگ نیستی! تو شهرزادی، دختر کوچولوی من..

. سر تکون دادم: مادر من، از فکر و خیال بیا بیرون. من دیانام، یه دختر بزرگ که دستش به خون آلوده س.

به سختی زمزمه کرد: فقط بهم بگو این یه شوخی ساده س... مگه نه؟!

–متاسفانه واقعیته. حقیقت محض! حالا چیکار کنم؟ بمونم یا برگردم؟

–نه نرو! بمون... دیگه نمیذارم دخترم از پیشم بره.

یه تای ابرومو بالا انداختم: حتی اگه دختر کوچولوی معصومت تبدیل به یه هیتمن شده باشه؟ یه ماشین کشتار؟

دستاشو جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به اشک ریختن. چیزی نگفتم و گذاشتم با خودش خلوت کنه...

پامو رو پام انداختم و تو خودم غرق شدم. دست چپم اتوماتیک بالا اومد و حلقه ی جواهر نشانی رو به تماشا گذاشت. انگشتامو از هم فاصله دادم و روی حلقه م بیشتر دقت کردم. حلقه ی مرکزیش یه سنگ قهوه ای به رنگ چشمام بود. نیشم باز شد و از ذهنم گذشت: دیوونه زنجیری...

نمیدونم چقدر گذشت که صدای لرزون مامان منو به خودم آورد: تو ازدواج کردی؟؟! با کی؟! خبر داره تو کی هستی؟!

دستمو پایین انداختم: ازدواج که نه... اِممم... میشه گفت نامزد.

–کیه؟؟

خودمو زدم اونراه و با خونسردی گفتم: شهریار.

نفسش بند اومد. وای بر من... ببین بنده خدا رو چند بار پشت سر هم شوکه کردم! با عجله گفتم: مامان قلبتون که ایرادی نداره؟

–نه... منظورت... پسر عموت...

–آره خودشه. با تعجب به اطرافش اشاره کرد: پس برای چی اومدی پیش من زندگی کنی؟

–یه عالمه دلایل متنوع که نصفشو خودمم نمیدونم!!

دستمو گرفت و از نزدیک به حلقه نگاه کرد. نیم نگاهی بهم نثار کرد: چند وقته؟

–یه روز.

–یه روز؟؟

شونه بالا انداختم: شهریار لحظه ای که میخواستم بیام این حلقه رو دستم کرد.

صورتش حالت مشکوکی به خودش گرفت. نمیدونم چرا، ولی احساس میکردم انگاری داره یه چیزو از من مخفی میکنه. شایدم فقط توهم میزدم... خمیازه کشیدم: مامان؟ تو این عمارت به این درندشتی، یه وجب جا پیدا میشه من یه چرتی بزنم خستگی راه از تنم بره؟

–آره... آره... (به آلمانی دستور داد) خدمتکار! دخترمو ببر و بهترین اتاقو در اختیارش بذار!

خدمتکاره سر به زیر پیشم اومد و منتظر شد دنبالش برم. به مامان نگاه کردم: اگه میشه اون گاو عصبانی و وحشیمو که دم دره، یکی بیاره داخل خونه. نمیخوام کسی ببینتش، برام دردسر درست میشه.

–نکنه خلاف کردی؟ از چراغ قرمز رد شدی؟؟

میدونستم قوانین راهنمایی رانندگی اینجا صد برابر بدتر از مال ایرانه. سر بالا انداختم: نه مامان، این فقط گناهش اینه که افتاده زیر دست یه آدم خلافکار. نمیخوام رویت بشه، فقط همین.

با شنیدن کلمه ی خلافکار رو ترش کرد، ولی چیزی نگفت. سلانه سلانه پشت سر خدمتکاره رفتم و طبقه ی بالا رو به روی هفتمین اتاق ایستادم. درشو باز کرد: اینجا اتاق شماست خانوم.

سر تکون دادم: باشه ممنون. میتونی بری.

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. پرده های پنجره رو با یه حرکت کنار زدم و به منظره ی برفی باغ خیره شدم. چند دقیقه نگاش کردم، ولی طاقتم طاق شد، به سمت تخت خواب رفتم و مثل جنازه روش ولو شدم و خوابم برد.

***

چشمامو مالیدم و به سقف خیره شدم. اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟؟ آهان... خونه ی مامان اومده بودم. با سردرد بدی از خواب بلند شدم و کلاه گیسمو روی میز پرتاب کردم. یادم رفته بود لنزامو در بیارم، برای همین چشمام داشتن از حدقه بیرون میزدن. از جیب پالتوم قوطی لنزمو بیرون کشیدم و سرمشو برداشتم. داشتم سمت دستشویی اتاق میرفتم که متوجه شدم یکی اونجاس. میخواستم بپرسم کیه، ولی لبمو گاز گرفتم و خفقون گرفتم. عقبکی پیش پالتوم برگشتم و آسترشو پاره کردم و یه سرنگ فلزی از ما بینش بیرون کشیدم. لعنتی... من هیچ وقت علاقه مو به قتل از دست نمیدادم. درپوش سرنگو برداشتم و از هوا پرش کردم و به سمت دستشویی برگشتم. درو آروم باز کردم و به مردی که اونجا داشت روی سیفون یه کارایی انجام میداد خیره شدم.

با یه حرکت پریدم جلو، گردنشو محکم گرفتم و سرنگو جلوی شاهرگش گذاشتم: تو کی هستی کثافت؟!

خشکش زد. به آلمانی بلغور کرد: من بادیگارد مادام بوهلن هستم!!

سرنگو به پوستش نزدیک کردم: منم دخترشم، ولی میخوام بکشمت. فکر نکن با زرنگی میتونی از دستم در بری بادیگارد!!

–آه شما دخترشون هستین؟

وقتی دیدم به فارسی حرف زد یکه خوردم. بی اختیار عقب کشیدم و گذاشتم به سمتم بچرخه. وای خدایا!! این بادیگارده بود؟! یه ترافیک عضله ی چشم آبی، موهای بور لَخت، جذاب و جوون. شاید همسنای شهریار بود...

اخم غلیظی کردم و با خشم نعره زدم: داشتی چه غلطی میکردی مرتیکه؟!

یه تفنگ نشونم میداد: داشتم اینو مخفی میکردم.

چشمامو ریز کردم: خر خودتی! واسه چی میخواستی مخفیش کنی؟؟

–خانوم دستور دادن. تفنگو از دستش قاپیدم و با دقت نگاش کردم. کلت خوش دستی بود... از همه ی زوایا نگاش کردم و تحویلش دادم: برو هر جا میخوای قایمش کن، ولی اینجا نه.

لبخند شرورانه ای زد: خانوم به خاطر امنیت شما این دستورو به من دادن.

دهنم باز موند. واسه امنیت من؟؟ مامان که میدونست من قاتلم، پس برای چی باید گوشتو جلوی دست گربه میذاشت؟؟ دستمو به کمرم زدم: نمیخواد مخفیش کنی. حالا که دیدمش، بذارش روی میزم، حالا برو میخوام لنزامو عوض کنم.

چشماش روی سرنگم قفل کرده بود. بالا گرفتمش: چیه؟ خوشگله؟؟ ما بهش میگیم سرنگ!!

چیزی نگفت و از کنارم گذشت و بیرون رفت. به قدری درشت هیکل بود که از چهار چوب در به زحمت بیرون رفت. پوفی کشیدم: این بادیگارد بود یا بادیغول؟؟ یه دفه داد زدم: بادیگارد! برگرد اینجا.

سرشو از اتاقم داخل آورد و نگام کرد. به موهای خودم که حالا دیده بودشون دستی کشیدم: اسمت چیه؟؟

-ماکسیمیلیان.

سوتی زدم: اسم جالبیه. دیانا.

ابرو بالا انداخت: اسم قشنگیه.

نیشخندی زدم: خیلی عالی فارسی حرف میزنی. لهجه ی کمی داری...

-من از پونزده سالگی پیش خانوم زندگی میکردم.

بعد بیرون رفت و من شوکه شده رو سر جام باقی گذاشت. از پونزده سالگی؟؟! آخه برای چی؟ شونه بالا انداختم و غرغر کنان رفتم سر کار کسل کننده ی همیشگی، یعنی لنز عوض کردن.

***

بشقاب غذا رو با انگشتم به جلو هل دادم: میل ندارم مامان. من شبا خیلی کم غذا میخورم.

بعد زیر چشمی به نور چشمیش نگاه کردم که حالا سر بشقاب دومش بود. عوضی معده ش اندازه ی معده ی خرس جا داره!! البته اگه منم یه هیکل به اون گندگی داشتم انقدر میلومبوندم. با سر بهش اشاره زدم: قضیه چیه؟

-ماکسیمیلیان پسر خونده ی منه.

لیوان آب از دستم افتاد روی زمین و هزار تیکه شد. به سمت مامان متمایل شدم و با صدای نیمه بلندی پرسیدم: مگه شما ازدواج کردین؟؟

-بله... و ماکسی پسر همسر مرحومه.

بادیغول مامان نگاهم کرد و لبخند عریضی قربونیم کرد. بهش چشم غره رفتم: پس برادرمی... البته یه جورایی...

سر تکون داد: اگه دوست داشته باشی.

–متاسفانه ندارم. برادر من فقط یه نفره، اونم هنوز ندیدمش.

لبشو کج کرد، یعنی اهمیتی نداره. نفسمو با سر و صدا بیرون فرستادم: بهتره سر به سر من نذاری، چون واقعا بد میبینی!!

لیوانشو پر از نوشابه کرد: واقعا؟ چطوری بد میبینم؟ لابد با اون تفنگه به حسابم میرسی!

عجب رو اعصابی بود! غریدم: من دشمنامو با هوا میفرستم اون دنیا!! مگه این که تو سیانور یا اسیدو انتخاب کنی ماکسیمیلیان!!

مامان لبشو گاز گرفت، ولی بادیغول با چهره ی مشتاقی براندازم کرد.

–نه... ازت خوشم اومد...

–آره... ولی من اصلا از تو خوشم نیومد!!

افتاد به قهقهه زدن. یعنی منعم نمیکردن میزو روی سرش خورد میکردم! مامانم لبخند زد: شهرزاد، ماکسی هم مثل برادرته.

–مامان، من دیانام! به اسم شهرزاد عادت ندارم.

–اتفاقا دیانا بهش بیشتر میاد تا شهرزاد!

بهش پریدم: با تو نبودم!!

–میدونم. با مامان بودی.

غرولند کنان میزو ترک کردم. عجب غلطی کردما! کاش نمیومدم. البته من چه میدونستم این بادیغوله اینجاس... مامان که انگاری تو این چند ساعته با مشکل زیادی بزرگ من کنار اومده بود، هر چند تو فکر بود... ولی من تازه داشتم مشکل پیدا میکردم. ماکسیمیلیان یا هر کوفت دیگه ای، دقیقا روی فرکانس اعصاب من قرار داشت. مقابل تلویزیون نشستم، ولی مثل عادت همیشه روشنش نکردم. واقعا مگه چی داره که بخوام روشنش کنم؟؟! بی اختیار داد زدم: تهمینه؟!

ماکسی جواب داد: چی؟؟ چی گفتی؟

به پیشونیم کوبیدم: هیچی حواسم نبود... چی میشد فارسی بلد نبود؟ اونم به این روانی... یعنی وقتی حرف میزد باورم نمیشد یه آلمانی اصیل باشه. ولی چون زیر دست مامان بزرگ شده بود جز اینم نبود. سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. زیر لب گفتم: شهریار... هنوز هیچی نشده دلم برات تنگ شده. دوستت دارم. دستم

دور گردنبندم پیچید و داخل مشتم فشردش. چشمای یاقوتشو تصور کردم که داشتن زبونه میکشیدن و دشمناش رو به زانو می انداختن. انقدر تصورش واقعی بود که ضربان قلبم بالا رفت.

–چی شده دیانا؟ چرا گریه میکنی؟ اون چیه تو دستت؟؟

چشامو باز کردم و به غول بیابونی بالای سرم نگاه کردم که از پشت سر خم شده بود روم و با دقت نگام میکرد.

–جواب اولی میشه به تو چه! دومی هم با اینکه گریه نمیکنم میشه به تو چه، سومی هم بازم به تو چه!!

نیشخند زد: اعصاب نداریا!

از طعنه ش بدجوری لجم گرفت: تو اعصاب داری؟ خوش به حالت، مال ما ته کشیده. حالا به سلامت.

اومد و با پرروئی کنارم جا خوش کرد. تلویزیونو روشن کرد و این کانال اون کانال کرد تا رسید به یه کانال آهنگ. به خواننده ش زل زدم و گفتم: شما آلمانیا هنوز نژاد پرستین. این خوانندهه که آلمانیه!

سرشو با غرور بالا گرفت: صداش حرف نداره.

پوزخند صدا داری زدم، هر چند کاملا باهاش موافق بودم. صدای خواننده ش غوغا میکرد... چپکی نگام کرد: نمیخوای نگاه نکن.

–تو از کجا اینجور حرف زدنو یاد گرفتی؟؟

نیشش تا پس کله ش باز شد: یه رازه.

نوک بینیمو خاروندم: راز احمقانه ایه. بازم سعی کن ازش مراقبت کنی.

به آلمانی فحش بدی داد که جوش آوردم: مثل اینکه تنت میخاره ها جوجه آلمانی!

–میخوام ببینم چی کار میخوای بکنی! دندون قروچه کردم: بزرگ تر از تو هم جلوی من به زانو افتادن، تو که عددی نیستی!

به شوخی گفت: آه پرنسس...

بی مقدمه کارد میوه خوری مقابلمو برداشتم و زیر گلوش گذاشتم: خفه شو، من با تو اصلا شوخی ندارم ماکسیمیلیان!!

رنگش یه کم پرید، ولی چیز دیگه ای نگفت. آروم دستمو کنار زد: چند مرده حلاجی؟

–اِ؟؟ ضرب المثلم بلدی بادیگارد؟؟

جوابمو نداد و حرف خودشو زد: من دان دو کاراته دارم، کنگ فو هم کار میکنم. تو چطور؟

صاف زل زدم تو چشماش: من دنبال این قرتی بازیا نرفتم و نمیرم. ولی حاضرم باهات بجنگم!

با اطمینان گفت: میبازی. مطمئن باش من اگه بزنمت یه جات میشکنه، بعدشم باید جواب مامانو خودت بدی.

کاردو پرتاب کردم سمت میوه ها که داخل یه پرتقال فرو رفت. سر پا ایستادم: اگه راست میگی، فقط یه ضربه بهم بزن، بعد من قبول میکنم قدرت تو از من بیشتره. –بچه ها تمومش کنین!

با خونسردی به مامان نگاه کردیم. من گفتم: چیزی نمیشه مامان، من از شما دعوت میکنم تلاش بیهوده ی پسر خونده تون رو تماشا کنین.

ماکس آمپر چسبوند و با نعره به سمتم خیز برداشت. واقعا هم نعره ی ترسناکی بود! مثل یه گاو نر عربده میکشید و مشت و لگد بود که به سمتم حواله میکرد، ولی اون هنوز منو نشناخته بود... از روی مبل پریدم و روی دستام فرود اومدم و با مهارت پاهامو به زمین رسوندم، بدون اینکه بیفتم و یا بلرزم. روم زوم کرد و گارد گرفت: نمیتونی از دستم در بری...

–فعلا تا اینجا که هیچ غلطی انجام ندادی پهلوون پنبه!!

با یه سرعت ماورائی مبلو دور زد و مقابلم ظاهر شد. به سمت راستم شیرجه زدم و روی یه دست ایستادم: زود باش دیگه، پس چی شد؟؟

با پای راستش لگد زد که من پشتک زدم و خیلی راحت جا خالی دادم. هر چی زور زد، من خیلی راحت با بدن نرمم از دستش در رفتم. به نفس نفس افتاده بود، ولی خیال کوتاه اومدن نداشت. روی میز بزرگ اونجا دراز کشیدم: آخی... برادر نا تنیم خسته شد! نفست خیلی کمه ماکسی...

داد زد: نفس من کم نیست!

–هه... هه هه... دارم میبینم!! لابد عمه ی منه داره مثل اژدها واسه اکسیژن بال بال میزنه.

مامانم بهم توپید: شهرزاد بسه!

–مامان من دیانام. بعدشم، اون خودش شروع کرد، خودشم تمومش میکنه.

با دستش به میز حمله ور شد که اگه کنار نرفته بودم واقعا نصفم میکرد! میز زیر ضربه ی وحشتناک دستش شکست. خبیثانه گفتم: وای... آفرین، بازم دستت به من نخورد! اعتراف کن نمیتونی به من دست بزنی.

زیر چشمی نگام کرد و نفس عمیقی کشید: تو چی هستی؟

با عشوه روی مبل لم دادم: بهتره بگی کی هستم. ملکه.

–یه ملکه نمیتونه از این کارا انجام بده.

–اگه من باشم میتونم، چون یه حرفه ای برای نجات زندگیش باید حرفه ای عمل کنه.

مامان غرغر کنان رفت. ماکس روی زمین نشست: دقیقا چه کاره ای؟

با صدای رعب آوری جواب دادم: قاتل...

چشماش گرد شد: واو... تو ملکه ای؟؟ ملکه ی مرگ؟

آهی کشیدم... میشناختمش. ملکه ی مرگ دختر خوشگل و فرزی بود که هر از گاهی آدم میکشت و بیشتر قتلاش خارج از کشور اتفاق میفتاد. از من چند سالی کوچیکتر بود، ولی میدونستم تو راه پیشرفته و وقتی به سن من برسه، جانشین من میشه... از جسارت و غرورش خوشم میومد، هر چند از نزدیک ندیده بودمش و تعریفشو شنیده بودم. با حوصله توضیح دادم: اون که استاد شکنجه س... من ملکه ی جهنمی م. من یه قاتلم، فقط و فقط قاتل.

چشماش بیشتر گرد شد: پس اشتباه نکردم! اون سرنگ...

–اون روش، محبوب ترین روش من برای آدم کشیه. شانس آوردی گفتی بادیگارد مامانمی، وگرنه الان به خاطر هوای داخل رگات مرده بودی. بهترم هست به سرت نزنه بخوای منو لو بدی، وگرنه کشتن یه نفر دیگه واسه ی من کاری نداره، تازگیا هم واسه شکار خیلی منتظرم...

با دقت سر تا پامو چند دفه نگاه کرد. لبخند زدم: هنوزم باور نمیکنی من کی م؟؟

سرشو کج کرد: نه، با فرز بودنت باورم شده خود ملکه ای.

بعد دستشو به سمتم گرفت: جنگ و دعوا دیگه بسه.

پوزخند زدم: بگو تسلیم شدی.

با عصبانیت غرش کرد: دیانا من دارم دست دوستی به سمتت دراز میکنم!!

–من اینو دست تسلیم شدن میبینم بادیگارد.

به پایه مبل مشت زد: حرص منو در نیار، من نمیخوام دشمنت باشم! من میخوام برادرت باشم، قبوله؟

با شک به چونه م دست کشیدم: نقشه مقشه تو ذهنت باشه، مرگت حتمیه. گفتم بهت هشدار داده باشم!

بعد دستشو گرفتم. دست؟؟ انقدر بزرگ بود که دست ظریفم بین دستش گم شد! با قدرت دست داد که فهمیدم بچه ی بدی نیست، ولی پاش بیفته بدجور لج میکنه. با صدای پایینی پرسید: اون ماشین دم در مال توئه؟

–اوهوم.

نظر داد: خوشگله. ولی حواست باشه، اگه بخوای باهاش بری آدم بکشی باید خیلی مراقب باشی. پلیسای اینجا خیلی تیزن.

دستامو نشونش دادم: منم و این یه ماشین. چیکار میتونم بکنم؟

–ماشینای منم هست. اگه خواستی جایی بری با اونا برو.

–ماشین اصلیت چیه؟

با خونسردی و تواضع گفت: بوگاتی ویرون.

کف کردم!! بی اختیار از چونه ش گرفتم و صاف تو چشماش زل زدم: تو بوگاتی داری؟؟

با جدیت سری تکون داد: آره چطور؟ بیست و پنج درصد سرمایه ی فولکس واگن دست مامانه. به من نمیاد مشهور ترین ماشین اونجا رو داشته باشم؟؟

تصورش برام سخت بود که مردی با اون جثه، تو کابین تنگ و اسپرت بوگاتی بشینه. مات و مبهوت پرسیدم: ببخشید، ولی واقعا توش جا میشی؟!

خندید: خب معلومه که آره! هر کسی داخلش جا میشه.

–منو ببر بیرون. میخوام به بهونه ی ماشینت، اینجا رو هم ببینم.

چشمک زد: با این که داری واضحا بهم دستور میدی، ولی حرفی نیست.

***

با انگشت به آسمون خراشا اشاره کرد: اینا تو کل اروپا بی نظیرن. بهشون میگن فرانکفورتر اسکای لاین. برج کامرز بانک هم اونجاس. مامان همیشه اونجا رفت و آمد داره...

سر تکون دادم و به برجای محشر اونجا با نور پردازیای خوشگلشون چشم دوختم. بعد به اطرافمون اشاره کرد: اسم این پله، پل آبزرنراشتگ هست... همون پل آهنی. سرعت ماشینشو بالاتر برد و گفت: با یه قهوه یا نسکافه چطوری؟

لبمو غنچه کردم: نمیدونم... فکر بدی نیست.

انگار نه انگار یه ساعت پیش داشتیم هم دیگه رو قیمه کش میکردیم! واقعا آدم بدی به نظر نمیرسید، مگه این که یه روی مخفی داشت که من هنوز ندیده بودم. منو جایی برد که خودشون بهش برگر اشتراس میگفتن. پر بود مغازه های فسقلی و کافه های مختلف. یکیشونو انتخاب کرد و همون جا نشستیم. من فی الفور اسپرسو سفارش دادم، مثل عادت همیشه. تلخیش منو یاد زجرای زندگیم میانداخت... اون نسکافه سفارش داد و وقتی پیشخدمت رفت پرسید: تو دینت چیه؟

مکث کردم: اِمم... من مقید دین خاصی نیستم. حتی نمیدونم خدا وجود داره یا نه!

لبخندش پر رنگ شد: تو واقعا خاص و عجیبی!

–چیزی که همه بهم میگن.

لبخندش به خنده تبدیل شد و صورتشو با دستاش پوشوند. واقعا چیز خنده داری تو حرفام نمیدیدم!! بروبر نگاش کردم تا خندیدنش تموم بشه. تا نگام کرد گفتم: تو مسیحی هستی؟

–آره.

–چقدر به خدا اعتقاد داری؟؟

روی میز با انگشت شکلای بی معنی کشید: مثل بقیه ی مردم. من که کشیش یا اسقف نیستم که بخوام مرتب در حال زهد و عبادت باشم.

–اوهوم... ولی هر چی هست اعتقاد داری.

–اِی... تا حدودی. گفتم که مثل بقیه.

–تو تا حالا آدم کشتی؟

نگاهش حیرت زده شد: نه، چطور؟

–از رو کنجکاوی پرسیدم. منظور خاصی نداشتم...

وقتی دید ساکت شدم آروم گفت: ولی چند نفرو به کشتن دادم.

اینم از روی دومش... بالاخره نشونش داد. به فنجونم که پیشخدمت مقابلم گذاشته بود دست کشیدم: کیا؟

–رقیبای مامان. البته خودش خبر نداره، من به روش خودم جلو میرم.

یه تای ابرومو بالا انداختم: داره کم کم ازت خوشم میاد آلمانی...

لبخند محوی زد: من که ازت خوشم اومده بود... دیگه بیشتر از این نمیشه.

ملکه ی شرور وجودم یواشکی پیداش شد و پرسید: میخوای من کار رقیبا و دشمنا رو بسازم؟

با تعجب به خودم نگاه کردم. این من بودم اینو گفتم؟؟! به سمتم خم شد: میتونی؟ شنیده بودم یه قاتل تو ایران هست که همه ازش میترسن، ولی فکر نمیکردم تو باشی، یعنی دختر واقعی مامان.

–تو با مامان همیشه فارسی حرف میزنی؟

–آره، دیگه عادت کردم. مثل زبون مادری خودم. حالا چی؟ واقعا میتونی؟

نیشخند زدم: عمری کارم همین بوده. من دیگه نمیدونم چقدر آدم کشتم. از این آدم کشیا، فقط یه عده آدمای خاص رو قبول میکردم با دستمزدای بالا. هر چی باشه من ملکه م! ملکه ها که به کم قانع نمیشن... میشن؟

–مطمئنا نه.

دستکشامو از دستام بیرون کشیدم: من عطش دارم. یه مریضی وحشتناک...

منظورمو اشتباه گرفت: الان تشنته؟؟

خندیدم: حدس زدم اشتباه بگیری. من عطش خون دارم... خون ریختن، وقتی خونو میبینم، وقتی بوی زنگ زده شو حس میکنم، وقتی چشمم به رنگ قرمزش میفته تازه آروم میگیرم و از تکاپو میفتم.

با چشمای آبیش زیر نظرم گرفت: معلومه خیلی کار بلدی که پلیسا هنوز گیرت نیاوردن.

از شنیدن کلمه ی پلیس، دلم هری ریخت و بی اختیار به گردنبندم چنگ زدم. بریده بریده نفس کشیدم که نگران شد: تو خوبی؟ مشکل تنفسی داری؟؟

–آره خوبم، مسئله ای نیست...

–هیچ کس تو ایران نمیدونست کارت چیه؟

–اونجا سهامدار یه شرکت بودم. فقط یه نفر خبر داشت من کی م، که مطمئنم برام دردسر درست میکنه.

اخم کرد: کی؟

–بماند... یه نفر هست دیگه.

با چشم به دستم اشاره کرد: شوهرت؟

پوزخند زدم و به حلقه م چشم دوختم: من شوهر ندارم، مجردم. اینم یه جورایی حلقه ی نامزدیه، نه بیشتر.

حلقه رو از انگشتم بیرون کشیدم و داخل جیبم انداختم. انگار یه دفه یه چیزی یادش اومده باشه با هیجان گفت: فردا شب خونه ی یه مهمونی مهم برگزار میشه. همه ی کله گنده های بانکای اروپا هم دعوت دارن.

–کله گنده؟؟ مگه تو معنی این کلمه رو میدونی؟

چشماشو چرخوند: باور کن من فارسی رو کامل بلدم! بابام یه دو رگه آلمانی – ایرانی بود.

آهـــا... پس باباش دو رگه بوده. با بیخیالی شونه بالا انداختم: باشه، برگزار بشه. من که نمیام، نمیخوام کسی منو ببینه.

–چرا تغییر چهره نمیدی؟ گریم؟

موذیانه لبخند زدم: راست میگیا... من استاد گریم کردنم. فقط کافیه یه قیافه رو نشونم بدی، تا جای ممکن خودمو شبیه ش درست میکنم. تقلید صدامم بد نیست.

فنجونشو سر جاش گذاشت: معلومه، اینا لازمه ی کار یه قاتله.

با افسوس به این فکر کردم چرا لباسامو از ایران نیاوردم؟ فقط نقابم همراهم بود، نه بیشتر. ولی یه ملکه که همیشه یه شکل نمیمونه؟ هان؟؟ شاید لازم باشه یه مقدار روشمو عوض کنم...

***

به خدمتکارا نگاه میکردم که با عجله کار میکردن تا عمارتو برای مهمونی ای که ماکس گفته بود آماده ش کنن. نصفیا با سرعت نور در حال گردگیری و تمیز کاری بودن و نصف بقیه میوه و از این چیزا میاوردن و میبردن.

–حوصله ت سر رفته؟از گوشه ی چشم به ماکسی نگاه کردم که یه بطری دستش بود و هی جرعه جرعه ازش میخورد.

–من حوصله ی مست کردن تو رو ندارم، اونو بذارش کنار.

پوزخند زد: من با یه بطری مست نمیشم.

از گوشه ی لبم غریدم و دستمو زیر چونه م گذاشتم و به تلویزیون خیره شدم. چقدر زندگیم کسل کننده شده...

ماکس سوت بلندی زد که نگاش کردم: هوممم؟

–با تو نیستم.

یه پسر قد بلنده ظاهر شد که بهش دستور داد به یه نفر زنگ بزنه و دعوتش کنه. پسر گفت که بهتره خودش زنگ بزنه، برای همین ماکس گفت تلفنو براش بیاره. وقتی پسره رفت گفتم: این که میگی کیه؟ اگه دوست نداشتی جواب نده، مهم نیست.

بطریشو کنار گذاشت: دوست دخترمه.

پوفی کشیدم: وای... خدا به داد برسه باز شروع شد. وای به حالت اگه مثل یکی از مشتریام باشی...

–مگه مشتریت چطوری بود؟

–خیلی پررو بود... خیلی زیاد... بعدا منظورمو میفهمی.

روی مبل سه نفره دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. یاد خوابم افتادم که حامد میخندید و میگفت زنده س و من اشتباهی یه نفر دیگه رو کشته بودم... این فکر از صبح تا حالا که داشت عصر میشد فکرمو مشغول کرده بود. من اون شب اصلا صورت حامدو واضح ندیدم. یعنی امکان داشت خودش نبوده باشه؟؟ با موهام بازی کردم: اگه زنده باشه یه روز مونده به آخر عمرم بالاخره گیرش میارم و میکشمش.

–چی؟؟

-با تو نبودم.

-داری تلافی میکنی دیانا؟؟

خندیدم: نه، فعلا تو فاز تلافی کردن نیستم. راحت باش بادیگارد...

با لهجه ی شیرینی صدام میزد. نمیدونم... انگار یه چیزی ما بین دایانا و دیانا میگفت. فقط امیدوار بودم اون شباهتایی که مد نظرم بود رو با حامد نداشته باشه، وگرنه واقعا نا امید میشدم.

-یه ساعت دیگه مهمونا میرسن.

لبمو کج کردم و بلند شدم: پس من میرم تغییر قیافه بدم.

به مبل تکیه زد: من پیشنهاد میدم خودتو شبیه من درست کنی. میخوام بهشون بگم تو خواهر نا تنی من هستی که تازه از بریتانیا برگشتی.

با بیحالی گفتم: فکر خوبیه. باشه، ببینم چی میشه...

رفتم اتاق جدیدم و مقابل میز آرایش نشستم. داخل آیینه یه ملکه خونسرد و مغرور بهم زل زده بود. پرسیدم: به نظر تو چطوری میشه از آدم کشی دست کشید؟ هوممم؟

فقط ادامو دراورد و مثل خودم بی حرکت شد. دستمو روی آیینه کشیدم: فکر میکنم مجبورم زیر قولم بزنم. شهریار که نمیدونست من واسه خون چه عذابی میکشم... اینجا هم ایران نیست که نگران باشم خونواده مو میکشم. پس من بازم ملکه م، یه ملکه ی خونریز و بی رحم. یه ملکه اصیل، بیرون اومده از اعماق جهنم... بیرون اومده از شعله های آتیش... بیرون اومده از شعله های چشمای شهریار... من باید عشقشو کنار بذارم. یه قاتل که عاشق نمیشه!

تصویرم مثل خودم سر تکون داد. یاد چیزی افتادم که همیشه به خودم میگفتم. من معتقد بودم عاشق شدن و دلبستگی فقط جلوی دست و پای آدمو میگیره و نمیذاره که طرف خون بری، پس باید به اعتقاد قدیمیم برمیگشتم.

***

مرده برای خود شیرینی به پشت دستم بوسه زد و بعد صاف ایستاد: از آشنایی با شما خوشبختم مادام.

با تکبر سر تکون دادم. مامان هنوزم با تعجب نگام میکرد که چرا این شکلی اومدم وسط مهمونی؟! موهای طلایی خیلی بلند، چشمای آبی یخی، یه صورت کاملا بی تفاوت که با ماسک پوشش داده شده بود...

میخواستم ملکه ی قدیمی وجودمو فعال کنم. ماکس کنار گوشم پچ پچ کرد: توصیه میکنم حواست به همه جا باشه. اینجا آدمای زیادی برای کشتن پیدا میشن.

لبخند کجی صورتمو زینت داد. بهش چشمک زدم و به سمت مامان رفتم. یکی از رئیسای بانک نمیدونم چی داشت با خنده های بلند و مسخره ای با مامان حرف میزد. قیافه ی مامان معذب بود و همین باعث شد کینه ی عجیبی نسبت به اون مرد پیدا کنم. با قدمای محکمی پیششون رفتم و با پرروئی پرسیدم: ببخشید، شما از دوستان مادرم هستید؟

نگام کرد و ابروهاش بالا رفتن. موهای جو گندمی، چشمای رنگی... مثل اکثر آدمایی که اونجا بودن. لبخندی زد که فکر میکنم بیشتر انتظار داشت دختر کش باشه تا یه لبخند ساده.

–آه... خانم بوهلن! شما دختر خونده ی مادام بوهلن هستید، درسته؟

ناچار باهاش دست دادم و دستشو با هشدار محکم فشردم: درسته آقای...؟

–شوارتز هستم. الکساندر شوارتز.

از گوشه ی لبم غریدم: خوشبختم آقای شوارتز...

نفرت خاصی نسبت بهش داشتم. به نظر از اون آدمای دو رو و رذل بود. چشماش روی خانوما میچرخید و هر از گاهی از اون لبخندای مضحکش میزد و سری تکون میداد. خوشحال بودم که بر خلاف جمعیت که لباس شب پوشیده بودن، من کت و شلوار پوشیدم، چون این مردا خیلی پررو و گستاخ به نظر میومدن... دستمو به کمرم کشیدم و تفنگی که ماکسیمیلیان بهم داده بود رو از زیر کتم لمس کردم. احساس قدرت بی نهایتی بهم دست داد و به ماکسی نگاه کردم. چشمک زد و به مرده اشاره زد که دوباره داشت برای مامان چاخان پاخان تعریف میکرد. به میز تکیه دادم و دستمو به علامت پرسشی چرخوندم. با دست به طرز نا محسوسی روی گردنش یه خط فرضی کشید که همه چیز دستگیرم شد. پس الکساندر خان تو لیست سیاه من قرار داشت... قیافه شو دقیق به خاطر سپردم و به بقیه نگاه کردم. ماکس داشت به یه نفر دیگه اشاره میکرد. یه مرد قد کوتاه با موهای سفید که با چند تا زن در حال خوش و بش کردن بود. با حرص دندون قروچه کردم... به نفر بعدی که مرد جوون و خوش قد و بالایی بود خیره شدم. مرگ در انتظارته بیچاره...

–دیانا؟

به مامان نگاه کردم که واسه اولین بار به اسم دیانا صدام میزد. نگرانی داخل چشماش واضح بود... فهمیدم منظورش چیه، لبخند دروغینی زدم: من هیچ فکری تو سرم نیست.

–ولی تو اخم کرده بودی!

–من به همه ی مردا اخم میکنم. از مرد جماعت اصلا خوشم نمیاد، همه شون یکی ن. بدجنس و بد ذات...

چشم غره ی بی اعصابی به همه ی مردای داخل سالن رفتم.ماکس داشت شرارت بار لبخند میزد... لعنتی مثل من بود. از آدم کشی لذت میبرد، هر چند که خودش قاتل نبود... یه دختر مو بلوند دستشو گرفت و بردش جایی. حتما همون دختره بود که میگفت... به من چه. شاید به سرم زد یه درسی بهش بدم تا بفهمه من سر این مسائل چه حساسیتی نشون میدم. فعلا وقت شناسایی افراد بود و نفر اولی که واسه ریختن خونش بی تاب بودم، همین الکساندر بود.

***

–نه، اصلا فکرشو هم نکن.

ماکس خندید: تو باید یه همکار مرد داشته باشی، وگرنه از پس هیچ کدوم بر نمیای.

چپ چپ نگاش کردم: من تا اینجا تموم قتلامو خودم تنهایی انجام دادم. به هیچ مرد احمقی هم احتیاج ندارم.

به مغازه های پاساژ نگاه کرد: خودت بهتر میدونی... من فقط خواستم کمکت کرده باشم.

–یعنی تو میخواستی همکارم باشی؟؟

–بهم نمیاد همکار قاتل بشم؟؟

پقی از خنده ترکیدم: ها ها ها... اون وقت دیگه به من احتیاجی نیست... چون طرف از دیدن هیکل تو در جا سکته میزنه!!

اخم کرد و تو خودش فرو رفت. به یه مغازه ی لباس فروشی اشاره زدم: اینجا اون چیزی که میخوام رو ندارن. باید یه خیاط درست حسابی پیدا کنم.

–این خوبه؟

به لباسی که اشاره میکرد خیره شدم. اصلا به درد من نمیخورد چون دامنش واقعا بلند و دست و پا گیر بود.

–من با این چطوری میخوام از در و دیوار بالا برم و بدوئم؟ یه نفر مثل تو به پستم بخوره که کارم ساخته س!!

–منظورت چیه؟

با بدجنسی گفتم: پریشب یادت رفته آلمانی؟ تو هر چی سعی کردی حتی نوک انگشتتم به من نخورد. ولی اگه یه لباس این مدلی تنم باشه در جا گیر میفتم.

اخمش ترسناک تر شد: اون موضوعو پیش نکش!

–هه... معلومه تا حالا به اینجور موردی برخورد نکرده بودی، هان؟

–تو عجیبی.

–من همیشه عجیب بودم.

چیزی که گفت شوکه م کرد: تو عجیب ترین جذابی هستی که به عمرم دیدم.

به موهای شرابیم اشاره کردم: اینطوری جذابم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد. با شرارت گفتم: من همیشه جذاب بودم!

عکس العملی نشون نداد. هلش دادم به سمت مغازه جلویی و پرسیدم: تو چند ساله ای؟

–سی ساله.

–پس فقط یه سال از من بزرگتری. ولی فکر نکن که من به خاطر این یه سال ازت حساب میبرم!

لبخند بزرگی زد: ملکه ها خیلی زورگو و ظالم ن.

–شکی نیست...

با شیطنت دستمو جلو بردم و لبه ی کلاه روسی شو پایین کشیدم که صدای غرغرش بلند شد! قهقهه زدم و گفتم: خودت همین الان گفتی ملکه ها ظالم ن، خواستم برات اثباتش کنم...

کلاهشو بالا فرستاد و با چشمای آبی طوفان زده ش نگام کرد: تو بی نهایت لوسی!

–خوبه پس لغت لوس تو دایرۀ المعارف تو پیدا میشه...

میخواست خفه م کنه که از دستش جا خالی دادم. غرش کرد: به وقتش باهات تسویه حساب میکنم ملکه ی لوس!

–خب حالا توئم یه کلمه یاد گرفتی هی تکرارش میکنی...

برای اینکه حرصمو در بیاره لباشو غنچه کرد: لوس لوس لوس لوس...

–ماکسی بهت توصیه میکنم تمومش کنی وگرنه یه بلایی سرت میارما!

–لوس لوس لوس...

زیر لب گفتم: کله شق زبون نفهم! یه مشت محکم به بازوش کوبیدم. هر چند جیغ استخونام بلند شد، ولی آخ و اوخ اونم بلند شد: چه خبرته؟ مگه من چی گفتم؟؟ چه مشت سنگینی هم داره... با حالت خنثایی نگاش کردم و جفتمون به خنده افتادیم.

–اعتراف میکنم اگه برادر واقعیم بودی زنده تنمیذاشتم. انقدر میزدمت تا بمیری!

به بازوش اشاره زد: انگار که حالا زنده م گذاشتی!

داشتم میخندیدم که چشمام به پشت سرش خشک شد.

–خودشه...

–چی؟

–اون لباسه...

برگشت تا جایی که نشون میدادم رو نگاه کنه. دقیق شد: لباس جالبیه...

به سمت مانکن پشت ویترین قدم برداشتم. یاد لباس با شکوه خودم افتاده بودم... هر چند این شنل نداشت و اصلا نمیدونم چه هدفی از طراحی این لباسه داشتن. بر خلاف لباسم کلاهی نداشت، پارچه ی لباس فقط تا گردنش ادامه داشت. دامن و چکمه ش با لباسم مو نمیزد و رنگش سیاه بود.

–لباس من همین شکلی بود، ولی سرخ.

به گردنش دست کشید: رنگ سیاه که خیلی بهتره...

–من از قرمز خوشم میاد، چون رنگ خونه. فقط خون سیرابم میکنه ماکسیمیلیان...

دستاشو بالا انداخت: بالاخره میخوای چیکار کنی؟

–فکر نمیکنم بهتر از این گیرم بیاد.

***

جلوش ایستادم: چطوره؟

با دهن باز خیره نگاهم میکرد. غیر ارادی گفت: تو واقعا یه ملکه ای!!

داخل آیینه رو دید زدم. موهای سیاهم کاملا با لباس سیاه جدیدم همخونی داشت. نقاب قیافه مو شیطانی نشون میداد و لبخندمو عمیق تر میکرد. دستکشای ساق بلند سیاهو پوشیدم و شنل سیاهی که بر خلاف مال خودم کوتاه بود رو پوشیدم. باشلقشو که روی صورتم انداختم، دیگه صورتم معلوم نبود...

–این فوق العاده س... همون چیزیه که میخواستم!

پیشم اومد و به چشمام زل زد: موافقی امشب سراغ اولی بریم؟

–من بهشون میگم شکار. موافقم.

***

نقابمو زدم: طبقه ی چندمه؟

–آخر. پنت هوسه.

سرنگمو به کمربندم متصل کردم: صبر داشته باش تا برگردم.

–اِ... فکر نمیکنی سرنگ یه کم زیادی معمولی باشه؟؟

دستمالو به کلروفرم آغشته کردم: این بهترین مدل آدم کشیه.

پوزخند زد: خیلی مسخره س!

مکث کردم و نگاهی بهش انداختم: این سرنگ پر از اسیده.

چشماش گرد شد: واو... میخوای بهش اسید تزریق کنی؟؟

–نه میخوام نشونش بدم بگم ببین سرنگم قشنگه؟ نگاه کن چون فلزیه سوراخ نشده!

قهقهه زد و به فرمون ماشینش تکیه زد: خیلی مراقب باش.

–هستم. همین اطراف باشیا... نیام ببینم پیدات نمیکنم؟

–همینجام، برو دیگه.

از بوگاتی نقره ای مشکی مجللش پیاده شدم و تک تک همه ی دوربینا رو نابود کردم. قلبم از شوق میتپید و نیشم تا بنا گوش باز بود. با سرعت زیادی داخل آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی آخرو فشردم. چشم بهم زدم، داخل خونه ی زیادی با کلاسش بودم. با حوصله ی زیادی دزدگیرو از کار انداختم و جلو رفتم. ولی خب... از اونجایی که هنوز بیدار بود مجبور به توقف شدم. داشت با زنش جر و بحث شدیدی میکرد. پشت یه ستون قایم شدم و منتظر موندم تا ازاتاق بیرون بیاد. اگه بیرون نمیومد مجبور میشدم هم زنش، هم خودشو بکشم. ده دقیقه ای که گذشت، با قدمای عصبانی و بلندی بیرون اومد. کتشو پوشید که فهمیدم شکار داره از دستم میپره. به سرعت و با قدمای بی صدایی جلو رفتم که زنش ظاهر شد و من پشت یکی از مبلا پریدم.

–دیگه نمیخوام ببینمت!

–منم همینطور!

زنه جیغ جیغ کرد: تو یه پست فطرتی!

با تکون دادن سرم حرفشو تائید کردم. مرده بنا گذاشت به فحش دادن. هر لحظه آتیشی تر میشدم، ولی کاری از دستم بر نمیومد. اگه زنش منو میدید باید میکشتمش. صبر کردم تا مرده از خونه بزنه بیرون، بعد برم دنبالش. تا بیرون رفت یواشکی دنبالش کردم و توی آسانسور گیرش انداختم. با وحشت خالصی براندازم کرد: تو دیگه کی هستی؟

به آلمانی جواب دادم: ملکه ی جهنمی. برای دیدن دروازه ی جهنم آماده باش...

همونطور که آسانسور پایین میرفت، حمله کردم و سرنگو محکم به گردنش کوبیدم و پیستونشو فشار دادم. تا بخواد عکس العملی نشون بده، اسید وارد رگش شده بود... سرنگ خالی رو بیرون کشیدم و تماشاش کردم. چشماش گرد شده بودن و از درد مثل گرگ زوزه میکشید... پوزخند زدم: معلومه، همه ی گرگا زوزه میکشن.

میدونستم رگاش دارن میسوزن و اسید داره به مرور بدنشو از بین میبره، چند ثانیه بعد که اسید به رگای مغزش برخورد کرد، با چشمای باز مونده روی زمین افتاد. منم به بدنه ی آسانسور تکیه دادم و سوزن سرنگو بررسی کردم. آروم لبخند زدم و سوزنشو جدا کردم و بهش درپوش زدم. هیچ پلیسی نمیفهمید شوارتز چه شکلی و با چه وسیله ای کشته شده، مگر اینکه کالبد شکافی میشد...

***

-کجاست؟

-دراز به دراز کف آسانسور افتاده.

با صدای بلندی خندید: پس خوبه زود رسیدیم، وگرنه امشب از دستت در میرفت...

به ماشینش اشاره زدم: دفه ی بعد با ماشین من بیایم، این زود لو میره. بعدشم، ماشین من در اصل پلاک نداشت، ما مجبور شدیم پلاک دارش کنیم.

شونه بالا انداخت: هر چی تو بگی خواهر نا تنی.

نیشخند زدم: چقدر تو پرروئی... رانندگیتو بکن بادیگارد!

***

وقتی مامان میخواست بره به چند جا سر بزنه، ماکس با کت و شلوار مشکی و عینک دودی سیاهش پیشم اومد و گفت: به هیچ کس نگی ما دیشب بیرون رفته بودیم.

-خفه شو معلومه که نمیگم!

لبخند باحالی زد: وقتی برگشتیم خونه، خوب به قیافه ی مامان دقت کن، باشه؟

-چرا؟؟

-میفهمی. من دیگه باید برم، منتظرمه.

با موذی گری شروع کردم به دید زدنش: مامان عجب بادیگارد خفنی داره...

با سر خوشی خندید و رفت.

سر تکون دادم و به سمت پارکینگ مجلل عمارت رفتم. اینجور که ماکس میگفت اونجا قبلا اصطبل خونه محسوب میشده، ولی حالا اصطبل چند تا سوپر اسپرت گردن کلفت شده بود. از پیش ماشینایی که زیر روپوش سفید خوابیده بودن گذشتم و پیش گاو سرکش خودم رسیدم. به پلاکش نگاه کردم که حالا با یه پلاک واسه فرانکفورت عوض شده بود. آستین بالا زدم: خب، خب، خب... مطمئن باش به تو پلاک اصلا نمیاد! الان از شرش خلاصت میکنم...

با پیچ گوشتی و هزار تا چیز دیگه به جونش افتادم و دو تا پلاکشو دستم گرفتم و نگاه کردم. بعد یه نگاه به ماشینم انداختم که انگار بدون پلاک یاغی تر نشون میداد.

–میخوام به دشمنام نشون بدی تو شکارچی شبی. دیگه رنگ روزو اصلا نمیبینی عزیزم...

ولی از یه چیز نگران بودم، خیلی زیاد... وقتی میخواستم بیام اینجا شهریار خیال میکرد ماشینم تو خونه جا مونده، در صورتی که من یه روز زودتر برای اینکه کسی نفهمه ماشینمو با کمک شاهرخ فرستاده بودم اینجا. با کلی پارتی بازی و رشوه شاهرخ تونسته بود کاری کنه هیچ کس با ماشین من کار نداشته باشه، برای همین من تونستم نجات پیدا کنم. خونه مبله باقی مونده بود و اسلحه هام همه از بین برده شده بودن، فقط لباس با شکوهم سر جاش بود. مطمئن بودم شهریار به زودی میفهمه ماشین من تو خونه نیست و شهریارم که وقتی به سرش میزد... یه دوزخی واقعی میشد و بدون تعارف یه راست میزد سیم آخر.

***

با نیش باز به تلویزیون خیره مونده بودم. خبرنگاره داشت بال بال میزد و درباره ی مرگ الکساندر شوارتز، سهامدار و رئیس بانک معروف اروپا توضیح میداد. تا به حال نشده بود گزارش مرگ یکی از شکارامو به چشم خودم ببینم، ولی این یه لذت دیگه ای داشت... به عکس الکساندر خان که روی صفحه بود نگاه کردم: این سزای کسیه که مزاحم مادرم بشه بیچاره... تا تو باشی که یاد بگیری تو جهنم با بزرگتر از خودت در نیفتی.

پامو رو پام انداختم و قهوه مو مزه مزه کردم. ساعت دو بود و من حیرون بودم چرا تازه فهمیدن این کشته شده؟؟ چون جنازه داخل آسانسور افتاده بود و مطمئنا یه نفر که صبح میخواست از آسانسور استفاده کنه پیداش میکرد. ولی چه دلایلی ممکن بود داشته باشه بی خبر بودم. با شنیدن صدای سلام کردن خدمتکارا گوشام تیز شد و حدس زدم مامان برگشته. فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم که برم پیشش و برای رد گم کردن یه کم خودمو لوس کنم. ولی تا مامانو دیدم، فهمیدم اصلا وقت لوس شدن نیست...

–چرا اونو کشتی دیانا؟!!

–سلام مامان، کیو کشتم که یادم نمیاد؟؟

با چشمای خون گرفته به سمتم اومد: آقای شوارتز کشته شده، تو اونو کشتی؟ آره؟؟

الکی چشمامو گرد کردم: شوارتز؟ همون مرده که صدای قهقهه زدنش عمارت رو میلرزوند؟؟ نه! ولی هر کی اونو کشته دستش درد نکنه، چون اصلا ازش خوشم نیومد. زیادی نچسب بود...

جوری نگام میکرد که احساس کردم زیر نگاه لیزرش حتما آب میشم. یه دفه اشک تو چشماش حلقه زد: دیانا داری راست میگی؟ تو اونو نکشتی؟

–مادر من، من که دیشب همه ش خونه بودم! روحم رفته بوده سر وقتش؟ معلومه که من نکشتمش! من آدمکشی رو خیلی وقته کنار گذاشتم.

محکم بغلم کرد: خدایا شکرت...

همه ش میترسیدم کار تو بوده باشه. احساس بدی بهم دست داد. ولی دروغ گفتن تنها راه چاره بود... پلکم داشت میپرید، ولی مامان نمیدونست که این چه معنی ای میده. موهاشو نوازش کردم: شما خسته این مامان، بهتره برین استراحت کنین.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و همراه خدمتکارش رفت. سر و کله آقای بادیغول پیدا شد و لبخندی به پهنای صورتش زد: اخبارو دیدی یا نه ملکه ی شرقی؟

–ملکه ی جهنمی عقل کل! آره دیدم...

پالتوی سیاه و بلندشو دست یکی از خدمتکارا داد و عینکشو برداشت: همه ی کارمندا مثل دیوونه ها جیغ و داد میکردن و اشک میریختن. بهتره بگم کل برج داشتن اینجوری میکردن...

دستامو با خونسردی داخل جیب شلوار جینم فرو بردم و شونه بالا انداختم. روی پاشنه چرخیدم و به سمت تلویزیون راه افتادم که ماکسی به سرعت از کنارم گذشت و رفت طبقه ی بالا. عجب برادر عجیبی داشتم و بی خبر بودم!! البته درسته که حتی همخون هم نبودیم، ولی هر چی بود گزینه ی خوبی محسوب میشد. سامان هم یه برادر بود، ولی زیادی شوخ و شنگول بود. نمیدونم حکم اعدامش کی بود، ولی اون اصلا از مرگ نمیترسید. در کل هر کس شاگرد شعله میشد، قبول میکرد که مرگ بهترین رفیقشه و نباید ازش بترسه. داشتم میگفتم... سامان خیلی اذیت میکرد، ولی این در عین موذی بودن، خیلی پایه بود. اون دشمنا رو شناسایی میکرد، من دشمنا رو از دور خارج میکردم. همکاری خوبی بود!! افتادن یه هیکل سنگین روی مبل کنارم باعث شد از هپروت بزنم بیرون. ماکس با لپ تاپش داشت کشتی میگرفت...

–ببین، از من میشنوی، اون دکمه های بدبختشو آروم ترم فشار بدی کار میکنه.

سریع نگام کرد و دوباره به مانیتور چشم دوخت: میدونم، عجله دارم.

–زیاد هول بزنی اشتباه تایپ میکنی. اَه... چقدر سر و صدا میکنی ماکس، آروم تر!

تلق تلق کردن دکمه ها داشت اعصابمو خط خطی میکرد، برای همین با حرص انگشتامو داخل گوشم فرو کردم و از صدا گذشتم و به تصویر بسنده کردم. با صدایی که به نظر خودم بم شده بود پرسیدم: حداقل بگو داری چیکار میکنی؟

–یکی از دوستامه. الان فهمیدم که خبرای بدی برات دارم.

انگشتامو سریع خارج کردم: چی؟؟ پلیس پیدام کرده؟؟

–پلیس اینجا نه، ولی یه گروه پلیس ایرانی دارن دنبال یه دختر گمشده میگردن. احتمال میدیم دختر مورد نظرشون تو باشی...

دسته ی مبلو محکم چنگ زدم: تو از کجا فهمیدی؟

چشمک زد: من برای حفاظت از جون مامان همه جور امکانات و آدمایی دارم، از جاسوس گرفته تا هلیکوپترای شکاری...

پس شهریار فهمیده بود من قصد برگشتن ندارم... مثل مسلسل گفتم: هیچ کس نباید منو ببینه!

–صد در صد! من ازت محافظت میکنم.

–نمیدونی اون آدما که دنبالمن اسماشون چیه؟

سرشو خاروند: نه نمیدونم، ولی تا جای ممکن سعی میکنم اسماشونو گیر بیارم.

–به جون هیچ کدوم سوء قصد نمیکنی ماکسیمیلیان، فهمیدی؟! بین اونا یه نفر وجود داره که نباید آسیب ببینه.

چشماش درخشید و بدجنسانه گفت: ماجرای عشق و عاشقیه؟

–نه! پسر عمومه، نمیخوام آسیب ببینه.

تعجب کرد: تو پسر عموت پلیسه، اون وقت آدم میکشی؟؟ عجب دل و جراتی داری دختر!

خرناس کشیدم: اگه دل و جرات نداشتم، خیلی وقت پیش بالای چوبه ی دار مثل پاندول ساعت به نوسان در میومدم.

صورتشو خاروند: مخلص کلام، تو باید مخفی بمونی...

–یعنی تو معنی مخلص کلامو هم میدونی؟؟ عجبا!

داد زد: دیانا من به فارسی مسلطم، نمیخواد فارسی بلد بودنتو به رخم بکشی!!

از خنده روده بر شدم و روی مبل وا رفتم. انگار نه انگار که شهریاری هم میخواست بیاد سراغم!! به زحمت تمومش کردم: حواست باشه، اگه بینشون به کسی برخوردی که اسمش شهریار جباری بود، سریع به من خبر بده.

–ماشینت هنوز پلاک داره؟

–نه، برش داشتم. من حواسم به همه چیز هست.

با سر به طبقه ی بالا اشاره زد: مامانو که حتما میشناسه، هوممم؟

–آره میشناسه. باید یه جور به مامان بگیم اگه کسی اومد اینجا و سراغ منو گرفت، بهشون اطمینان بده من اصلا این طرفا هم نیومدم!

پوزخند زد: لابد ماشینتم شانسی از پارکینگ خونه سر دراورده!

به پیشونیم کوبیدم: آخ آخ راست میگیا... حواسم به این نبود.

دستشو به پشتی مبل تکیه داد: پس اینجوری حواست به همه چیز هست؟؟

–حالا... منم یه چیزی پروندم، تو به دل نگیر. تازگیا حواس پرتی گرفتم...

لپ تاپو بست و کنار گذاشت. آرنجشو روی زانوهاش گذاشت و به سمتم متمایل شد: ببین جناب ملکه، من هر مدل دوست و آشنایی که فکرشو بکنی، اینجا و تو کل آلمان دارم. فقط کافیه اراده کنی تا نامرئیت کنم، هیچ کسم از جای ماشینت با خبر نشه. ولی به یه شرط!

غرش کردم: من حرفی از شرط نزدم بادیگارد. خودم بلدم چه غلطی بکنم که کسی پیدام نکنه.

–صبر کن تا برات بگم. ما میخوایم رئیس جمهور فرانسه رو ترور کنیم، این شرط ماست. اگه به ما کمک کنی، مطمئن باش نامرئی میشی، اونم تو کل جهان!

یکه خورده بودم. ترور؟؟ ترور رئیس جمهور فرانسه؟! دستام با حالت عصبی ای میلرزیدن. به سختی پرسیدم: تو چه مشکلی ممکنه با رئیس جمهور فرانسه داشته باشی؟

یه لبخند شیطانی مثل نقاب صورتشو پوشوند: فرانسویا دارن برای کشور ما مشکل تراشی میکنن. بانکای ما از نظر مالی دارن ورشکست میشن و تنها راه نجات اینه که یه اغتشاش بزرگ به پا بشه. اگه این کارو نکنیم، آلمان ضربه ی خیلی بدی میخوره، یه شکست مفتضحانه به تمام عیار...

فکم پایین اومده بود و صاف تو چشماش نگاه میکردم. داره شوخی میکنه دیگه؟؟ ترور خیلی کار سختیه! یه جوری میگه برو ترورش کن، انگار میخوام برم با دمپایی سوسک بکشم! سر تکون دادم: خدا عقلت بده، ترجیح میدم کاملا مرئی باشم تا خودمو با کله پرت کنم تو چاه!

–باور کن هیچ اتفاقی واست نمیفته! اگه این کارو نکنی، حتی مامانم به دردسر میفته. بانک ما هم تو خطره دیانا، درکمون کن. ما خیلی وقته دنبال یه قاتل حرفه ای میگردیم.

–شاید حرفه ای باشم، ولی این یه مورد واقعا از دست من بر نمیاد! اگه گیر بیفتم چی؟؟

با لحن خونسردی گفت: قسم میخورم مراقبت باشم، برات از تجهیزات و امینت و مخفی کاری هیچی کم نمیذارم.

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود... ملکه ی تاریک وجودم داشت چراغ سبز نشون میداد. داشت میگفت: مگه تو همیشه اعتقادت این نبود باید مهم ترین آدما رو بکشی؟ فقط مهم ترینا‌شون! بقیه شایستگی مردن زیر دست تو رو ندارن... قبولش کن!!

ولی یه چیز ناشناخته تو وجودم جواب میداد: تو به شهریار قول دادی دیانا، دیگه نباید کسی رو بکشی! تازه اشتباه کردی اون یه نفرو هم کشتی. حق نداری قبولش کنی!!

داد کشیدم و سرمو بین دستام فشار دادم: من حالم خوبه!! من... حالم... خوبه!

ماکس جا خورد: چی شد دیانا؟

–بهم فرصت بده. من باید روی این موضوع فکر کنم.

–من بیشتر از یه روز نمیتونم فرصت بدم، چون وقتی اون گروه از راه برسن، جستجو رو شروع میکنن و مخفی کردن تو خیلی سخت میشه.

–صب کن، صب کن... از کجا معلوم وقتی من این کارو انجام دادم تو به قولت وفا کنی؟ اصلا نکنه منظورت از نامرئی شدن اینه که میخوای منو بفرستی پیش گروهم تو جهنم؟؟

ابرو بالا انداخت: تو این اختیارو داری که به هر کدوم از افراد من شک کردی، همون لحظه خونشو بریزی.

انگشتمو به سمتش تکون دادم: پس مطمئن باش این قانون در مورد توئم اجرا میشه! قبول؟

دستشو با جدیت جلو آورد: قبوله.

محکم دست دادم: باشه، ولی من باید فکرامو بکنم.

–هر طور میلته، ولی فقط یه روز.

***

زانوهامو بغل گرفتم و به مقابل خیره موندم. ترور؟ یعنی من میتونم یه رئیس جمهورو ترور کنم؟ یعنی شدنیه؟؟ شدنی که بود، ولی من نمیدونستم میتونم از پسش بربیام یا نه... سرمو چرخوندم و از پنجره ی اتاقم به بارش برف نگاه کردم. آسمون به رنگ خون بود، ولی دونه های برف از سفیدی میدرخشیدن. من از آسمون بیشتر خوشم میومد، چون با ذاتم بیشتر همرنگ بود. یکی در زد که جواب دادم: بله؟

بادیغول خان وارد شد و کل چارچوب درو پر کرد: دیانا، باید بریم جایی. فکراتو کردی؟

–من نگرانم. میترسم نتونم انجامش بدم...

–میتونی، مطمئنم. حالا جواب مثبته یا نه؟

–آره. مشتاقم یه شخصیت مهمو بفرستم جهنم، ولی...

چشمک زد: چیزی نمیشه. فقط زود باش آماده شو بریم.

–کجا؟

موذیانه گفت: قرارگاه مخفیانه ی من!

***

از ماشین معمولی و ساده ش که یه بنز قدیمی بود پیاده شدم: نه به اون بوگاتیت، نه به این بنزه! فوتش کنم، از بین رفته...

خندید: این برای اینه که توجه کسی بهش جلب نشه.

به سمت یه خونه کوچولو و فسقلی نزدیک شد و با احتیاط در زد. دو بار بلند، یه بار کوتاه، یه بار بلند. در جیرجیری کرد و باز شد. با سر اشاره کرد برم داخل، منم تفنگمو تو جیبم محکم نگه داشتم و داخل رفتم. اونجا بود که فهمیدم شکل خونهه کاملا نمایشیه و اونجا از داخل یه دژ نظامی کاملا مجهز بود! برای مردای گردن کلفتی که پشت کامپیوترا نشسته بودن سر تکون دادم. به سردی جواب دادن که صدای ماکسیمیلیان بلند شد: دوستان، فرد مورد نظرمون پیدا شد.

ابروهای همه شون بالا رفت و به اطراف نگاه کردن. یکی شون که چشمای سیاهش آدمو کلافه میکرد مثل ماکس به آلمانی گفت: پس کجاس؟

چشمامو چرخوندم و از گوشه ی لبم غریدم. معلوم بود دنبال یه مرد میگشتن!! ماکس دستشو رو شونه م گذاشت: اینجاس. خواهر خونده م دیانا.

اولش همه سکوت کردن و فقط صدای نویز دستگاها و خش خش چند تا بیسیم اونجا رو پر میکرد.

–هه هه هههه...

–ها ها ها... هاه هاه هاه...

–قربان خیلی شوخی بامزه ای بود... هاه ها ها...

زدم سیم آخر و اسلحه کشیدم. به سمت اولین نفری که دیدم خیز برداشتم و بدون معطلی تفنگو روی شقیقه ش گذاشتم. تا خواست عکس العمل نشون بده، بی حرکت روی صندلیش افتاده بود و از سوراخ روی شقیقه ش، یه باریکه ی خون جاری شده بود.

–وای خدای من... تو آر ۷ رو کشتی!! اون احمق آر ۷ رو کشت قربان!

یکی از اون سیاه پوشا به سمتم حمله ور شد که ماکس جلوش ایستاد: اون مختاره هر کسی که بهش شک داشت یا اذیتش کرد رو بکشه.

–یعنی چی؟!

ماکس با صدای یه گاو نر نعره زد: اون قاتله و از هیچ کس نمیترسه!! اون همونیه که میخواستیم! حالا خفه شو و برگرد سر کارت بی مسئولیت!

همه با یه احترام نا محسوس زیر چشمی نگام میکردن. زبونمو روی لبای خشکم کشیدم: چه استقبال بی نظیری... قتل جالبی بود...

همون که بهم حمله کرد، قیافه ی اخموئی به خودش گرفت. ماکس با اشاره ی سرش بهشون فهموند جنازه ی رفیقشونو برن. با پرروئی یه صندلی برداشتم و روش نشستم. بهشون نگاه کردم و نیشخند زدم: تا به حال یه دختر قاتل ندیده بودید آقایون؟ من اونقدر آدم کشتم که دیگه برام مثل بازی میمونه... یه بازی خیلی خیلی ساده. هر وقت دلم بخواد، اسلحه م واسه کشتن دشمنام آماده س.

یکیشون غرید: این بی نهایت مضحکه! ما یه دخترو واسه ترور راهی کنیم قربان؟

–دبلیو ۶ هیچ میدونی قاتل الکساندر شوارتز کی بود؟

–هر کی بوده نمیتونسته یه دختر باشه!

–اون قاتل دقیقا خواهر خونده ی من بود. دیانا خیلی به کارش وارده.

فاتحانه نگاشون میکردم. نفر اول که یه مرد رنگ پریده و قد بلند بود به سمتم اومد. عینک طبی شو روی بینیش جا به جا کرد و دستشو به سمتم گرفت: پس من به عنوان ارشد گروه، اول معرفی میشم. بی ۱۲.

محکم دست دادم: خوشبختم آقای بی ۱۲.

بقیه هم با اکراه مجبور شدن خودشونو معرفی کنن. چشم سیاهه که خیلی بدجنس به نظر میرسید اِف ۹ بود. مثل همه ی جاسوسا اسمای مسخره و رمزی عجیبی داشتن. اون که کشتم اسمش آر ۷ بود که از دور خارج شد... یکی دیگه اِن ۳، اون یکی دی ۱۴، دیگه داشتم قاطی میکردم... سر تکون دادم: فهمیدم... اگه میشه معرفی رو تموم کنین چون دارم هنگ میکنم!!

برای اولین بار خندیدن و قیافه ی همه، به جز اِف ۹ نرم تر شد. ماکس با غرور نشونشون داد: اینا همه جاسوس و بادیگاردن. همه توی ارتش آموزش دیدن و مثل خودت از چیزی نمیترسن. فقط به یه چیز فکر میکنن... به هدف! به این که چطوری عملیاتو با موفقیت انجام بدن و فرد مورد نظرو بی سر و صدا به قتل برسونن.

دهنم باز موند: یعنی ارتش از ماجرای ترور با خبره؟؟

بشکن زد: هوش خوبی داری دیانا...

پوزخند زدم: چه شود... یعنی من از طرف کل کشور آلمان میخوام رئیس جمهورو ترور کنم؟!

سراشون به علامت مثبت تکون خورد. سوت کوتاهی زدم و دستامو به هم قلاب کردم: پس من نهایت تجهیزاتو ازتون میخوام. به علاوه ی پشتیبانی کامل، چون اصلا نمیخوام بلایی به سرم بیاد...

بی ۱۲ شونه بالا انداخت: این مسلمه... هر جاسوس یا قاتلی به نهایت تجهیزات احتیاج داره. من به شخصه ماموریتو به عهده میگیرم.

ماکس شاکی شد: تو نه! تو باید بالای سر بقیه باشی، هیچ کس به اندازه ی تو از کامپیوترا سر در نمیاره!!

–نه قربان. منم هیچ کسی رو نمیشناسم که بتونه از خانوم بوهلن به نحو احسن مراقبت به عمل بیاره. من از بقیه ی اعضا با تجربه ترم.

به موهای رنگ پریده ی بورش خیره شدم. نمیشد حدس زد تقریبی در چه سنیه... قیافه ش که به چهل ساله ها میخورد، البته تا جایی که حدس میزدم. با اینکه هیکلش به درشتی ماکس نبود، ولی از صد کیلومتری داد میزد نمیشد باهاش در افتاد. با یه قیافه ی خونسرد و بی حالت. از حرفه ایای بی تفاوت خیلی خوشم میومد...

لبخند پهنی زدم: من با نظر آقای بی ۱۲ کاملا موافقم.

ماکس به فارسی داد زد: مگه تو اینو میشناسی که حرف میزنی؟!

–نه، ولی معلومه از اون حرفه ایاس... من فقط با آدمای حرفه ای ماموریت میرم.

چپکی نگام کرد: نمیشه به هیچ کدومشون اعتماد کرد!

–من حتی به خودمم اعتماد ندارم، چه برسه به همکاری که تازه همکارم شده! احتیاط شرط عقله که من همیشه محتطاتم ماکس. بیخودی جوش نزن، اتفاقی واسم نمیفته.

با کلافگی به چونه ش دست کشید. بلند شدم و با قدمای کندی به سمتش رفتم. اطرافش چرخ زدم: تکلیف منو معلوم کن.

–تو با یه نفر ناشناس میری.

–که امنیتم کامل به خطر بیفته... چه نقشه ی هوش مندانه ای بادیگارد...

غرش کرد: بهترین کار ممکن همینه.

–ولی از نظر من احمقانه ترین کار ممکن همینه! تو حتی به زیر دستات اعتماد نداری، پس چطوری میخوای یه آدم جدید و ناشناسو همراه من بفرستی؟! هوممم؟

بدون حرف زل زد تو چشمام. میخواست از رو برم، ولی من که خدای پرروئی بودم... با اعصاب نابود شده به میز کنارش لگد زد: لعنتی! باشه قبوله. ولی...!! ولی باید با یه تیم برین ماموریت.

ناله کردم: نه... من کار گروهی خوشم نمیاد!

–همین که گفتم! یه نفر تنهایی نمیتونه تو رو پوشش بده. میفهمی ما میخوایم چه کار سختی انجام بدیم؟؟ یه آدم که داره از اداره برمیگرده بره خونه رو که نمیخوایم بکشیم، ما میخوایم یکی از شخصیتای مهم سیاسی رو بکشیم! مطمئن باش از هر طرف که بهش نزدیک بشی، بادیگارداش با مسلسل تیکه تیکه ت کردن!!

با عصبانیت کراوات سیاهشو به سمت خودم کشیدم و از فاصله ی نزدیک به چشمای آبیش خیره شدم: ببین آلمانی، من همه ی اینا رو میدونم! انقدر آدم مهم کشتم که از تموم ریزه کاریا با خبر باشم، پس احتیاجی به بالا منبر رفتن و سخنرانیات ندارم!! تو به من تفنگ بده، منم جنازه ی رئیس جمهورو تحویلت میدم، باشه؟!

اخم کرد و با خشونت دستمو کنار زد و کراواتشو مرتب کرد. بقیه با خونسردی به جر و بحث ما نگاه میکردن. به بی ۱۲ نگاه کردم: کِی باید بریم فرانسه؟

یه تای ابروش با وسواس بالا رفت: هر وقت فرمانده دستور بدن.

–فرمانده کدومتونه؟ میخوام ببینمش!

ماکس پوزخند زد: تو همین الان داشتی با فرمانده سر و کله میزدی ملکه!

با حیرت به سمتش چرخیدم: تو؟؟ تو فرمانده ای؟!

شونه های پهنشو بالا انداخت: من از دانشکده ی افسری فارغ التحصیل شدم.

جوش آوردم و پامو به زمین کوبیدم. به فارسی داد زدم: خدایا چرا من همه ش باید سر و کارم با نظامیا باشه؟!! آخه چرا؟؟

–چون نظامیا قدرتی دارن که بقیه ندارن. اونا مسلحن، ولی بقیه نیستن... پس برای همینه که مرتب به نظامیا میخوری.

یه چشم غره ی آبدار از ته دلم بهش رفتم: پس چرا خودتو معمولی نشون میدادی؟

یکه خورد: من کی خودمو معمولی نشون دادم؟!

–یه جوری رفتار میکردی انگار فقط یه بادیگارد معمولی هستی...

نیشخند درخشانی زد: به این میگن استتار... دیانا، خواهر عزیزم...

–جمع کن بینیم با!!

افتاد به خندیدن و افرادش با کنجکاوی نگام میکردن، چون نمیدونستن که من چی گفتم. به مانیتور کامپیوترای اونجا نگاه کردم که بعضیا داشتن با دوربین مدار بسته یه نقاط خاص از شهرو نشون میدادن و بعضیا برنامه های مختلفی باز کرده بودن و مرتب یه چیزایی مینوشتن.

–میخوام تجهیزاتتو ببینم.

–منظورت چیه؟

پوزخند زدم: میخوام ضراد خونه تو ببینم عقل کل!

–نچ.

–چرا؟

–اوناش دیگه محرمانه س دختر. تو فقط از دستورات اطاعت میکنی.

نعره زدم: من از هیچ کس اطاعت نمیکنم!

با قدمای بلندی به سمتم هجوم آورد: اینجا منم که دستور میدم و این توئی که اطاعت میکنی!

صدا خفه کن اسلحه م پیشونی شو لمس کرد: گفتم من از هیچ کس... اطاعت... نمیکنم...! اینو تو گوشات فرو کن آلمانی.

با خونسردی لبخند زد: جراتشو نداری...

–من نیازی به دل و جرات ندارم، چون من خودِ خطرم! باید از من بترسی ماکس، چون من خطرناکم.

بعد با شرارت اضافه کردم: من حتی به پسرعموی خودمم رحم نکردم. من حتی نامزد اون یکی پسر عموم رو کشتم. پس بهت قول میدم اگه ببینم منافعم در خطره، ممکنه حتی تو رو هم بکشم. پس سعی نکن واسه من شاخ و شونه بکشی و قلدر بازی در بیاری، چون بد میبینی.

حالت صورتش خنثی بود. دبلیو ۶ داد زد: پسر! این دختر همونیه که میخواستیم!!

تفنگمو پایین آوردم. بقیه هم داشتن تائیدم میکردن، چون معلوم بود کسی جرات نزدیک شدن به ماکسی رو نداره، چه برسه به اینکه بخواد با اسلحه تهدیدش کنه. آروم زمزمه کردم: مرا در مقابل آنچه میخواهم حمایت کن...

–تو اونقدر پیچیده ای که بعضی اوقات نمیتونم درکت کنم.

–من فقط میخوام تجهیزم کنی، دستور هم ندی. چیز زیادیه؟

–نه... من حمایتت میکنم خواهر.

***

–فقط مشکل بزرگ ما یه چیزه...

ماکس حرفمو ادامه داد: ...که به مامان بگیم تو کجا میخوای بری؟!

خودمو رو صندلی ماشین بیشتر مچاله کردم: توئم با این ماشین مزخرفت! حتی بخاری م نداره... حداقل یه چیزی برمیداشتی که بخاریش سالم باشه!!

–تو خیلی غرغروئی!

–صد در صد. به نظر من یه مدت از خیر قضیه ی ترور بگذریم، تا آبا از آسیاب بیفته. بعد من خودم یه بهانه جور میکنم که باید به جایی سر بزنم و الی آخر...

زیر چشمی نگام کرد: نفهمیدم چی گفتی.

به پیشونیم کوبیدم: میگم میخوام مامانو دور بزنم!

–نه... منظورم کلمه ی آخر بود... الی آخر چیه؟!

موذیانه لبخند زدم: آقای نیمه دو رگه معنی الی آخرو نمیدونه! وای خدای من..

. بهم تشر زد: خب تا به حال از زبون کسی نشنیدمش!

–وللش بابا، زیاد مهم نیست. انقدر دردسر و درد بی درمون داریم که دونستن یا ندونستن معنی الی آخر هیچ فایده ای برات نداره. یعنی تا آخر ماجرا همین طوری ادامه بده، یه چیزی تو این مایه ها...

–آها... جالبه.

–چه دل خجسته ای داری تو! این حرفا رو ولش کن، یه فکری به حال اون ماجرا بکنی، بد نیست!

–چیزی به ذهنم نمیرسه.

بی اختیار گفتم: الحمد الله!

خودمم از چیزی که گفتم شوکه شدم. اصلا یادم نمیومد یه بارم اینو گفته باشم! ماکس مغزش اِرور داد و نگام کرد: هـــا؟؟

–هیچی، یه چیزی از دهنم پرید.

–چی گفتی؟

بهش پریدم: مثل اینکه دلت کتک کاری میخواد! گفتم هیچی.

سرشو خاروند و واسه خودش شونه بالا انداخت. تو اون هوای سرد و تاریک، هیچ بنی بشری داخل خیابونا وجود نداشت. ساعت دوازده بود، ولی من خوابم نمیومد. عادتم بود که بیدار بمونم... یه چیزی ته ذهنم گفت: مثل شهریار... مثل پادشاهت...

برای اینکه به شهریار فکر نکنم افتادم به جون رادیوی ماشین. ماکس با صدای بلندی خندید: رادیو خرابه، بیخودی تلاش نکن.

–الهی بمیری با این ماشینت که به درد آشغالی هم نمیخوره!!

به خندیدنش ادامه داد و پیچید داخل خیابون اصلی و از دست خیابونای سنگفرش نجاتمون داد

. –دیانا؟

–چه مرگته...

–هه... چه مودب! میگم تو باید هر چه زودتر بری، یادم نبود یه گروه دارن میان اینجا دنبال تو بگردن!

میخکوب شدم و لبمو گاز گرفتم: آخ آخ آخ... منم اصلا یادم نبود!

پس مجبوریم نقشه ی دومو اجرا کنیم.

–نقشه ی دومت چیه؟

–بدون اینکه به مامان خبر بدم، فلنگو ببندم و برم فرانسه.

***

بی ۱۲ باهام دست داد: فرمانده گفتن ما بیایم و ماشین شما رو ببریم خانوم بوهلن.

اطرافو دید زدم: آره، خودش با مادرم رفته. همراهم بیاین.

بردمشون پارکینگ که وقتی ماشینمو دیدن قیافه هاشون تو هم رفت. پرسیدم: اتفاقی افتاده آقایون؟!

–پلاکش کجاست؟!

–برای اینکه شناسایی نشه برداشمتش.

اف ۹ غرید: کارمون خیلی سخت شد...

به سمتش قدم برداشتم: مشکل چیه اف ۹؟

با نفرت براندازم کرد: اینکه اگه پلیس این ماشینو ببینه دیگه نمیتونیم پنهونش کنیم.

چشمامو چرخوندم: باشه نمیخواد این شکلی نگام کنی، الان درستش میکنم.

شروع کردم به آستین بالا زدن. بی ۱۲ مقابلم ایستاد و جلومو گرفت: نه، من درستش میکنم.

لبمو غنچه کردم: باشه... چه بهتر...

پالتوی ضخیمشو دراورد و یه گوشه گذاشت. برام مسخره میومد یه مرد با اون تریپ اتو کشیده و عینک دودی بخواد پلاک ماشینمو نصب کنه.

–اگه میشه...

پلاکا رو به سمتش گرفتم و جمله شو ناتموم گذاشتم. قبل از اینکه کتشو در بیاره، از پشت عینک به اف ۹ خیره شد. حدس میزنم داشت براش خط و نشون میکشید، ولی چیزی معلوم نبود. روی زمین زانو زد و سرگرم شد. از بیکاری به در و دیوار نگاه میکردم که اف ۹ گفت: فرمانده چیزی در مورد روز رفتن نگفت؟

–نه

. –حتی یه حدس کوچیک؟

از گوشه لبم جواب دادم: فرمانده هیچی نگفت آقای اف ۹! هیچیِ هیچی نگفت، حالا دست بردار.

نفسشو با حرص بیرون فرستاد و خفقون گرفت. بی ۱۲ هنوزم با ماشینم درگیر بود و پیچ پلاک جلو رو محکم میکرد. خیلی ریلکس بلند شد و رفت پلاک عقبو هم نصب کنه که اف ۹ دوباره شروع کرد به وراجی: خیلی دلم میخواد بدونم چرا فرمانده چیزی بهت نگفت.

با تمسخر لبخند زدم: چرا؟؟

–تو آر ۷ رو جلو چشماش کشتی! آر ۷ معاون دست راستش بود.

خون به رگام خشکید و یه زنگ خطر برام روشن شد. من معاونشو کشتم و بهم چیزی نگفت؟؟ پس نشون میداد ماکس نسبت به جون بقیه بی اهمیته. صفتی که حامدم داشت و من ازش متنفر بودم. یه آدم هر چقدرم پست فطرت باشه، با رفیقاش و برادراش این شکلی تا نمیکنه، پس من باید بیشتر حواسمو جمع میکردم. ماکسیمیلیانم میتونست خیلی خطری و ناجوانمردانه رفتار کنه... به بینی یخ زده م دست کشیدم و با صدای بلندی گفتم: کارتون تموم نشد؟

از عقب ماشین صدا زد: نه، یه کم دیگه مونده.

–شماها همیشه به اسم رمز همدیگه رو صدا میزنین؟؟

اف ۹ تعجب کرد و سر بی ۱۲ از عقب ماشین پیدا شد.

–بله... ما هیچ کدوم از اسمای واقعی همدیگه با خبر نیستیم.

–مگه میشه؟! لبخند خیلی کمرنگی زد: این برای اینه که نسبت به هم وابستگی پیدا نکنیم. وقتی یه نفرمون میمیره، برامون عادیه چون فقط به چشم همکار میدیدیمش.

او لا لا... اینا دیگه کی ن؟ پس برای همین دیشب فقط اف ۹ جوش آورد و بقیه عین خیالشونم نیومد! لب و لوچه مو ورچیدم و دم نزدم. هم داشت ازشون خوشم میومد، هم یه احترام خاص نسبت بهشون پیدا میکردم. اینا بیشتر به سازمان جاسوسی سیا شباهت داشتن تا یه گروه ساده که ماکس واسه حفاظت از مامان درست کرده باشه. شایدم اینطوری بود و بروز نمیدادن... آدمای عجیبی بودن، ولی داشتم شیفته شون میشدم. کلا از چیزای عجیب خوشم میاد دیگه! همه ی مزه ی زندگی کردن، تو دیوونه بازیا و بی کله بازیاشه!! باید خطر کنی... باید ریسک کنی... وگرنه یکی دیگه این کارو انجام میده و تو میبینی که ته خطی. بی ۱۲ بلند شد: نصبش کردم.

–بسیار عالی، میتونین ببرینش.

در پارکینگو با ریموت باز کردم که بی ۱۲ پشت فرمون نشست و استارت زد. از روی قصد چند بار پدالو فشرد که صدای کر کننده ی موتور کل پارکینگو برداشت. دیوونه... ولی کیه که در مقابل صدای موتور لامبورگینی مقاومت کنه؟! اف ۹ کنارش نشست و ماشین حرکت کرد. پیش من رسید ترمز گرفت: ماشین باحالیه.

از اصطلاحش خنده م گرفت: مطمئنا همینطوره... مراقبش باشین، من جونم به جون ماشینم بسته س. زودتر برید تا کسی بهش مشکوک نشده.

گاز داد، دور شد و رفت. خب، خب، خب... من اولین پل پشت سرمو خراب کرده بودم. راه برگشتی در کار نبود، چون من نمیدونستم ماشینمو کجا میبرن. تازه... یه دردسر دیگه م این بود که مامان میفهمید ماشینم نیست و

نابود شده، حتما بهم گیر میداد چه بلایی سرش آوردم. پووف... هر چی مکافات و بلای آسمانیه، فعلا فقط داره سر من میاد.

***

–ماشینت کجاس دیانا؟!

با بلاتکلیفی به ماکس نگاه کردم و با نگاهم ازش کمک خواستم. هیچ کاری انجام نمیداد!!

–اِ... خراب شده بود... بردمش تعمیرگاه.

–مگه تو با این اطراف آشنایی داری؟

ماکس بالاخره به زبون اومد: مامان، جی. پی. اس خیلی وقته اختراع شده!

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی گفتم: راست میگه دیگه!!

مامان با شک نگام کرد و رفت. خدمتکارا دورشو گرفته بودن و یه ریز حرف میزدن. روی مبل ولو شدم: وای... خطر از بیخ گوشم گذشت!! خدا خیرت بده، نجاتم دادی ماکسی!

چشمک زد و با شست به صفحه ی آیپدش ضربه ی سریعی زد: وظیفه بود آی ۵.

–جانم؟؟؟

–آی ۵. اسم رمزته. مثلا تو نفوذ کردی داخل گروهم، باید اسم رمز داشته باشی یا نه؟!

نیشم باز شد: باشه... خوبه... اسم رمز تو چیه؟

–اِی ۱. من فرمانده م.

–هستی، ولی برای بقیه. من که فقط از خودم اطاعت میکنم.

لبشو کج کرد: حرفی نیست...

–اونجا که رفتیم باید چیکار کنیم؟!

انگشتشو جلوی بینش گرفت: هیـــــس... اینجا هیچی نگو. این خدمتکارا فضولن، کار دستمون میدن.

–ما که فارسی حرف میزنیم!

–تو چه میدونی؟ شاید صدامونو ضبط کردن و تحویل مامان دادن! این مامان چند بار این کارو کرده که بفهمه من دارم چیکار میکنم. هر بارم من فهمیدم و مچ خدمتکارشو باز کردم.

–پس خیالی نیست...

–نه، باید احتیاط کنیم. خودت بهم میگفتی احتیاط شرط عقله و این و اون و این حرفا! یادت رفته ملکه ی لوس؟

غریدم: من لوس نیستم جوجه آلمانی!

چشماشو لوچ کرد و بال بال زد و مثل جوجه ها جیک جیک کرد. از خنده بریدم: خدا عقلت بده...

خودشم همراهیم کرد: گاهی اوقات باید دیوونه باشی تا به چیزی که میخوای برسی.

–منظور؟؟

به سمتم متمایل شد و چشماشو باریک کرد: هیچ آدمی با عقل سالم نمیره دنبال ترور یه رئیس جمهور!

–پس نتیجه میگیرم هم بالای خونه من، هم بالا خونه ی تو جفتشون اجاره داده شده.

بشکنی زد و نشونم داد: آفرین...

پوزخند زدم و یکی از کوسنای روی مبلو بغل گرفتم. اخبارو میدیدم که مجریش هنوزم داشت در مورد قتل شوارتز حرف میزد و از کارشناسای مختلف نظر میخواست. بیچاره ها... دلم براشون میسوزه، چون به خاطر من کلی به خرج و زحمت افتادن... ماکس پچ پچ کرد: امشب یادت نره.

–نه، حواسم به همه چیز هست.

***

–چه غذایی هم کوفت میکنه!

ماکس لبشو گاز گرفت: دیانا التماست میکنم منو نخندون!!

–خب مگه دروغ میگم؟! دو لپی میخوره و اون غبغب گنده ش هی مثل کیسه ی منقار پلیکان میلرزه! جون من ببین...

داشت آب میخورد که پرید گلوش و افتاد به سرفه زدن. به زحمت خودشو رو به راه کرد و با خنده ی سرکوب شده ش گفت: امیدوارم نابود بشی، گفتم منو نخندون!

نیشخند زدم و با چنگال به سالاد حمله کردم: واقعا احمقانه س. موندم دختره چطور حاضر شده با این بیاد سر قرار؟!

–به خاطر چیزی به اسم پول. طرف انقدر پولداره که میتونه یه شهر بزرگو بخره.

چیزی نگفتم و دوباره روی شکار امشبم زوم کردم. سه تا میز با ما فاصله داشت و طوری نشسته بود که نیمرخش واضح به سمت من بود. یه شکم گرد و قلنبه، موهای پرپشت سفید، حدودا شصت ساله. دختره که...

واقعا برای انتخابش متاسف بودم. فوق فوقش بیست سال بیشتر نداشت، با موهای قهوه ای روشن. به پیرمرده لبخند میزد، اونم از نوع بناگوشی، ولی ته صورتش یه نارضایتی عمیق حس میکردم.

–دیانا زود باش دست بجنبون!

اخم کردم: تو بگو من چه غلطی بکنم منگل خان؟!

–یه جوری حواس دختره رو پرت کن تا از پیشش بلند شه، چند لحظه بره!

چنگالو به بشقاب کوبیدم: این گوی و این میدان، خودت حواسشو پرت کن.

–آخه چطوری؟

–هه... زحمت کشیدی، منم همین مشکلو دارم دیگه! دارم فکر میکنم چیکار کنم...

قیافه ش اولش معمولی بود، ولی یه دفه پر از شیطنت شد: فهمیدم!

بعد دست تکون داد: گارسون؟

–ماکسی امیدوارم رستورانو به هم نریزی!

–نه چیزی نمیشه... گارسون به سرعت پیشمون اومد و ماکس ازش دو تا نی خواست. سر تکون داد و رفت تا سفارشا رو بیاره. پشت چشم نازک کردم: چی تو اون کله ی پوکت میگذره؟!

–اِ توئم! چقدر عجله داری... صبر کن میبینی!

وقتی گارسون اومد، زود نیا رو از دستش قاپید. به هم وصلشون کرد و نشونم داد: هدف گیریت خوبه، بیا تو بزن.

یکه خوردم: چیو بزنم؟!!

–یه کم آب بخور، فوت کن رو صورت دختره.

–وا؟؟ مگه عقلم پاره آجر برمیداره؟ نه... من آبروی خودمو تو جمع اینجوری نمیبرم!

با کلافگی دستشو تکون داد: دِ چرا نمیفهمی؟ اینجوری آرایشش بهم میریزه، اونوقت مجبور میشه بره دستشویی. اونجاس که کارتو انجام میدی و هر دوتامون از اینجا میریم.

اخم و تخم کردم و به گارسون گفتم: اون آقا و خانومو اونجا میبینی؟

روی سمتی که نشونش دادم دقیق شد: اِ... بله میبینم.

–خوبه، من بهت هزار یورو میدم، برو و اشتباهی یه کاری کن که روی لباس دختره یه چیزی بریزه. فقط لباس دختره!

چشماش گرد شد. از یه طرف هزار یوروئه دهنشو آب انداخته بود، از یه طرف میترسید واسه خودش بد بشه. ولی بین رقابت عقل و پول، پول برنده شد و گارسون قبول کرد. وقتی رفت به ماکس نگاه کردم: اینجوری باید میکردی عقل کل! حرفه ای باش!

شونه بالا انداخت: به نظر من که کار بالاخره انجام شده، از طرف من یا تو که فرقی نداره!

–خیلی پرروئی به خدا!

خندید و با غذاش مشغول شد. ولی من حواسم چار چشمی به پشت سرش بود که ببینم گارسونه چی کار میکنه. نزدیک شد و به بهانه ی سفارش آوردن اون طرفا میپلکید... سر یه فرصت معرکه، دستشو طوری حرکت داد که لیوان نوشیدنی دختره کامل روی لباسش ریخت. با ذوق به میز کوبیدم: آها!

پیرمرده جوش آورد و غرغر کرد، ولی دختره مثل چیزی که انتظار داشتم، به سرعت بلند شد و به سمت دستشویی دوید. گارسون نگام کرد که با انگشت نشون دادم کارش درسته.

–ماکس، از خیر غذا بگذر، باید بریم. الان وقتشه!

با اکراه بلند شد: من هنوز سیر نشدم!

–ایـــش... کارد بخوره به شکمت! آخه چقد میخوری؟!

سریع دستکشامو پوشیدم، کلاهمو روی سرم گذاشتم و کیفمو برداشتم. مثل همیشه هیچ ردی به جا نمیموند... میزو حساب کرد و منم به عهدم وفا کردم و هزار یورو روی میز جا گذاشتم. طبق نقشه ماکس به سمت صندوق رفت و من با احتیاط پیش پیرمرده رفتم. آروم قدم برمیداشتم تا ماکس کارشو انجام بده...

–غذای اینجا آشغاله! من اصلا از غذاتون راضی نبودم!!

طوری داد و بیداد میکرد که منم باور کردم غذای اونجا واقعا افتضاحه... همه به اون سمت نگاه میکردن و مدیر رستوران مرتب سعی میکرد ماکسو آروم کنه. ولی نقشه بود دیگه... ماکس مرتب بیشتر لج میکرد. بازیگریش بیست بود! خودمو به شکار رسوندم که داشت با تعجب به همون سمت نگاه میکرد. دست چپمو محکم روی دهنش گرفتم و با دست راست، یه خنجر تیز محکم به پشت گردنش زدم و نخاعشو داغون کردم. همونطور که داشت تقلا میکرد، یه دفه از حرکت افتاد... سریع خنجرو از گردنش بیرون کشیدم و دستمو از روی صورتش برداشتم. مرتبش کردم که معمولی به نظر بیاد، هرچند با عجله. خنجرو داخل یه دستمال پیچیدم و خیلی عادی از رستورن بیرون زدم. چند دقیقه بعد ماکسیمیلیان شاد و شنگول پیداش شد و داشت به سمتم میومد که حواسم به چیزی جلب شد. یه آئودی مشکی یه گوشه پارک کرد و چهار تا مرد قد بلند ازش پیاده شدن. وقتی دست

یکیشون یه چیزی مثل بیسیم دستش دیدم، دو هزاریم افتاد. سریع روی پاشنه به عقب چرخیدم و با قدمای تندی از رستوران فاصله گرفتم. ماکس ابله دنبالم اومد: دیانا؟ داری کجا میری؟

زیر لب بلغور کردم: زهرمار و دیانا! برو ماکس... برو!

–آخه...

–برو لعنتی!! فقط برو... سر خیابون بالایی میبینمت.

ناچار قبول کرد و به سمت ماشینش رفت. یقه ی پالتومو بالا دادم و کلاهمو یه مقدار پایین تر کشیدم. مطمئن بودم خودشونن... گروهی که شهریار فرستاده بود. از قیافه هاشون معلوم بود ایرانی ن. نباید پیدام میکردن، به هیچ عنوان!! اولا که یه خنجر خون آلود همراهم بود، دوما یه تفنگ زیر کمربندم جا خوش کرده بود، سوما... من میخواستم عشقو شکست بدم. میخواستم بهش نشون بدم یه ملکه قوی تر از این حرفاس که بخواد به زانو در بیاد، حتی اگه کسی که طرف مقابلمه، یه پادشاه دوزخی باشه. آره... من میتونستم! دیگه نمیخواستم شهریارو ببینم... کیفمو محکم تر گرفتم سرعت قدمامو بیشتر کردم. تا سر خیابون رسیدم، سوار بوگاتی ماکس شدم و ماشین به دستور صاحبش مثل گوله از جاش در رفت...

–یه دفه چی شد؟!

–اونا بودن... همون گروهی که بهم خبرشو دادی!

خندید: از کجا انقدر مطمئنی؟

–از قیافه هاشون. مطمئنم ایرانی بودن. تازه، یکیشون بیسیم داشت...

قیافه ش جدی شد: پس باید هر چه زودتر بریم.

–مثلا فردا؟؟

–نه دیگه انقدر زود! یه فکری به حالش میکنم... راستی، فویرباخ در چه حال بود؟ خنجرو از جیبم بیرون کشیدم و دستمالو از روش کنار زدم. یه نیم نگاه بهش انداخت و جا خورد: واو... چطوری تونستی بین اون همه آدم بکشیش؟!

–راحت بود. خیلی راحت... چون از شانسم یه گوشه ی خلوت نشسته بود، بعدشم، با اون همه داد و هوار تو، هیچ کس حواسش به من نبود!

ماکس با عذاب وجدان گفت: خیلی ناراحتم چون دروغ خیلی بزرگی گفتم، چون غذاش واقعا حرف نداشت!

پوزخند زدم: منم باورم شده بود غذاش افتضاحه... به هر صورت کارتو خوب انجام دادی.

-چطوری کشتیش؟

-خنجرو داخل نخاعش فرو بردم.

اخم کرد: چرا روشای تو اینجوری ن؟!

-چجوری؟

-نمیدونم... خیلی عجیبن. مثل خودت...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم: از چیزای عجیب خوشم میاد. خیلی خوشم میاد!

***

-به نظر تو چه خبر شده؟

شونه بالا انداخت. یکی از خدمتکارا داشت با عجله از کنارمون رد میشد که ماکس بی معطلی دستشو دراز کرد و مچ بیچاره رو محکم گرفت: صبر کن! اینجا چه خبره؟!

تته پته کرد: آقای... آقای فویر باخ... به قتل رسیده...

صورتمو خونسرد و بی تفاوت نشون دادم. ماکس دستشو رها کرد و قیافه ی غمناکی به خودش گرفت: میتونی بری.

وقتی رفت نیشش تا بنا گوش باز شد: پس خبر پخش شد! مامان هنوز بیداره؟؟

-حتما... از تالارای مختلف گذشتیم و به تالار پذیرایی رسیدیم. مامان میخکوب شده مقابل تلویزیون نشسته بود، دستاشو بهم قلاب کرده بود و فشار میداد. مجریه خیلی شوکه و ترسیده نشون میداد... با وحشت به رستوران که حالا با نوارای زرد رنگ محصور شده بود اشاره میکرد و تند تند در مورد قتل اشمیت فویر باخ، یکی از معاونای نخست وزیر آلمان حرف میزد. خیلی تلاش میکردم که قهقهه نزنم، ولی هر کاری کردم، آخرش گوشه ی لبام با سماجت بالا رفتن. ماکس سقلمه زد و پچ پچ کرد: نخند...

-دارم سعی خودمو میکنم...

-آخه این مگه خنده داره؟!

-خنده های من نیمه عصبیه... دست خودم نیست!

-نیمه عصبی دیگه چجورشه؟

-هیـــــس...

سر مامان ربات وار به سمتمون چرخید: شماها کجا بودین؟!

ماکس لبخند مضحکی زد: من دیانا رو برده بودم... اِممم... مرکز خرید!

–این ساعت؟

به مامان چشم دوخته بودم که هر کاری میکردم، بازم به نظرم واسه م یه غریبه میومد. چون ماکسیمیلیان بیشتر باهاش زندگی کرده بود، اونو مثل بچه ی خودش میدونست تا من. تا ماکس خواست دری وری به خورد مامان بده پریدم وسط: خیلیا این ساعت میرن خرید، این که چیزی نیست!

اخم ترسناکی کرد: شماها چطوری رفته بودین خرید، در حالی که مغازه های مرکز خرید این ساعت تعطیلن؟ اصلا چرا دستاتون خالیه؟؟

زیر چشمی به ماکس زل زدم. به وضوح قطره های عرقو روی پیشونیش تشخیص میدادم که در حال تشکیل شدن بودن... دهنش تکون خورد: تسلیم. ما دروغ گفتیم.

چشمام میخواست از حدقه بپره بیرون! احمق روانی... میخواست چه جوابی بده؟

–...ما فقط رفته بودیم شهرو ببینیم. وقت برگشتن، یه سرم به کافی شاپ زدیم.

هنوزم بدنم نای تکون خوردن نداشت. مامان با شک براندازمون میکرد... با دست تلویزیونو نشون داد: این رستوران که نرفتین؟؟

سرمون به طرفین تکون خورد. فقط دعا میکردم به سرش نزنه منو بگرده. بلند شد و کمربند روبدوشامبرشو محکم کرد: برین بخوابین، دیر وقته.

ماکس دل و جرات پیدا کرد: مامان ما بچه نیستیم!!

–هر چقدرم قد بکشین و هیکلاتون بزرگتر بشه، من شما رو بچه میبینم. تو هنوز همون پسر پونزده ساله ای، دیانا هم همون دختر بچه ی سه ساله س.

خرناس کشیدم: دست شما درد نکنه مامان، خیلی به ما لطف دارین...

همراه خدمتکارش به سمت اتاق خوابش رفت. وقتی از دیدرس ما ناپدید شد، ماکس صورتشو با دستاش پوشوند و به آلمانی گفت: وای خدایا ممنونم!

به دسته ی مبل کنارم تکیه زدم: قیافه ت شبیه کسایی شده بود که میخوان سکته بزنن، اونم ناقص!

–واقعا قلبم داشت از کار میفتاد... خیلی شانس آوردیم.

–من که به این میگم خر شانسی!

–باید بیشتر مراقب باشیم. مامان به جفتمون شک کرده...

کلاهمو برداشتم: من که مراقبم، تو رو نمیدونم.

سرشو با عصبانیت تکون داد: نباید بهش میگفتی قاتلی!

–بهتر از این بود که یه فضول بیاد بهش بگه. ترجیح دادم خودم پته ی خودمو بریزم رو آب، حداقلش اینه که تا حدودی باهام کنار اومده.

لبشو کج کرد: ولی حالا بهمون شک داره!

پوزخند زدم: نه اینکه قبلا به تو شک نداشته؟؟ خودت میگی همیشه مراقب کارات هست...

پوفی کشید و دستشو لا به لای موهاش فرو برد.

–من که رفتم بخوابم، شب خوش.

با تفکر گفت: باشه... پالتومو وسط راه از تنم بیرون کشیدم و فقط کلاهمو دست خدمتکاری دادم که دنبالم میومد. علامت سوالی به پالتوم خیره شد که گفتم: نه، نمیخوام اینو ببری.

–چرا؟

آتیشی شدم و بهش پریدم: یادم نمیاد یه خدمتکار حق داشته باشه این سوالو از اربابش بپرسه! بهتره از جلوی چشمام دور شی تا اخراجت نکردم!

با قدمای کندی کنار کشید و توی تالار بغلی غیبش زد. ماکس مثل چیتا دنبالش کرد که من کنجکاو شدم چه خبر شده...

–...ماکسی؟ ماکسیمیلیان؟ ...کجا رفتی؟

یه صدا اومد... انگار یه چیزی محکم زمین خورد. وقتی به تالار مجاور رسیدم خشکم زد. خدمتکاره روی زمین افتاده بود و ماکس داشت نفس نفس میزد.

–چیکارش کردی دیوونه؟؟ این چش شده؟!

–بیهوشه... بیهوشش کردم... یالا کمک کن باید ببریمش.

–کجا؟

با اعصاب مرتعش داد زد: زود باش تا به هوش نیومده! این جاسوس مامانه...

با عجله پیشش رفتم و از زیر بازوهاش گرفتم. ماکس پاهاشو گرفت: از اون طرف...

یه در مخفی یه گوشه ی تالار وجود داشت. درشو باز کرد و خدمتکارو با هم داخل بردیم. درو پشت سرمون بست و کلید برقو زد که نور کمی راهروی سنگی اونجا رو روشن کرد.

-باید بکشیمش.

-وا؟؟ واسه ی چی؟ مگه این بیچاره چی کرده؟ فقط پالتومو ازم خواست و اصرار کرد، منم سرش داد کشیدم، تموم شد رفت!

با انگشت به پیشونیم زد: نه خانوم باهوش. این بهت شک کرده بود، میخواست به مامان خبر بده یه چیزی تو جیب پالتوت وجود داره که تو نمیخوای تحویلش بدی!

مات و مبهوت به جنازه ی بیهوش خدمتکاره نگاه کردم. مسن بود با پوست سفید.

-مطمئنی؟؟

-من همیشه اینو زیر نظر داشتم. شک ندارم جاسوس مامان همینه...

-جسدو چیکار کنیم؟

عرق پیشونیشو با یه حرکت سریع پاک کرد: اونش با من، فقط بکشش!

-با چی؟

اخم کرد: دیانا انقدر سوال نکن، یه بلایی سرش بیار دیگه!

-دِ آخه داری زور میگی! اینو ندونسته و نشناخته تحویل من دادی و میگی بکشش، من چه میدونم تو داری راست میگی یا نه!! به پیشونیش کوبید: من چی میگم این چی میگه... بهت قول میدم اگه زنده ش بذاری، هم برای خودت دردسر درست میکنه، هم برای من. تنها راه چاره، کشتنشه...

-همینجا بکشمش؟

-آره.

نگاه نا مطمئنی به ماکس انداختم و بعد به جیب پالتوم که روی شونه م انداخته بودم دست کشیدم. مثل همیشه یه سرنگ، آماده ی خدمت کردن همونجا منتظرم بود. از هوا پرش کردم و صاف تو چشماش زل زدم: امیدوارم مامان بیشتر از این بهمون شک نکنه، وگرنه به همه ی آدمایی که کشتم قسم میخورم... خودم یه بلایی سرت میارم ماکسیمیلیان!!

***

مامانو بغل کردم: خدافظ مامان. مراقب خودتون باشین، شهر تازگیا خیلی نا امن شده...

اخم کرد: مخصوصا از وقتی که تو اومدی!

چشمامو چرخوندم: از این همه اعتماد شرمنده میشم به خدا...

کیفشو دستش گرفت و به سمت ماشین سیاهش رفت. راننده درو براش باز کرد و منتظر موند. سر و کله ی ماکس پیدا شد که با عجله میگفت: یه چمدون آماده کن، شب میریم!

–امشب؟!

–آره... من برم وگرنه مامان شک میکنه.

بدو به سمت ماشین رفت و پیش راننده نشست. آئودی سیاه مامان هماره یه آئودی دیگه که پر از محافظ بود راه افتاد و با سرعت متوسطی دور شد. یعنی امشب قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ خدا رو شکر که مامان هنوز نفهمیده بود یکی از خدمتکارا آب شده رفته تو زمین... برگشتم داخل اتاقم و مقابل میز آرایش نشستم. به جعبه ی جواهراتم نگاه میکردم و تا دستم به سمتش دراز میشد، دوباره عقب میکشیدمش. تنها جواهری که داخلش وجود داشت، همون یاقوت زردم بود. میدونستم تا ببینمش، دل و ایمون میبازم و عشق شهریار دوباره گریبان گیرم میشه. مگه میشد از اون یاقوتای زرد چشماش گذشت؟؟ از اون شعله های درخشانی که زبونه هاش هر کسی رو از نفس میانداخت... شعله هایی که وسط زمستون صورتش، با قدرت تمام میسوختن... چشمامو با درد بستم و به خودم گفتم: تو به اون جعبه ی لعنتی دست نمیزنی! تو باید فراموشش کنی دیانا... تو شهریارو برای همیشه فراموش میکنی...

ذهنم به خنده افتاد و منو به باد تمسخر گرفت. چطوری فراموش میکردم، وقتی مهم ترین اتفاق زندگیم همون پادشاه مغرور بود؟؟ پادشاهی که شمشیرش، یه کلت سیاه بود. زره ش، یه جلیقه ی ضد گلوله بود. اسبش، یه پرشیای سفید بود. تاج نداشت، ولی نیازی هم نبود. اونقدر تو صورتش اشرافیت موج میزد که ایمان بیاری شهریار، واقعا یه شهریاره... یه شاهزاده، یه پادشاه!!

–من حالم خوبه...

دروغ. قلبم دیگه داشت از کار میفتاد... دستم به جعبه ی جواهرات یورش برد و سریع برش داشت. ولی به سختی مقاومت کردم که بازش نکنم. فقط تصمیم گرفتم جعبه رو همینجور در بسته همراهم ببرم، چون یه جورایی بهم دلگرمی میبخشید که کسی هنوزم اون سر دنیا به یاد منه. به یاد ملکه ی خونریزی که نمیتونست جلوی خون دووم بیاره و وحشی نشه...

***

–امشب واسه ی شام میریم به یکی از بهترین رستورانای شهر بچه های عزیزم...

با غصه به ماکس نگاه انداختم. طفلکی قیافه ش یه جوری بود که انگار همون لحظه میزنه زیر گریه! به زحمت نالید: نه مامان... اصلا حرفشو هم نزنین.

ابروهای باریک مامان تا آخرین حد ممکن بالا رفتن: میشه بدونم چرا؟؟

–مگه ندیدین دیشب چه بلایی سر فویر باخ آوردن؟ نه، من به عنوان بادیگارد شما چنین اجازه ای رو بهتون نمیدم!

–ماکس یه دنده و عزیز من... هیچ اتفاقی برای مادرت نمیفته، بهت اطمینان میدم.

با پرروئی پریدم وسط بحث: منم با ماکسی موافقم مامان. بیرون اصلا امنیت نداره.

–چرا شماها انقدر نگرانم هستین؟ نکنه چیزی شده و شماها میدونین، ولی نمیخواین به من خبر بدین؟

–نه اصلا مامان... هیچ نیست! هیچی...

–نه مامان بهتون قول میدیم چیزی نیست، ما فقط برای اطمینان میگیم بهتره خونه بمونین.

خندید: شماها اولش منو ترسوندین. به نظر میومد اصلا قصد کنار اومدن با هم دیگه رو ندارین، ولی حالا مثل یه برادر و خواهر واقعی رفتار میکنین! کاملا متحد و یک رای.

لبخند کج و ماوجی زدم: ما اینیم دیگه...

خلاصه مامان راضی شد که رستوران نریم. ولی دردسر دوم وقتی شروع شد که بعد از شام فهمیدیم مامان بی خوابی به سرش زده. ماکس منو کشوند داخل آشپزخونه و با سردرگرمی گفت: چیکار کنیم؟ داره دیر میشه، جت تو آشیانه منتظر ماست!

–از کجا میدونی؟

–بی ۱۲ بهم خبر داده. بهشون گفتم صبر کنن، ولی اگه نتونیم امشب بریم، مجبوریم فردا بریم.

به کابینتا تکیه زدم: نه... باید بریم. من تحت تعقیبم، اگه ماموری پسر عموم گیرم بیارن ترور بی ترور.

–به نظر تو مامانو چکار کنیم؟

–با یه قرص خواب کوچولو موافقی؟؟

به چونه ش دست کشید: فکر بدی نیست... ولی با چی بهش بدیم؟

به یکی از خدمتکارا دستور دادم براش آب پرتقال آماده کنه. بعد داخل جیبامو گشتم و یه قرص زاپاس برای مواقع اضطراری از جیبم بیرون کشیدم: بیا داخلش حلش کن...

–هه... تو خیلی دست به نقدی دیانا!

شوکه شده نگاش کردم: بعضی اوقات انگشت حیرت به دهن میگیرم که تو این کنایه ها و ضرب المثلا رو از کی یاد گرفتی!!

قرصو با انگشتای بزرگش پودر کرد و داخل لیوان ریخت: بهت که گفته بودم رازه...

با قاشق سریع لیوانوهم زدم و برش داشتم: من براش میبرم تا مطمئن بشم همه شو میخوره!

یکی از خدمتکارا روی کارای ما زوم کرده بود. ماکس بهش توپید: برگرد سر کارت، همین حالا!

با عجله سر تکون داد و غیبش زد. با سر بهش اشاره زدم: انگار فهمید اوضاع از چه قراره...

–زود باش تا مامان نفهمیده!

لیوانو با پیش دستی بدو بدو پیش مامان بردم و مقابلش روی میز گذاشتم: اینم واسه مامان عزیزم!

مامان با حیرت زیادی براندازم کرد و لیوانو برداشت: ممنون...

معلومه محبت بی دلیل تعجب برانگیزه! همون خدمتکاره که تو آشپزخونه بود سر رسید و بی معطلی کنار گوش مامان خم شد که زهره ترک شدم... یه نفر سوت خیلی بلندی زد که همه به اون سمت نگاه کردیم. ماکس به دیوار تکیه زده بود و با اعصاب داغون شده پاشو تکون تکون میداد. با نگاه خیره ش واسه خدمتکاره خط و نشون کشید که خدمتکاره دو هزاریش افتاد و با زبون خوش عقب کشید.

–معذرت میخوام مادام، موضوع مهمی نبود.

مامان ابرو بالا انداخت: قضیه از چه قراره؟ دیانا؟ نکنه تو این لیوانه چیزی ریختی؟

تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار اون خروس بی محل خود شیرین کردم. ماکس پیش مامان اومد و با خونسردی لیوانو از دستش گرفت و یه جرعه ازش خورد. بی اختیار زمزمه کردم: دیوانه...

ماکس لیوانو تحویل داد: اینم واسه اینکه مطمئن بشین چیزی داخلش نریختیم.

حرکت جسورانه... نه بهتره بگم فوق احمقانه ای بود! مامان باور کرد و با همون تعجب لیوانشو سر کشید و به تلویزیون زل زد. آروم از جام بلند شدم و حین رفتنم، دست ماکسو محکم گرفتم و نا محسوس پشت سر خودم راه انداختم. کارد میزدی، خونم در نمیومد... تو سالن بغلی توقف کردم و بهش پریدم: کارت بی نهایت...

–...احمقانه بود. میدونم!

ولی لبخند روی لبش یه چیز دیگه میگفت.

–نیشتو ببند! الان خوابت میگیره میشه قوز بالا قوز.

–آ آ... من خوابم نمیگیره و نخواهد گرفت! من حتی یه قطره هم از لیوان نخوردم.

گیج و منگ نگاش کردم: هان؟؟ یعنی چی؟ نمیفهمم...

لباشو محکم به هم فشار داد و ادای آب خوردن دراورد. حیرون موندم!

–ماکسی... وای پسر... تو حتی شیطونم درس میدی! منم باورم شد که از آب پرتقاله خوردی!

دستشو بالا گرفت: ولش کن. فعلا وقت تشویق کردن نیست، کم کم آماده شو تا بریم.

***

از آئودی پیاده شدیم و به سمت آشیانه دویدیم. جت کم کم داشت آماده ی حرکت میشد... داد زدم: به موقع رسیدیم...

–آره... شانس آوردیم مامان زود خوابش برد.

مهماندار درو باز کرد و ما با عجله از پله ها بالا رفتیم. بقیه ی اعضای گروه اونجا منتظرمون بودن.

–خیلی وقته اینجائین؟

بی ۱۲ سر تکون داد: اوهوم... حدود یه ساعت.

دستمو مقابل صورتم تکون دادم و از بین دود غلیظ سیگارشون گذشتم. روی هم رفته ده نفر بودیم. مهماندار چمدونمو گرفت و برد سمت بار. روی اولین صندلی ای که گیرم اومد نشستم و نگاشون کردم: میشه اون دودکشا رو خاموش کنین؟ من چشمام به دود سیگار حساسه، قرمز میشه.

بی ۱۲ با حرکت جنتلمنانه ای خیلی ریلکس سیگارشو داخل جا سیگاری له کرد، ولی بقیه هنوز داشتن سیگار میکشیدن. غرش کردم و به ماکس خیره شدم. بهشون پرید: اونا رو خاموش کنین!

غرغر کنان ناچار شدن به حرفش گوش بدن. بی ۱۲ گفت: قربان، همه چیز آماده شده.

–خوبه، از هر نظر؟

–از هر نظر. به اندازه ی کافی اتومبیل سرقتی در اختیار داریم. تجهیزات و مهمات هم همینطور.

با تفکر گفتم: سرقتی؟؟ وا؟ چرا سرقتی؟

–ماکس خندید: باهوش، واسه اینکه دیگه نمیتونن پیدامون کنن.

–آها... جالبه.

بی ۱۲ نگام کرد: بلدی با اسلحه ی رایفل کار کنی؟

–اِ... من با اکثر اسلحه ها کار کردم. اینو هم آره، میتونم.

به دو نفر اشاره کرد: این دو تا، زِد ۱۰ و جی ۸ هستن. اسنایپرای با مهارتی ن. اینا همراهیت میکنن و با هم کار میکنین.

باهاشون یکی یکی دست دادم: آی ۵.

سر تکون دادن: خوشبختیم.

–اینو که میشناسی. اف ۹... تو رانندگی و دست فرمون نظیر نداره. طوری با ماشین فراریت میده که پلیسا هیچ وقت گیرت نمیارن.

چشمامو چرخوندم: عالی شد.

بقیه هم دبلیو ۶، ان ۳، دی ۱۴ و یه زن بودن. به زنه پرسشی نگاه کردم که گفت: من پشتیبانم.

بی ۱۲ توضیح داد: لیزل مسئولیت داره مراقب دوربینا باشه و با هندزفری به افراد گروه خبر میده باید چکار کنن.

–چرا اسمشو...

ماکس گفت: اون خودش اینطوری خواسته.

به لیزل نگاه کردم که مثل اکثر آلمانیا موهاش بور بود و چشمای آبی رنگی داشت. حتما هیچ اتفاقی براش نمیفتاد دیگه... شونه بالا انداختم: در هر صورت از آشناییت خوشحالم.

لبخند گرمی زد و لبه ی دامن سورمه ایشو مرتب کرد. خودمو از شر پالتو خلاص کردم و به موهای کوتاه طلائیم دست کشیدم. ماکس خبر داشت که این شکل اصلیم نیست، هیچی هم نمیگفت. قرار نبود که همه ی عالم و آدم بفهمن که من چه شکلی م! به صندلی راحتم تکیه زدم و کمربندمو بستم. هواپیما دیگه داشت آماده ی تیک آف میشد...

***

جعبه ی جواهراتمو دستم گرفته بودم و لمس میکردم، ولی درش هنوز بسته بود. گروه ماکس داشتن با هم حرف میزدن و درباره ی اینکه چه کارایی باید انجام بدن بحث میکردن. لیزل غیبش زده بود و ماکس داشت با آرامش قهوه شو سر مزه مزه میکرد و با اشتیاق زیادی به جر و بحث داغ و خشن گروهش نگاه میکرد. منم از بحث کردنشون خوشم اومده بود... بی ۱۲ به میز مقابلش مشت میکوبید: گفتم باید از خیابون ژنرال گالینی رد بشیم!

–نه، اونجا خیلی دوره. مگه دیوونه شدی بی؟

–زِد، کم کم دارم از دستت عصبانی میشم!

–روی نقشه رو نگاه کن، اینجا کاخ الیزه س. حالا به اینجا نگاه کن! بهترین راه حل ممکن اینه که داخل محله ی کلمانسو به انتظارش کمین کنیم.

–صبر کنین، صبر کنین دوستان! ما که نمیدونیم رئیس جمهور ممکنه از کدوم مسیر عبور کنه.

–آفرین، به نکته ی مهمی اشاره کردی. پس این وظیفه ی توئه که اینو بفهمی و به ما خبر بدی دبلیو.

دبلیو ۶ نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد: یادم رفته بود هر وقت نظر بدم کارای سخت مستقیم به عهده ی من میفته!

با صدای بلندی خندیدم: وای خدای من... چه اتحادی!

بی ۱۲ بهم چپ چپ نگاه کرد: الان متحدشون میکنم، صبر داشته باش!

ماکس با سردی گفت: تا نفهمیم رئیس جمهور کجاست و چه کاری انجام میده، نقشه کشیدن بی فایده س.

–نه قربان، آمادگی قبلی خیلی بهتر از شوکه شدنه. ما فعلا داریم تموم احتمالاتو میسنجیم.

ابرو بالا انداختم: واقعا معرکه س! تحت تاثیر گروهت قرار گرفتم اِی ۱!

ماکس خندید: بهت که گفتم تمومشون آموزش دیده ن و کارشونو خوب بلدن.

شونه بالا انداختم: باشه... پس به کارتون برسین آقایون.

بی ۱۲ آستیناشو تا زد و با هیجان بیشتری شروع کرد به حرف زدن. دستاشو تکون میداد و مرتب انگشتاش با دقت روی نقشه میلغزیدن. افرادش، هر چند مخالف، با تمام وجود به حرفاش گوش میدادن. جعبه رو داخل کیفم گذاشتم و پیش ماکس رفتم. به صندلی کنارش تکیه زدم: اینا تا به حال اینجور ماموریتی هم انجام دادن؟

–نمیدونم، ممکنه. این چیزا محرمانه س، حتی منم خبر ندارم!

–شماها خیلی مشکوکین... نکنه واقعا گروهت مال ارتشه، نه برای حفاظت از مامان؟

لبشو غنچه کرد: تو اینجوری فکر کن.

–عوضی... به موقعش از زیر زبونت میکشم.

لبخند عریض و گل و گشادی زد. به چونه م دست کشیدم و به ارشد گروه خیره موندم. ابهت و قدرت منحصر به فردی داشت... لحنش کاملا متقاعد کننده بود و نشنیده تموم حرفاشو قبول میکردی. هر چند گروهش دیگه گولشو نمیخوردن و با پرروئی تمام باهاش مخالفت میکردن. دیگه داشتن رو اعصابم میرفتن... وقتی همه موافق بودن، یکی مخالف بود، وقتی همه مخالف بودن، صدای داد و بیداد یه موافق بلند میشد. حوصله م شروع کرد

به سر رفتن و سرمو به سمت پنجره چرخوندم. چراغای شهر پاریس در حال ظاهر شدن و وضوح پیدا کردن بودن...

***

-خیلی سرده.

-میدونم.

-دارم کلافه میشم.

-خب به من چه.

-ماکس میزنم چشمت بره تو حلقومتا!

چشماشو چرخوند: فکر کردی ماها شاد و خوشحالیم؟؟ خب جاده بسته چکار کنیم؟!

دست به سینه نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم. بی ۱۲ ریلکس مقابلم نشسته بود و اف ۹ پشت فرمون مرتب سرشو با ریتم آهنگ آلمانی تکون میداد. خمیازه ی عمیقی کشیدم و به صندلی بی ۱۲ لگد زدم: خوابم میاد، سردمه، کلافه م، اعصابم خوردِ خورده، دلم میخواد نفری یه گوله تو مخ همه تون خالی کنم!

همه شون خندیدن که آتیش گرفتم: من شوخی نمیکردم!!

-باشه... آروم باش دیانا... منم همین طور. ولی چاره ای نداریم، به خاطر اینکه این جاده رو دارن تعمیر میکنن، باید کلی کوچه پس کوچه بریم تا به هتل برسیم.

-آخه کدوم تروریستای منگلی میرن هتل که ما میریم؟!

-ما! ما میریم چون مدیر هتل یه آلمانیه و پوشش مون میده. خیالت از هر نظر راحت، مشکلی پیش نمیاد.

بعد به همه مون اشاره کرد: یادتون باشه ماها فقط توریستیم. اونم انگلیسی!

-چقدرم که ماها به انگلیسا شباهت داریم!

غرش کرد: در هر صورت باید فقط به انگلیسی حرف بزنیم! شما نه فرانسه بلدین، نه آلمانی، نه هیچ زبون دیگه ای! اف، یه کم سریع تر برو، دیگه دارم از دستت تصمیم به خودکشی میگیرم!

اف ۹ پوزخند زد و سرعت ماشینو افزایش داد. ماکس با احتیاط به عقب چرخید و دو تا ماشین عقبی رو دید زد که جا نمونن. دستمو کنار شقیقه م چرخوندم: کم کم دارم هنگ میکنم...

-چرا؟؟

-یعنی یه آلمان دارن دعا میکنن رئیس جمهور فرانسه کشته بشه؟

شونه بالا انداخت: من چه میدونم! ببخشید که نرفتم یکی یکی در همه ی خونه ها رو بزنم و ازشون بپرسم...

–بالاخره که ارتش چنین انتظاریو داره!

–اوهوم...

–پس من یه جورایی آدولف هیتلر مونثم؟! میخوام جنگ جهانی سوم رو رقم بزنم؟

بی ۱۲ با شنیدن اسم آدولف واکنش نشون داد و شق و رق نشست. خندیدم: بی، نگران نباش، هیتلر که اینجا نیست که بخوای نگران احترام گذاشتن بهش باشی.

هیچ جوابی نداد، ولی دوباره به حالت قبلیش برگشت. غرولند کنان سرمو رو شونه ی ماکس گذاشتم: خب دیگه... وول نخوریا، من میخوام بخوابم.

–نه بابا؟؟ یه بار اذیت نشی؟

با پرروئی غرغر کردم: خفه! سر و صدا موقوف.

بهم سقلمه زد: بعدا نشونت میدم ملکه ی لوس.

با عصبانیت سرمو چرخوندم و تو چشماش زل زدم: باز تو به من گفتی لوس؟ حیف باشه که هیچ اسلحه ای همرام نیست، وگرنه واست با اسلحه کلمه ی لوس رو معنی میکردم!!

–مال این حرفا نیستی، بگیر بخواب لوس جون...

لعنتی... شیطونی میگه با سر برو تو صورتش تا بفهمه عصبانی کردن من چقدر خطرناکه!!

***

–فعلا استراحت میکنیم تا فردا. فردا همگی راس ساعت نه صبح میاین اتاق من، طبقه ی دوم، اتاق دویست و هشت.

همه از هم جدا شدیم و من و لیزل به سمت اتاق خودمون رفتیم. در اتاقو باز کردم و از گوشه ی چشم دیدم که بقیه با آسانسور رفتن، به جز بی ۱۲ و دبلیو ۶ که اتاق رو به روی ما بودن. لیزل که داخل اتاق رفت، یکی به اسم صدام زد: دیانا؟

سر جام خشک شدم. روی پاشنه به عقب چرخیدم: چیزی شده بی؟

این پا و اون پا کرد و اطرافو دید زد. با نگرانی پرسید: تو از کجا اسم منو دونستی؟!

–من؟! نه... اشتباه فکر کردی. من اسم واقعیتو نمیدونم!

–پس... ولش کن، شب خوش.

با عجله ی زیادی داخل اتاق رفت و درو محکم پشت سرش بست. منظورش چی بود؟ شونه بالا انداختم و اتاق خودمون رفتم. لیزل داشت از شدت خواب بیهوش میشد، ولی با لپ تاپ کاملا مجهزی در حال تایپ کردن چیزی بود.

–لیزل؟! نمیخوای بخوابی؟

نگاه سریعی بهم انداخت و به کارش ادامه داد: نه، مجبورم بیدار باشم.

–واسه کشیک؟

لبخند کمرنگی زد: نه... یه سری چیزای دیگه...

چشماش پف کرده بود... با کنجکاوی پرسیدم: چیزای محرمانه و سری؟

–خب... آره... یه جورایی آره...

–باشه به کارت برس.

دختر کم حرفی بود... به سمت تخت خواب سمت پنجره رفتم و همونجا با پالتو دراز کشیدم. از خستگی نای لباس عوض کردن نداشتم، تازه لنزامم چشمم بودن. ولی زمزمه کردم: به جهنم، خوابو عشقه...

خمیازه کشیدم و با سر خوشی چشامو بستم تا فردا با نقشه ی اول ماکسیمیلیان و بی ۱۲ رو به رو بشم. راستی بی ۱۲ چرا اونجوری... صبر کن!! یه چیزی ته ذهنم جرقه زد! خاک بر سر کودنت دیانا، چرا زودتر نفهمیدی؟؟ آدولف... بی ۱۲ به اسم آدولف عکس العمل نشون داد! هه، یعنی واقعا اسمش آدولف بود؟ هر چند هیچ شباهت ظاهری ای به هیتلر نداشت. مطمئنا اگه هیتلر شبیه بی ۱۲ بود همه ی دنیا غیر ارادی تسلیمش میشدن... بی یا همون آدولف قدرت قانع کردن زیادی داشت... اَه اصلا به من چه! گفتم که خوابو عشقه... انقدر با خودم حرف زدم که به مرور غرق خواب شدم.

***

ماکس با نوک انگشت به میز ضربه زد: آی ۵ فهمیدی چی گفتم؟

گیج و منگ سر تکون دادم: آره... آره ادامه بده...

مشکوکانه براندازم کرد و به بقیه ی حرف زدنای نا مفهومش ادامه داد. اصلا انگار صداش تو سرم اکو میشد... چشام بازم داشتن اتوماتیک میبستن. من که دیشب همه ش مثل خرس خوابیده بودم، پس چرا باز خوابم میومد؟! پنهونی چشمامو ماساژ دادم و یه لبخند مصنوعی گوشه ی لبم انداختم که یعنی رو به راهم. میدونستم ماکس داره سر موضوع مهمی حرف میزنه، ولی من اصلا نمیتونستم تمرکز کنم.

–آی ۵!!

از خواب پریدم: بله؟!

–چرت نزن! اگه حواست به حرفای من نباشه نمیتونی عملیاتو با موفقیت تموم کنی!

خمیازه مو به زحمت دفع کردم: آره میدونم... من گوشم با توئه.

ماکس به بقیه نگاه کرد: بله... داشتم میگفتم امروز رئیس جمهور ساعت پنج بعد از ظهر...

خدایا چرا اینجوری میشم؟ نکنه وقتی خواب بودم این لیزل نامرد یه بلایی سرم آورده و چیز خورم کرده؟ نه بابا به قیافه ش نمیخوره اینکاره باشه... ناچار برای اینکه سرم هی نیفته آرنجمو روی میز گذاشتم و چونه مو به دستم تکیه دادم. میدونم ضایع بود که خوابم میاد، ولی راهی نداشتم. بی ۱۲ یه جوری نگام میکرد، فکر میکنم حواس اون بیچاره رو هم داشتم پرت میکردم. ماکس نعره زد: بی ۱۲ و آی ۵! اصلا حواستون به من نیست!! آی ۵، سریع برو به صورتت آب بزن و برگرد.

شاکی شدم: من تا حالا سه بار این کارو کردم، ولی میبینی که هنوزم همین طوری م! خسته شدم... گفتم تو به حرفات ادامه بده!!

–من حرف زدنم تموم شده، معلومه که گوش نمیدادی! منم دیگه توضیح نمیدم تا خودت عملیاتو تموم کنی.

ای وای من... بهش تشر زدم: قبول نیست! من دست خودم که نیست خوابم میاد، حداقل یه توضیح مختصر بده!

–آها! پس این نشون میده که دروغ میگفتی و به حرفام گوش نمیدادی.

–آآآه ولم کن ماکسی!

–صد دفه گفتم تو ماموریت اسممو صدا نزن! من اِی ۱ م!

به فارسی غریدم: هر خری که هستی باش، من دیگه دارم میزنم سیم آخر!

با کف دستش محکم به میز کوبید: تو از همین الان داری قوانینو زیر پا میذاری! حق نداری جز انگلیسی به زبون دیگه ای حرف بزنی، نباید کسی رو به اسم واقعیش صدا بزنی...

–خفه! من دیگه جوش آوردم!

با لجاجت ادامه داد: ...هم چنین باید به تموم حرفای فرمانده ی گروه گوش بدی و از دستورات سرپیچی نکنی! مفهومه آی ۵؟

به سمتش خیز برداشتم: فقط خفه شو! دیگه داری روانیم میکنی!!

بی ۱۲ جلومو گرفت: آروم باش آی... حق با فرمانده س. ولی من همراهت میام که کمکت کنم.

–نه بی! تو اونجا نمیری! تو باید همراه لیزل بری سر خیابون فوبور سنت هونوره که حواست به کاخ الیزه باشه.

دستامو مشت کردم: پس اگه رئیس جمهور از دستم سالم در رفت من هیچ مسئولیتی گردن نمیگیرم!

اینه... همه شون نگران شدن. جی ۸ شروع کرد بال بال زدن: قربان بذارین بی با آی بره، به جاش... اِ...

ولی از اون طرفم هیچ کس نبود که جای بی ۱۲ قرار بگیره. همه سر پستای خودشون بودن... دی ۱۴ کارش بعد از ترور شروع میشد، ولی فداکاری کرد: من به جاش میرم.

به ماکس سوالی نگاه کردم که با اکراه زیاد گفت: باشه... قبول میکنم. ولی باید قول بدی کارتو به بهترین نحو انجام بدی!

بی ۱۲ آروم کنار کشید و از اتاق بیرون رفت. از با مرام بودن و خونسردیش لذت میبردم... خیلی آدم با حالی بود.

به یه پام تکیه زدم: حالم... ازت... بهم... میخوره!

–ای بابا دیگه واسه ی چی؟

خوشم میاد اینجور مواقع خودشم فارسی حرف میزنه! پامو با ریتم عصبی تکون دادم: خودت حدس بزن برادر سرتق و لجوجم!

–لابد خیلی بهت گیر میدم، آره؟

بشکن زدم: دقیقا! قرار ما این بود که تو واسه ی من فرمانده بازی در نیاری، یادت رفته؟!

قیافه ش شرمنده شد: آخ... آخ من متاسفم...

با شیطنت لبمو کج کردم: اِممم... بخشوده شدی!

–ببین دیگه پررو نشو!

خندیدم: برو بابا...

خودشو زد اونراه و به بقیه گفت: جلسه تمومه، برید به کارایی که باید انجام بدین مشغول شین.

لیزل و دی ۱۴ رفتن که ماشینو آماده کنن و بقیه هم از اتاق رفتن. روی تخت کنار ماکس نشستم: میدونی... من خیلی استرس دارم!!

پوزخند زد: داری دستم میندازی؟

–نه باور کن راست میگم! من همیشه یه نفری و تو خفا جلو میرفتم... پیش نیومده بود که بخوام گروهی کار کنم. میترسم که...

صدام خیلی پایین اومد: ...میترسم نتونم.

با دست بزرگش محکم به شونه م زد که احساس کردم له شدم!

–تو میتونی، شک ندارم! تا الان دو نفر از مهم ترین دشمنای مامانو طوری کشتی که همه انگشت حیرت به دهن گرفتن. ما بهت ایمان داریم دیانا، نا امیدمون نکن.

با ناراحتی نگاش کردم. صورتش از انرژی میدرخشید... طولانی پلک زدم: باشه، بهت قول میدم میکشمش، حتی اگه گیر بیفتم.

***

صدای لیزل تو گوشم پیچید: آماده باشین، پرنده از آشیانه پرواز کرد.

دستمو از روی هندزفری برداشتم: تفنگا رو مسلح کن. رئیس جمهور از کاخ بیرون زده...

من نقابمو روی صورتم گذاشتم و زِد ۱۰ با خونسردی رعب آوری فشنگا رو داخل خشاب تفنگ فرو میبرد. صدای تق تق فشنگاش داشتن روی اعصابم رژه میرفتن...بعد گلن گدنو کشید و یه Z93 دستم داد: بیا، این اسلحه ی توئه، خیلی حواستو جمع کن.

انگشتام روی بدنه ش لغزیدن و ملکه ی وجودم با لمسش وحشی شد و غرش کرد... این کارمو راه مینداخت. یه رایفل بی صدا و محشر! اف ۹ شیشه ی سمت منو پایین فرستاد و بی ۱۲ دستور داد: برو پایین صندلی بشین و منتظر باش.

ولی به حرفش گوش ندادم چون هنوز خیلی زود بود. فقط نگاش کردم که چشمای سبزشو پایین انداخت: حق با توئه، وقتش نیست.

از ذهن خوندنش خوشم میومد! لبخندی زدم و گفتم: ماشین بقیه رو نمیبینم.

–فرمانده و اِن ۳ و جی ۸ سه تا خیابون اونطرفتر منتظرن.

یه اسنایپر دیگه همراه اونا بود که اگه دبلیو ۶ خبر داد مسیر عوض شده، اونا آماده بشن. به اون سرمای زمستون شر شر عرق میریختم. صدای لیزل تو گوشم پیچید: سریعا تغییر موضع بدین، مسیر ماشین عوض شده!

جیغ جیغ کردم: لیزل میگه تغییر موضع بدیم!

اف ۹ سریع ماشینو راه انداخت و با خونسردی شروع کرد به رانندگی. حتما اینا میدونستن قضیه تغییر موضع چیه چون من صبح همه ش چرت میزدم. بی ۱۲ با صدای آرومی گفت: آی ۵؟ همه چی رو به راهه؟ چرا رنگت سفید شده؟!

آب دهنمو قورت دادم: من به شدت نگرانم!

دستمو با قدرت گرفت: هیچ کدوم از ما گیر نمیفتیم، اف ۹ به کارش وارده.

فشار دستش آرومم میکرد. چشامو بستم و با خودم گفتم: نمیدونم آخرش چی میشه... ولی دلشوره دارم...

هم چنان دستشو گرفته بودم و به اطراف نگاه میکردم. اف ۹ گوشه ی خاصی پارک کرد: آماده باش.

یه ماشین سیاه با اسکورت داشت از دور به سمت ما میومد. بی ۱۲ دستمو رها کرد و من روی صندلی سر خوردم و پایین اومدم. دهنه ی تفنگو روی لبه ی پنجره تنظیم کردم و از دوربین تفنگ به ماشینه خیره شدم.

زِد ۱۰ از صندلی جلو زمزمه کرد: من موتور سوارا و محافظا رو میزنم، وقتی مُردن تو رئیس جمهورو بزن، میتونی؟

–آ... آره!

گلن گدن کشید و نشونه رفت. منتظر علامت دادن بودیم... نمیدونم علامت چی بود و کی میخواست علامت بده چون من خبر نداشتم. ماشینه داشت نزدیک تر میومد و موتور سوارا جلوش حرکت میکردن. زیر چشمی زِد ۱۰ رو میدیدم که محکم رایفلشو چسبیده بود. اف ۹ با احتیاط ماشینشو روشن کرد که بی ۱۲ فریاد زد: حالا!!

زد ۱۰ شروع کرد به تیر اندازی و اف ۹ حرکت کرد. دستام میلرزید و هر کاری میکردم نمیتونستم تفنگو ثابت نگه دارم. محافظا داشتن به سمت ما تیراندازی میکردن و زد ۱۰ با تمام قوا بهشون جواب میداد. سرعتمون بالا رفته بود چون ماشین رئیس جمهور داشت فرار میکرد. اف ۹ دنده رو با قدرت جا زد و سرم داد کشید: زود باش آی! زود باش کارشو بساز!

با التهاب شروع کردم به تیراندازی به شیشه ی عقب. شیشه ش ضد گلوله بود و برای اینکه به هدفم برسم باید انقدر شلیک میکردم تا مقاومت شیشه از بین بره و بشکنه. مرتب تیر میزدم و گلن گدن میکشیدم، ولی فهمیدم باید از ماشین بیرون برم که نتیجه ی لازمو بگیرم. به بی ۱۲ گفتم: من میخوام از بیرون شلیک کنم، میتونی منو بگیری؟

منظورمو گرفت و سر تکون داد. نقاب خندان آنانیموس ظاهرشو خیلی شرور نشون میداد... بازوی راستشو به حالت منحنی بالا گرفت و من نوک چکمه هامو مثل قلاب پشت بازوش انداختم. به سمت پنجره خم شدم و روی لبه ی پنجره نشستم. توی باد داد زدم: مراقبم باش زد ۱۰!

–حواسم هست، کارتو انجام بده...

بازوی بی ۱۲ پاهامو محکم نگه داشته بود و از سقوط کردنم جلوگیری میکرد. به زحمت تعادلمو حفظ کردم و دوباره به شیشه ی عقب شلیک کردم. هر لحظه بیشتر ترک برمیداشت و من به هدفم نزدیک میشدم... یه تیر با صدای تهدید آمیزی از کنار گوشم گذشت، ولی من هم چنان به کارم ادامه میدادم. یا مرگ، یا زندگی... ترجیح میدادم سر یه عملیات این مدلی کشته بشم تا با چوبه ی دار بمیرم. یه دفه ماشین تو دست انداز افتاد که تعادلمو بهم زد و تفنگ از دستم سُر خورد. بی اختیار گفتم: وای... وای نه!

تا بخوام خودمو جمع و جور کنم، بازم دست انداز به پستمون خورد که این دفه تفنگ از دستم رها شد و افتاد تو خیابون. صدای فریاد کشیدن بی ۱۲ که داشت دستور میداد برگردم داخل حسابی هولم کرده بود... مثل مجسمه خشکم زده بود و نمیتونستم از جام جُم بخورم. وقتی دید اینجوری نمیشه، پاهامو گرفت و با یه حرکت محکم و سریع منو داخل کشید. وقتی برگشتم داخل که پاهام به صورت خم شده روی پاهای بی ۱۲ بود و من مات و مبهوت به اطراف نگاه میکردم.

–فرار کن اِف!

اف ۹ بی معطلی به سمت چپ پیچید و تا آخر گاز داد. میتونستم پشت سرو ببینم که یه بنز سیاه هنوز داشت تعقیبمون میکرد. زد ۱۰ ضامن یه نارنجکو کشید و به سمتشون پرتاب کرد که ماشینشون با صدای مهیبی ترکید... با صدای انفجار به خودم اومدم و خودمو روی صندلی مرتب کردم و پاهامو مقابلم گذاشتم.

–ممنون که نجاتم دادی بی ۱۲!

نقابشو برداشت و با خشم بی نهایتی براندازم کرد: چرا اینجوری شد؟

–تفنگ از دستم افتاد، باور کن تقصیر من نبود!

عربده کشید: اون از چنگمون زنده فرار کرد! تو عملیاتو بهم زدی دیانا!!

این دومین باری بود که به اسم صدام میزد. با اعصاب نابود شده به صندلی مشت زدم: گفتم که تقصیر من نبود! دو بار دیگه به شیشه شلیک میکردم کار تموم میشد ولی همون لحظه ماشین تو دست انداز افتاد!

نقابو با حرص به کف ماشین کوبید: لعنتی... اف، سریع برو سراغ ماشین دوم.

با غصه هندزفری مو لمس کردم: لیزل، به بقیه خبر بده عملیات شکست خورد.

صداش متعجب بود: چی شده؟؟

–وسط عملیات تفنگمو از دست دادم.

–باشه، همین الان سراغ ماشین شماره ی دو برین.

با خستگی به صندلی تکیه کردم و سعی کردم به غرغرای سه نفر اطرافم گوش ندم. به زد ۱۰ توپیدم: تو که اسلحه داشتی، پس چرا کارو یکسره نکردی؟!

–من فقط اجازه داشتم به اطرافیای رئیس جمهور شلیک کنم، نه خودش. این دستور اکید اِی ۱ بود.

اف ۹ توی چند تا کوچه پس کوچه چرخید و آخرش تو یکی از کوچه ها مقابل یه میباخ طلائی رنگ ترمز گرفت. همه مون سریع پیاده شدیم و اف ۹ ریموت میباخه رو زد و در صندوقشو باز کرد. داخلش چند تا لباس وجود داشت که من سرمو خاروندم: اِ... باید چیکار کنیم؟

بی ۱۲ با کج خلقی یه پالتو پوست فیلی رنگ دستم داد: بپوشش.

شونه بالا انداختم و نقابمو به کمربندم زدم. پالتو جدیده رو روی پالتوی خودم پوشیدمش و دکمه هاشو بستم. خودمو از دست کلاه گیس طلائیم نجات دادم و یه کلاه پشمالو به همون رنگ هم روی سرم گذاشتم. بی ۱۲ همونطور که داشت با پالتو پوست مردونه ی قهوه ایش کشتی میگرفت به موهام خیره شده بود. اخم کردم: چیه؟؟

خونسرد جواب داد: این رنگ به موهات میخوره.

به خودم نگاه کردم و به حرفش مهر تائید زدم. پالتوی با حالی بود... تصمیم گرفتم بعدا یکی همین رنگی برای خودم بگیرم. به زِد ۱۰ و اِف ۹ نگاه کردم که پالتوی مشکی بلندی روی کت شلوارای سیاه پوشیده بودن. بی ۱۲ اشاره زد: این سمت بشین.

این دفه من صندلی عقب سمت چپ نشستم و اون بغل دستم جا گرفت. اف ۹ و زد ۱۰ مثل قبل نشستن و اف ۹ سریع ماشینو از اونجا خارج کرد. بعد از کلی دور خودمون چرخیدن، ما داشتیم از کنار میدان وندوم رد میشدیم... نفس راحتی کشیدم: میتونم بگم که ما فعلا نجات پیدا کردیم؟

بی ۱۲ به سردی سرشو تکون داد. معلوم بود ناجور از دستم عصبانیه، منم یه کوچولو بهش حق میدادم... ولی فقط یه کوچولو چون چاله های مسخره ی تو خیابون تقصیر من نبود. داشتیم میرفتیم که اف ۹ از سرعتش کم کرد: بی ۱۲ آماده باش، نوبت توئه.

هوممم؟؟ نوبت چی؟ خاک بر سرم کنن که لحظه ی حساس داشتم چرت میزدم و از نقشه هیچی نفهمیدم. جلومون بسته بود و دو تا پلیس دستور توقف میدادن. ماشین خیلی آروم ترمز گرفت و متوقف شد... بی ۱۲ شیشه ی سمت خودشو پایین فرستاد و به فرانسه ی سلیسی گفت: روز خوش، اتفاقی پیش اومده موسیو؟

پلیسه خم شد و با دقت نگامون کرد: روز خوش، میتونم مدارکتون رو ببینم؟

بی ۱۲ سر تکون داد و کیف سامسونت سیاهی که از قبل داخل ماشین بود رو برداشت و بازش کرد. دو تا کارت بیرون کشید و تحویلش داد. پلیسه یکی یکی به هر کارت زل زد و زیر چشمی حواسشو به ما داد.

–مادام رومور همسر شماست؟؟

–بله موسیو...

فکم چسبید به زمین، ولی سریع بستمش و قیافه مو خونسرد نشون دادم. مطمئنا منظورش من بودم... بی ۱۲ برای طبیعی نشون دادن اوضاع نگام کرد و لبخند خیلی گرمی زد. ناچار منم به لبخندش جواب دادم که پلیسه سر تکون داد: مشکلی نیست، میتونید برید موسیو بالار.

بی ۱۲ تشکر کرد و کارتای شناسائی رو ازش پس گرفت. پلیسه یه نگاه به سرنشینای جلو انداخت و اجازه داد بریم. وقتی ازشون دور شدیم از خوشی وا رفتم: وای... نزدیک بود...

بی ۱۲ خندید و کارتمو دستم داد: یه نگاه به عکست بنداز...

وقتی عکسمو دیدم از شدت شوکه شدن داد زدم: این عکس از کجا اومده؟!

چشمک زد: کار منه. خودم درستش کردم!

با تعجب از نزدیک بهش زل زدم. اگه روش خیلی دقت میکردی معلوم میشد که عکسه واقعی نیست و با کامپیوتر شبیه سازی شده. تشویقش کردم: این خارق العاده س! تا به حال اینجور عکس شبیه سازی شده ای با این وضوح و دقت ندیده بودم!

–واسه همین بود که اِی ۱ اصرار داشت بعد از عملیات رنگ لنزات آبی و موهات مشکی باشن. گوش دادن به دستورات همیشه به نفعته آی ۵... فرمانده ها هیچ وقت نمیخوان افرادشون شکست بخورن.

سر تکون دادم: فکر میکنم حق با توئه...

به اف ۹ نگاه کرد: سریع تر به سمت هتل برو، اونجا باید فرمانده منتظرمون باشه.

***

–خیلی نا امیدم کردی دیانا... خیلی!!

چشمامو با عصبانیت چرخوندم. انقدر درباره ی اتفاقی که افتاد توضیح داده بودم که زبونم کم کم داشت مو در میاورد! بی ۱۲ مثل همیشه پا در میونی کرد: تقصیر آی ۵ نبود فرمانده، من دیدم که به خاطر صاف نبودن زمین این اتفاق افتاد.

حالا خوبه خودش کلی سر این مسئله دعوام کرد و داد و بیداد راه انداخت! بچه پررو... بهش کجکی نگاه کردم که لبخند زد. یعنی دیگه داشتم وحشی میشدم بپرم خرخره شو با دندونام بجوئم! دندونامو نشونش دادم که افتاد به قهقهه زدن. به سمتش جهیدم: میکشمت بی ۱۲!!

دستاشو بالا گرفت و با خنده گفت: من تسلیمم... تسلیم...

ماکس ابروهاش بالا رفتن: چرا میخوای بکشیش؟

–نمیدونی این بشر چقد با من دعوا کرد! یه ریز داشت به جونم غر میزد... اونوقت حس و حال انتقام گیری نداشتم، ولی الان بهش میگم دعوا کردن با یه ملکه عاقبتش مردنه!

جدی تر شد: نه! هر کسی رو که میکشی، با بی ۱۲ کار نداشته باش. اون بهترین عضو گروهمه!

بهش نگاه انداختم. موهای بور رنگ پریده، چشمای نافذ سبز سیر، صورت استخوونی. هر از گاهی هم عینک میزد... مهارت و هوشش قابل تحسین بود. واقعا من به خودم چنین اجازه ای رو نمیدادم که آدم شایسته ای مثل بی ۱۲ رو بکشم.

–من هیچ وقت این کارو انجام نمیدم. اون یکی از باهوش ترین آدماییه که به عمرم دیدم.

نگاهش آروم شد: این درسته.

بی ۱۲ حتی یه بارم نپرسید که ما داریم به هم چی میگیم. حتی قیافه ش کنجکاوم نشد... گفته بودم که از ماموری خونسرد و حرفه ای خوشم میاد! بی ۱۲ هم یکی از همون آدمایی بود که داخل لیست من قرار میگرفت. شونه بالا انداختم: خب آقایون... نقشه ی بعدی چیه؟

–باید اِن ۳ خبر بیاره. بهش سپردم که بفهمه کجاها میشه رئیس جمهورو گیر آورد... وقتی معلوم بشه عملیات دوم رو شروع میکنیم. فقط ازت خواهش میکنم که این دفه رو بیشتر دقت کن!

غریدم: باشه نمیخواد سر کوفت بزنی! حالا بریم رستوران هتل، من گشنه م شده.

–گشنه؟ تو و گشنگی؟! اصلا من فکر میکردم تو داری با نور خورشید به زندگی ادامه میدی!

با خباثت خندید. مرده شور برده داشت تیکه میانداخت! بهش سیخونک زدم: وقت تلافی کردن منم میرسه ماکس... فقط منتظر باش!

***

قدم زنان از زیر برج ایفل گذشتیم. با اینکه هوا خیلی سرد بود، ولی انگار بمب آدم توی شهر منفجر شده بود! نیشخند زدم و دستامو تو جیبام فرو بردم. بعد دست چپمو بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم. به حلقه ی

نامزدیم... نمیدونم چرا دلم نمیومد مثل گردنبنده از دستش خلاص شم. دستمو سر جاش برگردوندم و گفتم: تو تا به حال عاشق شدی؟

–نه. تو چطور؟

مکث کردم: خب... نمیدونم...

خندید: نمیدونی؟؟

–گفتنش واقعا سخته بی ۱۲.

–به اسم اصلیم صدام بزن. اینجا که سر ماموریت نیست...

یه لبخند عریض به پهنای صورتم زدم: باشه آدولف.

–تو دختر باهوشی هستی.

شونه بالا انداختم: فعلا که تو باهوش تری. ماکس خیلی بهت اعتماد داره... معتقده تو بهترین عضو گروهی.

با اعتماد به نفس گفت: بی علت نیست که ارشد گروهم.

به مقابل خیره شدم و با بازیگوشی ها کردم. هوای دهنم بخار شد و به آسمون رفت...

–برام عجیبه که با این سن و سال فقط ارشد گروه باشی.

لحنش به سرمای زمستون شد: من خودم خواستم. منم قبلا فرمانده بودم... ولی... فقط یه اشتباه مسخره...

فضولی خونم بالا زد: چه اشتباهی؟

اخم کمرنگی به ابروهاش شکل داد: ماجراش خیلی طولانیه، فقط میتونم بگم من باعث شدم همه ی اعضای گروهم تیر بارون بشن.

–اوه... متاسفم.

چیزی نگفت. با شرارت گفتم: ماکس بفهمه من تو رو به اجبار دنبال خودم بیرون کشیدم حتما شاکی میشه!!

سوالی که پرسید متعجبم کرد: چرا میخواستی فقط با من بیرون بیای؟

–آ... اِممم... یه جورایی بهت اعتماد دارم. یعنی نسبت بهت اعتماد پیدا کردم... وقتی تو اولین نفری بودی که با من دست دادی، نشون میداد اعتمادتو جلب کردم...

خندید: از جسارتت خوشم اومد. خیلی راحت و خونسرد اسلحه کشیدی و کار آر ۷ رو ساختی. همه ازش خیلی حساب میبردن...

ها ها... به این میگن شانس! یه راست رفته بودم سراغ کسی که همه به خونش تشنه بودن. البته همه به جز اف ۹، چون اون بود که به خون من تشنه بود!! یهو پرسید: تو تا به حال چند نفرو کشتی؟

–نمیدونم... خیلی زیاد... حسابش خیلی وقته از دستم در رفته.

–منم همینطور.

دهنم باز موند: مگه تو هم...

سرشو به علامت منفی تکون داد: نه اون چیزی که تو فکرته. من فقط تو عملیاتا آدم کشتم. نظامی، غیر نظامی، بزرگ، کوچیک... هر مدل آدمی که فکرشو بکنی. بعضی اوقات مجبوری همه رو قتل عام کنی تا هدف مورد نظرت بمیره.

–باهات موافقم.

ساکت شدم و به حرفای مردمی که از کنارمون رد میشدن گوش دادم. بحث بیشتریا سر ماجرای ترور دیروز بود... از ذهنم گذشت حتما محافظای رئیس جمهور خیلی بیشتر میشن و کار ماها واقعا سخت میشه. ولی بی ۱۲ با اینکه همین حرفا رو داشت میشنید اصلا عین خیالش نمیومد. شاد و ریلکس قدم برمیداشت و به مقابلش چشم دوخته بود.

–تو نگران نیستی؟؟

–برای چی؟

–اینکه با این اتفاقی که افتاد کارمون دشوار تر بشه.

سرشو یه کم کج کرد: سخت تر که میشه، ولی من از این چیزا زیاد دیدم. بالاخره کارشو میسازیم.

جونم اعتماد به نفس!! یعنی من داشتم پیش خدای اعتماد به نفس قدم میزدم... موبایلش زنگ خورد که به انگلیسی شروع کرد به صحبت کردن. فکر میکنم ماکس پشت خط بود چون هی میگفت الان میام. عمرا بذارم بری... من تازه از دست اون زندون راحت شده بودم، مگه میذاشتم دوباره منو پشت سر خودش راه بندازه که برم پیش ماکسیمیلیان تا غرولنداشو بشنوم؟! وقتی تماس قطع شد با دستپاچگی گفت: من باید برم.

اخم کردم: بازم ماکس؟

–نه... یه نفر دیگه بود. تو با تاکسی برگرد هتل، من جایی برام کار پیش اومده.

عجب دروغ شاخداری! تو کشور غریب چطوری احتمال داشت براش کار پیش بیاد؟ با بی تفاوتی جواب دادم: به کارت برس، ولی من هتل نمیرم. میخوام یه کم از دست بقیه نفس بکشم...

–نه، باید برگردی. من نمیخوام جونت به خطر بیفته. هر لحظه امکان داره کسی ما رو لو بده.

–مثلا اگه تو پیشم باشی من لو نمیرم؟؟

با تحکم گفت: برگرد هتل و از دستورات سرپیچی نکن!

–من از هیچ کس دستور نمیگیرم، حتی از ماکس!

از بین دندونای قفل شده ش غرش کرد: برگرد هتل! همین حالا!!

اسلحه مو از داخل جیبم به سمتش نشونه رفتم: تو که دوست نداری در ملاء عام تیر بخوری آدولف؟

–من از تهدیدات نمیترسم دیانا. فقط برگرد... باور کن خیلی خطرناکه.

به سمت خیابون رفتم و برای اینکه قانع بشه، دستمو برای تاکسی بالا گرفتم. هر چند داشتم تو ذهنم نقشه های شومی واسه فرار به یه سمت دیگه میکشیدم...

***

نفس نفس زنان پیچیدم توی یه کوچه ی دیگه... لعنت به تو شهریار! اونی که داشت پشت سرم میدوید به احتمال زیاد قهرمان دوی ماراتن بود!! با اینکه کلتم داخل جیبم بود، ولی نمیخواستم بهش شلیک کنم. چون همکارای شهریار میفهمیدن من کی م... داد زد: ایست... بهت دستور میدم!

با خودم گفتم: انقدر دستور بده تا بمیری! فکر کرده من به این راحتیا تسلیم میشم...

سرعتمو بالا بردم و از چکمه های بی پاشنه م تشکر کردم. تو یه کوچه ی دیگه پیچیدم و با اینکه داشتم از کت و کول میفتادم، ولی از سرعتم حتی یه ذره هم کم نکردم. مثل شیر نعره زد: ایـــست!

–زهرمار... عمرا!

–صبر کن وگرنه شلیک میکنم!

تف به ذاتت! جلوتر یه خیابون شلوغ میدیدم که اگه یه کم دیگه طاقت میاوردم میتونستم خودمو تو جمعیتش گم و گور کنم. یه دفه سیماش اتصالی کرد و زد تو فاز تیراندازی! پس دروغ نمیگفت... شروع کردم به مارپیچی دویدن و خودمو انداختم داخل جمعیت. سریع پیچیدم سمت راست و با مهارت خودمو از بین جمعیت عبور دادم. نمیدونم هنوز داشت تعقیبم میکرد یا نه، ولی هر چی بود انقدر به راهم ادامه دادم که یه کوچه ی دیگه گیرم اومد و بی معطلی رفتم داخلش و کلاه گیس قهوه ایمو از سرم کشیدم و موهای سیاهمو آزاد کردم. به سرم تکون سریعی دادم و پالتومو به سرعت پشت و رو کردم. چون اینجور مواقع همیشه پیش میومد، منم تموم پالتوهام دو رو بودن. با عجله انگشتمو داخل چشمم بردم و هر چند کار خطرناکی بود لنزامو دراوردم و پرتشون

کردم روی زمین. فقط شانس بیارم چشمام به این گیر و دار عفونت نکنن... دستامو با خونسردی داخل جیبام فرو بردم و دوباره داخل جمعیت برگشتم. ماموره رو دیدم که گیج شده بود و با سرعت اطرافشو دید میزد... سرمو پایین انداختم و با احتیاط از کنارش گذشتم. اصلا نفهمید من کی م... حتی حدسم نزد من میتونم همون دختری باشم که داشت از دستش در میرفت. پس شهریار فهمیده بود که من اینجام. شاید دوستم داشت، ولی اگه رگ پلیسیش باد میکرد من بیچاره میشدم!! یه قانون برام به وجود اومده بود، اینکه هر چقدرم به یه پلیس اعتماد داشته باشم، باید به همون اندازه نسبت بهش بی اعتماد باشم. حالا میخواست پسر عموم باشه، یا یه مرد غریبه... یه تاکسی دیگه گرفتم و اینبار واقعا به طرف هتل راه افتادم.

***

–ماکس، پسر عموم فهمیده من اینجام!

–مطمئنی؟!

–یکی از ماموراش داشت دنبالم میکرد! از فارسی حرف زدنش مطمئنم از طرف خودشن...

–بی ۱۲ کجاست؟

مکث کردم. بهش راستشو بگم یا دروغ؟؟

–اِ... من نمیدونم.

سگرمه هاش بهم گره خورد: دیانا به من دروغ نگو! لیزل شما رو دیده با هم از هتل بیرون رفتین!

به به... پس لیزل خانوم جاسوس ماکس تشریف داشت. لبمو کج کردم: بهش بگو لابی هتل زیادی واسه دید زدن ضایع س. وقتی اونجا دیدمش فکر نمیکردم انقدر آدم فروش باشه!!

–این آدم فروشی نیست، اون اینکارو به خاطر امنیت خودمون انجام داده!

–تو شهر ما به اینکار میگن آدم فروشی. آدم فروختن که شاخ و دم احتیاج نداره...

با عصبانیت هوا رو فوت کرد: خیلی یه دنده ای!

–فقط بهش بگو حالم ازش بهم میخوره... یه جورایی هم مراقب خودش باشه، شاید هوس کردم یه گوله به قلب خیلی مهربونش هدیه کنم!!

لپ تاپشو از روی پاهاش کنار گذاشت: صبر کن ببینم... قرار ما این نبود! من بهت اجازه دادم افرادمو بکشی، ولی فقط در حالتی که جونتو تهدید کنن.

–من اینو یه جور تهدید به خودم میبینم. اصولا من با آدمای آدم فروش اصلا میونه ی خوبی نداشتم و ندارم... بازم میگم، حالم از همه شون بهم میخوره!

یه نفر به حالت رمزی شروع کرد به در زدن که ماکس درو باز کرد. اِن ۳ با عجله داخل اومد و نفس نفس زد: فهمیدم رئیس جمهورو کجا بکشیم!

ماکس لبخند بزرگی زد: واقعا؟؟ کجا؟

–فردا قراره از کاخ ورسای بازدید داشته باشه... من و دبلیو احتمال میدیم این یه تله واسه گیر انداختن ما باشه.

مقابلم نشستن که ماکس با جدیت پرسید: چرا این حدسو میزنی؟

–چون تازه به جونش سوء قصد شده... هیچ احمقی دو روز بعد از ترورش علنی از یه موزه بازدید نمیکنه.

من متفکرانه گفتم: خب اگه احتمال شماها رو در نظر بگیریم، این یه تله س و به محض اینکه وارد کاخ بشیم کارمون ساخته س!! اینجوری که نمیشه بهش تیراندازی کرد، منم هرگز داخل یه اثر تاریخی به اون با شکوهی بمب کار نمیذارم.

ان ۳ سرشو تکون داد: میدونم... این کار واقعا دل و جرات میخواد و یه جورایی غیر ممکنه، ولی اگه روش کار کنیم حتما نتیجه میده!

به فارسی گفتم: امیدوارم خدا عقلت بده...

–چی؟؟

–هیچی.

دیگه داشتم مطمئن میشدم اینا تو کله شون به جای مغز خاک اره پر کردن. با انگشتام بازی کردم: یعنی میخواین نقشه بکشین؟

–آره. ساعت نه همه بیان اتاق من. یادت نره ها! پا نشی بری رستوران بشینی با خیال راحت شام بخوری!

–باشه بابا چرا میزنی؟ میام، یادم نمیره.

***

–این نقشه ی کاخه.

بی ۱۲ و ان ۳ شروع کردن روش کار کردن. با هم بحث میکردن و نظر میدادن که من کجا کمین کنم خوبه... منم فقط با کلافگی لبمو جمع کرده بودم و لام و تا کام حرف نمیزدم. وقتی طرز حمله و راه فرار من مشخص شد، ماکس شروع کرد به توضیح دادن وظایف. بازم کسی که قاتل بود من بودم، بی ۱۲ پشتیبانم بود... اف ۹ تو

یه ماشین سرقتی دیگه منتظرم میموند و زد ۱۰ واسه امنیت بیشتر پیشش مینشست. لیزل و دی ۱۴ جلوی کاخ کشیک میدادن تا وقتی که فهمیدن عملیات در خطر لو رفتنه، به من و بی ۱۲ خبر بدن و ماکس و دبلیو ۶ و جی ۸ با مسلسلای سنگین بیرون از کاخ تو یه خیابون دیگه منتظر میموندن تا اگه رئیس جمهور در رفت، اونا کارشو بسازن. واسه اولین بار دهنم باز شد: میشه بپرسم چه اسلحه ای به من تعلق میگیره آقایون؟

با تعجب نگام کردن و بی ۱۲ به گردنش دست کشید: هوممم... سوال خوبیه... چه اسلحه ای به آی ۵ بدیم که جلب توجه ش کم باشه و بی صدا و راحت کار فرد مورد نظر ما رو بسازه؟

همه تو فکر فرو رفتن... به ماکس اشاره زدم: چاقو داری؟

یه چاقوی جیبی به سمتم گرفت: برای چی میخوای؟

به دیوار مقابلم اشاره کردم: یه نقطه رو انتخاب کن.

منظورمو گرفت و به یکی از گلای کاغذ دیواری نشونه رفت: اون.

چاقو رو باز کردم و دستمو عقب بردم. زبونمو روی لبم کشیدم و هدف گرفتم... دستمو با یه حرکت سریع به جلو پرتاب کردم و چاقو رها شد، به سمت دیوار رفت و دقیق به وسط گل برخورد کرد. همه شون تحت تاثیر قرار گرفتن و برام دست زدن. دبلیو ۶ داد زد: اینه! معرکه بود آی ۵...

بی ۱۲ با رضایت سرشو تکون عمیقی داد: فکر میکنم این بهترین روش باشه...

لبخند بدجنسانه ای زدم: همگی موافقین آقایون؟

زمزمه هاشون نشون میداد خیلی خوششون اومده. به صندلی تکیه زدم و چشم غره ی عصبانی لیزلو تحمل کردم. نمیدونم چرا بهم این شکلی نگاه میکرد... حسودی؟؟ نمیدونم. اصلا مگه من چیکارش کردم که... تازه دو هزاریم افتاد!! تازه فهمیدم که بی ۱۲ داشت به من نگاه میکرد و لیزل زیر چشمی حواسش بهش بود. نکنه... شاید یه ملکه و پادشاه دیگه! هر چند پادشاهه بی اختیار چشمش روی من خیره مونده بود. از سر جام بلند شدم: من خسته م، میخوام برم بخوابم. لیزل، وقتی برگشتی در بزن، من به این زودیا خوابم نمیبره.

ایش گفت و سرشو چرخوند. وا؟؟ مگه بهش چی گفتم؟ شونه بالا انداختم و از اتاق ماکس بیرون رفتم. داخل آسانسور به حرکتای مشکوک بی ۱۲ فکر میکردم و اینکه لیزل چرا با من این شکلی برخورد میکرد. وقتی در آسانسور باز شد، یه مرد با یه دسته بزرگ از گل رزای سیاه مقابلم ظاهر شد. نفسم بند اومد: ...شهریار؟؟

مرده به سمتم چرخید که فهمیدم اشتباه گرفتم. با حیرت پرسید: شما با من بودین مادمازل؟

–آه متاسفم، اشتباه گرفتم...

لبخند زد و وقتی از آسانسور بیرون رفتم، به جام داخل رفت و در پشت سرش بسته شد. با خستگی به دیوار تکیه زدم و چشامو بستم. یه دفه بدجوری دلم هوس دیدن چشماشو کرده بود... چشمای آتشینش... وقتی که ساکت و بی حرف بهم خیره میشد و قلبم میریخت... صورت سرد و یخ زده ش... بغض بدی تو گلوم شکل گرفت و به سرعت خودشو ظاهر کرد. صورتمو با دستام پوشوندم و شروع کردم به هق هق کردن. ضجه زدم: از جون من چی میخوای پلیس لعنتی؟؟ چرا فکرت از سرم نمیره... من ملکه م... یه جهنمی، یه بیمار عاشق خون و خونریزی... چرا عاشقت شدم؟ چرا تو عاشقم شدی... آخه چرا...

با بیحالی روی زمین نشستم و به بخت بدم لعنت فرستادم. قلبم اصلا خیال نداشت فکر و ذکر شهریارو از بین ببره. پادشاهی که قلبمو طوری تسخیر کرده بود که حتی با دور بودن از سرزمینش، چشمای بی نظیرش هنوز جلو چشمام بودن.

–چه اتفاقی افتاده دیانا؟؟

سریع سرمو بالا گرفتم. نفهمیده بودم بی ۱۲ کی و چه طوری اونجا ظاهر شده بود... با پشت دست اشکامو پاک کردم: چیزی نشده آدولف.

دستشو به سمتم دراز کرد و صبورانه منتظر موند. دستشو محکم گرفتم و با یه حرکت بلند شدم. تو چشمام دقیق شد: از دست کسی ناراحتی؟

–خب... نه... فقط یه کم خسته م، همین.

چونه مو بالا گرفت و مجبورم کرد به چشمای زمردش خیره بشم. چشماش برق میزدن... خمار، کشیده، جدی. لباش تکون خوردن: بهم بگو چی شده.

یاد تهمینه افتادم که نگاش آدمو هیپنوتیزم میکرد. نگاه بی ۱۲ هم همین طوری بود! آروم دستشو کنار زدم: باور کن فقط خسته م.

–هیچ آدم خسته ای رو ندیدم که به خاطر خستگی اشک بریزه.

نیمچه اخمی به ابروهام فرم داد: بی ۱۲ داری خیلی فضولی میکنی!

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. جلوی اتاقم ایستاد و گفت: پس برو استراحت کن. فردا اصلا نباید خسته یا حواس پرت باشی... این دفه باید کارو تموم کنیم وگرنه هم من، هم تو... جفتمون میمیریم.

نگاهش تغییر کرده بود. یه جور نگرانی عجیب تو چشماش تشخیص میدادم که صورتمو با وسواس خاصی آنالیز میکرد. یه لحظه احساس عجیبی بهم دست داد و سریع عقب کشیدم: شب خوش آدولف.

تا وقتی داخل اتاق رفتم، نگاهشو که روم سنگینی میکرد رو حس میکردم. وقتی درو بستم نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا خستگی مسخره م از تنم دور بشه... هر چند واقعا از کارای بی ۱۲ متعجب شده بودم و این کاراش داشت ذهنمو مشغول میکرد. چرا نگرانم بود؟ چرا بهم خیره میشد؟ واقعا نکنه... نکنه داشت عاشقم میشد؟ اون تنها عضو گروه بود که به جز ماکس منو به اسم صدا میزد. همه ش مراقبم بود و کاری میکرد تو ماموریتا پیشم باشه... امیدوار بودم حدسم درست نباشه، وگرنه کار خیلی سخت و پیچ در پیچ و مشکل تر میشد...

***

خیلی معذب بودم. بی ۱۲ یه جوری شده بود و همه نگران بودن. انگار... همه میدونستن اگه نتونم فرار کنم مرگم حتمیه. ولی من قبول کرده بودم. مثل همیشه میگفتم، یا مرگ، یا زندگی. سوار ماشینای جدیدی شدیم و به سمت کاخ حرکت کردیم. اف ۹ بدجوری تو خودش بود و من دسته ی چاقوی توی جیبمو نوازش میکردم تا آروم بگیرم.

–آی ۵؟

سرم به سمت زد ۱۰ چرخید. به شونه م زد: موفق باشی همکار.

سر تکون دادم: ممنون، هم چنین.

پیاده شدم و مقابل بی ۱۲ قرار گرفتم. انگار میخواست بهم چیزی بگه، ولی جلوی خودشو میگرفت... لباشو میجوید که پرسیدم: همه چی مرتبه بی؟

–اوهوم...

وقتی با هم راه افتادیم اون دو تا رفتن یه سمت دیگه. کاخ بسته بود و من مجبور شدم نگهبونای دم دروازه رو نفله کنم تا بتونیم داخل بریم. بی ۱۲ با سرش اشاره زد که باید چیکار کنم... سریع لباسای تن یکی از نگهبونا رو از تنش بیرون کشیدم و پوشیدم. کلاهشو روی سرم گذاشتم و به تقلا کردن بی ۱۲ خیره شدم که سعی داشت دکمه های لباس فرمشو ببنده. هه هه... لباسه بهش تنگ بود! خندیدم: الان خفه میشی بی، بذار یکی دیگه پیدا کنیم...

–نه خوبه، یه جوری باهاش کنار میام.

همون لحظه یکی از دکمه های لباسه در رفت و محکم به دیوار خورد که من از خنده پوکیدم! خودشم داشت همراه من میخندید... مجبور شدیم یه نگهبان دیگه پیدا کنیم که هیکلش به نسبت بی ۱۲ متناسب باشه. به هر زحمتی بود یکی پیدا شد و بی ۱۲ وقتی لباسو پوشید گفت: میدونی که باید چیکار کنی؟

به علامت مثبت یه پلک طولانی زدم. چشمک زد: موفق باشی دیانا.

باز از شنیدن اسمم حسابی جا خوردم. لبخند بی ۱۲ عمیق بود و صمیمی... شایدم من فقط توهم میزدم. به سمت کاخ راه افتادم و سریع داخل رفتم. مجبور بودم هر کس گیرم میفتاد رو بیهوش کنم که کسی لوم نده. نفر اولو با دستمالم بیهوش کردم و داخل تالار اصلی رسیدم. صداها از طبقه ی بالا میومدن. با خونسردی و احتیاط از پله ها بالا رفتم و به سمت صدا نزدیک شدم. قلبم از شدت هیجان با سر و صدای زیادی میتپید...

–آروم باش دیوونه... بازم بوی خون به مشامت خورده؟

ملکه ی وجودم خندید و من بودم که بازم به ملکه تغییر ماهیت دادم. بی رحم و سنگدل... چاقو رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و ضامنشو آزاد کردم. برق تیز بودنش چشمامو حسابی نوازش میداد... عاشقش بودم. میدونستم تیغه ش زهر آلوده و نباید بهش دست بزنم، وگرنه لمسش میکردم و غرق لذت و قدرت میشدم. رئیس جمهور داخل یکی از سالنا بود. داشت با یه زن میگفت و میخندید و بقیه ی افرادی که اونجا بودن در حال حرف زدن بودن. تو نقطه ی کوری مخفی شدم و هدف گرفتم. این دفه دیگه باید کارشو میساختم... دستکش پوشیدم و دسته ی چاقو رو پاک کردم که اثر انگشتی روش باقی نمونه، بعد از نوکش گرفتم و نشونه رفتم که یه دفه...

–اونجا رو!! تو کی هستی؟!

خشکم زد. یکی از بادیگاردای رئیس جمهور منو دیده بود... با سرعت نور چاقو رو پرتاب کردم و در رفتم. اصلا نمیدونم به هدفی که قصد داشتم برخورد کرد یا نه، فقط میدونم در عرض چند ثانیه، اونجا تبدیل به یه جهنم به تمام معنا شد! مردا هوار هوار میکردن و دنبالم میدویدن. به هندزفریم دست کشیدم: پیدام کردن! لحظه ی آخر...

لیزل جیغ جیغ کرد: از اونجا بیا بیرون!

داشتم با نفس نفس پرواز میکردم... یعنی بی ۱۲ الان کجا بود؟ هر جا بود نمیتونست داخل کاخ باشه چون دنبالم نیومد. داشتم با سرعت فرار میکردم که یه دفه نگام به پایین راه پله افتاد. خون به رگ و عروقم قندیل بست... درای ورودی بسته شده بودن. قلبم از تپش افتاد و مغزم فریاد کشید: ما گیر افتادیم احمق!

خودمو مثل پرنده ای میدیدم که چند نفر از چند طرف دارن با قفس بهش نزدیک میشن. چشامو بستم و نقشه ی کاخو با خودمم مرور کردم. من یه راه فرار دیگه هم داشتم... ولی باید از کدوم طرف میرفتم؟ بی هدف به دویدن ادامه دادم تا نقشه ی دو بعدی رو توی ذهنم به سه بعدی تبدیل کنم تا موقعیتمو بفهمم. بی ۱۲ چی میگفت؟؟

–...باید از راه پله ها پایین بری و سمت یه حیاط بزرگ بپیچی...

مجبور شدم از یه راه پله ی دیگه پایین برم و همون حیاطی که گفته بود رو پیدا کنم. از کلی پلکان گذشتم و چند تا حیاط دیگه رو پشت سر گذاشتم. اون عوضیا هم که هنوز داشتن دنبالم میکردن. چون میدونستن راه فرار ندارم بهم شلیک نمیکردن... بالاخره به یه سالن رسیدم و اطرافشو دید زدم. داخل سالن دنبال یه پنجره میگشتم... پنجره سوم از دست چپ... تا دیدمش به سمتش خیز برداشتم و بدون معطلی، بازومو مثل سپر جلوم گرفتم و داخل شیشه شیرجه زدم... شیشه ی یه تیکه ی اونجا با صدای وحشتناکی خورد شد و من توی بارون شیشه به سمت بیرون پرتاب شدم. چشامو بسته بودم و دیگه نمیدونستم ممکنه چه بلایی به سرم بیاد. لحظه ای که آماده بودم محکم به زمین برخورد کنم، کسی منو تو هوا گرفت. چشامو با تعجب باز کردم که بی ۱۲ منو زمین گذاشت و هیجان زده فریاد زد: فرار کن!!

به سمت دروازه رفتم که دیدم همراهم نمیاد. از روی شونه م نگاش کردم و دیدمش که جایی که شیشه رو شکستم، گاز اشک آور داخل کاخ پرتاب کرد.

–خدای من... بی ۱۲ زود باش!

با عجله همراهم اومد و تفنگشو دستش گرفت. از جاهای نا معلومی بهمون تیر اندازی میشد، ولی چون با سرعت میرفتیم هیچ کدوم از تیرا بهمون نمیخورد. چشمم فقط دروازه رو میدید و مغزم تنها کاری که میکرد، دستور دادن به پاهام بود تا زودتر نجاتم بدن. صدای آژیر پلیس میومد و اگه دیر میرسیدیم کارمون تموم بود... لحظه ای که داشتم نا امید میشدم، یه لکسوس نقره ای جلو دروازه با سر و صدا ترمز گرفت و سر زد ۱۰ از پنجره ی جلو ظاهر شد که با دست به ما اشاره میکرد عجله کنیم. ولی در دروازه قفل شده بود. بی ۱۲ نگام کرد: میتونی؟

سرمو تکون دادم. خواست قلاب بگیره که دستشو کنار زدم: من احتیاجی به این چیزا ندارم. تو اول برو.

یکه خورد و گیج شده به اطراف نگاه کرد. بهش توپیدم: برو دیگه!!

با تعجب پاشو رو دستام گذاشت و بالا رفت. بدجوری سنگین بود و جیغ دستام زیر فشار پاش بلند شد. وقتی بالا رفت دیگه یه لحظه رو هم از دست ندادم و به سرعت از نرده ها بالا کشیدم و اون طرف نرده ها فرود اومدم. تا بقیه بخوان ما رو به چنگ بیارن... ما با ماشینه در رفته بودیم.

***

–خفه شو، من که دیگه سراغ اون کثافت نمیرم!

اخم کرد: دیانا لج نکن، ما هنوز نمیدونیم رئیس جمهور زنده س یا نه!

لباسای دزدیمو داخل رود سن انداختم: دیگه برام اهمیتی نداره. وقتی نمیمیره، یعنی نمیخواد بمیره! خب من چیکارش کنم؟! جون خودمو به خطر بندازم که یه خر شانسو بکشم؟ این تنها یه راه داره. فقط اینکه شبانه به خونه ش حمله کنم و هر کسی که گیرم میفته رو بکشم، بعد برم سر وقت خودش و زنش و هر دوتاشونو بفرستم جهنم...

تا قیافه ش خوشحال شد بهش بمب ضد حال زدم: ...که من دیگه این کارو انجام نمیدم!!

بی ۱۲ کنارمون اومد و مثل من از شر لباساش خلاص شد و گفت: یه احساسی بهم میگه ترور کامل انجام نشده.

با تمسخر پوزخند زدم: حدست کاملا درسته! من نمیدونم چاقو رو به طرف کی پرتاب کردم.

جفتشون پوفی کشیدن و به هم خیره شدن. با کلافگی به موهام دست کشیدم: تا به حال کسی از زیر دست من زنده در نرفته به جز یه نفر.

بی ۱۲ ابرو بالا انداخت: کی؟ همین رئیس جمهور؟؟

–نه. یه نفر بود که دشمن قسم خورده م محسوب میشد. لقبشم به من شباهت داشت.

به غروب آفتاب خیره شدم و به انگلیسی ادامه دادم: لقبش پادشاه بود. پادشاه دوزخی...

–باید خیلی زبل بوده باشه...

–شاید... نمیدونم چرا نتونستم بکشمش. شاید برای اینکه... خب... من واقعا نمیدونم چرا نکشتمش!

بی ۱۲ آمپرش منفجر شد و بهم پرید: ببین آی ۵، تو باید امشب هر طوری شده کارو تموم کنی. ما باید بعد از ترور سریعا برگردیم فرانکفورت.

پشت چشمی براش نازک کردم: اگه خودت بلدی بکشیش، پس چرا معطلی؟؟ برو همین الان تیکه تیکه ش کن!

داشتیم بهم چپکی نگاه میکردیم که چشمم به پشت سرش افتاد و نظرمو جلب کرد. یه ماشین بوق زنان و با سرعت بالایی به سمت ما میومد. وقتی پیش ما رسید ترمز گرفت و دی ۱۴ با سر خوشی زیادی ازش پایین پرید و دستاشو تو هوا تکون داد: ما موفق شدیم بچه ها!! آی ۵ رئیس جمهورو به قتل رسونده!

هر سه تائیمون خشکمون زد. من واقعا نفله ش کردم؟؟ ماکس از بهت زدگی بیرون اومد و از بازوهام گرفت: تو فوق العاده ای دختر! میدونستم بالاخره کارو انجام میدی!

مسخره مثل اینکه یادش رفته بود همین دو ثانیه پیش داشت جد و آبادمو جلو چشام میاورد که چرا هیچ کاری انجام نمیدم!! افرادش داشتن هم دیگه رو بغل میگرفتن و با خوشی میخندیدن. دبلیو ۶ دستشو برام بالا گرفت که هاج و واج به کف دستش زدم. ولی فقط یه نفر بود که هیچ کاری انجام نمیداد... لیزل. صم و بکم داخل ماشین نشسته بود و به مقابلش نگاه میکرد. تنها کسی که پیشش رفت، بی ۱۲ بود و من ترجیح دادم سرمو با ماکس گرم کنم که یه وقت کنجکاوی نکرده باشم...

***

پامو رو پام انداخته بودم و به جشن کوچیکشون نگاه میکردم. مینوشیدن و میخندیدن. تا به حال انقدر شاد و شنگول ندیده بودمشون! ماکس پیشم اومد و یه لیوان پایه بلند به سمتم گرفت که سرمو به علامت منفی تکون دادم. لبخند زد: لوس نشو دیگه ملکه ی لوس.

–نه ماکس باور کن واقعا اهلش نیستم. حوصله ی سردرد و گیجی و منگ شدن رو اصلا ندارم.

پیشم نشست و بازوشو پشت سرم انداخت: چرا ناراحتی دیانا؟ همه که از کارت راضی ن، پس چرا یه گوشه نشستی و نه حرف میزنی، نه میخندی؟

با گوشه ی لباسم مشغول بازی کردن شدم. واقعا نمیدونم چه مرگم شده بود... آهسته گفتم: میدونم احمقانه س، ولی فکر میکنم دلم گرفته، خیلی زیاد...

–چرا؟ کسی اذیتت کرده؟ بی ۱۲ سر به سرت گذاشته؟ اگه اتفاقی افتاده بگو تا باهاشون تسویه حساب کنم.

–اونا بهترین افرادی ن که یه فرمانده میتونه تو گروهش داشته باشه، مطمئن باش از دست هیچ کدوم دلخور که نیستم هیچ، اتفاقا ازشون خیلی خوشم اومده.

–پس چی؟

به بی ۱۲ نگاه کردم که تازه پیشم نشسته بود. شونه بالا انداختم: خودم هم نمیدونم بی ۱۲...

–آدولف. گفتم آدولف صدام بزن.

ماکس شوکه شده به سمتش نیم خیز شد: تو اسم واقعی تو بهش گفتی؟؟!

–آره، هر چی باشه اون همکار ماست و منم اسمشو میدونستم.

به ماکس نیم نگاهی انداختم که داشت آتیشی میشد: بی ۱۲ تو انگار قانونا رو فراموش کردی! اسمتو به کسی نگو، اسم همکارتو هم ازش نپرس!

ولی من از چیزی که دیدم ترسیدم... نگران شدم و وا رفتم... بی ۱۲ داشت با تمام وجود نگام میکرد. این دفه دیگه واقعا طرز نگاهش فرق داشت. حاضر بودم قسم بخورم که عاشقم شده! از جام بلند شدم و مثل مسلسل بلغور کردم: من باید برم اتاق خودم، یه مقدار کار دارم.

تا بقیه بخوان بفهمن یا بپرسن چی شده، من از اتاق ماکس بیرون زده بودم و از پله ها بالا میکشیدم چون وقت نداشتم منتظر رسیدن آسانسور بمونم. ولی بی ۱۲ از من زرنگتر بود چون زودتر از من داشت پیش اتاقم انتظارمو میکشید. پشیمون شدم و تا روی پاشنه چرخیدم که برگردم طبقه ی پایین، مچ دستمو محکم گرفت و متوقفم کرد. با خشونت دستمو از دستش بیرون کشیدم: چکارم داری؟!

–دیانا من اصلا قصد ناراحت کردنتو نداشتم، باور کن.

سرشو پایین انداخت و ساکت شد. یه جورایی دلم براش سوخت، چون واقعا خشن برخورد کرده بودم. صبر کردم که خودش به حرف بیاد. سرشو بالا گرفت و با جدیت گفت: میدونم این اتفاق واسه ما ممنوعه و ماکس حتما مواخذه م میکنه، ولی من بهت عادت کردم. نمیتونم باور کنم که میخوایم از اینجا برگردیم و من دیگه نبینمت.

چشام اندازه ی کاسه شد و فکم باز موند. این چی داشت میگفت؟!! صاف تو چشمام خیره شد: من تازه فهمیدم... تازه متوجه شدم که دوستِ دارم.

به خودم اومدم و با قدمای محکمی به سمت اتاقم رفتم و هر چی اعتراض کرد، بهش گوش ندادم. در اتاقمو که باز کردم گفت: منطقی باش!

با صدای بلندی سرش داد زدم: تو فکر کن من از منطق هیچی سرم نمیشه!!

با یه دست جلوی دهنمو گرفت و آروم گفت: هیـــــس... ما باید اینجا به صورت نامرئی باقی بمونیم.

دستشو کنار زدم: مائی در کار نیست. شماها از من خواستین که یه نفرو بکشم، کشتمش و کارم تموم شد. ماکس به من قول داده که منو برای همیشه مخفی کنه تا کسی نتونه گیرم بندازه، قول و قرار ما این بود! نه اینکه تو ببینی عاشق من شدی!!

دستامو گرفت و منو محکم به دیوار چسبوند. معلوم بود دیگه جوش آورده...

–ببین دیانا... آی ۵... هر چی که دوست داری صدات کنم... ماکس هیچ وقت به قولش وفا نمیکنه! بهت قول میدم وقتی برگشتیم آلمان، خیلی راحت زیر حرفش میزنه و بهت میگه که اون چنین چیزی نگفته.

مات و مبهوت بهش نگاه میکردم. به زحمت گفتم: پس ماشینم؟ ماشینمو چکار کنم؟

نگاهش خونسرد شد: ماشینی در کار نیست. ماکس ماشینتو آتیش زده...

دیگه مقاومتمو از دست دادم و زانوهام شل شدن. اگه بی ۱۲ منو نگه نداشته بود، حتما میفتادم... با وحشت نالیدم: این... غیر ممکنه...

منو به سختی داخل اتاق برد و روی تخت نشوند. درو بست و مقابلم پشت میز نشست و دستاشو به هم قلاب کرد: اینا همه ش حقیقته. ماکس فقط ماموریت داشت رئیس جمهور فرانسه رو نابود کنه، اونم به هر طریقی که شده.

–پس... پس چرا بهم گفت کمکم میکنه؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم.

هنوزم نمیخواستم باور کنم ماشین خوشگلم دیگه وجود نداره. اشک تو چشام جمع شده بود و دیگه نمیتونستم جایی رو ببینم. بغضم شکست و با صدای بلندی گفتم: من آونتادورمو میخوام!

زدم زیر گریه، اونم چه گریه ای! اون ماشین به جونم وصل بود، به روحم، من واقعا دوستش داشتم. بی ۱۲ کنارم اومده بود و سعی داشت آرومم کنه.

–دیانا، اشکال نداره، یکی دیگه بخر! یه ماشین دیگه بخر.

با خشم نعره زدم: تو چه میدونی که اون ماشین چقد برای من عزیز بود!

–من میخواستم از اون کار منصرفش کنم، ولی یه روز که ما با خبر نشدیم، ماشینو با خودش برد و گفت اونو از بین برده.

سریع از گریه دست کشیدم و مچ دستاشو چسبیدم: یعنی تو باقی مونده ی ماشینمو ندیدی؟؟

–نه، هیچ کدوممون ندیدیم.

یه جرقه ی کوچولوی امید ته دلم پیدا شد. وقتی اینا مدرکی ندیده بودن که چی شده، پس ممکن بود ماشینم هنوز سالم باشه، ولی یه گوشه از دنیا مخفیش کرده باشن. به سمت در نشونه رفتم: لطفا برو، میخوام تنها باشم.

بدون جر و بحث از اتاق بیرون رفت. تا در بسته شد واسه ماکس خط و نشون کشیدم: حالا برای ماشین من نقشه میکشی؟ واسه گاو وحشی من؟؟ بد میبینی... خیلی بد میبینی بادیگارد! آدم زائیده نشده به ماشین من چپ نگاه کنه!!

***

شهر بهم ریخته بود. همه کلافه بودن... راننده ها با عصبانیت یه ریز بوق میزدن و ترافیکای سرسام آور و وحشتناکی کل پاریسو پوشش میداد. ماکس با دست به برج ایفل اشاره کرد: بچه ها اونجا رو ببینین...

حتی برج ایفلم چراغاش خاموش بودن!! دستمو به داشبرد گرفتم و تا جای ممکن خم شدم تا همه جاشو نگاه کنم. اعتراف کردم: فکر نمیکردم اتفاقی بیفته که چراغاشو خاموش کنن!

بقیه خندیدن و من حتی نیمچه لبخندم نزدم. به خون ماکس تشنه بودم... تشنه! فقط منتظر بودم تا پامو روی خاک فرانکفورت گذاشتم یقه شو بگیرم و بپرسم با ماشین بدبختم چیکار کرده. با سر خوشی پشت فرمون یه ون نشسته بود و منم جلو، کنارش نشسته بودم. بقیه اون عقب هنوزم داشتن به در مورد ترور حرف میزدن... دیگه حالم داشت از هر چی قتل و آدم کشی و ترور و این حرفا بود بهم میخورد. اینا دیگه داشتن شورشو در میاوردن!! ولی هر چی گوش تیز میکردم، بین صداهای گروه، صدای بی ۱۲ نمیومد... جرات نداشتم سرمو بچرخونم تا ببینم در چه حاله. لیزلم که با اعصاب خوردی سوار اون یکی ماشین شد. انقدر غر زده بود که گوش همه از دستش سوت میکشید. نمیدونم واقعا بی ۱۲ رو دوست داشت یا مخ معیوب من داشت این فکرا رو میساخت.

–با توئم دیانا!!

–چی میگی؟

غرولند کنان دنده رو جا زد: دو ساعته دارم صدات میزنم! حواست کجاست؟

–فکر نمیکنم این موضوع به تو مربوط باشه.

–داشتیم خواهر نا تنی؟

–آره، داریم! خوبشم داریم... یکک کلمه دیگه حرف بزنی به مامان قسم اسلحه کشیدم و نفله ت کردم!

شوکه شد و سرشو به سمتم چرخوند: مگه من چی گفتم؟؟ چرا انقدر عصبانی شدی؟

دستمو مشت کردم و به فارسی نعره کشیدم: ماشینمو چیکار کردی؟ آونتادورم کجاست؟!

لبخند گل و گشادی زد: جاش امنه.

–ماکسی خبر داشتی دروغگوی کثیفی هستی؟

–من؟؟ من که دروغ نمیگم! باور کن جاش امنه...

خون بدجوری جلوی چشمامو گرفته بود... زیر لب زمزمه کردم: بگو کجاست...

–گفتم جاش امنه، دیگه نگران نباش.

همین جمله کافی بود تا حسابی کُفری بشم و بزنم سیم آخر. کلتمو کشیدم و روی شقیقه ش گذاشتم: همین الان بگو جاش کجاست وگرنه پشت فرمون میکشمت!

سر و صدای بقیه افتاده بود و با تعجب ما رو نگاه میکردن. ماکس قیافه ی خونسردی به خودش گرفت: نمیتونی این کارو انجام بدی، چون همه تون لو میرین.

با تفنگ به سرش فشار آوردم: شده لو برم هم برام مهم نیست! گفتم اون لعنتی رو کجا مخفیش کردی؟

یه دست به سمت تفنگم دراز شد و پایین آوردش. صدای آروم بی ۱۲ تو گوشم پیچید: دیانا، الان وقت تسویه حساب نیست... بذار از مرز رد بشیم بعد هر کاری دوست داشتی انجام بده.

بهش چشم غره رفتم: این تسویه حساب بین من و برادرمه، شماها دخالت نکنین!

صورتش از هر احساسی خالی بود. کاملا خنثی... از شدت سرد بودنش احساس کردم یه سطل آب سرد روم خالی شد و بی اختیار عقب نشینی کردم. سر تکون داد: حالا بهتر شد.

با کینه ی عمیقی به ماکس نگاه انداختم: ولی به موقعش به حساب تو رسیدگی میکنم!

این کارم باعث شد بقیه برن رو حالت سایلنت و دیگه جیکشونم در نیاد. پیشونیمو به شیشه ی خنک پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم. سرم ضربان دار شده بود و از درون میسوختم... من اون همه از اون ماشین مراقبت نکردم که یه دیوونه زنجیری سرخود ببره آتیشش بزنه. دستم دور دستگیره حلقه زد، ولی بازش نکرد. اصلا دلم میخواست بمیرم!! یعنی ماشینم کجا بود؟ ماشینی که قبل از دستگیری سامان، پلیسا رو ذله کرده بود... دلم براش تنگ شده بود. واسه صداش، نعره هایی که میکشید، سرعت دیوونه وارش... اشک گوشه ی چشمم جمع شد، ولی پایین نیفتاد. چون من دلتنگی بزرگتری داشتم. شهریار، پادشاهم... دلم براش پر میکشید... دیگه نمیتونستم دوری شو تحمل کنم.

***

–به مامان چه جوابی بدیم؟

–مشکل خودته.

ماکس نچ بلندی گفت و به دی ۱۴ نگاه کرد: اون چیزی که بهت سپرده بودم رو مراقبش باش.

دی ۱۴ سر تکون داد و باهامون خداحافظی کرد. بی ۱۲ حتی نگاهمم نکرد... ماشینشون از مقابل خونه دور شد که من با عصبانیت از دروازه گذشتم و به سمت خونه رفتم. ماکس خودشو بهم رسوند: صبر کن با هم بریم داخل.

–فقط لال شو، وگرنه خودم خفه ت میکنم.

داخل خونه سر و صدای حرف زدن دو نفر به گوشم خورد. از تالار پذیرایی بود... ماکس با تعجب گفت: دارن فارسی حرف میزنن!

مثل چوب خشک سر جام ایستادم. نکنه شهریار... ماکس مجبور شد هلم بده تا راه بیفتم. وقتی به تالار رسیدیم احساس سر گیجه بهم دست داد که از بازوی ماکس آویزون شدم که زمین نخورم. مامان مقابل دیدم بود، ولی کسی که جلوش نشسته بود پشتش به ما بود. شهریار... شهریارم! مامان با دیدنم لبخند زد و شهریار با عجله به سمت عقب چرخید. ولی از دیدن قیافه ش جا خوردم. شهریار که این شکلی نبود!! یه صورت فوق العاده سرد و بی احساس... تازه فهمیدم سردی زیاد صورتش به خاطر چشماشه. چمشای آبی؟؟ دهن باز کرد و با صدای گرفته ای پرسید: شهرزاد؟

وقتی دید من بیشتر تعجب کردم خندید: نشناختی خواهر بی معرفت؟! منم، عمران! بازم یادت نیومد؟

خدایا!! برادر واقعیم مقابلم بود و نشناختمش؟ تاتی کنان به سمتش رفتم که بلند شد و ایستاد. احساس میکردم یه شهریار نسبتا لاغر مقابلم قد علم کرده. هیکلش یه مقدار کوچیکتر بود و موهاش به سیاهی میزد... شباهتش به شهریار عجیب بود، ولی از فاصله ی نزدیک معلوم بود یه نفر دیگه س. از شدت بهت و حیرت نمیدونستم باید چیکار کنم که عمران بغلم گرفت به پیشونیم بوسه زد: خواهر کوچولوی گم شده ی من... پس تو بالاخره پیدات شد؟

***

–شهریار داره تموم دنیا رو دنبال تو میگرده. چه بلایی سر اون بیچاره آوردی شهرزاد؟؟

لبخند بی حالی زدم: دیوونه س... ولش کن.

به پیشونیم زد: اتفاقا این جای توئه که ایراد فنی داره. اینجا چیکار میکنی؟ من نمیدونستم اینجایی... اومده بودم به مامان سر بزنم.

ماکس پیشمون اومد و یه پرتقال بغلم انداخت: بیا بخور جون بگیری.

با اخم و تخم براندازش کردم: من اینو چه جوری بخورمش جناب عقل کل؟!

پوزخند زد و کنار عمران نشست. چشمامو چرخوندم: خدا رو شکر ماکس تنی نیست وگرنه تا حالا هزار دفه از دستش خودکشی کرده بودم!

عمران خندید و دستشو دور گردن ماکس انداخت: پسر خوبیه... این شکلی نگاش نکن.

–مگه این که خودتون قربون صدقه ی همدیگه برین!

ماکس سریع گفت: مامانو به زحمت راضیش کردم که ما فقط یه مسافرت کوتاه رفته بودیم اسپانیا.

–وا؟؟ این همه جا چرا اونجا؟ مامان شک نکرد؟

–نه بابا راضی شد...

پوفی کشیدم: خوبه...

عمران با اوقات تلخی دستشو تکون داد: ماکس باز تو پیدات شد نذاری من حرفامو بزنم! یه دقه زبون به دهن بگیر پسر...

ماکسی با شیطنت به عمران اشاره کرد: کسی که فارسی رو کامل یادم داد این بود، برادر خودت!

زدم زیر خنده: واقعا؟؟ عجبا...

عمران اخم کرد: اینو... فکر کردی به همین راحتی یاد گرفت؟ پدرم درومد تا فهمید من دارم چی میگم! بگذریم... شهریار شده یه گوله ی آتیش. اصلا نمیشه باهاش حلوا خیرات کرد... خیلی عصبی شده. من همیشه به خونسرد بودنش حسودی میکردم، ولی حالا اصلا خونسرد نیست!

موذیانه نیشخند زدم: پس دیگه لازم نیست حسودی کنی بنده خدا! به نفع تو تموم شد.

لبشو کج کرد: هنوزم مثل بچیگیات یه دنده ای! با اینکه همه ش دو سه ساله ت بیشتر نبود، معلوم بود چه آدم لجبازی بار میای...

–آهای مواظب حرف زدنات باش!

چشماشو ریز کرد: مثلا میخوای چیکارم کنی؟ هان؟؟

چون نمیدونست من دقیقا کی م، مصنوعی خندیدم: مگه من جرات دارم بلایی هم سر خان داداشم بیارم؟

دستشو تکون داد: اینا مهم نیست، من میخوام بگم که تو بهتره برگردی.

سریع مخالفت کردم: نه، اصلا! من اومدم برای همیشه بمونم اینجا!

–بهم بگو اینجا داری دنبال چی میگردی؟ آرامش؟ خونواده؟ زندگی؟ اینجا چی میخوای؟ اینجا فقط غربته، غربت و بازم غربت!! درسته مامان اینجاس، ولی تو خودت بهتر میدونی که اون طرف بابا منتظرته، آنسه، عموها، کل فامیل که هنوز ندیدنت. از همه مهمتر، شهریار منتظرته...

از شنیدن اسمش با این توضیحات، قلبم واکنش نشون داد و سرعتشو بالا برد. حس کردم که لپام سرخ شدن و سرمو پایین انداختم: تو از کجا انقدر مطمئنی؟

دست چپمو گرفت و به انگشت بدون حلقه م ضربه زد: چون شهریار فقط به من گفته که تو نامزدشی. شهرزاد تو باید برگردی، شهریار همیشه منتظرت بوده. از بچگیات که گم شدی... مگه مامان بهت نگفته؟

با شعف سرمو بالا گرفتم و ذوق زده پرسیدم: چیو نگفته؟!

اخم کرد: پس مامان بهت نگفته؟ آخه چرا؟ شاید نمیخواسته تو دوباره برگردی...

–عمران جون به لبم کردی! منظورت چیه؟

به چونه ش دست کشید: توضیحش خیلی مفصله... من که وقتی دیدمت فکر کردم با خبر شدی و به روی خودت نمیاری!

–جون من زود باش بگو... دیگه طاقت ندارم!

قیافه متفکری به خودش گرفت و به صندلیش تکیه داد: یه جورایی میتونم بگم اسم تو و شهریار واسه هم گذاشته شده. همون قضیه ی عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن و این حرفا...

بی اختیار یاد اون شب تو بیمارستان افتادم که شهریار به شوخی همین حرفو بهم زد. پس حقیقت داشته... سرمو بالا انداختم: نه بابا...

–چرا، اینا همه ش عین حقیقته. من اون وقتا رو خوب یادمه... من هفت ساله بودم که تو به دنیا اومدی. از همون حرفای خاله زنکی پیش اومد و مامان و زن عمو نشستن بالا سرت حرف زدن که اسمتو بذارن شهرزاد که به شهریار بخونه. شهریار که بچه بود... وقتی تو گم شدی اون هفت ساله بود. داشت دیوونه میشد!! مرتب بهونه تو میگرفت و درساش افت کرد. همه مطمئنا بودن که تو رو دزدیدن و دیگه هیچ وقت پیدات نمیکنن. من با خودم میگفتم یه مدت که بگذره، شهریار بیخیال ماجرا میشه و تو رو یادش میره، ولی زهی خیال باطل... شهریار ماجرا رو کاملا جدی گرفته بود. تو ذهنش تو رو ساخته بود و تموم دخترا رو با تو مقایسه میکرد.

دستام شده بودن یه تیکه قالب یخ زده. نمیتونستم حرفای عمرانو هضم کنم... یعنی همه ش حقیقت داشت؟!

تته پته کردم: ادامه بده!

–اِممم... دیگه چی... آها! بعد به اصرار مادرش نامزد کرد. اصلا دختره رو دوست نداشت... اصلا! همیشه به من میگفت یه جوری نجاتش بدم، ولی از دست من کاری بر نمیومد. به هر بدبختی بود دو سال تمام خونواده ی دختره ی رو دور خودشون چرخوندیم که ازدواج سر نگیره. بعد سر یه اتفاق که من نفهمیدم چی بود دختره رو کشتن.

دستامو محکم بهم گره کرده بودم که لرزش دستامو نبینه. سعی میکردم خودمو کاملا معمولی و بی تفاوت نشون بدم...

–هیچی... بعد از اون ماجرا، شهریار سرد که بود، سرد تر شد. هیچی خوشحالش نمیکرد، همیشه تو خودش بود، میرفت اداره، برمیگشت خونه. یه مدت که گذشت کم کم اخلاقش عوض شد. احساس میکردم خیلی خوشحاله، ولی داره مخفیش میکنه. حدس میزدم اتفاقی افتاده باشه که به زحمت از زیر زبونش کشیدم که چی شده.

مشتاق شنیدن حرفاش بودم. بال بال زدم: عمران تو رو خدا انقدر مکث نکن، زود باش!

خبیثانه نیشخند زد: ناقلا پس توئم بله؟؟

–زهرمار! بقیه شو بگو!

به ماکس سقلمه زد و با هم شرورانه خندیدن. دلم میخواست خفه شون کنم!! عمران به سختی خنده شو تموم کرد.

–وقتی لو داد چی شده، فهمیدم به به... آقا عاشق شد رفت. البته من چون همیشه تهران نبودم و فقط بعضی اوقات بهش سر میزدم، نمیتونستم بیام و از نزدیک ببینمت. شهریار تعریف میکرد که اخلاق تو، همونیه که همیشه واسه شهرزاد تصور میکرده. اون که میگفت یه دختر خیلی مغرور و ثروتمنده که چند نفری باعث شده بودن بهش شک کنه و حدس بزنه اون احتمالا یه قاتله. یه دختر سرکش و رام نشدنی... من که نمیدونم چقد راست میگفت!

بدجوری قاطی کردم: من رام نشدنی م؟! مگه دستم بهش نرسه...

–نمیخواد بیخودی شاخ و شونه بکشی، فعلا که پیشت نیست. خلاصه سر اون اتفاقایی که خودت بهتر میدونی چیا بوده، به مرور به هم نزدیک تر شدین و تو شهریارو شیدا تر کردی! دختر اگه بدونی شهریار چقدر خاطرتو میخواد یه لحظه هم اینجا بند نمیشی...

قلبم داشت از قفسه ی سینه م بیرون میزد. ولی سماجت به خرج دادم و گفتم: واسه م مهم نیست. بهت که گفتم من تصمیم دارم واسه همیشه اینجا بمونم.

به مرور اخم غلیظی رو ابروهاش جا خوش کرد: پس من دارم اینجا قصه ی حسن کرد شبستری میخونم؟؟

ملکه ی نیمه ی تاریک وجودم سر بلند کرده بود و نمیذاشت حرفای عمرانو قبول کنم. یه ملکه ی خشن و بی احساس، بیرون اومده از دل آتیش، از جنس مرده ها! پا فشاری کردم: داستان آلیس در سرزمین عجایبم که میخوندی، من بازم سر حرف خودم بودم.

با عصبانیت هوا رو فوت کرد: شهریار میگفت خیلی کله شقی، من بهش میخندیدم. الان واقعا باورم شده تموم حرفای شهریار حقیقت محض بوده!

–هر چی میخوای بگو، من... دیگه... بر... نمیگردم!

خیلی ریلکس گفت: پس همین جا بمون و از دوریش بسوز! از قیافه ی توئم معلومه بدجوری خاطر خواهش شدی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

موذی... دقیق تر از این حرفا بود که فکر میکردم. احساس میکردم یه شهریار صد برابر بدجنس تر و موذی تر مقابلم ظاهر شده. البته از نزدیک شباهت قیافه ش خیلی کم میشد، ولی از دور به حدی شباهت داشت که من بار اول که دیدمش تا مرز بیهوش شدن پیش رفتم. شروع کرد با ماکس گپ زدن. من ساکت و بی حرف به سمت اتاقم رفتم و مقابل چمدونم که روی تخت گذاشته بودن زانو زدم. بازش کردم و به جعبه ی کوچیکم خیره شدم. یعنی باید بازش میکردم؟ بازش میکردم تا یاد اون عسلای شعله ور شده واضح تر جلوی چشمام جون بگیرن؟ تا بخوام تجزیه و تحلیل کنم که چیکار کنم، جعبه باز شده بود و من با ولع به نگین درشت گردنبند خیره مونده بودم. وجودم داشت آتیش میگرفت... من بدون شک عاشق رنگ چشماش بودم. چشمای داغ و سوزانش... با نگاهی از جنس آتیش... اصیل و ویرانگر. گردنبندو با احترام از روی مخمل سیاهش برداشتم و بالا گرفتم. آروم تو هوا تاب میخورد و دلمو به لرزه میانداخت. دهنم باز شد و خود به خود گفتم: من همیشه دوست دارم شهریار، چطوری ممکنه یادت از ذهنم بیرون بره؟

اشک تو چشمام حلقه زد، ولی ملکه ی سمج وجودم از اشک ریختن جلوگیری کرد. من باید دووم میاوردم... من میتونستم دووم بیارم. بدون شهریار... بدون پادشاه... خیلی از ملکه ها تنهایی حکومت میکردن، پس چرا من نتونم؟

***

–من باور نمیکنم! شماها رفته بودین فرانسه، درسته؟!

ماکس با عصبانیت داد کشید: مامان بهتون که گفتم ما رفته بودیم اسپانیا! یادتون رفته هوا چقد سرد شده؟ آدم واسه تفریح میره جای گرم، نه سرد!!

ولی قیافه ی مامان نشون میداد دیگه نمیخواد یه دونه از حرفای ما رو باور کنه... خبر کشته شدن رئیس جمهور تازه داشت از شبکه های آلمان پخش میشد. هر چند مجریا و خبرنگارا مثل همیشه پوکر فیس بودن، ولی میتونستم ذوق مرگی پنهان شونو از اینجا هم حس کنم! عمران با کنجکاوی به سمتم خم شد: موضوع از چه قراره شهرزاد؟

–عمران به خاطر خدا بهم بگو دیانا! من اصلا به اسم اصلیم عادت ندارم.

–منو نپیچون، میگم چی شده که مامان بنده خدا داره از دست شماها اینجوری حرص میخوره؟

دروغ مصلحتی که اشکالی نداره، داره؟

–هیچی نیست، مامان بیخودی به ما شک داره.

مامان شنید بهش چی گفتم که دستشو به سمتم تکون داد: اگه میخواستین برین اسپانیا، چرا نصفه شبی راه افتادین، یه کلمه هم به من خبر ندادین؟!

ماکس غرغر کرد: چون شما نمیذاشتین دیانا رو با خودم ببرم. همه ش نگرانش هستین!

–میگم چرا شب رفتین اونجا!!

از صدای بلندش همه سکوت کردیم. واقعا دیگه عقلم به جایی قد نمیداد که چی به خوردش بدیم تا بیخیالمون شه... بهترین راهو عقب نشینی تشخیص دادم و از جام بلند شدم و گفتم: من میرم بیرون یه هوایی بخورم. میخوام بوی بهارو استشمام کنم...

مامان تا خواست چیزی بگه اخم کردم: مامان تو رو خدا ولم کن! خسته شدم بس که بهم شک داشتین... اینجوری پیش بره برمیگردما؟؟

چیزی جواب نداد، ولی همچنان داشت با نگاهش اعتراض میکرد. دستمو به سمت ماکس و عمران گرفتم: بچه ها پایه این؟

ماکس از خدا خواسته قبول کرد و عمران هر چند شک کرده بود، ولی اونم راضی شد. شال و کلاه کردیم و با ماشین سیاه مامان رفتیم تو شهر یه دوری بزنیم. عمران جلو پیش ماکس نشسته بود و لام تا کام حرف نمیزد. از عقب خم شدم و به شونه ش زدم: چیزی شده؟

–رفتار شما دو تا واسم عجیبه. احساس میکنم برای اینکه از زیر جوابای مامان شونه خالی کنین در رفتین...

من من کردم: اِ... نه... احساست کاملا اشتباهه.

به سمتم چرخید و با انگشت چشماشو نشون داد: تو چشمام زل بزن و بگو اشتباه فکر میکنم.

زل زدم و گفتم: تو اشتباه میکنی.

پوزخند زد: داری دروغ میگی، پلکت میپره.

–پلک من نمیپره!!

–عزیز من، دارم با جفت چشام میبینم که پلک چپت میپره!

ناخونام از شدت حرصم داخل صندلی فرو رفت: پلکم نمیپره، اون همین شکلیه.

لبش شبیه یه خط صاف شد: یعنی داری میگی من خنگم؟

–من همچین منظوری نداشتم. خودتی که اصرار داری بگی من دروغ میگم.

مثل حالت اولش نشست و گفت: سعی نکن گولم بزنی. شهریار بهم گفته که وقتایی که داری چاخان به خورد بقیه میدی این حالت واسه ت پیش میاد.

شهریار فضول... آخه واسه چی به عمران گفته بود؟؟ مثل اینکه عمران منو ندیده میشناخت، چون آقای پادشاه همه چیو یه راست تو مشتش گذاشته بود. ماکس آروم ترمز گرفت: بسه، جنگ و دعوا فایده ای نداره. دیانا دروغ نمیگه و این آدمی که تو میگی از خودش یه چیزایی گفته.

از اون طرف من سیمام اتصالی پیدا کرد و نعره زدم: در مورد شهریار درست صحبت کن!

بهت زده از داخل آیینه نگام کرد: من که چیز بدی نگفتم! مگه تو تعادل روانی نداری که بخواد پلکت بپره؟

مشکل اینجا بود که این بلا تازگیا سرم اومده بود و من نمیتونستم تائیدش کنم. ناچار گفتم: خب... حق با ماکسیه.

شونه بالا انداخت: دیدی گفتم؟ این دیانا از وقتی که اومده پیش ما از هر نظر سالم بوده. دلیلی نداره بخوای به پر و پاش بپیچی.

درسته ماکس داشت از من دفاع میکرد و پشت سر هم دروغ ردیف میکرد، ولی از اینکه به برادر واقعیم دروغ بگم خیلی احساس بدی داشتم. احساس میکردم یه غده ی بزرگ داره راه تنفسمو میبنده... به یقه ی پلوورم چنگ انداختم و واسه نفس کشیدن تقلا کردم. احساس وحشتناکی بود... نکنه یه بلایی سر ریه هام اومده و خبر ندارم؟ دستم به آویز یاقوتم برخورد کرد که سریع تو مشتم گرفتمش. احساس آرامش بی حد و حسابی بهم بخشید که تونستم به آرومی نفس عمیق بکشم. وای خدایا چه بساطی واسه خودم درست کردم... دیگه خسته کننده شده.

***

–دیانا حواستو جمع کن، باشه؟

با ناراحتی به بازوش مشت زدم: تو اول ماشینمو پس بده، بعد میریم سراغ شکار!

–نمیدونم به چی قسم بخورم که جاش امنه!

–من این حرفا سرم نمیشه، تا ماشینمو نبینم باور نمیکنم که سالم باشه.

با اخم و تخم موبایلشو از جیبش بیرون کشید: سمج... تو واقعا سمجی!

پوزخند زدم و دست به سینه روی مبل نشستم. شروع کرد به آلمانی حرف زدن و به رمز دستور داد ماشینمو بیارن. هر کی پشت خط بود معلوم بود متعجب شده و هی سوال میپرسید چون ماکس داشت عصبی میشد.

–اون گاو قرمز رو میاری، دیگه هم چیزی نمیپرسی، همین الان!!

خلاصه طرف انقدر سوال پیچش کرد تا جوش آورد و با یه حرکت سریع موبایلشو به سمت دیوار پرتاب کرد. نمیدونم شکست یا نه، ولی صدای عجیبی داد. با چشمای خون گرفته ش نگام کرد: گفتم بیارنش. ماشینتو ببینی راضی میشی؟؟

–صد در صد... چون من همیشه ماشینمو دوست داشتم و از اون طرف، واسه شکار جونمو هم میدادم.

نفس پر سر و صدایی کشید و روی مبل سه نفره ولو شد. یه دسته از موهامو با انگشت گرفتم و تاب دادم: تو مطمئنی که میخوای اون آدمه رو تو روشنایی روز بکشم؟

–آره، چند دفه باید بهت بگم؟!

غرش کردم: صداتو بیار پایین! شکار تو روز سخته، نمیتونم با لباس مخصوصم برم. بعدشم، قرار ما این بود که تو منو از هر نظر مخفی کنی، یادت رفته؟

نگاهش چشمامو هدف گرفت: خیالت راحت، دیگه هیچ کس باهات کار نداره. مگه اینکه از طرف یه کشور دیگه اومده باشه که من کاری از دستم بر نمیاد.

بی شعور داشت میزد زیر قولش! من میخواستم از دست مامورای شهریار خلاص بشم، نه آدمای دیگه... اصلا آدمای دیگه چه اهمیتی برام داشتن؟ با صدای دو رگه شده ای جیغ کشیدم: تو به عهدت وفا نکردی ماکسیمیلیان!!

محلم نذاشت و با نگاهش به همه ی گوشه ها و زوایای خونه چشم دوخت جز من. مثل ببر زخمی به سمتش یورش بردم و تا جایی که قدرت داشتم بازم به بازوش مشت زدم. صدای آه و ناله ش آسمون رفت: دیانا تو چرا هر چند وقت یه بار رگ دیوونگیت باد میکنه؟؟

–چون میخوام ببینم فضولش کیه که دیدم یه آلمانی پرروئه که واسه من رفته فارسی یاد گرفته!

از لحن شاکی م خنده ش گرفت و با صدای بلندی قهقهه زد. خندیدنش باعث شد بیشتر بهم بریزم و دندون قروچه کردم: مثل اینکه دلت بازم از این مشتا میخواد بادیگارد...!

خندیدنش شدت گرفت و با کف دست به پاهاش میزد و ریسه میرفت.

–ماکس اگه زدم ناکارت کردم مقصر خودتی، بهت گفته باشم.

تا خواستم یه بلای دیگه سرش بیارم، صدای غرش وحشیانه ی ماشینم باعث شد مثل مجسمه خشک بشم. با خوشحالی جیغ و داد کردم: ماشینم!!

ماکس خواست چیزی بگه که من بلند شدم و افتان و خیزان به سمت در خونه دویدم. در پارکینگ یه سمت دیگه بود و راهمو به همون طرف کج کردم. وقتی داخل پارکینگ رسیدم که راننده ماشینو خاموش کرد. درش بالا رفت و یه نفر ازش پیاده شد که تا دیدمش کل حس و حالم پر کشید و رفت... بی ۱۲ سرشو بالا گرفت و با دیدن من از هر گونه حرکتی افتاد. بی اختیار گفت: سلام دیانا.

ناچار جواب دادم: سلام... اِ... بی.

با بلاتکلیفی به گردنش دست کشید که گفتم: تو که میگفتی ماشینم از بین رفته...

–بهت که گفته بودم هنوز مطمئن نیستم سالم باشه یا نه. حالا میبینی که سالمه.

درشو بست و با قدمای آهسته و خسته ای به سمت در پارکینگ قدم برداشت. قیافه ش با اون شال گردن و پالتوی بلند مثل بچه ها شده بود. یه دفه از دهنم سر خورد: صبر کن!

سرش به کندی چرخید: چیزی شده؟

تازه فهمیدم چه گندی زدم. حالا بهش چی بگم؟؟ دهنم بازم غیر ارادی به کار افتاد: من باید کسی رو بکشم، تو کمکم میکنی؟

از شدت حیرت عینکشو برداشت و پرسید: من کمکت کنم؟ خب چرا از فرمانده کمک نمیخوای؟

–اِ... آخه... به مهارتت نیاز دارم.

چشماش با خوشحالی درخشید: حتما! هر وقت احتیاجم داشتی به این شماره زنگ بزن.

یه کارت ویزیت نقره ای به سمتم گرفت. گرفتمش و سر تکون دادم: پس بعدا میبینمت بی.

لبخند کمرنگی زد: آدولف. آدولف شوپنهاور.

نیشخند مضحکی زدم: منم که معلومه، دیانا بوهلن. ولی مگه خودت نگفتی همکارا نباید اسمای اصلی همدیگه رو بدونن؟

سرشو به سمت بیرون پارکینگ گرفت و به هوای گرفته چشم دوخت: بعضی اوقات باید قوانینو بشکنی، حتی اگه مطمئن باشی به ضررت تموم میشه.

–یعنی... تو از گفتن اسمت به من ضرر میکنی؟؟

–نه، قابل توضیح دادن نیست... من دیگه باید برم.

تا خواستم بگم یه لحظه وایسه شاید ماکس کارش داشته باشه، داشت با قدمای تند و فرزی از خونه فاصله میگرفت. پالتوش با وزش باد پیچ و تاب میخورد و موهای بورش آشفته میشدن. درسته من شهریارو دوست داشتم، اونم خیلی خیلی زیاد، ولی داشتم احساس عجیبی نسبت به بی ۱۲ یا همون آدولف پیدا میکردم. گوشه گیر بود، ولی در عین حال کوبنده. ساکت و کم حرف بود، ولی وقتی حرف میزد غیر ممکن بود طرف مقابلشو متقاعد نکنه. منم که عاشق آدمای عجیب غریب... به خودم تشر زدم: تو حق خیانت نداری دیانا، شهریار هنوز منتظر توئه. تو نامزدشی، نامزدِ پادشاه!

ولی ضربان قلبم داشت یه چیز دیگه میگفت. میتونستم افکارمو حس کنم که بهم دهن کجی میکنه و ریز میخنده. دستامو مشت کردم: اصلا من دیگه عاشق نمیشم!

–دیانا؟؟ خل شدی؟ پس بی ۱۲ کجاست؟

با وحشت روی پاشنه چرخیدم و بروبر نگاش کردم. تک خنده زد: پس چرا حرف نمیزنی؟ عاشق کی نمیشی؟

–هیچی با خودم بودم!!

یه دفه و خیلی ناگهانی طوفان ترسناکی تو چشماش به وجود اومد و صداش کلفت شد: تو عاشق بی ۱۲ شدی؟ هاان؟!

–نه، بیخودی تهمت نزن.

–تهمت دیگه چیه؟؟

–هیچی بابا ولش کن. من عاشق کسی نیستم، ملکه ها عاشق نمیشن.

***

ملکه ها عاشق نمیشن... ملکه ها عاشق نمیشن... یه چیزی ته ذهنم خندید و جواب داد: پس اون کی بود که عاشق یه پادشاه چشم آتشین شده بود؟؟ معلومه، خودِ دیوونه ت بود!

با بی حوصلگی دست به گردنم بردم و گردنبندمو لمس کردم. با افزایش ضربان قلبم مطمئن میشدم که هنوزم عاشقشم، ولی آدولف... من چم شده بود؟ با زانوهای بغل گرفته مقابل پنجره ی تمام شیشه ای بزرگی که به سمت حیاط عمارت بود نشسته بودم و فکر میکردم. کارت ویزیت بی ۱۲ چند سانت اون طرف تر افتاده بود و انقدر نگاش کرده بودم که تک تک شماره ها شو حفظ شده باشم. صورت رنگ پریده ش تو افکارم پررنگ بود و من به اخلاقیاتش فکر میکردم. جنتلمن، سرد، عجیب، در نوع خودش پادشاه... ولی نه تا اندازه ای که جایگزین پادشاه با شکوهم باشه. شهریار غرور خاصی داشت که تو وجود هیچ مردی ندیده بودم. اشرافیتش بی نظیر بود... پس نمیتونست جای شهریارو تو قلب سرد و تاریکم پر کنه. گردنبندمو جلو چشام گرفتم و بهش گفتم: میدونی؟ رنگ تو خیلی خاصه. هیچ سنگی رو ندیدم که بتونه به زیبایی تو برق بزنه و چشامو به خودش خیره کنه کوچولو...

از سنگ که انتظار جواب دادن نداشتم! فقط میخواستم دل خودم آروم بگیره.

–تو منو یاد عزیز ترین کسم میندازی. کسی که ازم کلی دوره... دارم واسه دیدنش میمیرم ولی نمیتونم برگردم پیشش.

بعد به دستام نگاه کردم. انگشتامو تکون دادم: این دستا رو میبینی؟ آلوده س. آلوده به خون!! خون آدمایی که باید کشته میشدن. ولی همین خون و خون بازیا باعث شدن من از شهریارم دور بشم.

با نوک انگشتام لمسش میکردم و تراش خوردگیای قشنگش زیر انگشتام برجسته بودن. به لبام نزدیکش کردم و مکثم طولانی شد. قلبم دستور داد و ملکه ی احساساتی وجودم، بوسه ی آرومی به سنگ آتشینم زد. داشتم له میشدم... زیر بار همه فشار، سنگینی، عذاب... دلم میخواست چشم باز میکردم و شهریار پیشم بود. من یه ملکه

نبودم و فقط یه دختر ساده و معمولی بودم که به پسر عموم دلباخته بودم و پسر عموم دوستم داشت. چرا نباید این سرنوشتم میشد؟ چرا من باید بین این همه کار و شغل، قاتل بودن رو انتخاب میکردم؟؟ قاتل... کلمه ش تو ذهنم طنین پیدا کرد و با زجر پلکامو بهم فشارش دادم.

–تمومش کن... دیگه نمیتونم! ذهن عوضی... چرا دوست داری آزارم بدی؟ این همه زجری که میکشم کافی نیست؟!

–ترور رئیس جمهور زجر کشیدن نداره دیانا، یه افتخاره! کل کشور آلمان به تو افتخار میکنه.

بدون اینکه نگاش کنم دستور قاطع دادم: تنهام بذار ماکسی.

کنارم نشست و به چیزی که تو دستام میچرخوندم نگاه کرد.

–نمیدونم چرا دوست داری خودتو سرزنش کنی. اینکه چیزی نیست! من یه نفرو میشناختم که روز و شبش شده بود ترور و آدم کشی. حتی اوضاعش از توئم بدتر بود!! ولی اصلا به روی خودش نمیاورد. انقدر خونسرد بود که بهش چهره سنگی میگفتن.

–زنده س؟

چشماش پایینو نشونه گرفتن: کشته شد. ماموری اف. بی. آی کشتنش.

–چطوری؟

–البته بخوام راستشو بگم ماجرا این بود که خودکشی کرد. تو آمریکا واسه یه ماموریت رفته بود که روی یه برج گیرش انداختن و محاصرش کردن. میدونی چیکار کرد؟ دستاشو از هم باز کرد، روی لبه ی ساختمون ایستاد و به سمت پایین شیرجه زد. اون رفت و...

حرفشو خورد و صورتش بین دستاش مخفی شد. انگار داشت یه چیزی رو پنهون میکرد... به شونه ش زدم: ماکس؟ تو حالت خوبه؟

فقط سر تکون داد که با ارفاق تونستم مثبت تلقی ش کنم. دستاشو کنار زدم و به صورتش خیره شدم. شکسته بود... غمگین و ناراحت. نگاه سوالی مو دید و جواب داد: اون زندگیم بود. همه ی زندگیم... اونقدر سرد و بی احساس بود که هیچ وقت نتونستم بهش بگم دوسش دارم. رفت و باعث شد که دیگه هیچ وقت از یادم نره.

صورتمو بین دستاش گرفت: دیانا، من هر وقت تو رو میبینم یاد کلودیا میفتم. نترس بودنت، اخلاقت، بی رحمیات... تنها تفاوتت با اون اینه که ظاهرش اصلا به تو شباهت نداشت. خوشگل نبود، ولی جذاب بود. هر مردی که مقابلش قرار میگرفت سریع رامش میشد. تو یه ماموریت باهاش آشنا شدم، ولی از اون به بعد همیشه

به بختم لعنت میفرستادم که چرا دیدمش... چرا نتونستم نجاتش بدم. من نمیخوام توئم به سرنوشت اون دچار بشی. میخوام همیشه مراقب خودت باشی خواهر نا تنی عزیزم... احساس میکنم من و تو همیشه خواهر و برادر بودیم. اگه بلایی سرت بیاد، این دفه منم خودکشی میکنم!!

اصلا فکر نمیکردم بادیغولی مثل ماکس هم عاشق شده باشه!! اونم عاشق کسی مثل من، گناهکار و بی رحم.

به چشمای آبی غمناکش چشم دوختم: من همیشه مراقبم ماکس، غصه نخور. اون اتفاق شانسی بوده، مطمئنم. احتمالش هست که کسی لوش داده باشه...

صورتمو رها کرد: نمیدونم... فقط میدونم که دیگه عاشق نمیشم. نمیدونم توئم عاشقی یا نه، ولی خودتو نجات بده. نذار کسی که عاشقته تو حسرت داشتنت بسوزه. همین شهریار... نامزدتو میگم. عمران برام توضیح داد که چقدر دوست داره. من کاملا درکش میکنم. نذار چشم انتظارت بمونه.

بعد با عجله بلند شد و رفت. من موندم و چشمایی که بازم خیس بودن، با گردنبندی که داشت داخل مشتم عرق میکرد. یعنی باید بازم به شغلم ادامه میدادم یا برمیگشتم پیش پادشاهم؟ یه چیزی از اعماق ذهن و وجودم نظر داد: بمون و بُکُش.

***

بوق میزد، ولی کسی جواب نمیداد. گوشی رو با شونه م به گوشم چسبوندم و دنبال یه کلاه گیس بلوطی گشتم. بهترین چیزی که گیرم اومد، زیادی بلند بود. با افسوس آه کشیدم و بازم گوش دادم، هنوزم جواب نمیداد. مجبور شدم تماسشو قبل از رفتن رو پیغام گیر قطع کنم. بعد رفتم و دستامو ضد عفونی کردم و لنز خاکستری گذاشتم. میخواستم قیافه ی عجیبی واسه خودم درست کنم و تا حدودی ترسناک به نظر برسم.

–شهرزاد؟

سر عمران از اتاقم داخل اومده بود و با تعجب نگام میکرد. دستامو نشونش دادم: چیه؟

–اِ... میخواستی جایی بری؟

–خب... با کسی قرار دارم.

ابروهاش تا پس کله ش بالا رفتن: قرار؟؟ منظورت قرار معمولیه یا از این... از این قرارا...

خبیثانه پرسیدم: کدوم قرارا؟

با اکراه غرغر کرد: قرار عاشقانه...

–برات مهمه؟!

–آره. مهمه! من خیلی غیرتی م. بعدشم، جنابعالی نامزد داری، اینو فراموش نکن!

به آیینه نگاه کردم و کرم پودر به صورتم زدم: نامزدی صوری که نامزدی محسوب نمیشه. شهریار فقط بهم حلقه داده! حالا بفرما بیرون که کار دارم.

با قدمای محکمی که ازش عصبانیت میبارید به سمتم اومد و به طرف متمایل شد: شهرزاد تمومش کن. تو هیچ جا نمیری.

چشمامو چرخوندم: آقا بالا سر وارد میشود. خوبه همه ش چند روزه همدیگه رو پیدا کردیم که داری واسه من رگ غیرت قلنبه میکنی!

–خجالت بکش، تو نامزد داری!

–گفتم که اون نامزدی نیست، اولا. دوما، من که دیگه نمیخوام برگردم ایران، پس احتیاجی به نامزد ندارم...

نمیدونم، ولی یه شکل خاصی نگام میکرد. شاکی شدم: چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟!

–میخواستی کجا بری؟ چرا داری قیافه تو تغییر میدی؟؟

–با عرض شرمندگی، به کسی مربوط نیست.

به وضوح یکه خورد و عقب رفت. شاید فکر نمیکرد تا این اندازه رک باشم! بهت زده من من کرد: تو... تو چی گفتی؟

–به کسی... مربوط... نیست!

–یعنی تو میگی به من که برادرت باشم مربوط نیست؟؟

پوزخند تلخی زدم و سر تا پاشو برانداز کردم: اونوقت که بهت احتیاج داشتم کجا بودی آقای برادر؟

–دزدیده شدن تو تقصیر من نبود!

–ولی میتونستی که دنبالم بگردی، مگه نه؟ میتونستی از خودت بپرسی اون خواهر بیچاره ی من الان کجاست؟ زنده س؟ مُرده؟ تو کدوم خراب مونه ایه؟ سالمه یا زخمی؟ اذیتش کردن یا نه؟ هیچ اینا رو از خودت پرسیدی مِستر غیرتی؟؟ نه!! نپرسیدی! ولی حالا که پیدام شده داری مرتب به پر و پام میپیچی و تو کارام دخالت میکنی! بذار یه چیزیو برات بگم. من اصلا خوش ندارم کسی تو کارام سرک بکشه، حالا میخواد اون یارو غریبه باشه، میخواد برادر واقعیم باشه.

جوابی نداشت بده، چون حرف حق که جواب نداشت! تو صورتم زل زد، ولی وقتی دید از رو نمیرم، آروم راهشو کشید و از اتاقم بیرون زد. با خونسردی به آرایش کردن صورتم ادامه دادم و تو دلم به حرفام مهر تائید زدم. اون حق نداشت تو کارای من فضولی کنه!

–آره، مگه اون کیه؟ یه برادر که یه زمانی برادر بود!

تلفن زنگ خورد که با عجله جواب دادم و با لهجه ی آلمانی گفتم: دیانا بوهلن.

صدای غرق آرامشی گفت: میخواستی بری سر قرارت؟

لبخند کجی زدم: درسته.

–پس قرار ما پیش کلیسای سنت پائول، ساعت دو بعد از ظهر. تنها بیا، با ماشین خودت.

با صدایی که سعی میکردم بی تفاوت و سرد باشه و نلرزه زمزمه کردم: باشه آدولف...

***

آروم ترمز گرفتم و یه گوشه پارک کردم. موتور پر سر و صدای ماشین خاموش شد و من با کنجکاوی اطرافو دید زدم. اونجا تو اون ساعت روز نسبتا خلوت بود و چند نفر قدم زنان از اون اطراف میگذشتن. پیاده شدم و هوای تازه رو استنشاق کردم. بوی بهار به وجدم میاورد... هر چند هنوز حدود پونزده روزی به عید مونده بود. دستمو تو جیبام فرو بردم و مثل بقیه ی آدمای اونجا شروع کردم به قدم زدن. سرمو بالا گرفتم و به در و دیوار کلیسا نگاه مختصری انداختم. از یه عابر ساعت پرسیدم و فهمیدم فقط یه دقیقه ی دیگه وقت داره تا سر قرار برسه. پوفی کشیدم و به بخاری که از دهنم خارج شد توجه نکردم.

–ملکه دیانا؟

سرم اتوماتیک به سمت چپ چرخید و زیر نظرش گرفت. مثل همیشه، سر تا پا سیاه پوشیده بود. دستشو تو جیباش فرو برد: قیافه ت خیلی عوض شده. مهارت گریم کردنت قابل ستایشه...

شونه بالا انداختم و واسه تشکر از تعریفش، لبخند کمرنگی زدم. با سر به سمت خیابون اشاره زد: کجا باید بریم؟

–برج ماین. باید یکی از تاجرایی که امروز اونجا جلسه داره رو بکشیم.

همراهم شروع کرد به قدم زدن: پس تو میخوای به روبرت وهلر نشون بدی که یه قاتل میتونه چه کارایی انجام بده؟

منگ و حیرون نگاش کردم: تو از کجا میدونی من میخوام کیو بکشم؟!

لبخند عریضی نیمرخشو پوشش داد: تو منو دست کم گرفتی؟ من یه جاسوسم، کلی واسه ش آموزش دیدم.

با خودم گفتم: پس مرض داری میپرسی باید کجا بریم مردم آزار؟؟

با دلخوری به مقابلم چشم دوختم و لب گزیدم. خوش و خرم داشت به اطراف نگاه میکرد و خیابون گز میکرد.

با خونسردی دستشو بالا گرفت و به ساعت مچیش خیره شد.

–ما باید همین الان حرکت کنیم، جلسه بیست و پنج دقیقه ی دیگه شروع میشه و ما تا اونجا پونزده دقیقه فاصله داریم. دنبالم بیا.

منو با خودش به سمت مرسدس بنز سیاهی برد که از شدت خوشگلیش زبونم بند اومده بود. آونتادور من کیلو چنده... این عجب جواهری بود!! درو برام باز کرد و یه کم خم شد. با تعجب زیادی سوار ماشینش شدم و اون رو برام بست. من همیشه فکر میکردم فقط انگلیسیا هستن که خیلی جنتلمنن، ولی آدولف که آلمانی بود... کنارم پشت فرمون نشست و استارت زد. بدون حرف راه افتاد و دستگاه پخش ماشینشو روشن کرد. وقتی آهنگشو شنیدم تا سر حد سکته زدن جا خوردم!!

– وقتی گریبان ازل... با دست خلقت میدرید

وقتی ابد چشم تو را... پیش از ازل می آفرید...

مثل طوطیا جیغ جیغ کردم: تو این آهنگو از کجا گیر آوردی؟؟

خیلی خلاصه گفت: ماکسیمیلیان.

ماکس؟؟ چه ربطی داشت؟ بیشتر سردرگم شدم: منظورت چیه بی ۱۲؟

–منو به اسم خودم صدا بزن، بی ۱۲ اسم سردیه. ازش خوشم نمیاد... دوست دارم اسم خودمو از زبونت بشنوم.

اولش از شنیدن حرفی که زد مثل شکلات آب شده روی صندلی وا رفتم، ولی یه دفه آتیش گرفتم و ملکه ی وجودم یاغی شد: تو به چه حقی این حرفو زدی؟!

نگاه طولانی سردی نصیبم کرد: من حرف بدی نزدم، فقط منظورم این بود از اسم مستعار خودم متنفرم. به شدت متنفر... بی ۱۲ هیچ معنی ای نداره. فقط یه حرف از حروف الفبا و یه عدد دو رقمی. اسم احمقانه ایه.

هر چی تو ذهنم واسه جواب گشتم، هیچ جوابی به ذهنم نرسید، واسه همین ناچار شدم فقط به یه قیافه ی گرفته اکتفا کنم. با حواس پرتی به آهنگ مورد علاقه م گوش میدادم و اون روزو یادم میاوردم. صورت متعجب شهریار با چشمای درشتی که به چشمام خیره مونده بودن... اون روز انقدر آهنگش روم تاثیر گذاشت که بعد از

مدت طولانی ای بالاخره به گریه م انداخت... یعنی این ماجرا به ماکس چه ربطی داشت؟ این آهنگ چطوری به دست آدولف رسیده بود؟ اصلا اینجا چه خبر بود؟؟!

***

–زود باش، باید بفهمیم جلسه کجا برگزار میشه...

نگاه خیره ش به جلو بود: طبقه ی هفتم.

عجبا... از چه چیزای عجیبی خبر داشت! کم کم داشتم میفهمیدم دست بالای دست بسیاره و آدولف چندین و چند قدم از من جلوتره. البته جای تعجبم نداشت، چون آدولف سنش از من بیشتر بود و نتیجاتا تجربه هاشم بیشتر بود. اون برای پیدا کردن آدما تعلیم دیده بود، من برای کشتن. من همیشه باید آدرسو بهم میدادن تا مقتول رو پیدا کنم، ولی آدولف به روش خودش پیش میرفت و سریع تر به هدفش میرسید.

–تصمیم داری چه شکلی از دور خارجش کنی؟

با تفکر سر تکون دادم: هنوز تصمیمی نگرفتم. اونقدر تجهیزات همراهم دارم که بالاخره از یکیشون استفاده کنم...

جلوی یکی از آسانسورا متوقف شدیم که گفت: همین الان باید تصمیم بگیری. با اسلحه ی صدا خفه کن دار بکشش.

–نه، میخوام با سرنگ بکشمش. با سرنگ هوا!

–این خیلی کار میبره! با تفنگ بکشش و سریع تمومش کن.

غرغر کردم: حالا بذار برسیم طبقه ی هفتم، بعد یه فکری به حالش میکنم...

در آسانسور باز شد و چند نفر بیرون رفتن. همراه آدولف داخل رفتم و دکمه ی هفتم رو فشردم. چشمم به تصویرم داخل آیینه افتاد که قیافه ی ترسناکی داشتم... چشمای طوسی کمرنگ، با موهای بلوطی بلند، با صورت کاملا سفید. با حالت صورت اخمو و بد اخلاقم، یه جورایی شبیه میت شده بودم!! آدولف نیشخند زد: نیازی به کشتن نیست، اون تا تو رو ببینه، خودش از ترس میمیره!

بهش چپکی نگاه کردم: یعنی من انقدر ترسناکم؟!

–این چهره ت آره، ولی چهره ی اصلی و مغرور خودت نه. تو دختر جذابی هستی...

سرمو پایین انداختم و با نوک چکمه م به زمین ضربه های آهسته ای زدم. نمیخواستم هیچ واکنشی در مقابل تعریف کردناش از خودم نشون بدم، چون نمیخواستم خیانت کار باشم. من فقط مقابل یه نفر به عشقم اعتراف

کرده بودم، و اون یه نفر فقط و فقط شهریارم بود و بس. نه میخواستم عاشقش بشم، نه میخواستم خودمو مشتاق دیدنش نشون بدم. آدولف به یه ربات شباهت داشت تا یه آدم. شاید مثل شهریار سرد بود، ولی شهریار فقط ظاهرش این شکلی بود... این بی ۱۲ لعنتی از اعماق وجودش یخ زده بود!! در باز شد که اشاره زد من اول برم. پامو از اونجا بیرون گذاشتم و به اطرافم خیره شدم. یه شرکت خیلی بزرگ با کارمندایی عجول...

–همراهم بیا، من میدونم سوژه کجاست.

چونه بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم. طوری به راهش ادامه میداد که انگار دویست ساله کارمند اونجاس و همه ی سوراخ سنبه های شرکتو مثل کف دستش بلده. کم کم داشتم از عجیب بودنش شاخ در میاوردم... کارمندایی که مقابلش سبز میشدن رو با حرکت سریع دستش کنار میزد و حرکتش باعث میشد خیلی خشن نشون بده. نکنه اون بود که میخواست قاتل باشه نه من؟! مقابل یه دفتر بزرگ رسید و طرف یه زن رفت که پشت میزش نشسته بود و تند تند تایپ میکرد و با هندزفریش حرف میزد. سرشو که بالا گرفت به آدولف نگاه کنه، یه دفه بیهوش شد. دهنم باز موند: این چش شد؟؟

سرش چرخید و نگام کرد. یه چیز خودنویس مانند نشونم داد که سریع یاد فیلمای جیمز باند افتادم.

–کسی بهمون شک نمیکنه؟

سرشو بالا انداخت و به سمت دفتر رفت که طاقت نیاوردم و سریع دستشو گرفتم: صبر کن آدولف! کجا داری میری؟؟ اونجا هنوز جلسه تموم نشده!

وقتی دوباره نگام کرد، واقعا وحشت کردم... چشماش شیشه ای شده بود. خدای من... آدولف... نه! چشماش فقط یه چیزی رو یادم انداختن. چشمای خودم، اونم وقتی که عطش خون دیوونه م میکرد... شیشه ای، بی احساس، بی تفاوت. دهنش آروم باز شد و لباش تکون خوردن: همه رو میکشیم. همه!

–نه آدولف این کار خیلی خطرنا...

حرفام تو دهنم ماسید چون داشت با قدمای سریع و برق آسایی به سمت دفتر میرفت. به سمتش خیز برداشتم که جلوشو بگیرم، ولی دیر شده بود. دستشو زیر پالتوش مخفی شد و یه Deagle ازش بیرون کشید. آخرین تلاشمو کردم و بعد از نفس کوتاهی جیغ کشیدم: نـــــه...

صدای رعد مانند تفنگش بلند شد و با بی رحمی تمام به هر آدمی که اونجا گیرش میومد شلیک میکرد. کار همه شون صد در صد ساخته بود، چون این اسلحه فوق العاده مرگبار و سریع بود. گوله هاش میتونست یه آدمو درب و داغون کنه... جلوی چشمام یه قصابی حسابی راه افتاده بود و مردای شیک پوش و وحشت زده ی اونجا،

در عرض چند صدم ثانیه غرق خون میشدن و در جا میمردن. از شدت شوکه شدن سر جام میخکوب شده بودم و قدرت حرکتمو از دست داده بودم... تا حالا خیلی قتل عام کرده بودم، ولی این مدلی شو هیچ جایی ندیده بودم!! چند ثانیه بعد، آدولف نفس زنان با چشمای از حدقه بیرون زده به شاهکارش نگاه میکرد. صدای جیغ گوش خراش زنی بلند شد و پشت سرش انواع و اقسام صدای جیغ و داد همراهیش کردن.

–دیانا، زود باش دنبال الکل بگرد... زود باش!

بهت زده تکون خوردم و همراهش دنبال بطریای مشروبات الکلی گشتم. چند تائی گیرم اومد و تحویش دادم که سریع با در باز کن دراشون رو باز کرد. بعد یه جعبه از جیبش بیرون کشید، یه چیزایی از کمربندش جدا کرد و یه چیزایی از داخل جعبه به بطری اضافه کرد و با دقت داخل بطریا دستمال مخصوص فرو کرد. یا خدا!! میخواست چه غلطی بکنه؟

–آدولف تو دیوونه شدی؟ اینا رو واسه چی میخوای؟

–میخوام اینجا رو منفجر کنم.

چشمام گرد شدن: با کوکتل مولوتوف؟؟ دست بردار پسر... خودمون هم میمیریم!

سریع عرق پیشونیشو با پشت دست پاک کرد: چیزی نمیشه. صبر داشته باش.

دو تا بطری دستم داد و یه فندک هم تو جیب پالتوم انداخت. وقتی از اتاق جهنم زده بیرون رفت، قدمای بلندی برداشتم و باهاش رفتم. داشت به طرف آسانسور میدوید... شک داشتم بشه با آسانسور از اونجا در رفت. با روی دکمه مشت کوبید و شروع کرد به آتیش زدن پارچه ی یکی از بطریا. نه مثل اینکه واقعا دیوونه شده بود! دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیومد، چون بطری رو پرتاب کرد و به محض شکستن شیشه ی بطری روی کاغذای میز، آتیش با قدرت زبونه کشید و همه جا رو برداشت. بر خلاف تصورم، در آسانسور باز شد و اتاقکش خالی بود. وقتی سوار شدیم در بسته شد و به طرف طبقه ی اول برگشتیم. نفسای صدا دارش تموم فضای اتاقک رو پر کرده بود.

–دیوونه! تو یه دیوونه ای آدولف... تو یه احمقی!

لبخند خسته ای زد: من انتقام گرفتم. دنبال این فرصت میگشتم که ماکس بهم خبر داد تو میخوای کیو بکشی، منم میخواستم همراهت بیام، حتی اگه ازم در خواست کمک نمیکردی.

خواستم بطریامو به زمین بکوبم که فریاد تحکم آمیزی زد: نه! تو این کارو نمیکنی، ما به اونا احتیاج داریم.

خاک بر سرت دیانا... اگه میدونستم میخواد حمام خون راه بیندازه عمرا ازش کمک میخواستم. من میخواستم آروم و بی صدا طرفو بکشم، نه اینجور وحشیانه و پر سر و صدا طوری که همه متوجهش بشن!! تا در باز شد دستور داد: یکی شو آتیش بزن.

–نه.

–دیانا زود باش، الان پلیسا سر میرسن!

از روی اجبار قبول کردم و یکی شو آتیش زدم. یه گوشه ی سالن ورودی پرتابش کردم و انفجار و شعله کشیدن آتیشو به دقت دیدم. آدولف اون یکی بطریو از دستم بیرون کشید و به سمت همون آتیش پرتاب کرد و دستمو گرفت. با سرعت منو دنبال خودش میکشید و تا به خودم بیام، سوار ماشینش بودیم و در حال فرار کردن... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و پوفی کشیدم: وای به خیر گذشت...

***

جوری قهوه شو مزه مزه میکرد که انگار نه انگار زده کلی آدم کشته و دو تا از طبقه ی های یه برج رو به آتیش کشیده! دیگه خونسرد بودنش داشت خون منو به جوش میاورد... خیلی زیاد!

–آدولف!!

نگاهش با حرکت آرومی به سمت چشمام چرخید: بله؟

دهنمو باز کردم که چیزی بهش بگم، ولی بازم هیچی به ذهنم نرسید. برای همین فقط یه غرش جانانه نصیبش کردم. مکانیکی لبخند زد: چی شده؟ چرا انقدر عصبانی هستی؟

–چطوری میتونی انقدر بیخیال و راحت باشی، وقتی جون اون همه آدمو گرفتی؟ منم که من باشم، بازم یه کم فکرم مشغول میشه، ولی تو اصلا عین خیالت نمیاد!!

فنجونشو با آرامش مطلق روی میز گذاشت و صاف به چشمام زل زد.

–میدونم به چی فکر میکنی، به اینکه من هیچ روح و احساسی ندارم، درسته؟

شوکه شدم و لبمو گاز گرفتم.

–ببین دیانا، وقتی منو آموزش میدادن، روحمو کشتن، احساسم، احساس ترحم و دلسوزی... گاهی اوقات به این فکر میکنم که من با یه آدم زنده چه شباهتایی دارم؟

پس خودشم فکر میکرد مثل ربات شده... سر تکون دادم و مشتاق بودنمو با اخم متفکرانه ای بهش نشون دادم.

ادامه داد: جاسوسا بی روحن. جاسوسا تبدیل شدن به یه آدم مرده که فقط جسم و بدنش حرکت میکنه. من تو کل گروه از همه بی احساس ترم، نمیدونم درکم میکنی یا نه؟

–خب... درکت میکنم.

البته از ذهنم گذشت: بنده ی خدا، ضایع س که بی احساسی!

–همیشه به این فکر میکردم من میتونم عاشق بشم؟ میتونم احساسایی که مردم عادی ازش حرف میزنن رو بفهمم؟ وقتی تو رو دیدم، فهمیدم که میشه. تو تونستی به قلب مرده م رسوخ کنی دیانا. تو یه مخلوقی مثل خودم، مثل خودم بی احساس و بی رحم! ولی من... بهت که گفته بودم... من عاشقت شدم دیانا. فکرت روز و شبمو درگیر خودش کرده... کارام دارن بد پیش میرن، چون تمرکزمو از دست دادم.

با انگشتام بازی کردم: ولی آدولف، من عاشق...

حرفمو خوردم. دلم نمیومد دلشو بشکنم... چطوری میتونستم به آدمی که تازه داشت میفهمید یه آدم معمولی چطوری زندگی میکنه بگم که عاشق یه نفر دیگه م؟! صحنه های کشت و کشتارش از یه طرف، دیدن صورت سردش که ملتسمانه ولی با غرور نگام میکرد یه طرف دیگه. باید چیکار میکردم؟ هر چند ته دلم... ته ته ته دلم، ازش خوشم اومده بود. از چشمایی که به داغی چشمای شهریار نبودن، ولی اعتماد به نفسشو به خوبی به آدم منتقل میکردن. مگه من همیشه دنبال یه پادشاه بی رحم و سنگدل مثل خودم نمیگشتم؟؟ هنوز نگام میکرد: بهم بگو دیانا. بگو...

–چی بگم؟

–داشتی حرف میزدی، گفتی تو عاشق... عاشق کسی هستی؟

سبزی چشماش به سبزی بهار بود، بهاری که کم کم داشت پیداش میشد... یه لحظه صبر کن، این صدای چیه؟ صدای ذهنم! با تمام وجودش فریاد میکشید و نعره میزد: خائن... دیانای خائـــن! یادت رفته وقتی داشتی میومدی با خودت چی گفتی؟ گفتی همیشه شهریارو دوست داری... پس چی شد؟!

درسته. حق با ذهنم و عقلم بود... من این حرفو زده بودم، ولی حالا چی؟ حتی حالا که قصد داشتم واسه همیشه اینجا موندگار بشم، هنوزم همین عقیده رو داشتم؟؟

–آدولف، چیزی که باید بهت بگم خیلی سخته... واقعا سخت.

–من آماده ی شنیدن هر حرفی هستم، شجاع باش و بهم بگو!! حتی اگه ازم منتفری، بازم بهم بگو، من حقو به تو میدم.

ای جاسوس دوست داشتنی... حتی اگه ازت متنفر باشم؟ جالبه...

–من وقتی اومدم اینجا، قرار بود واسه همیشه اینجا بمونم.

سر تکون داد و من به میز چشم دوختم: من کلی قول و قرارای مختلف با خودم داشتم، خیلی زیاد! ولی حالا...

–پیمان شکنی؟

تائید کردم: یه جورایی میشه گفت آره.

–اگه میشه زودتر چیزی که میخوای بگی رو بهم بگو، قول میدم نه ناراحت بشم، نه عصبانی، حتی اگه دستور بدی خودمو میکشم.

واو... خودشو میکشت؟! ببین چه بلایی سرش آوردما...

–من... من... نباید این حرفو بزنم ولی... ازت فرصت میخوام. این چیزی که میخوام بهت بگم، احتیاج به فکر کردن داره.

با جدیت گفت: باشه. پس بعدا میبینمت. بلند شد و کیفشو دستش گرفت و با قدمای بلند و آرومی ازم دور شد.

به فنجون اسپرسوم خیره شدم: یعنی به نظر تو، من عاشق شدم؟؟ انگار دیوونه شدم رفت!

***

وقتی ماشینمو خاموش کردم، خم شدم و سرمو به فرمون سردش تکیه دادم. سرم درد میکرد و ضربان پیدا کرده بود... هنوزم بوی اون آتیش لعنتی توی دماغم بود و حالمو بدتر میکرد. شکل چشمای تشنه ی شکار آدولف که دیگه هیچی... هر وقت یادش میفتادم ازش میترسیدم! غرغر کنان درو بالا فرستادم و با خستگی ازش پیاده شدم. به ماشینم نگاه کردم: دیدی تازگیا چقدر پیمان شکن شدم؟؟ هه... مثلا بهت قول داده بودم فقط شکارچی شب باشی، ولی حالا... ای بابا... حالم از خودم بهم میخوره عزیزم! من دیگه لیاقت شکارچی بودن رو ندارم.

درشو بستم و با قدمای کش دار و آهسته ای رفتم داخل عمارت. صدای جر و بحث میومد... یعنی چه خبر شده بود؟ فضولی خونم بالا زد و قدمام شتاب گرفتن. با کله پریدم داخل عمارت و گوش تیز کردم.

–مامان تو رو خدا یه چیزی بهش بگو!

–آخه تو بگو من چی بهش بگم؟ مگه بچه س که بخوام باهاش دعوا کنم؟!

پس عمران و مامان داشتن بحث میکردن... از پله ها بالا رفتم و داخل راهرو پشت یه مجسمه ی سنگی پناه گرفتم. صدای عمران از اتاق مامان میومد...

-مادر من، شهرزاد نامزد داره! مطمئنم که بهت خبر داده، غیر ممکنه که نگفته باشه. شهریار بفهمه اینجا چه خبره، زنده م نمیذاره... بر نمیگرده بهم بگه آقای بی غیرت، چرا حواست به خواهر خودت و نامزد من نبود که ببینی داشت چه غلطی میکرد؟

دندونامو محکم بهم فشار دادم و بیشتر دقیق شدم که مامان داره چی پچ پچ میکنه.

-باور کن اگه میفهمیدم... داشت... رفتنش که... بعد... و گفت...

صداش خیلی پایین اومده بود و هر چی تلاش میکردم، کمتر میشنیدم و میفهمیدم چی میگه. نمیدونم چی گفت، ولی هر چی بود عمران جوری آتیش گرفت که ندیده هم تونستم تشخیصش بدم!!

-خیلی غلط کرده!! مگه دستم بهش نرسه... تیکه تیکه ش میکنم... به ارواح خاک رضا میکشمش!!

صدای نگران مامان بلند شد: نه عمران جان، این مشکل با بحثم حل میشه پسرم... اصلا خون خودتو کثیف نکن...

عربده ی های عمران بهم فهموند اگه دست نجنبونم، سرم رفته بالای دار. از سوراخ موشم بیرون اومدم، با قدمای صدا دار و خیلی محکمی به سمت اتاق رفتم که درش بسته بود. درو باز کردم و خودمو انداختم داخل: مشتاقم ببینم میخوای چه غلطی بکنی!

جفتشون تا چشمشون به من افتاد، ساکت شدن. ولی عمران اوضاع دستش اومد و دوباره گر گرفت: شهرزاد؟!! تو آدم کشتی؟

اوه اوه... مامان بالاخره لوم داد! ولی شرایط تو اون لحظه طوری بود که اگه تائید نمیکردم، خیلی بدتر میشد... سرمو بالا گرفتم: آره کشتم، که چه شود؟

نعره کشید: عذر بدتر از گناه! چرا کشتی؟

-چون دلم خواست! چون چند ساله شغلم همینه، آدم... کشی. آدمکشی!!

جلو اومد و سیلی محکمی به گوشم زد. انقدر محکم که صورتم به سمت دیگه ای چرخید...

-خجالت بکش! راست راست جلو من وایسادی داری میگی آدم کشتی؟! به چه حقی، به چه اجازه ای؟

اشک تو چشمام جمع شده بود... تا حالا هیچ بنی بشری روی ملکه دست بلند نکرده بود. آخرین باری که سیلی خوردم، از دست اون پیرزن عوضی بود... ملکه ی وجودم غرش کنان بهم دستور میداد بهش حمله کنم و

بکشمش، ولی مگه میشد برادرمو بکشم؟! به هزار مکافات خودمو خونسرد نشون میدادم، وگرنه از درون داشتم از آتیش عصبانیت میسوختم!

–ببین عمران، پا تو کفش من نکن، وگرنه برات خیلی گرون تموم میشه...

دستش دوباره بالا رفت، ولی مامان مچ دستشو گرفت: بسه دیگه! اصلا خوش ندارم دخترم سیلی بخوره!

عمران نفس نفس میزد و با چشمای خون گرفته به من زل زده بود. گونه م بدجوری میسوخت، ولی اصلا بهش دست نمیزدم که ضعف خودمو نشون بدم. دستمو دراز کردم و دست مامانو کنار زدم: ولش کن مامان، بعدا خودش متوجه میشه منظورم چیه.

–شهرزاد، تو باید تو اتاقت زندونی بشی.

پوزخند زدم و به سمت در اتاق برگشتم که از اونجا بیرون برم. صدای عمران بازم بالا رفت: هوی با توئم! سرتو مثل خر انداختی پایین داری کجا میری؟

با خشم غریدم: دارم میرم جهنم! میرم بمیرم، به تو چه.

پشت سرم اومد و دستمو محکم گرفت که طاقتم طاق شد و تغییر هویت دادم... دست آزادم به سمت زیر پالتوم رفت، بعد کمربندم و سرنگمو ازش جدا کرد و بالا گرفت: عمران، دارم بهت هشدار میدم کنار بکشی، وگرنه با سیانور مسمومت میکنم!

دستش بهت زده شل شد و پایین افتاد. چشماش روی سرنگم قفل شده بودن...

–تو اینکه سیانور نداره؟

–داره، اتفاقا تا خرخره هم پُره!

دستشو با سرعت نور به سمتش دراز کرد و تا خواست سرنگو از دستم بقاپه، دیگه کامل دیوونه شدم و خون جلوی چشمامو گرفت... دستمو با تکون محکمی از دستش آزاد کردم و درپوش سرنگو با حرکت سریعی برداشتم. به سمت گردنش خیز بلندی برداشتم که یه نفر از غیب ظاهر شد و به سمت دیوار هلم داد. بازوم به شدت به دیوار کوبیده شد و ناله م به آسمون رفت... به کسی که هلم داد پریدم: چرا این کارو کردی ماکسیمیلیان؟!

سرنگو از دستم گرفت و درپوششو گذاشت. با چشمای طوفان زده ی آبیش نگام کرد: حماقت به خرج نده دیانا، هیچ وقت!! اون دشمنت نیست، برادرته! یادت رفته؟ اصلا میفهمی داشتی چیکار میکردی؟

یه نگاه به سرنگ انداختم، بعد به ماکسی، بعد به عمران و بعدش به مامان. تازه چشمام به معنای واقعی باز شد و مغزم از حالت قفل کرده آزاد شد... تکون سریعی به سرم دادم: اوه... من... من واقعا متاسفم، نمیدونم چرا اینجوری کردم...

ماکس به عمران پرید: هیچ وقت با دیانا شوخی نکن، خیلی زود عصبانی میشه. عواقبشم که دیدی، خیلی خطرناکه!!

عمران هنوز مثل مجسمه به ماها خیره مونده بود. لبخند تلخی زدم: تحویل گرفتی آق داداش؟ من اینجوری م. وقتایی که اعصابم بهم بریزه، مغزم میره رو حالت اتوماتیک و دیگه نمیشه کاری کرد.

به خودش اومد و از مقابلمون گذشت و رفت طبقه ی پایین. به مامان گفتم: امیدوارم نره جار بزنه که من کی م!!

به جاش ماکس جواب داد: انقدر عقل تو سرش هست که همه مون رو به دردسر نندازه، من بهش اطمینان دارم.

سرمو پایین انداختم و بی حرف رفتم اتاق خودم. چند لحظه بعد سر و کله ی ماکس پیدا شد و در نزده اومد تو.

–شکار چطوری پیش رفت؟

فقط نگاش کردم. مونده بودم بگم آدولف همراهم بود یا نه... البته خود آدولف میگفت ماکس بهش خبر داده که من میخواستم کیو بکشم.

–خب... بی ۱۲ دو طبقه از برج رو به آتیش کشید و تموم آدمایی که تو اون جلسه بودن رو به قتل رسوند.

روی تختم نشست: داری دستم میندازی...

–نه، انقدر مسخره س که حتی خودمم هنوزم نمیتونم باورش کنم، حتی با اینکه با جفت چشمای خودم همه چیو دیدم!

قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و بی هوا زد به دستم: دیگه چی؟!

دهنم باز موند: از این بدتر چی میخوای؟؟ زد اون همه آدمو از بین برد، بازم منتظر اتفاقای دیگه ای؟؟

پوزخند زد: کار همیشگیشه. تعجبی نداره... بی ۱۲ وقتی بچه بوده، پدرشو که یه پلیس ساده بوده میکشن. خب... اونم یه جورایی کینه به دل میگیره و این کینه باهاش رشد میکنه. حالا هم شده همینی که میبینی... خونسرد و بی رحم. گاهی اوقات وقتی کارایی که کرده رو واسم تعریف میکنه، شاخ در میارم! این کشت و کشتاری که تو دیدی، در مقابل اون ماجراها هیچ نیست. هیچی!!

کاملا بی اختیار لبام تکون خوردن: بی ۱۲... چرا بی ۱۲؟

–معنی خاصی نداره. من اِی ۱ م، چون نفر اولم، اون بی ۱۲ س، چون نفر دومیه که بعد از منه.

–من آی ۵ م، یعنی...

–نفر نهمی. ترتیب این شکلیه... معلوم نمیکنه نفر چندم بیفتی. آها راستی!! باید امشب جایی بریم.

دستامو بی معطلی تکون دادم: وای نه، شکار نه!! امروز حالم بدجوری افتضاحه...

ابرو بالا انداخت: نه، شکار نیست. کسی میخواد تو رو ببینه.

–من؟ ...کیه؟ میشناسمش؟

–اِممم... مسلما نه. ولی به زودی میشناسیش. من دیگه برم، مامان کارم داشت که به زحمت پیچوندمش و اومدم. توئم دیگه از این مسخره بازیا راه نینداز، باز مامان داره بهت شک میکنه ها!!

وقتی رفت و تو اتاق تنها شدم، آه کشیدم و خودمو روی تخت ولو کردم. به سقف نگاه میکردم و اتفاقای امروز تو سرم میچرخید. یعنی آینده چه چیزایی واسه ی من تو چنته داشت؟ خدا میدونست... خدایی که هنوزم نمیدونستم بهش اعتقاد دارم یا نه!!!

***

–نه... میل ندارم.

–بخور شهرزاد.

زیر چشمی نگاش کردم که قیافه ش نرم تر شده بود: گفتم که میل ندارم عمران، بهم پیله نکن خواهشا.

نمیدونم... عذاب وجدان گرفته بود؟ از من ترسیده بود؟ نگرانم بود؟ اصلا این یه نقشه بود؟؟ پوفی کردم و با انگشت بشقابمو به جلو هل دادم و تو خودم فرو رفتم. این دفه یه نفر دیگه بهم گیر داد: دیانا تو چت شده؟ از وقتی برگشتی خونه بدجوری ساکتی.

–ماکس؟ دلت کتک کاری میخواد؟؟

خندید: من همیشه دنبال دردسر میگردم.

به صندلی تکیه دادم و به خودم فکر کردم. من هنوزم نمیدونستم هویت م چیه؟! یکی بهم میگفت شهرزاد، اون یکی میگفت دیانا، اسم مستعارم تارا بود، اسم رمزم آی ۵ بود، آخه این چه وضعشه؟؟ داشتم به بیماری چند شخصیتی دچار میشدم! هر چند واقعا همین وضع بود و من صد تا اسم داشتم... صورتمو بین دستام پنهون کردم و ذهنم خودکار بهم القا کرد: من حالم خوبه... من حالم خوبه...

–دیانا؟

همین یه کلمه باعث شد بهم بریزم و جیغ بکشم: ولم کن ماکس!!

همه جا خوردن و ماکس زمزمه کرد: مگه چی گفتم...؟

جیغ و داد کنان از جام بلند شدم و رفتم تو یه سالن دیگه. دلم میخواست هر کسی که گیرم میفته رو یه کتک جانانه بزنم تا عقده م خالی بشه! لگد خیلی محکمی به یه مجسمه ی بزرگ سنگی زدم، تلو تلو خورد و کامل روی زمین افتاد و هزار تیکه شد. این کار باعث شد وحشی بشم... نعره میکشیدم و هر چی دم دستم میومد رو یا میشکستم، یا از بین میبردم. گلدون و مجسمه های آنتیک و عتیقه بود که خورد میکردم و با نفرت از ته حنجره م جیغ میکشیدم... دیگه از خودم متنفر بودم، یه دختر نفرت انگیز که فقط ظاهرش جذاب بود. دختری که باطنش مزخرف بود... یه آشغال به درد نخور. من فقط یه پوسته ی تو خالی بودم که هیچ کس بهم احتیاج نداشت. یه دنیا به خونم تشنه بود و من به خون همون دنیا... تو اون هیری ویری کسی مقابلم ظاهر شد و بازوهامو با قدرت چسبید و دستور داد: دیانا آروم بگیر! آروم!!

داد زدم و پیچ و تاب خوردم: ولم کن... ولم کن تا عصبانی ترم نکردی!

ماکس آمپر چسبوند: گفتم آروم بگیر!! وگرنه خودم به روش خودم آرومت میکنم!

چشماش نشون میداد داره حقیقتو میگه. کم کم عصبانیتم فرو کش کرد و نفس زنان به ماکس خیره موندم.

تکونم داد: آروم باش. چرا اینجوری میکنی؟ مگه کسی اذیتت کرده؟

–من... حالم... از همه چیز... بهم میخوره. مخصوصا از خودم!!

–حالت بهم میخوره؟ باشه... برو بیرون و خودتو آروم کن، نه اینجا! ببین چه بلایی سر خونه آوردی؟

از چونه م گرفت و وادارم کرد به اطراف نگاه کنم. وای... من چیکار کرده بودم؟ عمارت به میدون جنگ شباهت پیدا کرده بود! تموم مجسمه ها از بین رفته بودن... یعنی هر چیزی که قابل شکستن بود. بقیه ی چیزای فلزی نا مرتب این طرف و اون طرف پخش و پلا شده بودن. یعنی همه ی این چیزا کار منه؟؟

–من متاسفم.

–تاسف تو هیچ فایده ای نداره، قول بده وقتی رهات کردم بازم به سرت نزنه...

سرمو تکون دادم که دستامو با احتیاط رها کرد. مامان اشک ریزان به سمتم اومد و منو محکم بغل گرفت. ولی من مثل بت ایستاده بودم و هیچ کاری نمیکردم... حتی دستمو دورش حلقه نکردم تا دلداریش بدم. عمران پشت

سر مامان ظاهر شده بود و با حسرت براندازم میکرد. اینا یه دفه چه مرگشون شد؟؟ به زحمت پرسیدم: شماها چرا اینجوری نگام میکنین؟ این کارا چیه؟

مامان با اون حال خرابش، کمکم کرد روی مبل بشینم و خودشون اطرافم نشستن. عمران با دست تیکه های شکسته ی گلدون چینی رو کنار زد و تا نشست گفت: ما خیلی ناراحتیم. کاش تو هیچ وقت دزدیده نمیشدی...

تا این حرفو زد، فهمیدم منظورشون چیه. اخم کردم و گارد گرفتم: به جای این حرفا میتونستین دنبالم بگردین!

–به خدا قسم گشتیم، ولی پیدات نکردیم.

دستمو با لرزش عصبی به سمتش تکون دادم: به خدا قسم نخور! درسته بهش اعتقاد ندارم، ولی بهش قسم نخور که باور نمیکنم! چطوریه که الان پیدام شده، ولی شماها منو گیرم نیاوردین؟ نه... قسم نخور که باور نمیکنم!!

صورتمو به سمت مامان چرخوندم که هنوز داشت بی صدا گریه میکرد. با صدای دو رگه شده خوندم: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد... عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد... اینو یادتون میاد مامان؟

به سرعت از گریه دست کشید و با چشمای خیسش نگام کرد. نفسش حبس شده بود... مثل عمران. با سنگدلی ادامه دادم: پس یادتونه... همون شعری که بابا براتون میخوند و عاشقش بود. همین طور شما! با اینکه سن و سالی نداشتم، ولی خوب یادم میاد که چقدر از اون یه بیت شعر خوشتون میومد. واسه چی ازش طلاق گرفتین؟ برای من؟ به خاطر اینکه گم شده بودم؟؟ صبر و طاقت شما اصلا قابل تحسین نیست!!

تا دهن عمران با شکایت باز شد بهش توپیدم: نه صبر کن، هنوز تموم نشده! به جای اینکه همه تون جا بزنین و پا پس بکشین، باید مردونه میومدین وسط و دنبالم میگشتین! چطوری من تونستم بین اون همه آدم، شهریارو پیدا کنم، ولی شماها نمیتونستین منو گیر بیارین؟ این نشون میده هیچ کس دنبال من نمیگشته، پس بیخودی واسه من اشک تمساح نریزین و خودتونو پاک و منزه نشون ندین که اصلا و ابدا باور نمیکنم.

سکوتشون هر دوتائی شون نشون میداد حق با منه... و واقعا هم بود!! این نامردا به جای دنبال من جستجو کردن، رفته بودن پی کار و زندگی خودشون. زانوی غم بغل گرفته بودن و در نبودم کلی اشک ریخته بودن. حالا هم که به عنوان یه قاتل جلوشون قد علم کرده بودم، از دست زمین و زمان شاکی بودن. با کلمات به عمران حمله کردم: جنابعالی هم که واسه من تریپ غیرتی بودن برمیداری، اون موقع که غیبم زده بود باید به اینجاهاش فکر میکردی. به اینکه خواهرت بیفته زیر دست یه قاتل و آموزش ببینه... به اینکه خودش بشه یه قاتل دیگه و شب و روز آدم بکشه.

-داری خیلی تند میری شهرزاد.

فریاد کشیدم: اسم من دیاناس! من حتی قبل از دیدن شهریار، اسم واقعی خودمو نمیدونستم!! همین ماکسو میبینی؟ انقدر که به چشم برادرم میبینمش، نمیتونم باور کنم که تو برادرمی. یا شهریار... به گفته ی خودت انقدر وفا داشته که تو این سالا به من فکر کنه. به جرات میتونم بگم تنها کسی که تو کل خونواده ی ما نگرانمه، فقط و فقط شهریاره. اونقدر نگران که واسه پیدا کردنم یه گروهو فرستاده که همه جا رو دنبالم بگردن... میدونم که همین الان در به در دنبال منن. به این میگن غیرت و تعصب!! فهمیدی؟!

با کلافگی شروع کرد به جویدن لبش. با بیخیالی به ماکس اشاره زدم: دیگه بلند شو بریم، ممکنه دیرمون بشه.

لبخند کج و ماوجی زد و گفت: باشه، فقط عجله کن.

بلند شدم و با قدمای خود خواهانه ای از مقابل کسایی گذشتم که اسم خودشونو خونواده م گذاشته بودن و واسه من تعیین تکلیف میکردن و ادعا داشتن که میخوان مراقبم باشن. دیگه واسه این چیزا خیلی دیر بود... من خیلی وقت پیشا آب از سرم گذشته بود.

***

برف پاک کن ماشین کارشو میکرد و اولین بارونی که بعد از زمستون در حال باریدن بود رو از روی شیشه کنار میزد. با اخم غلیظی فرمونو تو مشتم گرفته بودم و به دستورای جی. پی. اس گوش میدادم. ماکس بالاخره به حرف اومد: چرا ناراحتی؟

نیشخند تلخی روی لبام به وجود اومد: ندیدی چه خونواده ی مهربون و دلسوز و فداکاری دارم؟!

-بهش فکر نکن، هر چی که هست این مهمه که خونواده داری. من تنها کسی که واسه م باقی مونده، مادر خوندمه.

-خوش به حالت! یعنی در تنها بودن لذتی هست که در دسته دسته فامیل و خونواده داشتن نیست!!

خندید: بازم یه نظریه ی عجیب دیگه.

شونه مو بالا انداختم و به کارم که رانندگی تو هوای بارونی فرانکفورت بود ادامه دادم. زیر لب غریدم: یه سوال؟ ما الان داریم کدوم گوری میریم؟؟

-جای مهمیه، خیالت راحت باشه ملکه.

-امیدوارم، چون من امشب اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم، به اجبار همراهت اومدم بادیگارد!

دوباره خندید و از پنجره ی خیس به بیرون زل زد. لعنتی... به این گیر و دار، این بارونه این وسط چی میخواست؟! خیلی حالم خوب بود (!)، بارونم باعث میشد دلم بیشتر بگیره. داشتم با خودم غر میزدم که یه دفه...

–اوه اوه اوه... اینجا کجاست؟! اینجا که منطقه نظامیه!

ماکس قیافه ی جدی و نفوذ ناپذیری به خودش گرفت: بهت که گفته بودم جای مهمیه.

لبمو با زبون تر کردم: اِ... فکر نکنم به ماشینم اجازه ورود بدن...

–بسپرش به من، تو فقط رانندگی کن.

جلوی دروازه ی سیم خاردار کشی شده ی اونجا ترمز گرفتم و منتظر موندم. یه سرباز تا دندون مسلح که از بارونیش شر شر آب میچکید به سمت ماشین اومد و با انگشت به شیشه زد. شیشه رو پایین فرستادم و با لبخند بی نهایت سردی نگاش کردم.

–ورود افراد غیر نظامی ممنوعه.

دست ماکس دراز شد و از پنجره ی سمت من یه کارت نشون داد: این کارت شناسایی منه. ماکسیمیلیان بوهلن.

تا سربازه چشمش به کارت افتاد، دستپاچه شد و سلام نظامی داد: معذرت میخوام قربان، میتونید داخل برید.

لبخندم پیروزمندانه شد و تا در کنار رفت، ماشینو با سرعت پایینی داخل بردم. سربازه چپ چپ نگامون میکرد و لبخند من عمیق تر میشد... ماکس نشونم داد که کجا باید برم و سربازا علامت دادن که کجا پارک کنم. وقتی پیاده شدیم، باد و بارون بدجور به صورتم شلاق میزد. ماکس لبه ی بارونیشو بالا زد و با صدای بلندی گفت: همراهم بیا...

سر تکون دادم و با برادر خونده ی قوی هیکل و سربازای اطرافش به سمت یه ساختمون خیلی بزرگ قدم برداشتم. بارون به قدری شدید شده بود که نمیتونستم جلومو واضح ببینم... وقتی به ساختمون رسیدیم، در باز شد و همه با عجله داخلش رفتن. غرغر کردم: فکر میکنم یه جایی شنیده بودم خانوما مقدم ترن!

بعد داشتیم داخل راهروی سفید و بی تزئیناتی راه میرفتیم که هر چند مترش با یه دوربین محافظت میشد. پچ پچ کردم: ماکس؟ هنوزم نمیخوای بگی داریم کجا میریم؟

–خودت میفهمی، صبر داشته باش.

سرمو بیشتر داخل یقه ی بارونیم فرو بردم: تو اینجور مواقع از صبر کردن متنفرم!

نیم رخش به لبخند محوی آراسته شد. دستمو تو جیبام فرو بردم که کسی گفت: قربان، از این طرف.

از شنیدن صداش، قبلم تو یه لحظه کاملا از تپیدن افتاد... سرم با اشتیاق به سمتش چرخید و چشمام دنبالش گشتن. آدولف با کلاه شاپو و بارونی سیاه، به دار و دسته ی مافیا شباهت پیدا کرده بود... تا منو دید، عینکشو از چشمش برداشت و لبخندشو سرکوب کرد، ولی لبخند من خیلی وقت بود که روی لبام بود! ماکس به گرمی باهاش دست داد: فکر نمیکردم تو هم اینجا باشی بی.

–دستور ژنرال بود. محل قرار تغییر کرده، من وظیفه داشتم بهتون خبر بدم.

قرار؟؟ چشمام با کنجکاوی گرد شده بودن و پرسشی به آدولف التماس میکردن که بگه اینجا چه خبره. ولی محلم نذاشت و به سمت آسانسور رفت. سربازا همراهمون نیومدن، فقط ما سه نفر داخل اتاقک رفتیم. وقتی در بسته شد و آسانسور به سمت پایین شروع به حرکت کرد، کلاه کجمو برداشتم و نالیدم: شبیه موش آبکشیده شدم!

ماکس پوزخند زد: چرا به فارسی حرف میزنی؟ بذار بقیه هم بفهمن تو داری چی میگی!

تازه فهمیدم منظورش اینه که باید فقط به آلمانی حرف بزنم، چون همه جا زیر نظر بودیم. نا محسوس داشت به بالای سرم اشاره میکرد و من میدونستم یه دوربین روی حرکتای ما زوم کرده. ناچار گفتم: من واقعا خیس شدم.

نگاه سرد آدولف به من چرخید و با دقت از نوک چکمه تا فرق سرمو دید زد.

–چیز عجیبی نیست، چون هوا بارونیه.

شیطونه میگه بپری با چاقو لت و پارش کنی! اِ اِ اِ... داشت بهم طعنه میزد! دندونامو محکم بهم فشار دادم، ولی چیزی نگفتم. اصلا حوصله ی کل کل کردن نداشتم... چند ثانیه بعد در باز شد و ما وارد یه راهروی سفید دیگه شدیم. هوا سنگین بود و من کم کم داشتم میزدم سیم آخر، چون ماکس یه کلمه هم لو نمیداد چه قصدی داره. مجهز اومده بودم که اگه فکرایی به سرش زد، همه رو بکشم. آدولف جلوی یه اتاق ایستاد و دستگیره شو پایین فرستاد. بازم جلوتر از من داخل رفتن و تا من پشت سرشون داخل شدم، به مرد اخمو و بی اعصابی که پشت میز نشسته بود سلام نظامی دادن. مرد سری تکون داد: آزاد. خوش اومدین خانوم بوهلن...

احساس کردم ابروهام تا پس کله م بالا رفتن! این از کجا منو میشناخت؟ اصلا این کی بود؟

–ببخشید، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

ماکس دستشو پشتم گذاشت و به سمت جلو هدایتم کرد.

–ژنرال اشپینگلر، فرمانده ی کل ارتش آلمان که به خاطر دیدن تو اومدن اینجا.

حیرون موندم و فقط تونستم مثل خودش سر تکون بدم. اشاره زد که از شر بارونیای خیسمون خلاص بشیم و بعد من اولین نفری بودم که روی مبل نشستم. آدولف و ماکس دو طرفم نشستن و با خونسردی به پشتی مبل تکیه زدن. ژنرال با چشمای رنگی ترسناکش زیر نظرم گرفت: من تعریف شما رو خیلی شنیدم مادام. با خبرم که شما رئیس جمهور فرانسه، هنری مونژ رو به قتل رسوندید.

–خب... باعث افتخارمه که تونستم به ملت آلمان ک... یعنی خدمتی کرده باشم!

با قیافه ی مغروری که این داشت، اگه به جای خدمت، از کلمه ی کمک استفاده میکردم کارم تموم بود. وقتی که جواب دادم، سرشو بالاتر گرفت: این بزرگترین خدمتی بود که میتونستین به ما کرده باشین. فرانسه دچار هرج و مرج شدیدی شده و ما تونستیم از خطر ورشکستی حتمی نجات پیدا کنیم... ما به شما مدیونیم خانوم بوهلن. جسارت شما قابل تقدیره...

لبخند شیکی زدم و غیر ارادی به آدولف نگاه کردم. لبخند میزد و با انگشتاش روی زانوش ضرب گرفته بود. متواضعانه گفتم: اگه فرمانده بوهلن و آقای بی ۱۲ کمکم نمیکردن، این اتفاق هیچ وقت نمیفتاد.

–مطمئنا همین طوره، چون ماکس یکی از باهوش ترین فرمانده های ارتش آلمانه و بی ۱۲ یکی از خبره ترین جاسوسای ماست...

–ببخشید ژنرال، میتونم بپرسم به چه علتی میخواستین منو ببینین؟

یه خودکار از روی میز برداشت و با انگشتاش چرخوندش. نمیدونم چرا، ولی یه عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود و نگران شده بودم. دست سمت راستم محکم فشرده شد و من بهش جواب دادم و دست ماکسو محکم نگه داشتم. شاید حس کرده بود ترسیدم...

–ببینید خانوم، من اصلا از حاشیه رفتن و مقدمه چینی خوشم نمیاد، پس یه راست میریم سر اصل مطلب. سوال ما از شما اینه... شما قبول میکنین که یه نفر دیگه رو به قتل برسونین؟

وا رفتم... بازم آدم کشی؟ لبای خشکم از هم باز شدن و تکون خوردن: چه کسی؟

–وزیر اقتصاد. وزیر اقتصاد کشور آلمان یه دو رگه ی آلمانی – فرانسویه که هنوزم داره مشکل تراشی میکنه و تا از بین نره، مشکلات ما به طور کامل حل نخواهد شد.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و فشار دستم بیشتر شد. بیچاره ماکس که داشت فشار عصبی دست منو تحمل میکرد و جیکش در نمیومد. نگاه خیره ی ژنرال حرکت کرد و روی آدولف ثابت شد: البته باید بهتون بگم که بازم بی ۱۲ س که به شما کمک میکنه...

به همدیگه نگاه کردیم و من تونستم یه شوق عجیب ته چشماش ببینم. آدولف خطاب به ژنرال گفت: بازم تجربه ی جالبی میشه... چون خانوم بوهلن به کارشون واردن. من با کمال میل حاضرم قربان.

–خیلی خوبه... شما چطور خانوم بوهلن؟

شک و تردید به قلبم رخنه کرده بود. هنوزم داشتم بهش نگاه میکردم و احتمال خطر و این حرفا رو پیش خودم حساب میکردم که چه جوابی بدم خوبه. فشار دست ماکس به معنی تائید کردن بود و من اتومات جواب دادم: منم قبول میکنم.

***

–پشیمون شدم... کاش قبول نمیکردم!

ماکس با عصبانیت به موهاش دست کشید: دیانا لطفا دوباره غرغر کردنو شروع نکن... دارم از دستت دیوونه میشم!

–دیوونه که بودی... من موندم چطوری باید وزیرو بکشم...

سر آدولف پایین بود و اصلا نمیپرسید ما داریم راجع به چی جر و بحث میکنیم. ماکس نا جوانمردانه بهم سقلمه زد: من دیوونه م؟؟ نه، تو به من گفتی دیوونه؟!

–اولا آرومش باش، چه خبرته پهلومو نابود کردی؟ دوما آره، تو اصل جنسی! یه دیوونه ی تمام عیار و از هر نظر مجهز و تکمیل!

خرناس کشید: بدجنس... بعدا تسویه حساب میکنیم!

رگ مسخره بازیم باد کرد و از بازوی آدولف گرفتم و به آلمانی گفتم: نجاتم بده بی ۱۲، ماکس میخواد منو با اسلحه ش همین جا بکشه!

بیچاره آدولفم که خبر نداشت ماجرا از چه قراره، یه دفه سیماش داغ کرد و به ماکس پرید: تو چرا میخوای روی آی ۵ اسلحه بکشی؟!

ماکس دهنش اندازه ی غار باز شده بود و به من نگاه میکرد که خبیثانه لبخند میزدم وابرو بالا میانداختم.

–داره دروغ میگه! من فقط بهش گفتم بعدا به حسابش رسیدگی میکنم، نه بیشتر!

ولی چشمای خون گرفته ی آدولف نشون میداد شوخی و دروغ و این حرفا اصلا سرش نمیشه. تا فهمیدم موضوع داره حیثیتی میشه، دستامو تکون دادم: ولش کن آدولف، من فقط شوخی کردم که بخندیم!!

بهم چپکی نگاه کرد: شوخی بامزه ای نبود آی ۵، الان وقتش نیست...

با اینکه دلم میخواست با جفت دستام گلوشو بگیرم و انقدر فشارش بدم تا از مرز خفگی هم بگذره، ولی جواب دادم: معذرت میخوام. حالا زودتر برگردیم که دیگه داره حالم از اینجا بهم میخوره!

از اون ساختمون نفرت انگیز سفید بیرون زدیم و دوباره رفتیم تو دل بارون.

–از بارون متنفرم، متنفرم، متنفرم!!!

ماکس خندید: چرا؟

یاد اون روز میفتادم که شهریار پیشم بود و من... آهی کشیدم: نمیدونم، فقط میدونم که متنفرم.

آدولف آهسته نظر داد: آی ۵، چطوره که با ماشین من بریم؟

با تعجب نگاش کردم و بی اختیار به فارسی گفتم: جانم؟؟؟!

–نمیدونم چی گفتی، ولی منظورم این بود که کارت دارم، با ماشین من بیا.

ماکس که بوئی از غیرت نبرده بود به من نگاه کرد: سوئیچ ماشینتو بده به من و باهاش برو.

–عمرا! من ماشینمو دست هیچ کس نمیدم!

–پس چرا یه بار به بی ۱۲ سپردیش تا برات مخفیش کنه؟

–اون فرق داشت. با هم برمیگردیم. نه بی، من امشب کار دارم، نمیتونم بیام.

نگاهش از زیر عینک خشمگین بود: باشه آی، بعدا میبینمت همکار!

با لحن محکمی همکار گفت تا بهم بفهمونه از دستم زورش گرفته. بعد قدمای بلند و سریعی برداشت و تو یه چشم به هم زدن، داشت با جواهر سیاه رنگش از اونجا میرفت. منم پیش جواهر آتشینم رفتم و درشو باز کردم که ماسک غرید: چرا اینجوری کردی؟

–چون دلم میخواست. فضولی؟ همین جوری تو خماریش بمون!

اخم کرد: دیانا باز داری خیلی سرکش و گستاخ میشی!!

جیغ گوش خراشی کشیدم: من همینم که هستم، یه ملکه ی گستاخ و یاغی، به کسی هم مربوط نیست. حالا یا سوار شو، یا خودت پیاده برو تا حالت جا بیاد!

نفسشو با حرص بیرون فرستاد و سوار شد. پشت فرمون نشستم و اخطار دادم: من اصلا دوست ندارم مرد جماعت منو واسه رفتن به جایی دعوت کنه، پس اینو تو گوشات فرو کن و به آدولفم خبر بده.

–آدولف؟؟ دیانا تو حق نداری بی ۱۲ رو به اسم واقعیش صدا بزنی! اسمای ما باید مخفی باقی بمونن.

-من هر غلطی که دلم بخواد انجام میدم. اسمش آدولفه و به منم اختیار داده که آدولف صداش بزنم. پس بیخودی تلاش نکن که من به حرفت گوش بدم.

دنده عقب گرفتم و بعد از اون منطقه نظامی مسخره بیرون زدم. دیگه از هر چی اسلحه و جنگ و دعوا و کشت و کشتار بود کینه ی عجیبی به دل گرفته بودم...

***

-دیانا...

-بگو.

-تو مطمئنی؟

-از این مطمئن تر نمیشم.

مرده داشت شاد و شنگول از قمار خونه بیرون میومد. تلو تلو میخورد و یه دختر عصبانی هم همراهیش میکرد. فرمونو طوری گرفته بودم که انگشتام رنگ باخته بودن و از سفیدی به برف شباهت داشتن. به ماشینم گفتم: بزن بریم هیولا، نوبت توئه که نشون بدی ماشین وحشی یه شکارچی چه کارایی میتونه بلد باشه...

دست راستم از فرمون جدا شد و به سمت دکمه ی استارت حرکت کرد. ماکس مچ دستمو چسبید: این کار خطرناکه دیانا! ممکنه ماشینت هم آسیب ببینه...

-مهم نیست... من کارمو خوب بلدم.

با سماجت دکمه رو فشردم. گاو وحشی وجودش بیدار شد و پاهاشو به زمین کشید و خودی نشون داد. تموم تمرکزم روی مردی بود که میخواست با اون اوضاع احوال مزخرفش با دوست دختر کلافه ش از عرض خیابون خیس رد بشه. از شدت بارون کم شده بود، ولی هنوزم قطره های بارون زیر چراغای پیاده رو برق میزدن. تا مرده به نقطه ی مورد نظرم رسید، با صدای بلندی گفتم: حالا!!

پامو تا جایی که میتونستم روی پدال فشار دادم، گاوم آماده ی حمله شد و با شاخای تیزش به سمتش خیز برداشت... سرعتم هر لحظه بیشتر میشد و به هدفم نزدیکتر میشدم. فقط دلم میخواست دختره بفهمه و کنار بکشه، چون هدف من فقط اون کثافت بود و بس. لحظه ای که فقط باهاشون حدود بیست متر فاصله داشتم، دختره سرش به سمت من چرخید، جیغ زد و دستشو رها کرد و داخل پیاده رو شیرجه زد. ولی شکارم چون مدهوش شده بود، نفهمید و سر جاش ایستاد. لحظه ی برخورد، چشمامو بستم و صدای کوبیدن بدن مرده به بدنه ی ماشینم کل فضا رو پر کرد. وقتی چشمام باز شدن که جنازه ش از روی سقف کوتاه ماشینم عبور کرده

بود و پشت سرم روی آسفالت افتاده بود و داشت از مرگ مغزی سریعش توی جهنم حیرون و سرگشته دور خودش میچرخید...

–تو اونو کشتی؟!

لحنش غرق هیجان بود. با بالا رفتن دور موتور، دنده رو عوض کردم: اگه هم نمرده باشه، تو بیمارستان کارشو واسه همیشه میسازم. ولی تا اینجا یه احساسی بهم میگه یکی دیگه از رقیبای مامان واسه همیشه از دور خارج شد عزیزم...!

***

–تو چیزی میبینی؟

با دقت بیشتری به سپرش دست کشیدم و بررسیش کردم: نه، تو چی؟

–نه، منم چیزی نمیبینم. فقط انگار یه کم خونی شده...

یه دستمال از روی میز ابزار برداشتم و افتادم به جون سپرش.

–فقط شانس آوردی کسی تو رو ندید. ماشینت پلاک داشته خانوم بی حواس!

با قدرت بیشتری دستمالو به جلوبندیش کشیدم: آره، یادم نبود. مهم اینه که زدم چهار چرخشو فرستادم هوا... یعنی آونتادور عزیزم این کارو انجام داد...

خم شدم و بوسه ی آرومی به بدنه ی قرمز و دوست داشتنیش زدم.

–این ماشین همه چیزمه، همه ی زندگیمه. وقتی بی ۱۲ بهم گفت تو از بین بردیش، دلم میخواست با گیوتین گردنتو بزنم!

پوزخند زد و به یکی از ماشینا تکیه کرد: اون احمقم میخواسته باهات شوخی کنه، ولی انگار موردش واسه شوخی کردن زیادی خطرناک بوده!!

–خیلی زیاد... شانس آورده بود که نزده بودم سیم آخر و نفله ش نکردم.

ولی تا این جمله از دهنم خارج شد، تو فکر فرو رفتم و از کارم دست کشیدم. من واقعا میتونستم آدولف رو بکشم؟ اصلا این چه احساسی بود که بهش داشتم؟ شبیه عاشق شدن نمیتونست باشه، چون من دلم واسه شهریار پر میکشید، ولی برای آدولف نه. من واسه دیدن پادشاه دوزخم لحظه ها رو میشمردم، ولی آدولف اون مدلی برام اهمیت نداشت. یعنی میتونستم بگم من عاشقشم؟؟ دستمالو با اوقات تلخی روی زمین انداختم و روی کاپوت ماشینم جا خوش کردم و چهار زانو نشستم.

–یه سوال ازت میپرسم، ولی منو نپیچون.

زیر چشمی نگاش کردم: بفرما آق داداش آلمانی...

–من احساس میکنم بی ۱۲ عاشق تو شده. حدسم درسته؟

نوک زبونمو به دندونای تیزم کشیدم: نه.

–دروغ که نمیگی؟

–نه.

از ته دلم امیدوار بودم پلک لعنتی سمت چپم نپره. ولی انگار نپرید، چون ماکس قانع شد و سر تکون داد: دیگه بریم بخوابیم. ساعت سه صبحه... بدجوری خوابم میاد.

–من خوابم نمیاد، تو برو.

–پاشو... پاشو لوس نشو!

دستامو مشت کردم: ماکس به خداوندی خدا قسم اگه بازم به من بگی لوس، جفت چشماتو از کاسه در میارم!!

چشماشو باریک کرد: هوممم... یادم میاد یه دختر بود که شباهت عجیبی به تو داشت و به من میگفت هیچ اعتقادی به خدا نداره... احیانا اون دختره که تو نبودی، هان؟!

–برو تا نزدم منفجر بشی!

نیشخند اعصاب خورد کنی زد و رفت. دستامو بین انبوه موهام فرو بردم و به فکری که به ذهنم رسیده بود بازم فکر کردم. شاید... شاید این خیلی خوب باشه! بلند شدم و با قدمای مصممی به سمت در پارکینگ رفتم و بین راه پالتومو از روی ماشین ماکس برداشتم و پوشیدم. یه چتر از داخل جا چتری قاپیدم و بازش کردم. بارون بازم شدید شده بود... آه... من بارونو دوست داشتم، ولی نه وقتایی که دلم میگرفت. زیر بارش بارون رفتم و خاطراتمو با خودم مرور کردم. اولین چیزی که به خاطرم اومد، اون شب بود که شهریار با دستپاچگی گفت عاشقم شده و با نگاهش به آتیشم کشید... با اشتیاق دوباره به تموم لحظه هاش فکر کردم و روحم به پرواز درومد. دستم اتوماتیک وار، بالا اومد و دور گردنبندم پیچید و قفل شد.

–شهریار... پادشاه دوزخ... مرد با شکوه و با ابهتم...

آسمون رعد و برقی زد و شکوه و جلالشو تائید کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و آهسته پایین افتاد. قدمام با سرعت ثابتی منو به جلو هدایت میکردن و منو به باجه ی تلفن نزدیک تر میکردن. داخل رفتم و کارتی که ماکس بهم داده بود رو وارد کردم. کد ایرانو وارد کردم و بعدش، شماره تلفن خونه ی شهریار. قلبم با شوق

میتپید و واسه شنیدن صداش بی قراری میکرد. میدونستم اونجا هم هوا تاریکه و هنوز خورشید طلوع نکرده. با بوق اول، ضربان قلبم شدت گرفت و با شنیدن هر بوق، به تعدادش صد تا اضافه شد. بوق هشتم زده شد و قلب بیچاره م دیگه داشت از کار میفتاد... نا امید شده میخواستم گوشی رو سر جاش بذارم که صدای خواب آلودی گفت: بله...؟

زانوهام از شنیدن صداش خم شدن و ناچار به دیوار چنگ انداختم که روی زمین نیفتم. بعد از مکث دوباره پرسید: ...بله؟ کاری داشتین؟

سکوت. چه جوابی میتونستم بهش بدم؟ یه آدم نامرد و بد قول چه جوابی هم داشت که بده؟!

-ببین خانوم یا آقا، هر کی که هستی... فقط میتونم بگم خدا خیرت بده که واسه نماز بیدارم کردی چون وقت نماز شده.

بعد صدای تق اومد و تماس قطع شد. همین، به همین سرعت! هنوزم تو شوک شنیدن صداش بودم... صدای سرد و آرومی که شنیدنش باعث میشد قلب یخ زده م گرم بشه و از خودم بیخود بشم... گوشی رو با سختی سر جاش گذاشتم و سعی کردم که جلوی خودمو بگیرم، ولی بغض سرکشم شکسته شد و من با تمام وجودم زار زدم. زانوهام کامل خم شدن و من روی زمین نشستم و هق هق کردم و صورتمو تو دستام مخفی کردم.

-تو یه احمقی... یه احمقی دیانا! چرا اومدی اینجا... مگه شهریار نمیگفت دوستت داره... پس دیگه چی میخواستی بدبخت؟ لیاقتت مردنه... اینکه یه گوشه بیفتی و تک و تنها بمیری...

صدام گرفته بود و صدای زجه زدنام با صدای بارش بارون مخلوط شده بود. به خودم تکون دادم و بلند شدم. چترمو همون جا رها کردم و بی هیچ سر پناهی رفتم زیر آسمون. سرمو بالا گرفتم و به ابرای تیره چشم دوختم که با تمام وجود میبارین...

-من چه گناهی کردم؟! خدایا تو بهم بگو... من چه گناهی به درگاهت کردم که این سزامه...

نفس عمیقی کشیدم و جیغ زدم: بهم بگو خدا!! بهم بگو یه بچه ی سه ساله به چه گناهی این سرنوشتش شد؟! چرا دزدیدنش تا بشه قاتل؟ چرا باید عاشق یه پلیس باشم؟! چرا اسم این زندگی نکبتو گذاشتم زندگی؟! چرا اطرافیام همه به خون همدیگه تشنه ن؟ چرا این دنیای مسخره این شکلیه؟؟ بگو چرا؟!!

حنجره ی زخمی شده م صداش پایین اومد و با صدای خیلی کمی زمزمه کردم: چرا...؟

***

آب بینیمو بالا کشیدم که باز مامان گفت: ببین تو رو خدا... ببین چه بلایی سرش خودش آورده.

دوباره کارمو تکرار کردم و با کلافگی بینیمو با دستمال گرفتم. نمیدونم این چه مدل سرماخوردگی احمقانه ای بود که گریبان گیرم شده بود. صدام خش دار شده بود و آبریزش بینی وحشتناکم امونمو بریده بود. باز جای شکرش باقی که سرفه و عطسه نمیکردم... به مامان نگاه طولانی ای انداختم و قارقار کنان گفتم: چرا نرفتین سر کار؟ الان همه منتظر شمان...

–دخترم واسه م بیشتر اهمیت داره. فردا هم میشه رفت پیش چند تا پیرمرد غرغرو...

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم: میرفتین اونجا، حال و هواتون عوض میشد.

عمران از راه رسید و بی تعارف آهسته یه دونه به پس کله م زد: بفرما بچه جون، همه رو از کار و زندگی انداختی.

–تو یکی حرف نزن که همه ش تو خونه پلاسی!

صدای خندیدنش از تالار بغلی اومد که داشت دورتر میشد: من دو هفته مرخصی گرفتم که اومدم.

غرولند کردم و دستمال از بین رفته مو داخل سطل آشغالی که پیشم گذاشته بودم انداختم. فکر میکنم یه چیزی حدود سی چهل تا دستمال مصرف کرده بودم... لرزیدم و غر زدم: لعنتی...

مامان مثل پرستارا یه بشقاب دستش گرفت و قاشقشو تکون داد: تو باید سوپ بخوری.

–حرفشم نزنین... من از سوپ نفرت دارم!

مامان قاشقو به سمتم گرفت که مثل بچه ها با لجبازی دهنمو بستم و لبامو بهم فشردم. اخم کرد: دیانا، واسه ت خوبه! تو باید تقویت بشی.

–نمیخوام!

صدای عمران بازم اومد: من شک دارم شهرزاد بزرگ شده باشه... مثل بچه ها رفتار میکنه، یه دنده و لجباز!

به زحمت صدامو بالا بردم: بعدا به خدمتت میرسم!

–حق با شهریار بود، تو واقعا تخسی.

با شنیدن اسمش، یال و کوپالم ریخت و مثل بچه ی آدم سر جام نشستم و صدام افتاد. خب... من دلم واقعا براش تنگ شده بود. چند ساعت پیش با شنیدن صداش، دلتنگیم که برطرف نشد هیچ، بدترم شد. احساس پوچ بودن بهم دست داده بود و همه چی به نظرم کسل کننده و بی فایده میومد... اصلا من واسه چی زنده بودم؟ مامان از وا رفتنم سوء استفاده کرد و یه قاشق پر از سوپ چپوند تو دهنم. به اجبار قورتش دادم و نوک زبونمو بیرون آوردم: اَه اَه اَه... این دیگه چیه؟!

–سوپ سبزیجات و پیاز.

–من از سوپ معمولی و ساده هم بدم میاد چه برسه به سبزیجات و پیاز!!

–واسه ت خوبه، سریع تر خوب میشی.

چشمامو بستم و پتو رو دور خودم محکم کردم که درز نداشته باشه و بازم سردم بشه.

–میخوام خوب نشم هفتاد سال سیاه! مزه ش غیر قابل تحمله مامان، خواهش میکنم بیخیالم شین.

هر چند فایده ای نداشت، چون مامان با یه قاشق مسلح شده نگام میکرد. جوری قاشقه رو به سمتم گرفته بود که از تفنگ هم ترسناک تر به نظر میرسید... گلومو صاف کردم: مامان!!

–دیانا لج نکن، حالت بدتر میشه ها...!

–واسه م مهم نیست. اصلا دلم میخواد بمیرم راحت بشم!

دستمو با احتیاط از زیر پتو بیرون آوردم و موهامو پشت گوشم فرستادم. واقعا بلند شده بودن و داشتن واسه م دردسر درست میکردن. تهمینه خوب فرمشون میداد و این کارش باعث میشد با خیال راحت از کلاه گیس استفاده کنم. ولی حالا دیگه تهمینه ای در کار نبود و منم موهام مرتب در حال رشد کردن بود... با ناراحتی به اطراف خونه نگاهی انداختم. وقتی ماکس خونه نبود، انگار خونه به شهر ارواح شباهت پیدا میکرد. سوت و کور و بی صدا... کاش خونه بود.

–ماکسی کجاست؟

–رفته به کارای من رسیدگی کنه. علاوه بر محافظ بودنش، معاون تام الاختیار منم هست.

یعنی مامان خبر داشت ماکس کیه و چکاره س؟ یکی از فرمانده های گردن کلفت ارتش آلمان که عملیاتای مخفی زیادی رو سازماندهی میکرد... با کلی زیر دست و جاسوس... با کلی اسلحه و مهمات... وای خدای من. اطرافیای من زیادی خفن تشریف داشتن!! همین حین تلفن زنگ خورد و مامان سریع به آلمانی جواب داد: بله؟

مکث کرد و گوشی رو به سمتم گرفت: با تو کار دارن.

خون به رگام خشک شد. گوشی رو از دستش قاپیدم و از هولم به فارسی گفتم: دیانا هستم.

کسی که پشت خط بود خندید: چه جالب... من فکر میکردم تو آی ۵ باشی...

–ماکس بی شعور! توئی؟ چیکارم داشتی؟

صداش خش خش میکرد و تا حدودی سخت شنیده میشد.

–ببین... ام... باید بریم... جا... مورد... م... بعد... اون... ن...

متحیر پرسیدم: چی داری میگی؟ صدات قطع و وصل میشه.

وضعیت ارتباط به اوج افتضاح بودنش رسید و تماس به کلی قطع شد. با نگاه کنجکاوی به گوشی تلفن خیره شدم: این داشت چی میگفت؟؟

–چی میگفت؟

–منم همینو میگم! صداش نمیومد.

گوشی رو روی مبل بغل دستم پرت کردم: به درک، فوقش دوباره زنگ میزنه.

مامان باز با قاشقش جلو اومد که ناله کردم: خدایا نجاتم بده! مامان شما که انقدر اصرار دارین من خوب بشم، خواهش میکنم این کاسه ی نفرین شده رو از من دور کنین تا از آلرژی کهیر نزدم!!

بعد سرفه ی خشکی زدم و گلومو با دست مالش دادم تا شاید دردش کم بشه. معترضانه نگام کرد: دیانا تو چرا عبرت نمیگیری؟ ببین چه جوری سرفه میکنی؟!

–مامان... خواهش میکنم، به خاطر خدا!

کاسه رو روی میز گذاشت و با عصبانیت از پیشم رفت. نفس راحتی کشیدم و روی مبل ولو شدم. اصلا فکرشم نمیکردم یه زیر بارون رفتن ساده، اینجور بلایی به سرم بیاره و منو خونه نشین کنه. هر چند که چند وقتی میشد که خونه نشین شده بودم!!

***

به بیرون خیره مونده بودم که هنوزم داشت بارون سختی میبارید. فرانکفورت لعنتی! همه میگفتن ناف اینجا رو با بارون بریدن... ولی منِ زبون نفهم باور نمیکردم. خمیازه کشیدم و روی تخت خوابم بیشتر مچاله شدم. یه دنیا از دست من خواب و خوراک نداشتن، بعد خودم باید با چهار تا ویروس و میکروب فسقلی از پا در میومدم!! بینیمو با دستمال هزار و پونصد و سی و هشتم گرفتم و دوباره غرغر کردم. کسی به در تقه ای زد که گفتم: بفرمائید.

در باز شد و عمران داخل اومد. با صدای شاهکار و دلفریبم (!) پرسیدم: کارم داشتی؟

–اومدم به آبجی کوچیکه سر بزنم.

–لازم نکرده، به سلامت.

–هنوزم از دستم دلخوری؟

آره، دلخور بودم. حقم داشتم!! پلکام روی هم افتادن و جوابی ندادم. صدای قدماش بلند شد و حس کردم که به سمتم اومد. صندلی کنار تخت رو برداشت و پیشم نشست که پلکام بالا رفتن.

–بهت گفتم به سلامت!

–فکر کردی من به این سادگیا از رو میرم؟!

–پس مثل خودمی، پررو و حرف گوش نکن!

پوزخند صدا داری زد: ژنتیکه دیگه، اینا ارثی بهمون به ارث رسیده.

–ولی نه مامان، نه بابا آدمای پرروئی نیستن.

به چونه ی محکمش دستی کشید: خب... نمیدونم پررو بودنمون به کی برمیگرده، ولی هر چی هست مطمئنم شراره و علی هم خیلی پرروئن!

ابرو بالا انداختم و با خس خس گفتم: هر چی باشیم، خیر سرمون همه دختر عمو پسر عموئیم دیگه.

قیافه ش موذی شد و برق شیطنت تو چشماش درخشید: ولی شهریار پررو نیست، زورگوئه!

آه پر سر و صدایی کشیدم: نکبت، در مورد شهریار درست صحبت کن.

با صدای بلندی خندید: خدا شانس بده، تو به من میگی پررو مسئله ای نیست، ولی وقتی من به شهریار میگم زورگو میشم نکبت؟!

با اکراه زمزمه کردم: هر چند درست میگی، شهریار خیلی زورگوئه، خیلی خیلی زیاد!

نبود؟ بود! حلقه رو به اجبار دستم کرد و با نگاه اشرافیش به چشمام خیره شد و گفت من نامزدشم! آه... تنها کسی که حق داشت بهم زور بگه، فقط شهریار بود. پادشاه دیکتاتور و مستبد دوست داشتنیم... با غصه دستمالو تو دستم فشردم و جلوی بغض ناگهانیمو مسدود کردم. عمران آهسته گفت: رهاش کن.

–چیو؟؟ شهریار؟!

–نه جناب نابغه، اشکاتو میگم. گریه کن.

لبمو جویدم: نه! من خوبم.

–خب خوش به حالت که خوبی، ولی خودتو خالی کن. غمباد میگیریا؟

از ذهنم گذشت: ای کاش غمباد بگیرم و از همون بمیرم تا دنیا از دست یه موجود پست فطرت و آشغال راحت شه...

ولی این فکر باعث شد بغضم جون بگیره و فشار خیلی بیشتری به گلوی ناکار شده م بیاره... آب دهنمو با مکافات قورت دادم و بغضو از بین بردم. ملکه قدرتمند تر از این حرفاس که به زانو در بیاد، حتی اگه یه لشکر دویست هزار نفری دورشو محاصره کرده باشن و با مسلسلای سنگین بهش نشونه رفته باشن. یه ملکه زانو نمیزنه، باید بقیه جلوش به زانو بیفتن. یه ملکه کمرش خم نمیشه، حتی اگه از شدت خونریزی و زخم در حال مردن باشه. یه ملکه سرشو پایین نمیگیره، در بدترین شرایط هم غرورشو حفظ میکنه و با چونه ی بالا داده و سینه ی سپر کرده، با نگاه وحشی و رام نشدنیش دشمناشو به دلهره میندازه... من هیچ وقت تسلیم نمیشدم، هیچ وقت!! دنیا باید با چشمای خودش ببینه که مغرور ترین ملکه ی تمام قرنها کیه، و اون یه نفر نباید کسی باشه جز یه جهنمی... یه نفرین شده، یه شاگرد شیطان... یه دختر زخم خورده از روزگار، یه دختر با چشمایی به رنگ قهوه، تلخ و زهر آگین... یه دیانا!! سریع بلند شدم و سرجام نشستم و پتو رو کنار انداختم. عمران از حرکت ناگهانیم جا خورد: تو یه دفه چت شد؟ مار گزیدت؟!

–ماکس کجاست؟

چونه بالا انداخت: من چه میدونم؟ رفته به کارای مامان سر و سامون بده. فکر میکنم یه ساع...

تا اینو گفت، یه نفر سیاه پوش پرید داخل اتاق و از پشت عینک دودی تیره ش نگامون کرد. تا دهنم باز شد جلو اومد: پاشو دیانا، اوضاع خرابه.

دهنم بازتر شد که عمران به جام حرف زد: چی شده ماکس؟

–دارن میان... دارن میان اینجا! گیرش بیارن کار همه ساخته س... دِ پاشو لعنتی! برای چی داری بر و بر به من نگاه میکنی؟!

لحنش کاملا جدی بود و من داشتم از شدت این جدیت یخ میزدم: کی داره میاد اینجا؟

پوفی کرد: پسر عموت، شهریار.

من و عمران مثل بستنی آب شدیم. بال بال زنان گفتم: این امکان نداره!

یه دفه آتیش گرفت و بنا گذاشت به آلمانی هوار زدن: یعنی من دارم دروغ میگم؟؟ اون داره میاد اینجا و تو رو با خودش میبره! میخواد... دستگیرت... کنه! فهمیدی؟؟ دستگیر!!

کلمه ی دستگیری باعث شد به خودم بیام و به سمت کمد لباسام خیز برداشتم. بی توجه به مریض بودن و ضعیف بودنم، داشتم خودمو فراری میدادم. یه پالتوی کرمی بیرون کشیدم و بی معطلی پوشیدمش. بعد جلوی

میز آرایش نشستم و یه ماسک به صورتم زدم و با مواد مخصوصش شروع کردم به چسبوندش روی صورتم. با عجله، ولی خونسرد خودمو گریم میکردم.

–میخوای چیکار کنی شهرزاد؟

از بین لبای نیمه بازم گفتم: نمیدونم.

–اون نامزدته، میخوای ازش فرار کنی؟

–گفتم نمیدونم!

با حرص رژ لب زدم و با دستای کاملا آلوده، لنز عسلی گذاشتم. میخواستم مثل وقتایی که قاتل میشدم عمل کنم... شایدم میخواستم قلب خودمو سلاخی کنم. کرم پودر زدم و ماسکو طوری که باید میشد محو کردم و به رنگ پوستم دراوردم. ولی راضی نشدم و صورتمو مثل مرده ها، کاملا سفید و مات کردم. بعد وقت کلاه گیس رنگ پریده ی نیمه بلند بود... یه موجود غریبه و ناشناس مقابل آیینه در حال شکل گرفتن بود و با چشمای بیحال و یخ زده ش، به انعکساش نگاه میکرد. مابقی آرایشو سریعتر انجام دادم و شال گردن سفیدی از روی چوب لباسی اتاقم قاپیدم: من آماده م، بریم.

جفتشون با حیرت نگام میکردن. شال گردنو دور گردنم پیچیدم و یه نگاه سوالی به آیینه انداختم. پوزخند زدم: واو... شبیه دراکولا شدم!

ماکس تته پته کرد: خیلی وحشتناک شدی، ولی چون دیره اشکال نداره، زود باش بریم.

به شونه ی عمران زدم: شتر دیدی، ندیدی، باشه؟

–نه. من میگم که تو اینجا بودی!

بادم خالی شد و شونه هام پایین افتادن: عمران خیلی نامردی، واقعا میخوای بهش بگی؟

سرشو با عصبانیت به علامت مثبت تکون داد: اوهوم، درست حدس زدی.

خودمو ریلکس نشون دادم: باشه بگو. اون که منو پیدا نمیکنه.

خبیثانه براندازم کرد: به شرطی که عشقش تو رو از پا نندازه، چون وادارت میکنه ببینیش.

بعد روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون زد. کپ کرده بودم... ماکس با گله مندی دستمو کشید: بیا دیگه، میرسه ها؟!

ربات وار پشت سرش رفتم و تا خود پارکینگ لال مونی گرفتم. وقتی رسیدیم، روکش ماشینمو با یه حرکت کنار انداخت.

–سوار شو برو و خیابون سوم. اونجا اف ۹ منتظرته... سوارش کن و هر جا که میگه برو. اونجا جات امنه، بهت قول میدم.

–ولی...

به سمت فرمون هلم داد: برو دیگه! الان وقت اما و ولی نیست...

به اجبار و زور منو پشت فرمون نشوند و درو بست. در مقابلم با ریموت کنترلی که دستش بود باز شد و من مات و مبهوت استارت زدم. ماکس به شیشه زد که پایین فرستادمش: هان؟

–تند نرو. یه سرعت کم و آروم...

–که بهم شک نکنن؟

–هم به خاطر این دلیل، هم برای اینکه صدای بلندش توجه کسی رو جلب نکنه. خیلی مراقب باش دیانا، من نمیخوام خواهرم گیر بیفته، اونم گیر پلیس!

آب دهنمو قورت دادم: باشه.

بعد ماشینو با سرعت کمی راه انداختم و از پارکینگ بیرون زدم. به سمت چپ پیچیدم و با احتیاط یه کم سرعتمو افزایش دادم. شهریار داشت پیشم میومد، ولی منِ الاغ داشتم از دستش فرار میکردم. واقعا چرا؟؟ خودمم نمیدونستم.

***

–از این طرف.

به سمت خیابونی که اشاره زد پیچیدم: ما داریم کجا میریم اف؟

شونه بالا انداخت: خونه ی یکی از بچه ها.

کدومشون؟

لب گزید و ساکت شد. در هر صورت که میفهمیدم چه خبره! داشتم سرعتمو بالا میبردم که با عجله گفت: صبر کن، همینه!

روی ترمز کوبیدم و مقابل یه خونه ی سفید و مجلل پارک کردم. بنز سیاهی که از پشت دروازه ش معلوم بود، جوابمو به وضوح داد. خونه ی بی ۱۲... آدولف. اف ۹ از ماشین پایین پرید و به سمت خونه رفت. به کسی علامت داد تا دروازه رو باز کنن و من داخل برم. ماشینم خرامان داخل رفت و یه گوشه پارک شد. تا پیاده شدم،

یه پارچه ی برزنت روش کشیده شد و ماشین آدولف پشت سرش رفت و همونجا آروم گرفت. به راننده ش نگاه کردم، نا آشنا بود.

–اف، اینجا خونه ی بی ۱۲ س؟

–آره، همراهم بیا.

با قدمای کندی همراهیش کردم و داخل خونه ی جدید ولی طراحی مدل قدیمش شدم. خونه ی فوق العاده با شکوه و پر زرق و برقی بود و هر طرف یه خدمتکار به چشم میخورد. با دستمالم کلنجار رفتم و نا محسوس به بینیم کشیدمش. این سرما خوردگیه هم شده بود غوز بالا غوز! فین فین کنان جلو رفتم و با اشاره ی اف ۹، روی یکی از مبلای سلطنتی کز کردم. بدجوری احساس غریبی بهم دست داده بود، علتشو هم نمیدونستم. اصلا احساس راحتی نمیکردم...

–خانوم بوهلن؟

سرم تعجبی بالا رفت و به زنی که مخاطبم قرار داده بود نگاه کردم.

–خودم هستم.

نگاه مغروری بهم انداخت و مقابلم نشست.

–آقای شوپنهاور از من خواستن تا در نبودنشون، در خدمت شما باشم.

یعنی آدولف خونه نبود؟ پس ماشینش...؟ اصلا این زنه کی تشریف داشت؟؟ قیافه ش که به خدمتکارا نمیخورد... طلا و جواهر از سر و روش میبارید و موهای قهوه ای روشنشو بالای سرش بسته بود.

–باشه.

از لحن بی تفاوتم یکه خورد و عقب کشید، ولی دوباره حالتش معمولی شد: نمیخواین اتاقتون رو ببینین و استراحت کنین؟

–نه، راحتم.

به چشمام نگاه میکرد و ذهنشو میخوندم که بهم میگفت: روت که رو نیست، سنگ پاست! چشماشو داخل آیینه ندیده که به کاسه ی خون شباهت داره؟؟

چشمامو چرخوندم و از روی بیکاری خونه رو از نظر گذروندم.

–چیزی احتیاج ندارین؟

لحنم سرد تر و خش دار تر شد: نخیر.

لبخند تصنعی نثارم کرد و معذرت خواست و رفت. اونجا به قدری کسل کننده بود که ترجیح میدادم خونه بودم و شهریار با خشونت به عمارت مامان حمله میکرد و چهار نفر با باتوم و دستنبد میریختن روی سرم و با کتک و انواع فحش و ناسزا منو با خودشون میبردن. اووف... ببین کارم به کجا رسیده که به تسلیم شدن فکر میکنم!

ذهنم بهم تشر زد: ملکه باش، مثل یه ملکه ی واقعی رفتار کن، رها و آزاد، خونریز و بی رحم.

منم تو دلم بهش تشر زدم: فقط... خفه... شو. خفه شو!

دستی به پیشونیم کشیدم و زیر اون ماسک مسخره، احساس خفگی کردم. خیلی راحت از یه گوشه ش گرفتم و از پوستم جدا کردمش. گلوله های چسب روی پوستمو با انگشت جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم. دونه ی عرق درشتی از گوشه ی ابروم سر خورد و با دستم پاک شد. چرا انقدر هوا گرم بود؟؟ دکمه ی بالایی پالتومو باز کردم، ولی بلوز یقه اسکیم بهم اجازه ی خنک شدن نمیداد. انقدر ماکس هولم کرد تا با همون سر و وضع از اونجا بیرون زدم. باز خوبه که شلوار پارچه ای سفیدم ظاهر رسمی ای داشت و تیپم ناجور و بد فرم نبود. به یکی از خدمتکارا نگاه کردم: آقای شوپنهاور کجاست؟

مودبانه جواب داد: کسی خبر نداره مادام.

–پس خبر هم ندارین که چه وقتی برمیگرده؟

لبخند کمرنگش باعث شد از گوشه ی لبم به فارسی بتوپم: گندت بزنن.

***

به دستم تکیه کرده بودم و با انگشت اشاره ریتم دار به چونه م ضربه میزدم. صدای باز شدن در اومد و همه ی خدمتکارا به حالت خبردار ایستادن. پوزخند زدم و به کسی که اومده بود زل زدم: سلام آدولف.

تا منو دید لبخنی عمیقی روی صورت بی حالتش نشست که گوشه های چشمش تابدار شدن.

–آه دیانا، خیلی وقته اینجایی؟

صاف و پوست کنده جواب دادم: آره، دقیقا دو ساعت.

چشماش گرد شد و به ساعت مچیش نگاه سریعی انداخت. من که میدونستم ساعت چنده... ساعت هشت بود.

–وای نه... داره دیر میشه!

–چی دیر میشه؟

نگاه دقیقی از سر تا پام انداخت: تو چرا آماده نیستی؟!

بیشتر گیج شدم: آدولف تو داری از چی حرف میزنی؟

–مگه ماکس بهت نگفته؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم: نه... فقط عجله داشت منو زودتر بفرسته اینجا!

–امشب یه مهمونی بزرگ برگزار...

با کلافگی دستامو تکون دادم: وای نه... امشب نه! من حوصله ی شکار رفتن ندارم.

گوشه های لبش بالا رفتن: من که حرفی از شکار نزدم. فقط یه مهمونیه، همین. البته مهمونی که نمیشه گفت... یعنی اصلا مهمونی نیست.

نوک بینیمو خاروندم: خب پس چیه؟

با سردرگمی دستشو تو جیبش فرو برد و لب گزید. چشمامو ریز کردم: آدولف؟ نمیخوای بگی؟؟

جوابمو نداد و داد زد: گریدا؟ ...گریدا!!

همون زنی که دیده بودم پیداش شد و سرشو با عشوه خم کرد: بله آقا؟

فکم چسبید به زمین. پس این خدمتکارش بود؟؟ بیشتر به این شباهت داشت که خانوم خونه باشه!! آدولف با سر به من اشاره زد: همین الان خانوم بوهلن رو ببر اتاق مهمان و بهشون بگو چیکار کنن.

کنجکاو شده بودم ببینم ماجرا از چه قراره. با قدمای بلندی همراهش رفتم و داخل یه اتاق مجلل رسیدم. گریدا در یه کمد رو باز کرد و گفت: اینجا...

مشکوک بهش نگاه کردم: اینا که لباس شبن... منظور آدولف از این کارا چیه؟!

لبخندش نشون داد که از چیزی خبر نداره.

–یعنی باید من یکی از اینا رو بپوشم؟

–بله، همین طوره.

با تفکر دوباره به چونه ضربه زدم: که چی...؟

–من بی اطلاعم.

بعد از اتاق بیرون زد. قتلی در کار نبود، حتی مهمونی هم قرار نبود برگزار بشه. پس آدولف مرض داشت؟! از روی فضولی کمدو دید زدم. لباسای گرون قیمت و قشنگی اونجا وجود داشت و من مونده بودم اینا لباسای کی میتونه باشه. یعنی زن داشت؟؟ شایدم قبلا ازدواج کرده بود... ولی کاور لباسا نشون میداد که دست نخورده و به قول شاهرخ صفر کیلومترن. از بینشون یکی خیلی توجه مو به خودش جلب کرد. یه دکلته ی عسلی رنگ...

لبخند موذیانه ای زدم و از کمد بیرون کشیدمش. شاید یه کم شیطنت بد نباشه... خیلی وقت بود آتیش نسوزونده بودم.

***

مقابل آیینه قدی چرخ زدم و به خودم قبطه خوردم! انگار واسه من دوخته شده بود... با کمربند جواهر نشانی که با گردنبدم ست شده بود. بلند، با شکوه، با یقه ی باز و آستینای جدا از خودش. کلاه گیسمو کناری انداختم و خودمو با موهای خودم بررسی کردم. مطمئنم جذابیتم نفس هر کسی رو بند میاورد... پوزخند زدم: تازگیا دچار اعتماد به نفس کاذب شدم!

در زده شد و کسی که پشت در بود، منتظر اجازه شد. اجازه دادم که گریدا داخل اومد و تا چشمش به من افتاد، لبخند عریضی زد: این لباس واقعا برازنده ی شماست...

ابرو بالا انداختم: هنوزم چیزی معلوم نیست؟

یه جفت کفش پاشنه دار جلو بسته و مشکی دستم داد: آقای شوپنهاور علاقه ای به گفتن این موارد به هیچ کس ندارن.

مقابل میز آرایش نشستم: از یه جاسوس جز اینم انتظار نداشتم.

آرایش سریعی انجام دادم و به موهام دست نزدم، چون همون مدل بیشتر به چشم میومد. مشکلم فقط آبریزش بینی مسخره م بود که دست از سرم بر نمیداشت، وگرنه صدام بهتر شده بود. به گریدا دستور دادم واسه م یه قرص جور کنه و منو نجاتم بده. وقتی قرص خوردم، با همون لباس پایین برگشتم. شیطنت بود دیگه، وقتی به جونم میفتاد ولم نمیکرد. وقتی پایین پله ها رسیدم و سر بالا گرفتم، نفسم بند اومد. آدولف هم وقتی به سمتم چرخید و چشمش به من افتاد، چشماش با بهت زدگی گرد شدن. دهنش باز شد: خدای من...

من داشتم خیانت میکردم. آره!! با دیدنش دلم به تپش افتاد و دستام لرزید. یعنی میتونستم بگم من عاشقش شدم؟ به کت و شلوار رسمی و پاپیون سیاهش نگاه انداختم و دلم بیشتر فرو ریخت. من چم شده بود؟؟ من که هیچ وقت با دیدن یه مرد خشکم نمیزد... البته با دیدن شهریار چرا، ولی الان بحث فرق میکرد. به سمتم اومد، دستمو گرفت و با احترام بوسه ی آرومی بهش زد. حتی قدرت اعتراض کردنمو هم از دست داده بودم!!

–شما بسیار زیبا به نظر میرسین بانوی من...

لب زدم: ما... میخوایم کجا بریم؟

یه وری لبخند زد و منو به سمت خروجی راهنمایی کرد. بعد در ماشینشو باز کرد و منتظر موند. فقط میخواستم بفهمم بقیه ی ماجرا از چه قراره، واسه همین داخل ماشین نشستم و آدولف درو برام بست. خودش پشت فرمون نشست و از حیاط خونه ش بیرون اومد و با سرعت زیادی شروع کرد به رانندگی. دیگه حوصله ی سین جیم کردنشو نداشتم، فقط ساکت بودم و میخواستم ببینم آخرش چی میشه.

***

–اُپرا؟؟ این همه عجله واسه اپرا؟

آدولف که لجش گرفته بود گفت: جایگاه مخصوص متعلق به ماست.

–من از اپرا بدم میاد! فقط یه مرد یا یه زن میان و مرتب آه و ناله راه میندازن تا بقیه تشویقشون کنن! من نمیام.

دستمو گرفت: به خاطر من دیانا...

دستمو کشیدم: من به خاطر هیچ کس نمیام. گفتم از اینجا بدم میاد.

با کلافگی لباشو غنچه کرد و به سمت آسمون فوت کرد. عینکشو از چشماش برداشتم: میام، ولی فقط به یه شرط.

با چشمای سبزش که حالا معلوم شده بودن نگام کرد: چی؟

–هر وقت حوصله م سر رفت برگردیم.

لبخند گرمی زد: باشه، قبوله.

بعد دستشو به سمتم نگه داشت. مونده بودم چیکار کنم که موذیانه دستمو جلو بردم و به بازوش قفل کردم. لبخندش بیشتر کش اومد و با هم داخل رفتیم.

***

صدای زنه دقیقا رو فرکانس اعصابم بود و آبریزش بینیم از اون طرف داشت بیچاره م میکرد... با حرص بینیمو گرفتم و زیر چشمی به آدولف نگاه کردم. سر خوشانه داشت به سن نگاه میکرد و حواسش به من نبود. اَه... بیکار بودی دیانا؟ خیلی حالت خوب بود، گوش دردم به کلکسیون درد و بلات اضافه شد. دستمال کاغذیمو با عصبانیت پرت کردم یه سمت دیگه و از داخل کیف دستیم بازم دستمال برداشتم. شیطونه میگه دماغه رو با چاقو ببری بندازی دور تا از دستش خلاص بشی!

–دیان؟

اخمو و گرفته نگاش کردم. خوش نداشتم کسی اسممو مخفف صدا بزنه.

–چیه؟

–حالت خوبه؟

–میخوای راستشو بدونی؟ نه!! نه، اصلا!

حالت صورتش خنثی شد: پس واقعا اپرا دوست نداری؟

جوش آوردم: یعنی تو فکر میکردی من دارم بهت دروغ میگم؟!

به دستام خیره شد و با صدای آهسته ای توضیح داد: فکر میکردم... خب... فکر میکردم یه جورایی میخوای... عشوه بریزی و ناز کنی...

خوب میدونستم که چشمام داره میشه کاسه ی خون و ازش آتیش بیرون میزنه. انگشتمو زیر چونه ش گرفتم و با خشم به چشمای زمردش زل زدم: من کی ناز کردم؟! ...کی عشوه ریختم که یادم نمیاد؟ ...من چند بار دختر لوسی بودم که خودم خبر ندارم؟ هان؟؟ جواب بده آدولف!

اخم غلیظی کرد: من فقط اینجوری فکر میکردم!

–پس بذار بهت بگم، اینجور فکرایی در مورد من نکن، چون من اصلا و ابدا اینجور آدمی نیستم!

بعد به فارسی زمزمه کردم: خر فهم شد...؟

با اینکه نفهمید چی میگم، ولی سکوتش نشون میداد گرفته من چقدر عصبانی شدم.

–باشه دیانا، بیا برگردیم. من دوست ندارم تو اذیت بشی.

دست به سینه گفتم: من نمیام. تا آخرش یه جوری دووم میارم.

معلوم بود از رفتاری ضد و نقیضم قاط زده و آمپر چسبونده... ولی چیزی بهم نگفت. یه کم روی صندلیش جا به جا شد و بازم به سن چشم دوخت. ولی من داشتم با حواس پرتی به بین جمعیت نگاه میکردم. چیزی نظرمو جلب کرد... دو نفر مرتب میرفتن و میومدن. به سمت جلو متمایل شدم چشمامو ریز کردم که دقیق تر ببینم. کاش دوربینم همراهم بود... حسابی روشون دقیق شده بودم که صدای کشیده شدن گلن گدن تفنگی منو از جا پروند. به آدولف نگاه کردم: این دیگه از کجا پیداش شد؟!

داشت دوربین رایفلو تنظیم میکرد: حالا وقتشه...

–وقت چی؟

با صدای پایینی زمزمه کرد: انتقام.

چیزی تو ذهنم جرقه زد: وزیر اینجاست؟؟

–نه... وزیر نیست، یکی از دشمنای قدیم خودمه.

بعد از دوربین چشم برداشت و به من نگاه کرد: وقتی شلیک کردم، باید سریع فرار کنیم. اسلحه داری؟

با عصبانیت به لباسم اشاره زدم: مگه با این لباس میشه اسلحه هم حمل کرد؟!

خونسرد دستشو زیر کتش برد و یه کالیبر ۴۵ بیرون کشید و دستم داد: این تا حدودی کمکت میکنه، با این از خودت محافظت کن.

بر خلاف همیشه، اصلا حوصله ی درگیری و تیراندازی نداشتم. مریض بودنم رو حس و حالم تاثیر گذاشته بود... ناچار خشابشو چک کردم و از پر بودنش مطمئن شدم. چند لحظه ی دیگه قیامت به پا میشد و اگه دیر می جنبیدیم، ما رو به سمت دروازه ی جهنم هل میدادن. آدولف با تمرکز زیادی روی هدفش قفل کرده بود و از جاش جُم نمیخورد. دست راستش آروم به سمت ماشه پیشروی کرد و انگشت اشاره شو روی اهرمش حلقه کرد. به جایی که احتمال میدادم میخواد شلیک کنه نگاه کردم که خشکم زد. تفنگ از دستم سر خورد و روی زمین افتاد: نه...

قد و قامتشو از هزار کیلومتری هم میدیدم، بازم میشناختم. پالتوی خیلی بلندی پوشیده بود و بیسیم به دست با یه نفر دیگه بین جمعیت راه میرفت. هول شدم و به سمت تفنگ آدولف چنگ انداختم که با دوربینش به اون سمت نگاه کنم، ولی دست آدولف سر خورد و تفنگ شلیک کرد. وقتی کسی که تیر خورده بود رو دیدم، از اعماق حنجره م جیغ خفه ای کشیدم: نـــــه...!

شهریار بازوشو چسبید و روی زانو زمین افتاد. داشتم با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش میکردم که آدولف دستمو محکم گرفت و پشت سر خودش شروع کرد به کشیدن. مقاومت کردم: ولم کن دیوونه، تو اشتباهی شلیک کردی!!

بهم پرید و نعره زد: همه ش تقصیر خودت بود! اون چکار احمقانه ای بود که انجام دادی؟!

جوابی داشتم که بدم؟ نه... چون واقعا حماقت به خرج داده بودم. دوباره سرم داد زد: اگه الان نیای، جفتمون گیر میفتیم!

از پله ها به حالت دو پایین رفتیم و به صدای جیغ و داد اهمیت ندادیم. انقدر ادامه دادیم تا سوار ماشینش شدیم و رفتیم. سرمو به عقب چرخوندم و از شیشه ی نیمه بخار گرفته ی ماشین به سالن اپرا که غرق تاریکی شده بود نگاه کردم: شهریار...

–شهریار یعنی چی؟

با خشم وغضب نگاش کردم: یعنی چه اتفاقی افتاد.

دنده رو عوض کرد: نمیدونم! ولی یکی دیگه تیر خورد...

خیلی به خودم فشار آوردم که با ناخونای بلند و تیزم به سمت چشماش هجوم نبرم. باید میفهمیدم چه بلایی سر شهریار اومده... اگه چیزیش میشد، خودم آدولفو با دستام ریز ریز میکردم!

***

انگشتمو هیستریک وار به سمتش تکون دادم: این!! این بهش تیراندازی کرد.

آدولفم کم نیاورد: همه ش تقصیر خودت بود!

ماکس دستاشو بالا گرفت: بچه ها تمومش کنین. اتفاقیه که افتاده و کاریش نمیشه کرد.

دست لرزونمو لا به لای موهام کشیدم: خدایا مراقبش باش...

آدولف به آتیش داخل شومینه نگاه میکرد و چشماش زیر نور آتیش، عسلی رنگ شده بودن... عسلی به رنگ چشمای... شهریارم! لبمو گاز گرفتم و با بغضم و اینکه روی آدولف نپرم و خفه ش نکنم جنگیدم. ماکس به شونه م زد: داری بدبختو با نگاهت کتک میزنیا!

–خیلی دارم مقاومت میکنم که نزنمش!!

آدولف بدون نگاه کردن به ما غرید: فارسی حرف نزنین، متوجه نمیشم.

مثل خودش غریدم: به تو مربوط نیست!

این دفه سرشو بالا گرفت و به شکل خاصی نگام کرد. اگه عاشق نشده بودم، عمرا عشق تو چشماشو میفهمیدم.

لباشو بی صدا تکون داد: خیلی بی رحمی...

آهسته عقب نشینی کردم. بی رحم؟؟ من به نظر خودم تازه داشتم دل رحم میشدم، این چی میگفت؟! ماکس حواسش به ما نبود و با موبایلش کلنجار میرفت. دست آدولف جلو اومد و روی دستم قرار گرفت. این دفه دستمو عقب کشیدم. من خائن نیستم!!! اخم ملایمی کرد: ...دیانا؟

نگاهمو ازش دزدیدم و به ماکس نگاه کردم: خبرای جدید؟

–فعلا هیچی. بچه ها دارن بررسی میکنن.

–ماکس، اگه اون تفنگو گیر بیارن چی؟

بازدمشو با آرامش اجباری بیرون فرستاد: ...نمیدونم. احتمال داره اثر انگشت تو روش شناسایی بشه.

روزه ی سکوت گرفتم و به تفنگی که اونجا از دستم افتاد فکر کردم. من هیچ دستکشی دستم نبود... وای خدا.

آدولف بلند شد و از سالن بیرون زد. به دست ماکس چنگ زدم و محکم گرفتمش: ماکسیمیلیان، یه چیزی ازت بخوام واسه م انجام میدی؟!

سر تکون داد: آره، چرا که نه...

–آدرس بیمارستانی که شهریارو اونجا بردن واسم گیر بیار!

مکث کرد و مکثش خیلی طولانی شد...

–خب... اینکه کاری نداره، ولی مشکل اینجاس که تو چطوری میخوای وارد بیمارستان بری؟؟

–تو فقط آدرس گیر بیار، واسه من اینجور چیزا مثل آب خوردنه...

***

خیلی با احتیاط داخل رفتم و مطمئن شدم کسی منو ندیده. دنبال بخش سوانح گشتم و داخل یه اتاق یه دست لباس پرستاری گیر آوردم و پوشیدم. بعد از اونجا بیرون زدم و خونسرد پشت سر یه پرستار کمین کردم. داشت چیزی یادداشت میکرد و حواسش به من نبود... سریع جلو پریدم و خنجرمو تا دسته داخل حفره ی گلوش فرو بردم. فقط تونست بگه: آه...

خونین و مالین داخل اتاقک نظافت انداختمش و کارت و وسایلشو برداشتم. قیافه ی خسته ای به خودم گرفتم و پیش سوپر وایزر بخش رفتم و گفتم: سلام، من تازه اینجا منتقل شدم. یکی از دکترا گفتن که باید به مریضی که ناحیه ی بازوش تیر خورده رسیدگی کنم، ولی نمیدونم کجاست.

ابروش با تردید بالا رفت و با دقت براندازم کرد.

–پس کارت کجاست؟

–اِ... یادم رفته همراهم بیارمش.

شروع کرد به فکر کردن: طبقه ی اول، اتاق چهارده. دفه ی بعد کارتت فراموش نشه.

بعد با عجله از پیشم رفت. لبخند دندون نمائی زدم و به سمت اتاقش رفتم. قدمام واقعا تند شده بودن و قلبم داشت از تو دهنم بیرون میزد... پادشاهم... تمام هستی م... جلوی در اتاقش زدم رو ترمز و دستم آروم دستگیره رو گرفت. یعنی خواب بود یا بیدار؟ حتی اگه هم بیدار بود، بازم منو نمیشناخت چون تغییر قیافه ی سنگینی به صورتم داده بودم. یه نگاه به ساعتم انداختم... دو و بیست و هشت دقیقه. حتما خوابه.

–پس چرا معطلی احمق...

دستگیره رو پایین فرستادم و با احتیاط داخل اتاق رفتم. اتاقش غرق تاریکی بود و من فقط لامپ مهتابی بالای سرشو روشن کردم. چشماش تو خواب به نور واکنش نشون دادن و پلکاش جمع شد. با دیدن قیافه ی رنگ پریده ش بی اختیار روی صندلی نشستم و لب گزیدم. وای خدای من... شهریارم سالمه؟! بازوی باند پیچی شده ش نشون میداد تیر آدولف خطا رفته. شهریار فقط زخمی شده بود و خطر به خصوصی تهدیدش نمیکرد. دست راستشو تو دستم گرفتم و اشکام راه گرفتن.

–خدایا ازت ممنونم... میدونم که لیاقتشو نداشتم، ولی ممنونم که نجاتش دادی.

شروع کردم به بی صدا گریه کردن. نفس کشیدنشو میدیدم و اشک سپاس گذاری میریختم... دست سردشو محکم تو دستم گرفته بودم و به اینکه شهریار به محرم و نا محرم اهمیت میداد، توجهی نداشتم. تشنه ی دیدن نگاش بودم. کاش میتونستم بیدارش کنم و از نگاه داغ و سوزانش تا مرز خاکستر شدن پیش برم.

–شهریار... دلم واسه تنگ شده بود... میدونم بی معرفتم، ولی منو ببخش، خواهش میکنم...

تکون خورد و تو خواب زمزمه ی محوی کرد که به زحمت و ارفاق، اسم خودمو برداشت کردم!

–داری خوابمو میبینی؟

–آه... آخ... نمیخوام...

انگار داشت درد میکشید! نگران به سمتش خم شدم و بازوشو نگاه کردم. زیر لب نا مفهوم حرف میزد و من با اینکه نمیفهمیدم چی میگه، با اشتیاق زیادی به صداش گوش میدادم. تشنه ی شنیدن صداش بودم! گوشام واسه شنیدن صداش از نزدیک بی تاب بودن و حالا جلوم بود و داشت تو خواب حرف میزد.

–تو داری چیکار میکنی پرستار؟!

بی معطلی چرخیدم، با دست چپم چاقویی که داشتم رو از جیبم بیرون کشیدم و به سمت گلوی دکتر پرتاب کردم. خرخر کرد و گلوشو چسبید که از شانس بدم شهریار با صداش بیدار شد و نشست. چشمش به من افتاد و به انگلیسی پرسید: اینجا چه خبره؟

دکتره روی زمین افتاد که شهریار دیدش و با تعجب نگام کرد: پرسیدم اینجا چه خبره؟؟

از جادوی چشمای عسلیش خشکم زده بود. چشمایی که اون شب واسه اولین بار دیدم و توشون غرق شدم، آتیش گرفتم، سوختم... عقب عقب رفتم که شهریار چشماش گرد شد و به فارسی گفت: دیانا توئی؟!

به عقب رفتنم ادامه میدادم که پام به جنازه ی پشت سرم خورد. شهریار اخم کرد: دیانا میدونم که خودتی! هیچ دختر قاتلی رو به جز تو نمیشناسم که چشماش با لنز عسلی مخفی شده باشن.

نه میتونستم فرار کنم، نه میتونستم از خیر چشماش بگذرم. خواست از جاش بلند شه که مغزم سریعا دستور فرارو صادر کرد و من با سرعت باد شروع کردم به دویدن. صدای قدمام توی راهروی خالی بیمارستان میپیچید و صدای نفسام یه لحظه هم قطع نمیشد. یه پرستار جلوم ظاهر شد که کنار زدمش و خودمو به در ورودی رسوندم. تا به ماشینی که ماکس بهم داده بود رسیدم، بی معطلی روشنش کردم و با دستای مرتعش فرمونو چسبیدم و به سمت خونه ی آدولف حرکت کردم. سرم گیج میرفت... بعد از این همه مدت، دیدنش واسه م خطرناک بود و قلبم داشت از شدت هیجان از کار میفتاد. پام روی پدال گاز سر خورد و تصمیم گرفتم زودتر دور بشم تا کسی دنبالم نیفتاده.

***

–دیانا، خریت نکن!

پامو به زمین کوبیدم: این خریت نیست! اگه این کارو انجام ندم، تموم افراد گروهت به خطر میفتن.

نگاه اجمالی به اطرافش انداخت و دوباره رو چشمام زوم کرد: مراقب باش، مامان اینجا هم جاسوس داره.

–داشته باشه! من برام مهم نیست تو این خراب مونده که اسمشو گذاشتن بانک چه اتفاقایی میفته.

منو به سمت یه دفتر راهنمایی کرد و داخل رفتیم. اونجا با اعصاب داغون بهم توپید: کشتن رئیس پلیس اینجا دردسر وحشتناکی واست درست میکنه! تو نمیخواد نگران افراد من باشی، من خودم قضیه رو یه جوری درست میکنم.

دستمو محکم به صورتم کشید: باور کن این بهترین راهه.

حرصی شد و سرم داد زد: لجباز!!

به سردی گفتم: من فقط میخوام جون همه رو نجات بدم.

–پس بسپرش به بی ۱۲.

–خودم میکشمش.

–نه!!

دستگیره ی درو گرفتم که گفت: باشه، موافقت میکنم، فقط به یه شرط.

–خفه شو، من به شرطات اهمیتی نمیدم.

با سماجت ادامه داد: ...فقط رئیس پلیسو میکشی، نه یه نفر بیشتر، نه یه نفر کمتر. مفهومه؟!

با اکراه سر تکون دادم: باشه بابا، حواسمو جمع میکنم.

از برج بیرون زدم و سمت ماشین قاتلم رفتم. هوا آفتابی و گرم بود و بر خلاف همیشه آدمای زیادی دور و برم میدیدم. پشت فرمون نشستم و با جی. پی. اس دنبال آدرس اداره ی مرکزی پلیس گشتم. تا پیداش کرد روش انگشت زدم و مسیری که نشونم داد رو دنبال کردم. فقط دو ساعت وقت داشتم... چون وقت ناهار نزدیک بود. یه گوشه دور از اداره پارک کردم و با خونسردی و غرور همیشگیم پیاده شدم. یه نگاه به ساختمون انداختم و در ماشینو بستم. به قدمام شتاب دادم و سریع خودمو داخل رسوندم. اونجا پلیسا همه جا به چشم میخوردن و من فقط باید دفتر مورد نظرمو گیر میاوردم. از یکی پرسیدم: ببخشید، دفتر رئیس پلیس کجاست؟

پلیسه نگام کرد و جواب داد: طبقه ی سوم.

بعد با عجله رفت. خنگ... یادش رفت بگه اتاقه کدوم جهنم دره ایه!! با آسانسور خودمو به طبقه ی سوم رسوندم و پلاکارد سر در اتاقا رو نگاه کردم. کلی گشتم تا بالاخره گیرش آوردم، ولی مونده بودم چطوری بکشمش که کسی نفهمه. در زدم و داخل رفتم و دعا کردم که تنها باشه، ولی سرش خیلی شلوغ بود! سر هفت تا پلیس به سمتم چرخید و سوالی نگام کردن.

–آ... با جناب رئیس پلیس کار داشتم.

صدای خشنی گفت: بله؟

به مردی که بین افرادش ایستاده بود نگاه کردم. قیافه ی نظامی و جدیش نشون میداد نمیشه به راحتی بقیه خرش کرد... لبخند کوچولویی زدم: خصوصیه. یه پیغام واسه تون دارم.

با سر به بقیه ی افرادش اشاره زد برن بیرون. وقتی تنها شدیم با عذاب نگاش کردم. آخه من اینو چه شکلی بکشم که بقیه نفهمن؟؟

–خانوم محترم، لطفا عجله کنین. من و افرادم سرمون خیلی شلوغه...

–در رابطه با... اِممم... اون تیراندازی داخل اپرا خبرایی دارم.

عرق سردی روی تموم پیشونیم نشسته بود و یه قطره آروم از گوشه ابروم سر خورد و پایین اومد. مشتاق شد: خب؟ میشنوم؟

–خب... من کسی که شلیک کرد رو دیدم.

فکر کن لعنتی... باید یه راهی وجود داشته باشه...

–بعد؟

–میشناختمش...

چشمم به فنجون قهوه ی روی میزش افتاد و فکری تو ذهنم جرقه زد.

–کجا باهاش ملاقات کرده بودین؟

همون طور که به فنجون خیره بودم گفتم: نمیدونم... ولی قیافه ش واسه م آشنا بود...

سرشو بالا و پایین تکون داد.

–شما باید همراه من بیاین تا بریم واسه چهره نگاری.

یه دفه دستمو به سرم گرفتم و گفتم: وای... چرا اینجوری میشم؟؟

هول شد و با عجله منو به سمت صندلی پیش میزش راهنمایی کرد. تا نشستم گفت: اینجا باشین تا برگردم.

اینه... نقشم گرفت. تا از اتاق بیرون رفت، با عجله توی فنجونش سم ریختم. سمش قوی و کارساز بود و شکارو سریع میکشت و دیگه کسی نمیتونست نجاتش بده. سرمو بالا گرفتم و به پنجره ی اتاق نگاه کردم. طبقه ی سوم... تا خواستم از اونجا بیرون برم گفتم: اگه اون فنجونه مال کس دیگه ای باشه چی؟؟

ناچار سر جام ایستادم. از کمربندم یه بمب کوچیک دست ساز جدا کردم: متاسفم ماکس، چاره ی دیگه ای ندارم.

زیر صندلیش نصبش کردم و دکمه ی چاشنی شو زدم. شمارش معکوسش شروع شد و من فقط ده دقیقه مهلت داشتم که در برم. از پنجره به بیرون گاه کردم و مطمئن شدم جلوی دید نیستم. با پالتوی بلند و چکمه های نوک تیزم از لبه ی پنجره آویزون بودم و مطمئنا اگه کسی منو میدید شوکه میشد. عجله کن دختر... از آجرای ساختمون گرفتم و به زحمت و ترس و لرز پایین رفتم. چکمه هام نمیذاشت راحت پامو به شکاف آجرا تکیه بدم و نگران بودم که بیفتم. به هر سختی بود خودمو روی زمین رسوندم و به حالت دو رفتم پیش ماشینم. استارت زدم و از اونجا فاصله گرفتم. وقتی بمب همون لحظه ترکید، فهمیدم واسه پایین اومدن خیلی وقت تلف کرده بودم.

***

–نمیدونم مرد، نمرد، زنده موند...

به شونه م زد: نگران نباش، بچه ها بهم خبر میدن.

–باز شما دو تا دارین با همدیگه چی پچ پچ میکنین؟!

با لبخندای مضحکی به مامان زل زدیم: هیچی!

احساس کلافگی بدی داشتم و مطمئن بودم مامان اینو حس کرده. از جام بلند شدم: من میرم یه دوری با ماشین بزنم.

–منم میام.

ولی مامان مخالفت کرد: این ساعت شب دنبال چی میگردی؟

با خونسردی لبامو غنچه کردم: هوممم... دنبال شکار. میخوام آدم شکار کنم.

چشماش گرد گرد شدن که خندیدم: شوخی کردم، تو حس و حال آدمکشی نیستم. ماکسی هم همراهم میاد تا حواسش باشه دست از پا خطا نکنم.

به زحمت از دست مامان در رفتیم و چند دقیقه بعد، با گاو من تو خیابون صد و بیست تا سرعت میرفتیم. ماکس شیشه رو پایین فرستاده بود و داد میزد: اینـــــه!

لبخند کجی زدم و التهاب درونیمو با سرعت ماشینم خنثی کردم. موتور ماشینم داشت منفجر میشد!! تو دلم گفتم: پس توئم واسه دیدن دوباره ش بی تابی پسر؟

محکم رو ترمز کوبیدم و پشت چراغ قرمز نزدیک بیمارستان متوقف شدم.

–آروم!! چه خبره دیانا؟ نکنه نفر بعدی توی لیست مرگت منم؟؟

چراغ سبز شد و من خرامان خرامان جلو رفتم. چراغ اتاقش روشن بود... من تجسم سه بعدی قوی ای داشتم. یعنی داشتن بهش آرام بخش تزریق میکردن؟ زیر لب گفتم: زودتر خوب شو عزیز دلم...

بعد با حرکت خیلی کندی متوقف شدم. ماکس چونه مو گرفت و به سمت خودش چرخوند: تو چت شده؟!

مثل آدمای بی خبر از همه جا لبخند زدم: امشب از عشقش مستِ مستم... مستِ مست...

انگار معنی جمله ای که گفتم رو نفهمیده بود. به پنجره دوباره نگاه کردم: لعنتی... توئم هنوز دوستم داری؟ بگو دوستم داری، فریاد بزن!

شیشه رو پایین فرستادم و سرمو بیرون بردم. جیغ کشیدم: بگو دوستم داری!! دوباره بگو! سه باره... چهار باره... انقدر بگو تا دلم آروم بگیره! دلم بی قراره پادشاه... بی قرار دیدن چشمای آتشینت... چشمای دوزخی محشرت!!

ماکس از کارام خشکش زده بود. انقدر به پنجره ش چشم دوختم تا یه سایه پشتش ظاهر شد و پنجره رو باز کرد. خودش بود... مطمئنم... مستانه خندیدم و داد زدم: دوست دارم لعنتی! هیچ کس نمیتونه جای تو رو توی دلم پر کنه. تو تنها عشق ملکه ای... دیوونه وار دوست دارم پادشاه!

پامو روی پدال با قدرت هر چه تمام تر فشردم. ماشینم از اعماق وجودش نعره کشید و بهش نشون داد که در نبودش چه حالی دارم...لبخند زدم و سرمو داخل برگردوندم. با وحشی بازی ماشینو راه انداختم و سریع تر از قبل شروع کردم رانندگی. ماکس داشت یه چیزایی بلغور میکرد، ولی من چیزی نمیشنیدم. مقابل چشمام جاده ای نمیدیدم... فقط یه سایه از هیکل یه مرد میدیدم که مات دیوونه بازیای من مونده بود. با خنده داد زدم: آره، من دوست دارم!

***

–مُرده.

موبایلشو مقابلم گرفت که واقعا باورم بشه. روی صفحه فقط نوشته بود: رئیس پلیس کشته شده.

لبخند عریضی زدم: پس مرد...

به رودخونه نگاه کردم و ریزش آروم قطره های بارونو روی سطح آب زیر نظر گرفتم. از بهم ریختگی شون خیلی خوشم میومد. ماکس از نرده ها فاصله گرفت و باهام دست داد: من دیگه باید برم، مواظب خودت باش خواهر.

سر تکون دادم: هستم برادر، هم چنین.

به پیشونیم انگشت زد: قول بده دیگه خل و چل بازی در نیاری.

اخم کردم: ها؟!

–میگم نرو جلوی بیمارستان. بقیه ی بیمارا به استراحت احتیاج دارن عاشق دل شکسته.

خندیدم: اولا که قول نمیدم، دوما اون عاشق دل خسته س نه دل شکسته بی سواد!!

غرغر کرد: حالا هر چی. خدافظ.

از لهجه ی شیرینش که خدافظی میگفت لبخند زدم.

–خدافظ ماکس...

به سمت رولز رویس نوک مدادی مامان رفت و پشت فرمونش نشست. دوباره به رودخونه خیره شدم و آه کشیدم: من عاشق چشمت شدم... نه عقل بود و نه دلی... چیزی نمیدانم از این... دیوانگی و عاقلی...

قتلای پشت سر هم و ماجراهای چند روز قبل خیلی خسته م کرده بود. احتیاج داشتم به خودم استراحت بدم... بدون سر و صدای ماشین، بدون یه جیب مخصوص واسه حمل اسلحه کمری و بدون سرنگ. میخواستم فقط یه دیانای ساده باشم، بدون هیچ لقبی، بدون هیچ اسم مستعاری، بدون اسم شهرزاد جباری ای که باهاش

غریبه بودم. شهرزاد؟ من هیچ شهرزادی نمیشناختم. تنها اسم مشابهی که واسه م از هر چیزی بیشتر اهمیت داشت، شهریار بود. نفس عمیقی کشیدم و با بیرون فرستادن بازدمم گفتم: شهریار...

نمیدونم دیشب با دیدن کارای من چیکار کرد. دل تنگ شد؟ تو دلش گفت دوستم داره؟ یا وقتی که داشتم با ماشین پر سر و صدام از اونجا فاصله میگرفتم، شهریارم داد زده بود دوستم داره؟ یا شایدم به خاطر فراری بودنم ازم متنفر شده بود! از فکر آخر لرزیدم و چیزی تو وجودم فرو ریخت. با جریان رودخونه شروع کردم قدم زدن و باهاش هم مسیر شدن. یعنی باید از نزدیک میدیدمش یا باید... از فرانکفورت به سمت یه جای دیگه فرار میکردم؟ اگه میخواست دستگیرم کنه چی؟ اگه دیگه عشقی تو وجودش پیدا نمیشد و بازم یخ زده بود چی؟؟ چیزی تو ذهنم تائید کرد: فرار کن، به نفعته! تو دوستش داری، ولی اون معلوم نیست...

فرار؟ ولی آخه کجا؟؟ شاید برلین بد جای نباشه... ولی من که از تنهایی اونجا میپوسم... ذهنم خندید: خب از اون موقع تا حالا که همیشه تنها بودی!

ولی من که تنها نبودم... تهمینه بود، حامد با تموم پست فطرتیاش بود، شاهرخ بود... من تنها نبودم. ولی اگه میرفتم برلین یا هر خراب مونده ی دیگه ای، واقعا تنها میشدم. چون نه کسی از آشناهام دور و برم بود، نه حتی یه دونه هم وطن پیشم وجود داشت. نه نه... فرار اصلا فکر خوبی نیست، فقط خودمو در به در میکنم. پس چی؟ با نوک کفشم به یه سنگ ریزه ضربه زدم و داخل آب پرتابش کردم. صدای برخوردش به سطح رودخونه آرامش با حالی نصیبم کرد. یاد چیزی افتادم که ژنرال بهم سپرده بود. کشتن وزیر اقتصاد... پووووف... ای خدایا اینو کجای دلم بذارم؟

***

با عذاب به حرفاش گوش میدادم که میگفت: روز سخنرانی میشه از بین بردش.

گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک کردم: روز سخنرانی؟؟ میخوای کل عالم و آدم متوجه بشن قصد ما چیه؟

صداش بی تفاوت بود: تو فکر بهتری داری؟

پوست لبمو با دندونام کندم: نه.

–پس تصویب شد که همون جا بکشیمش. تازه من اونجا باید با چند نفر دیگه هم تسویه حساب کنم...

–شکارای تو به من هیچ ربطی ندارن، من فقط ماموریت دارم وزیرو بکشم.

جواب فقط یه کلمه بود: باشه.

بعد تماس قطع شد. گوشی رو روی تخت پرتاب کردم: ازت متنفرم.

به پنجره ی اتاقم نگاه کردم و به بهاری که فقط چند روز به رسیدنش باقی مونده بود فکر کردم. بهاری که رنگ چشمای سبز آدولف بود. به پایه ی تخت لگد زدم و جیغ کشیدم: ازت متنفرم آدولف!! ازت... متنفرم... آدولف... شوپنهاور!!

–هه هههه هه... هاه هاه ها...

–درد! تو از کجا پیدات شد؟!

ماکس به چهار چوب در تکیه داد: از بیمارستان زنگ زدن و گفتن تو رو میخوان.

عصبانیتم فراموشم شد: کدوم بیمارستان؟

–همون که نامزدت اونجا بستریه. نمیدونم چکارت دارن، ولی توصیه میکنم مسلح بری.

بعد یه کلت سیاه به سمتم گرفت: میخوای همراهت بیام؟

–آره! یعنی چیکارم دارن؟

یکی از شونه هاشو بالا انداخت: اگه میدونستم بهت اجازه ی رفتن نمیدادم.

***

داشتم شر شر عرق میریختم. ماکس درو هل داد و اشاره کرد داخل برم. صدای حرف زدن شهریار با چند نفر دیگه میومد...

–آره، بهش خبر دادم.

–خوبه...

چشمم به یه زن مو بلوطی افتاد و آمپر چسبوندم. این دیگه کیه؟؟

–اِهممم...

سر همه به سمت ما چرخید. شهریار با دیدن من نفسش حبس شد و من نگاهمو خونسرد نشون دادم.

–من دیانا بوهلن هستم، کسی با من کار داشت؟

دست سنگین کسی روی شونه م قرار گرفت و فهمیدم ماکس پیشم ایستاده. نگاه شهریار درنده و سوزان بود... منعش نمیکردن همون لحظه به ماکس حمله میکرد! زنه به حرف اومد: من فروم هستم، از اداره ی پلیس فرانکفورت.

–خب؟

–این آقا از شما شکایت دارن.

جا خوردم، شهریار از من شکایت داشت؟؟

–ببخشید، متوجه نمیشم... شکایت؟

–بله.

شهریار با خباثت لبخند میزد. نکبت... آنچنان درسی بهت بدم که بماند یادگاری...

–من یادم نمیاد کاری کرده باشم.

فروم با ناز ابرو بالا انداخت: شما بی اجازه وارد ملک خصوصی مادر ایشون شدید.

نیشخند پهنی زدم: جدا؟؟ من نمیدونستم مادر من، مادر ایشونم محسوب میشن. اونجا ملک خصوصی مادرمه خانوم فروم!

–در هر صورت، شما باید با ما به اداره ی پلیس بیاین.

خواستم اسلحه بیرون بکشم که ماکس کنار گوشم زمزمه کرد: نه، خطرناکه.

بازم نگاه شهریار کینه توزانه شده بود. طفلکی خبر نداشت ماکس کیه... شاید فکر میکرد من بهش خیانت کردم. با قدمای نیمه بلندی پیش شهریار رفتم و به فارسی گفتم: تبریک میگم، بالاخره پیدام کردی آقای کاراگاه!

با صدای دوست داشتنیش خندید: خودت نشون دادی که اینجایی خانوم آدمکش.

–من نمیخوام برگردم.

لحنش جدی شد: مگه دست توئه؟!

–آره، کارای من به خودم مربوطه!!

چشمک زد: آها... پس دیشب عمه ی من بود اومده بود دم خیابون و کل بیمارستانو روی سرش گذاشته بود.

احساس کردم سرخ شدم. یادم رفته بود! سریع حالت خشنی به خودم گرفتم: دیشب، دیشب بود، امروز، امروزه! بیخودی واسه من سخنرانی نکن.

با چشماش به پشت سرم اشاره کرد: اون کیه؟

بدجنسی کردم و گفتم: نامزدم، ماکسیمیلیان!

صدای ماکس بلند شد: چرا دری وری میگی دیوونه؟؟

شهریار با حیرت نگامون میکرد. طاقت نیاورد و پرسید: راست میگی؟؟ پس اون چی میگه؟

ماکس سرشو از روی شونه م جلو آورد و به فارسی روونی گفت: خوشبختم، من برادر نا تنی دیانام.

شهریار شروع کرد به قهقهه زدن. ماکس پوزخند زد: من چیز خنده داری گفتم یا جمله بندیم اشتباه بود؟

تو اون هیری ویری چشمم به دختره افتاد که زیر چشمی به ماکس نگاه میکرد. نچ نچ نچ... مثل اینکه ماکس نظرشو جلب کرده ها! شهریار گفت: دروغ مسخره ایه.

خم شدم و سرش داد زدم: دروغ نیست آقای شکاک!!

ابرو بالا انداخت: باور نمیکنم. تو به من خیانت کردی...

سریع دست چپمو مقابل صورتش گرفتم: پس اینکه تو دستمه چیه؟ تو شهر ما به این میگن حلقه ی نامزدی، شما بهش چی میگین؟؟

چشماش با دقت حلقه رو آنالیز کردن. صداش غرق خوشحالی بود: پس داری راست میگی؟

پوفی کشیدم: خدایا از دست اینا نجاتم بده...

ماکس شیطنتش گل کرد و سریع پرسید: اگه بحث شک و شکاکیه، پس شما هم مورد سوء ظن واقع میشین. این خانومه که اینجاس چه ارتباطی با شما داره؟؟

خندیدم: ایول ماکس! جواب بده شهریار...

اخم کرد: اون فقط یه مامور پلیسه، همین.

موذیانه لبامو غنچه کردم: دروغ مسخره ایه... باور نمیکنم، تو به من خیانت کردی!

–داری تلافی میکنی؟؟؟

–هه... معلومه یه ریگی به کفشت هست که میخوای منو بپیچونی.

سرشو به سمت فروم چرخوند: من شکایتمو پس گرفتم خانوم.

قیافه ش شاکی شد: پس ما یه ساعته علافیم؟

–معذرت میخوام، ولی من دیگه شکایتی ندارم.

فروم با قدمای محکم و حرصی همراه همکاراش از اتاق بیرون رفت. لحن شهریارم آغشته به شیطنت بود: حالا چی؟

–ایـــش...

ماکس روی صندلی ولو شد و شروع کرد با صدای بلند خندیدن. شهریار هم خوش و خرم داشت همراهیش میکرد... دست به سینه گفتم: گفته باشم، من... بر... نمیگردم!

خنده هاش خشکید: تو برمیگردی دیانا، بدون بهونه.

–من بهونه نیاوردم! رک و پوست کنده گفتم نمیام.

غرولند کرد: تخس کله شق...

–خب، خوشحالم که سالمی. من باید برگردم خونه...

نگاهش غمگین شد: میخوای بری؟

ماکس یهو از اتاق بیرون زد که من گفتم: اِ... آره، آخه کار دارم.

–نگو که میخوای بری کسی رو بکشی!

–نه، مامانم بهم مرتب شک داره، نرم خونه بیخیالم نمیشه...

تو سکوت تماشاش کردم که دهنش آروم تکون خورد: منم دوست دارم.

سر جام میخکوب شدم!! اخم ملایمی کرد: مگه خودت دیشب نمیگفتی بهت بگم؟ فقط ببخشید که بلند تر از این نمیتونم بگم، چون دکتر سمجم ولم نمیکنه!

دستپاچه از اتاقش بیرون رفتم. ماکس داشت بی صدا میخندید...

–باز تو فالگوش وایسادی؟! یعنی میخوام بدونم تو اصلا میدونی خجالت کشیدن چیه و چی هست؟؟

چشمک زد: فعلا تو که میدونی، چون پوستت قرمز شده...

دستامو مشت کردم: هر هر هر؟ یالا زود باش برگردیم خونه، همین جوریش هم باید کلی به مامان جواب پس بدیم.

***

–مامان...

–عجله کن دیانا...

–آخه مامان...

بهم چشم غره رفت: دیانا فقط عجله کن، دیر میرسیما؟

با بلاتکلیفی به ماکس نگاه کردم. ناراحت بود و لبشو میجوید... آخرین تلاشمو کردم: بهتر نیست شما نیاین اونجا؟

ساکت شد و با نگاه براندازم کرد.

–چطوریه که تو میخوای بری، ولی من که دعوت شدم نرم؟!

ولوم صدام به مرور پایین اومد: آخه... هوا خیلی سرده و ممکنه... خدای نکرده سرما... بخورین.

بازم مثل همیشه مشکوک شده بود.

–فضای اونجا که یه آمفی تئاتر سر پوشیده س، از چی حرف میزنی؟؟

پوفی کردم: باشه بابا من تسلیمم، بریم.

لبای ماکس شبیه یه خط صاف شدن و اعتراضشو از نگاهش خوندم. وقتی مامان رفت دستامو بالا انداختم: چاره ی دیگه داشتم؟ بلد بودی خودت راضیش میکردی.

–اگه مامان ببینه وزیر کشته بشه، ولت نمیکنه ها؟ از من گفتن بود. خودت جوابشو میدی...

هلش دادم: باشه، برو!!

***

نقابمو به صورتم زدم و دستکش پوشیدم. صدای وزیر تو هوا پخش میشد که داشت سخنرانی میکرد... واقعا آخر خوش شانسی بود که تصمیم گرفته بودن سخنرانی رو توی پارک برگزار کنن. به لباس کوماندویی آدولف نگاه کردم و پرسیدم: جات امنه؟

سرشو تکون داد و انگشتش به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و سرمو بالا گرفتم. یه ساختمون شیش طبقه... هوای ابری داشت خفه م میکرد. دلم ناجور گرفته بود و تا به آسمون نگاه میکردم احساسم شدت میگرفت... سرمو پایین انداختم: موفق باشی.

مثل یه خفاش که تو دل شب پرواز میکنه غیب شد، هر چند که روز بود. سمت مخالفش راه افتادم و به سمت یه ساختمون سه طبقه رفتم. این ساختمون خیلی از محل سخنرانی فاصله داشت، ولی این کار واسه من مثل آب خوردن بود. زمزمه کردم:But when you read your speech, it`s tiring ...

...اما وقتی که تو داری متن سخنرانیت رو میخونی، این خسته کننده س

Enough is enough

کافی به اندازه ی کافی هست

I`m covering my ears like a kid

من گوشامو مثل یه بچه میپوشونم

When your words mean nothing, I go la la la

وقتی که کلماتت هیچ معنی ای نداشته باشن، من میرم لا لا لا

I`m turning up the volume when you speak

من صدای ولومو بالا میبرم وقتی که حرف میزنی

…Cause if my heart can`t stop it, I find a way to block it I go

چون اگر قلبم نتونه بایسته، من یه راه واسه مسدود کردنش پیدا میکنم و من میرم...

داخل ساختمون رفتم و سر از پشت بومش دراوردم. طبق قرار، یه کیف چرمی بزرگ اونجا زیر یه سکو وجود داشت. بیرون کشیدمش و درشو بالا زدم.

-سلام خوشگله... شنیدم بلدی آدم بکشی...

لبخند زدم و شروع کردم به سر هم کردنش. M195 خیلی خوش دستی بود... با برد تقریبی دو کیلومتر. پس کار وزیرو صد در صد میساخت. پایه هاشو میزون کردم و روی زمین دراز کشیدم. با دوربین دید زدم و وزیر وراج و چاقالوی اقتصادو دیدم.

-خودشه...

لبخند عریضی زد و به حرفی که زده بود خندید.

-آخی... چه بامزه میخنده! هه... دوست دارم بدونم تو قلمرو سلطنت منم این شکلی میخندی یا نه دو رگه...

رایفل رو تنظیم کردم و دقیق شدم. دقیقا به سمت قلبش نشونه رفته بودم... لبخند کجی زدم: تو قلمرو من پیش رئیس جمهور خوش بگذره جناب وزیر، فقط مراقب شعله های اونجا باش که کبابت نکنن...

این دفه اشتباه گذشته رو تکرار نکردم. حتی جرات پلک زدن ساده رو هم نداشتم... با یه چشم کامل به محل تقریبی قلبش زوم کرده بودم. انگشتم ماشه رو لمس کرد: حالا!

تیر شلیک شد و چند ثانیه بعد، محل مورد نظرم، با خون قرمز شد. با خوشی آه کشیدم و به تفنگ زدم: لعنتی... عاشقتم پسر...

سریع از جام بلند شدم و دوربین متصلشو ازش جدا کردم. همه ی قطعاتشو سر جاش برگردوندم و با عجله از پله ها پایین رفتم. تا حالا باید کار آدولفم تموم شده باشه... به سمت زمینی که کنده شده بود رفتم و کیفو همونجا انداختم و با بیلی که اونجا بود، روش خاک ریختم تا از نظر محو شد.

-ماموریت با موفقیت انجام شد ژنرال اشپینگلر!

به حالت دو سمت شلوغی دویدم. بارون گرفته بود و قطره های کوچیک بارون به صورتم میخوردن. نقابمو برداشتم و داخل جیب مخفی پالتوم پنهون کردم. نزدیک تر که رسیدم، قدمام آهسته شدن. انگار یه چیزی اشتباه شده بود... سریع از یه مرد پرسیدم: اونجا چه اتفاقی افتاده آقا؟!

هیجان زده ایستاد و توضیح داد: وزیر ترور شده... یه خانوم دیگه هم تیر خورده، یه نفرم از بالای پشت بوم یه ساختمون پرت شده پایین!

بعد دوید و رفت... خون داخل رگام یخ بست. من موندم و فکر و خیالام. وزیر که هیچی، زنه هم خدا میدونه کدوم دشمن آدولف بوده، ولی اونی که از بالای پشت بوم پرت شده پایین... نه غیر ممکنه... اون نمیتونه آدولف باشه... پاهام غیر ارادی شروع کردن با سرت باد دویدن. خودمو به ساختمونی رسوندم که آدولف رفته بود. دور همون ساختمون غلغله بود... نفس کشیدنم سخت و سخت تر میشد. به یقه ی پیراهن سفیدم چنگ انداختم و جلوتر رفتم. دستام خودکار همه رو کنار میزدن و چشمم فقط به جلو بود. چیزی که دیدم، منو از پا دراورد. یه جسد سیاه پوش خونین روی زمین افتاده بود و پلیسا داشتن جمعیتو از اطرافش متفرق میکردن... بهت زده زمزمه کردم: آد... آدولف...

خواستم خریت کنم، خواستم حماقت به خرج بدم و به سمتش خیز بردارم و از خدا بخوام که بی ۱۲ اونجا نیفتاده باشه... ولی لحظه ای که پامو بلند کردم، دستی دستمو چسبید و منو عقب کشید. صحنه ی رو به روم مثل یه رویا از بین رفت و من بین جمعیت گم شدم. از ته حنجره ی نابود شده م جیغ کشیدم: آدولـــف...

یه دست دیگه جلوی دهنمو به زحمت با یه دستمال پوشوند. بوی آشنا و تند کلروفرم دماغمو پر کرد و چشمام سیاهی رفت. صداهای اطرافم ازم فاصله گرفتن و من توی تاریکی مطلق غرق شدم...

***

–دیانا؟ ...دیانا جواب بده...

سرمو با منگی تکون دادم. عجب احساس مزخرفی بود... حالت تهوع... صدای اکو شدن حرف زدن اطرافیام... دید تارم... پلکای چند تنی مو تکون دادم و به زحمت بالاتر بردم. کسی از جای خیلی دوری گفت: داره به هوش میاد...

چند بار به سختی پلک زدم و متوجه شدم صورتم داره خیس میشه. داره بارون میباره؟ دیدم واضح شد و قدرت شنواییم برگشت و با صدای خش داری پرسیدم: من کجام...؟

صورت غمگین ماکس جلوم ظاهر شد. چشماش سرخ بود... معلوم بود گریه کرده. صحنه های جنازه ی آدولف مقابل چشمام ظاهر شدن که همه ی قدرتمو جمع کردم و یه دفه نشستم. واو... دور و برم چرا انقدر شلوغه! چشم به آسمون افتاد که داشت به مرور تاریک میشد و بین صورتایی که بهم زل زده بودن، صورت ناراحت عمران و در کمال تعجبم شهریارو تشخیص دادم. خس خس کنان گفتم: چی شده بچه ها...

عمران طاقت نیاورد و زد زیر گریه. محکم بغلم گرفت و شروع کرد به هق هق کردن. گیج شده بودم... مگه عمران آدولفو میشناخت؟! دوباره تلاش کردم حرف بزنم: یکی بگه چی شده...

ماکس با درد پلک زد و مثل آدمایی که دارن شکنجه میشن گفت: مامان... بی ۱۲ مامانو کشت...

مات و مبهوت نگاش میکردم. گریه ی شدید عمران تکون تکونم میداد، وگرنه من خشک شده بودم... فقط یه صدا از دهنم بیرون اومد: ...مامان؟

حتی شهریارم به گریه افتاد. پشت سرشو میدیدم که نور چراغای ماشین پلیسا همه جا هستن. پس با این حساب ما بیرون از پارک بودیم. از بغل عمران بیرون اومدم و تلو تلو خوران به سمت ماکس رفتم: ...کجاست؟ مامان کجاست؟

بازوشو دورم حلقه کرد و کمک کرد راه برم. بقیه هم همراهم اومدن و عمران دست آزادمو محکم گرفت. به یه آمبولانس نزدیک شدیم که با دیدن چراغای گردونش به طرز عذاب آوری سرگیجه م بیشتر میشد. کسی درشو باز کرد و یه جنازه ی زیر یه ملحفه ی سفید مقابلم ظاهر شد.

–اینجاست.

تک خنده زدم: هه... این مامان نیست.

–چرا خودشه.

–هه هه... شوخی مسخره ای بود... این مامان نیست!

ماکس با عصبانیت داد کشید: چرا دیانا، خودشه!! این مامانه!!

بازم با سماجت پوزخند زدم: مامان زنده س، اصلا از این شوخیت خوشم نمیاد...

عمران سر ملحفه رو گرفت و جلوی چشمام کنار زد. یه صورت بی روح کاملا سفید از زیرش معلوم شد که لبخند آرومی زده بود. قهقهه زدم: این مامان نیست... شماها فقط یه مشت احمقین...

–شهرزاد تمومش کن، مامان مرده.

قهقهه هام شدت گرفتن: من دیانام... دختر لیلی معظمی... دختر مادام بوهلن...

صدای خنده هام رفته رفته به ضجه های گوش خراشی تبدیل شدن: اون زنده س!! شماها دارین دروغ میگین... پست فطرتای دروغگو! کثافتای آشغال... مامانمو کجا بردین؟! مامانم کجاست عوضیا؟!!

عمران سرشو به پیشونی زنی که مرده بود تکیه داده بود و اشک میریخت. ضجه ی بلندتری زدم: مامانم کجاست...؟!

شهریار با خشونت بازوهامو گرفت و داد کشید: مامانت کشته شد دیانا، تمومش کن! مامانت مرده، یه مرد اونو کشت و بعد خودشو از بالای ساختمون پرت کرد پایین و خودکشی کرد!! فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟؟ جدیت و حقیقتی که داخل چشمای سوزانش میدیدم، همه چیو واسه م به اثبات رسوند. مقاومت زانوهام تموم شدن و اگه ماکس و شهریار منو نگرفته بودن، نقش زمین میشدم. جلوی چشمام دیدم که عمران از آمبولانس پایین پرید، درش بسته شد و رفت. تموم شد. دیانا، مامان بی مامان. تو واقعا بی مادر شدی... بفهم! سکسکه کردم: نرو مامان... من تازه پیدات کرده بودم... نرو بی انصاف... نرو...

***

انقدر به پاهام نگاه کرده بودم که چشمام سیاهی میرفت. صداش وجودمو لرزوند: تو نمیخوای برگردی؟

زیر چشمی به عمران نگاه کردم. سر تکون داد که گفتم: یه کار نا تموم دارم.

به سمت ماکس رفتم و دستور دادم: آتیشش بزن.

-تو مطمئنی؟!

-آره. میخوام به جهنم موعودش برسه... بذار واقعا یه جهنمی باشه!

به آونتادورم نگاه انداخت. عمران لبخند زد: اون یه جهنمی هست، چه بخوای، چه نخوای... به ظاهر خشنش نگاه کن و خودت جواب بگیر.

با دست، آرم گاو عصبانیشو لمس کردم.

-همیشه تو خاطرم میمونی رفیق، شاید اون دنیا من و تو با هم به جهنم بتازیم!

بعد ماکسو کنار کشیدم و سریع پرسیدم: آدولف از کجا میدونست من اون آهنگو دوست دارم؟

متعجب شد: کدوم آهنگ؟؟

-همون آهنگ ایرانیه...

نیشخند زد: آها... من یه بار بهش گفتم دیانا وقتای تنهایی زیاد اون آهنگه رو گوش میده.

-فضول! پس معلوم میشه تو پشت اتاق من فالگوش وامیستادی، هوممم؟

چشمک زد که عصبانی تر شدم: خواهر باهوشی هستی دیانا، مواظب باش یه وقت به خاطر هوشت ندزدنت!

از بازوش نیشگون محکمی گرفتم که صدای آه و ناله ش آسمون رفت.

-تو هم برادر فضولی هستی، امیدوارم بدزدنت تا از دستت خلاص شم!

شروع کرد به قهقهه زدن و گفت: بی انصاف... لحظه ی خداظفی اینجوری میگی؟

با هم محکم دست دادیم که گفت: بازم بهم سر بزن.

–فکر نمیکنم شهریار دیگه اجازه بده نزدیک آلمانم بیام! ولی اگه خواستی من واسه ت دعوت نامه میفرستم بیای ایران.

شونه بالا انداخت: من همیشه دوست داشتم ایرانو از نزدیک ببینم.

آه کشید و ادامه داد: زندگی مزخرفم هنوز ادامه داره، هر چند دیگه تنهای تنها شدم و دیگه هیچ کس واسه م نمونده...

نوبت من بود که چشمک بزنم: سخت در اشتباهی، هنوز یه نفر باقی مونده.

چشماش گرد شدن: کی؟؟

به خودم اشاره زدم: ملکه ی جهنمی، خواهرت. البته به قول خودت، ملکه ی لوس.

خندید: چون واقعا لوسی!

–مواظب رفتارت باش بادیگارد آلمانی! نذار آخرین شکارم تو باشی...

تموم اجزای صورتمو نگاه کرد و گفت: مواظب خودت باش خواهر.

با اطمینان سر تکون دادم. عقب گرد کردم و چمدونمو برداشتم و به پیراهن مشکی شهریار نگاهی انداختم: من آماده م، دیگه برگردیم.

–پس بریم.

لبخند گرمی زد و وجودمو غرق آتیش کرد. من چطوری از شهریار دل کنده بودم و طاقت میاوردم؟ چون من فقط یه احمق بودم!

***

–از بقیه خبر نداری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد: نه. ولی مطمئنم حال همه خوبه.

عمران تو خواب خرناس کشید که شهریار به خنده افتاد: باز که این گرفت خوابید!

لبخند زدم و شونه بالا انداختم.

–بازوت بهتره؟

به بازوی چپش نگاه کرد.

–بد نیست... دردش خیلی کمتر شده.

بعد قیافه ش رنگ جدیت به خودش گرفت: راستی... بازم که آدم کشتی...

به سردی جواب دادم: ترک عادت واسم خیلی سخت بود.

بهم اخم کرد که محو دیدن قیافه ش شدم. من واقعا دل تنگش بودم!

–ولی تو به من قول داده بودی دیانا! چرا از دست مامورا فرار میکردی؟ مگه قرار نبود زود برگردی؟

هیچ جوابی واسه شکستن عهدام نداشتم که بهش بدم.

–میدونی چقدر دل تنگت بودم؟

دستام میلرزید... به سختی گفتم: من و تو به درد هم نمیخوریم. لیاقت من مردنه...

با تحکم گفت: دیگه هیچ وقت این حرفو نزن!!

از پنجره ی هواپیما به زمین نگاهی انداخت و ادامه داد: دیگه نمیذارم آدم بکشی. دیگه از در رفتنم خبری نیست. موجود آتیش پاره ای مثل تو رو باید غل و زنجیر کرد!

بحثو عوض کردم: چی شد که خودت اومدی فرانکفورت؟

خیلی ریلکس جواب داد: عمران بهم زنگ زد و گفت تو اونجایی.

–هِـــی... برادر بدجنس و خائن عزیزم...

عمران تو خواب مدام وول میخورد و با خودش زیر لبی حرف میزد.

–اگه همین برادر خائنت خبردارم نمیکرد، بازم اونجا بودی. از اومدنم خوشحال نشدی؟

به عسل شعله ور چشماش زل زدم: مگه میشه چشمای تو رو دید و بی تفاوت باقی موند و خوشحال نشد؟

لباش مثل لبای خودم به لبخندی آراسته شد.

– راستی، اون پسره... اسمش چی بود... آها شاهرخ! اونم از ایران رفت.

یکه خوردم: رفت؟؟ کجا؟

–نمیدونم. فقط خبردار شدم که رفته...

–وا؟ خب چطوری خبردار شدی؟

لبای قفل شده به همش نشون داد یه کلمه هم لو نمیده.

–باشه بابا نگو، از سامان چه خبر؟

–دو روز بعد از رفتن تو اعدام شد.

بی اختیار ناراحت شدم. من و سامان مثل خواهر و برادر همدیگه بودیم... زیر لب گفتم: پس یکی از برادرام مُرده...

***

–دختر تو یه دفه کجا غیبت زد؟

شهریار جای من جواب داد: رفته بوده زن عمو رو پیدا کنه.

قیافه هاشون متعجب شد. با دل و جرات به بابا نگاه کردم: پیداش کردم. ولی دیر...

–حالش خوب بود؟

–خوب بود، چون دیگه نیست.

انگار تازه متوجه لباسای مشکی من و عمران و شهریار شدن. به سختی زمزمه کرد: نگو که مُرده...

لحنم سرد و خشک بود: مرده. کشتنش، جلوی چشمای من. قاتلش همکار نامرد برادر خونده م بود.

آنسه سرشو خاروند: یعنی تو برادر خونده هم داشتی؟؟

سرمو واسه جوابش تکون دادم و به بابا نگاه کردم که به زحمت با اشکاش میجنگید. شاید نمیخواست جلوی زن دومش گریه کنه... زنی که با کینه ی خالص به من خیره شده بود. حالا انگار اومدم همه ی مال و منالشو خوردم که این شکلی نگام میکنه! خدا رو شکر که آنسه این مدلی نیست... به بابا گفتم: غم و غصه بی فایده س. اون وقت که من دزدیده شده بودم باید پیدام میکردین و طلاق نمیگرفتین.

عمران عصبی بود: شهرزاد بسه، حالا وقتش نیست.

–نه! همین الان وقتشه!! باید بدونه که من از احساس ضعیف بودن نفرت دارم! باید بدونه که من وقتی میبینم واسه گذشته هام غصه میخوره، نفرت دارم!

شهریار بی تفاوت نگام کرد. از اینکه مثل بقیه بهم گیر نمیداد و پاپیچم نمیشد ممنون بودم. لباش از هم باز شدن: حق با دیاناس. وقتی همه چی گذشته و رفته، چرا باید بشینیم و افسوس شو بخوریم؟

من حرفشو ادامه دادم: زندگی ادامه داره، اگه تنها باشی، گناهکار باشی، همه ازت متنفر باشن... شما این جوری نیستین، ولی من کلی میگم. منم نمیخواستم ناراحتتون کنم، ولی دیگه به اینجام رسیده بود!

وقتی سرشو بالا گرفت، انگار در عرض چند لحظه کلی پیر تر شده بود.

–در چه حال بود؟ ازدواج کرده بود که پسر داشت؟

–پسر خودش نبود، پسر شوهر مرحومش بود.

عمران از دهنش پرید: بچه ی با حالیه!

بابا یکه خورد: مگه میشناختیش؟!

–آ... من؟ اِممم... خب... آره...

اخم کرد: پس تو خبر داشتی لیلی کجاست؟!!

عمران لبخند شرمگینی زد: همین طوره...

بابا در عرض یک صدم ثانیه مثل دینامیت منفجر شد: پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟؟

اوه اوه اوه... زنش داشت آتیشی میشد. اینو از چشم غره هایی که به بابا میرفت میفهمیدم. سریع دستامو تو هوا تکون دادم: من و شهریار چند دقیقه پیش داشتیم چی میگفتیم؟! گفتیم گذشته رو رهاش کنین.

تازه به خودشون اومدن و بیخیال جنگ و دعوا شدن. شهریار بی مقدمه گفت: حیف شد.

–چی؟

–زن عمو خیلی دوست داشت روز ازدواج منو ببینه. روز ازدواج من و دیانا...

چشمام از کاسه زد بیرون: جانم؟؟!

خونسرد ادامه داد: نظر اون بوده که اسم من و تو به هم شبیه باشه. خیلی هم دوست داشت ببینه ما با هم کی ازدواج میکنیم...

پس شهریارم از جای مامان با خبر بوده و من نمیدونستم؟! بقیه فقط متعجب یه بار به من، یه بار به شهریار نگاه میانداختن. موذیانه شونه بالا انداختم: چی بگم...

***

پنج سال بعد...

–بدو بیا بغل بابایی!

رضا سر خوشانه خندید و پرید بغل شهریار. با لبخند نگاشون میکردم که با همدیگه میخندیدن.

–اگه میخوای برو بازیتو بکن.

رضا هم از خدا خواسته از چنگش در رفت و توی باغ مقابلمون غیبش زد. نگاه شهریارم به سمتم چرخید: تا الان چند تا خوندی؟

–واسه امروز پنجمیش بود.

لبخند با نشاطی زد: خسته نشدی؟

–نه، تازه میفهمم نماز چه حال عجیبی به آدم میبخشه... انقدر بهم کیف میده که دلم نمیاد نماز قضا خوندن رو تموم کنم. تو میگی خدا منو میبخشه؟

–اگه خدا بنده هاشو نبخشه، پس دیگه کی میخواد ببخشه؟

میدونم پرونده ی اعمالم چقدر سیاه بود، ولی منم به بخشش خدا ایمان داشتم... هر چند مطمئنا اصلا لایقش نبودم. به گردنبند یاقوتم دست کشیدم و نگاش کردم. صدای اعتراضش بلند شد: اهم اهم... وقتی چشمای من هست، به اون زل نزن!

کجکی نگاش کردم: چقدر تو پرروئی شهریار! عجبا... به اینم حسودیت میشه؟!

مصنوعی اخم کرد: آره حسودیم میشه! من که اینجا چغندر قند نیستم که به اون فسقلیه زل زدی! بابا ما هم دل داریم نامرد...

خندیدم و سر تکون دادم: خدا نکشتت پسر... باشه دیگه نگاش نمیکنم.

از روی صندلی بلند شد و پیشم اومد. کنارم نشست و پرسید: پس دختر بابا کو؟

–من چه میدونم... اگه این دو تا وروجک یه جا بند شدن، من اسممو عوض میکنم میذارم شهرزاد!!

نیشخند زد: گفتم شاید میخوای اسمتو ننه قمری، خاله کوکبی، چیزی بذاری!

هلش دادم: باز به روت خندیدما؟!

قهقهه زد: هنوزم خشنی، مثل گذشته ها. تو با همه ی دخترای عالم فرق داری.

ابرو بالا انداختم: یعنی تو بعد از این پنج سال زندگی، هنوزم متوجه نشدی من مثل دخترای دیگه نیستم؟

با چشمایی که هنوزم با قدرت تمام شعله میکشیدن به عمق چشمام خیره شد.

–چرا، از اولشم میدونستم تو با همه فرق داری. خشنی، بی احساسی، لجبازی، خوشگلی... اووه تا دلت بخواد صفاتی داری که هیچ دختر یا زن دیگه ای همه رو با هم نداره.

–نمیخواد زبون بریزی، من خامت نمیشم.

بهم نزدیک تر شد: میریزم، خوبم میریزم. زن خودمی، واسه تو زبون نریزم واسه کی بریزم؟؟

–جمع کن بینیم با!

با ملایمت خندید و صورتش کاملا به صورتم نزدیک شده بود که یه دفه صدای لیلی اومد: بابایی؟!

شهریار سریع عقب کشید و به سمتش چرخید: جون بابا؟

–شما داشتین کاری میکردین؟

لیلی موذی ترین بچه ای بود که به عمرم دیده بودم! خیلی تیز و باهوش بود... شهریار سریع به سمتش رفت و بغلش کرد: داشتم از مامان میپرسیدم ناهار چی داریم.

جلوی انفجار خنده مو به زحمت گرفته بودم. شهریار به مکافات دست به سرش کرد و وقتی برگشت دوباره کنارم نشست و پوفی کرد: اوه اوه اوه... عجب وروجکیه ها! دیگه تو باغم امنیت نداریم!

طاقت نیاوردم و صدای شلیک خنده م هوا رو شکافت.

–بچه میخواست بهت بفهمونه الان که من رو به قبله و روی سجاده نشستم، وقت این کارا نیست!

پررو پررو نگام کرد: خب مگه چیه؟! زنمی، خدا هم شرعا و قانونا گفته با هر کسی صیغه ی عقد بخونی، بهش محرم میشی!

به پشت دستم زدم: ای روتو برم سنگ پا...

خبیثانه خندید و به بازی بچه ها داخل باغ نگاه کرد. ولی نگاهش به مرور ناراحت شد و سرشو پایین انداخت.

–امیدوارم هیچ وقت متوجه نشه...

–باور کن اگه بهش نگیم نمیفهمه. تو رو ارواح خاک مادرم چیزی بهش نگو!

زیر چشمی نگام کرد: اگه یه بار کسی بهش گفت چی؟

–تا اونوقت خدا بزرگه... یه جوری درستش میکنیم. ولی نمیخوام بفهمه چی شده بوده...

با کلافگی به پیشونیش دست کشید: چی شد که اون اتفاق افتاد؟

از یادآوری اون روز دلم گرفت. دستام میلرزیدن... دستای مردونه ی شهریار دستامو گرفتن: دیانا آروم باش. نخواستی نگو.

–تقصیر من نبود... وقتی پیش غزل رفتم خوشحال بود... خیلی خوشحال. نمیدونم کدوم بی پدر و مادری بهش خبر دروغ داده بود که حامد زنده س. خب... اونم که عاشق حامد بود، یعنی دیوونه ش بود. با تموم وجودش ایمان داشت که حامد زنده س و برمیگرده، ولی من بهش خبر دادم که خودم بودم که حامدو کشتم. اولش هیچ رقمه باور نمیکرد، ولی وقتی قسم خوردم...

آه کشیدم و ساکت شدم. چشمای شهریار به چشمام نگاه میکردن: ...باور کرد؟

–به خدا اگه میدونستم میخواد چیکار کنه هیچ وقت بهش نمیگفتم!

–من که چیزی نگفتم، فقط پرسیدم.

با عذاب به حرفم ادامه دادم: تو یه حرکت به سمت آشپزخونه دوید و وقتی پیشش رسیدم، با یه کارد آشپزخونه رگاشو زده بود. رسوندمش بیمارستان... ولی فایده ای نداشت. به خاطر ترافیک نفرین شده انقدر دیر رسوندمش که تو ماشین تموم کرد... اونا هم که فقط تونستن بچه شو نجات بدن.

دستامو غیر ارادی فشرد.

–امیدوارم مثل پدرش نشه.

–نمیشه، مطمئنم! وقتی پدری به خوبی تو داره چرا باید آدم بدی بشه؟ هیچ چیز صد در صد نیست شهریار! من که بابام آدم خوبی بود، شدم قاتل. شدم جانی، آدم کش... درسته که حامد قاچاقچی بود، ولی ممکنه لیلی آدم خیلی خوبی از آب در بیاد.

–خدا از دهنت بشنوه...

–شهریار من نمیخوام لیلی بفهمه ما پدر و مادر واقعیش نیستیم. بذار فکر کنه مادر واقعیش منم، پدر واقعیش توئی. چرا باید بدونه که پدرش یه قاچاقچی کله گنده بود که یه دختر که حالا مادرشه با دستای خودش به قتلش رسوند یا مادرش انقدر افسرده شده بود که با کارد آشپزخونه خودکشی کرد؟

دستشو عقب کشید و داخل موهاش فرو برد: البته به شرطی که کسی بهش خبر نده.

–من امیدوارم که این اتفاق نیفته... به خدا توکل کن... آخ آخ... دیدی چی شد؟! حواسمو پرت کردی نماز قضا هامو نخوندم!

لبخند گرمی زد: تو که همیشه حواست پرته خانوم... الانم که داره بوی سوخته ی غذا بلند میشه.

به سرعت به سمت آشپزخونه دویدم و زیر غذا رو خاموش کردم. بعد به قابلمه ی خورشت سر زدم و با یه قاشق یه مقدار ازش چشیدم. به مرور زمان دست پختم خیلی بهتر شده بود... یاد اون شبا افتادم که شهریار هم خونه م شده بود و با هم یه غذای افتضاح درست کردیم که بیشتر به درد مسموم کردن دشمن میخورد تا شام خودمون! لبخند زدم و پیشش برگشتم: بفرما! اینم از تو که همیشه حواسمو پرت میکنی. کیه که چشمای تو رو ببینه و حواسش پرت نشه پادشاه؟؟

چشماشو باریک کرد: الان این چی بود؟ تعریف یا طعنه؟

–هر کدوم دوست داشتی برداشت کن.

چشمک زد: من از اولی خوشم اومده ملکه... هر چند اگه میدونستی چشمای خودت چه غوغاییه، این حرفو واسه خودت میزدی نه من.

با دقت نگاش کردم. بی اختیار روی لبای هر دوتائی مون لبخندی به وجود اومد... درسته که من قاتل بودم و پرونده ی اعمالم از شبم سیاه تر بود، ولی سرنوشتم این بود که زنده بمونم و زندگی کنم. من دیگه از خدا چی میخواستم؟ عشقم برای همیشه میخواست با من باشه، با پسر خودم و دختری که به فرزند خوندگی قبولش کرده بودیم و جون جفتمون واسه شون در میرفت. من دیگه اون ملکه ی مغرور و خونسرد قبلی با ثروت بی حد و اندازه نبودم، فقط ملکه ای بودم که به خونه زندگیش و قلب شوهرش حکومت میکرد. ثروتمو به بچه های بی سرپرست بخشیدم و آونتادور افسانه ایم به جهنم و یاراش پیوست... تنها چیزی که برام باقی موند، نقابی بود که شهریار دوستش داشت. نقابی که الان داره توی گاو صندوق خاک میخوره و شاهد خونریزیای زیادی بوده که هیچ وقت کسی نفهمید باعث و بانیشون کی بود. پرونده ی ملکه ی جهنمی برای همیشه مختومه اعلام شد، چون ملکه دیگه پیداش نشد و دیگه آدمی نکشت. و اما سرهنگ شهریار جباری... کسی که من از بچگیام عاشق غرورش و چشماش بودم، هستم و خواهم بود. پرونده ی دو نفری که با چرخیدن چرخ روزگار بهم گره خورد و متصل شد. پرونده ی ملکه ی جهنمی، پادشاه دوزخی... دستشو دور گردنم انداخت که سرمو روی شونه ی پهنش گذاشتم. با صدای خوشی زمزمه کرد: وقتی گریبان ازل... با دست خلقت میدرید

وقتی ابد چشم تو را... پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را... در آسمان ها میکشید

وقتی عطش طعم تو را... با اشکهایم میچشید

من عاشق چَشمت شدم... نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمیدانم از این... دیوانگی و عاقلی...

سرمو برداشتم و به چشمای یه پارچه آتیشش خیره شدم. با هم ادامه دادیم: یک آن شد این عاشق شدن... دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا... از عمق چشمانم ربود...

یه قطره اشک به یاد اون دفه از گوشه ی چشمم پایین افتاد...

–گفتی که من، عاشق شدم... شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و... عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو... نه آتشی و نه گِلی

چیزی نمیدانم از این... دیوانگی و عاقلی...

دستشو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. دلم واسه دیاناهایی میسوخت که به همون طریق، تبدیل میشدن به یه کوه بغض و کینه و از جامعه انتقام میگرفتن. الان فقط خدا میدونست چند تاشون دارن توی این شهر زندگی میکنن و بزرگ میشن، اونم با افکار پریشان کننده ای که به خوردشون میدادن. دخترا و پسرای بی گناهی که زیر دستای یه عده آدم احمق میفتادن و ذهن بکر و پاکشون پر میشد از چیزایی که بعد ها زندگیشونو آتیش میزد.

–شهریار؟ یعنی بعدها چی میشه؟

–خدا خودش بهتر از هر کسی حکمت هر چیزی رو میدونه... باید دید...

اشکمو با سر انگشتاش پاک کرد: دیگه واسه چی گریه میکنی؟

–دلم واسه دیاناهایی میسوزه که بازم دارن تو جامعه رشد میکنن.

لبخند بی حالی زد: میدونم که دیاناهایی که میگی، به بد دردی دچارن، ولی... ولی شاید اگه تو قاتل نبودی، من هیچ وقت پیدات نمیکردم.

–شهریار، متاسفم که به خاطر من به شغلت خیانت کردی.

چشمک زد: پدر عشق بسوزه که چه پدری از من دراورده!!

از خنده ریسه رفتم و بغلش گرفتم. بر خلاف سرمای ذاتیش، آدم خونگرم و مهربونی بود. من که فهمیدم نباید از قیافه ی کسی در مورد باطنش قضاوت کرد... چون شهریار با قیافه ی خشنش، آدم خوبی بود و من با قیافه ی جذابم، گذشته خوبی نداشتم.

–بگو دوستم داری؟ دوباره، سه باره، چهار باره، انقدر بگو تا دلم آروم بگیره!

به بازوش کوبیدم: باز تو اینو کردی نقطه ضعف، هی بکوبیش فرق سر من؟!

خندید: اون شب انقدر بهت خندیدم که حد و حساب نداشت! معلوم بود بدجوری قاطی کردی...

–پست فطرت، دارم برات!

موذیانه گفت: پادشاهای دوزخی این شکلی از ملکه های تخس و لوس جهنمی انتقام میگیرن.

–من لوس نیستم!!

–هستی، ماکسم همیشه گفته که تو لوسی.

با این که دلم میخواست خفه ش کنم، ولی فقط گفتم: باشه پادشاه، نوبت منم میرسه. ملکه رو دستکم نگیر...

–نگرفتم، چون ملکه ها رو دستکم نمیگیرن...

با هم به آسمون صاف نگاه کردیم. نمیدونم چرا، ولی یهویی یادش افتادم. صدای نعره ش تو گوشم پیچید و گفتم: هیچ وقت فراموشت نمیکنم گاو جهنمی...

***

پایان

۱۳۹۳،۰۶،۱۸

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member258432.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member107173.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member101619.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com